10 NOV 1970

18 NOV 1970

10 DEC 1970

15 MAR 1972

Call No. Date

Acc. No.

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.

N.

DA

Call No...........

Date........... ....

Account No...........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

DA

Call No........... *Date*.......... ....

Account No...........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

بزم ایران

تألیف

جناب آقای آقاسید محمدرضا طباطبائی یزدی

با تصحیح کامل

از نشرات

شرکت سهامی ناشرین کتب ایران

تهران

چاپ تمدن

915.5
T223B

پنجمین کتاب از نشرات شرکت سهامی ناشرین کتب ایران

KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
No 46064
Date 30-9-83
SRINAGAR
8/83

کتاب بزم ایران تألیف آقای آقاسید محمدرضا طباطبائی نوهٔ مفتی اعظم شیعه حضرت آیت... آقای آقاسید محمدکاظم یزدی که موضوع آن داستانهای شیرین ودلپذیریست در حاضرجوابی و بدیهه گوئی است و تا آنجائی که نگارنده آگهی دارم همانا کتابی در این باره بفارسی بدین خوبی و دلکشی تا کنون تألیف وچاپ نشده. مؤلف آن در سبب تألیف این کتاب میگوید: درسالهای هزاروسیصد و سی هشت هجری که هنوز از جنگ جهانی اول بقایائی مانده بود از نجف اشرف که زادگاه ویست عزم زیارت مشهد رضا ﷺ نموده وچون بسبب ناامنی راه ایران از کویتهٔ هندوستان قصد زیارت کرده به بمبئی فرود آمده و از آنجا بلکنهور رفته و باجناب علامه مولوی سیدنجم الحسن عالم شیعی ملاقات و از لکنهور بقصد دیدار فرمانفرمای رامپور حرکت و مدتی در آنجا مانده واز کتابخانهٔ آنجا استفاده میکرده این کتاب بزم ایران نتیجهٔ مطالعات از آن کتابخانه بوده است چنانکه خود گوید:

باری پس ازچندروز اقامت ازفرمانفرمای رامپور سرسیدمحمدحامدعلیخان زیدی اجازهٔ مراجعت خواستم دستور نداد بلکه امر باقامتم فرمود. چون مراحم و اشفاق بی‌غایت و توجه بی‌نهایت برحالم مبذول میداشت نتوانستم که ازراه رضا جوئی قدم بیرون نهم ناگزیرعزم رحیل را بدل باقامت ساختم لیك وحشت غربت دست ازخاطرم برنمی‌داشت سر انجام برای سرگرمی بکتابخانهٔ این دوست رجوع کردم. کتابخانه‌ای یافتم ارجمند روح پیوند مرتب بحسن ترتیب که مانندش از هرجهت درهندوستان بلکه دربسی ازبلدان کمتر پیدا میشود براستی گلشنی‌ست بی خار که گلها ولاله هایش بی‌خزان و همیشه بهار وآبش گواراتر ازآب حیات و شیرین‌تر ازقند ونبات کتابهای گونا گون دراقسام علوم و فنون بزبان تازی و پارسی

وهندی وغیرها ازافکارجهان، گردآوری کرده وبیشتر از بیست‌وپنج‌هزار مجلددرآن موجوداست واکثر کتب خطی بسیار کهن که بخوش قلمی‌و حسن خط گوهر نایابی است بتماشای این گلزار پیوسته خشنود بودم خواستم گلی از آن بچینم وبهره‌ای ازآن بردارم پس‌مجموعه‌ای مشتمل برنتایج‌افکارپیشینیان وابتکارمساعی گذشتگان کرده باشم وچون از آغاز زندگی طبعم مایل بعلوم ادبی بود ازاینرو این موضوع ادبی‌را بر گزیده‌وباخوداندیشیدم درهربابی کتابی‌نوشته‌اندو‌من‌هرچه‌بنگارم‌توضیح واضح کرده‌ام لیك فن حاضرجوابی‌وبدیهه گوئی که حسن بیان‌است تاکنون‌ندیدم کسی درآن کتاب مخصوصی یابابی جداگانه پرداخته‌باشد ازاینرو بتألیف کتابی درحاضرجوابی وبدیهه پردازی جمع آوری نمودم ومطالب‌دیگری که‌دربزم‌آرائی دخلی دارد آوردم ودوباب دیگربرموضوع کتاب اضافه کردم یکی در مقالات نافعه و کلمات قصار حضرت علی عليه‌السلام دوم دراشعار بسیار لطیف وشیرین ازاقسام‌قطعات ورباعی و فردیات تاآنکه بزم آرا درمجلس آرائی بهرچه که نیازمند باشد دراین دفتربیابد.

وچون دراین کتاب‌بیشتر از گفته‌های پارسیان است ازاینرو آنرا بزم‌ایران نام نهادم بهمه حال کتابی‌است حاکی‌از بدایع روایات ونوادر حکایات‌شامل نفائس اخبار ولطائف اشعار. مآثرافاضل وتراجم‌اماثل مشتمل‌است برمقدمه‌ای در محاسن فن ادب بدیهه گوئی وابواب سه گانه :

باب یکم دراقسام حاضرجوابی، مختلف العنوان‌ازطبقات مختلفه ازانبیاءِ و اولیاءِ وعلماءِ وحکما وپادشاهان وشعرا وظرفاء ودرآن ششصدوهفت بدیهه میباشد.

باب دوم درچهارمقاله‌یکی‌درفلسفهٔ شهادت‌حضرت امام‌حسین عليه‌السلام ازفیلسوف آلمانی سه دیگردرعناوین‌مختلف ازسیدجمال‌الدین اسدآبادی و کلمات‌قصار حضرت علی عليه‌السلام.

باب سوم اشعار گوناگون برای استشهاد در بزم آرائی اول اشعار ومصراعی درمضامین‌مختلفه‌از شعرای مختلف‌بترتیب حروف تهجی ودر آخر دو مصراعیها ، اشعاریکه دروصف فرد فرداندام گفته‌اند ازسر تا بپاوبعد ازاشعار دو

،ضراعی اشعار چهار مصراعی بترتیب حروف هجابعد از آن قطعات واشعاریکه مانند قطعه میباشد وعده اشعاریکه دراین باب درج شد متجاوز ازهزار و پانصدبیت است رعایت این مطلب نیز شده که بیشتر از اشعارشعرای غیرمعروف آورده‌ام ومعروفین شعرءمانند :خواجه حافظ وشیخ سعدی وخیام وجلال‌الدین بلخی نیاوردم چونکه اشعار آنان در دست رسی عموم مردم است از این جهت از اشعارایشان در این کتاب ، استفاده نشده .

کتاب بزم ایران باهمهٔ مزایاوفضیلتی که حاویست چون درهندوستان منتشر شده بودخواندن چاپی آن بسیار دشوارمینمود ودرنسخه‌نویسی مکررات چندی دیده شد واغلاط فراوانی درآن مشاهده گردید وچنان‌مینمود که باعجله وبدون مقابله با نسخهٔ اصلی چاپ‌شده لذا با برخورد بدین مطالب که خواننده وشنونده را کسل میساخت تصمیم بتصحیح دقیق آن گرفته شد واینکار تحت نظر اخوی گرام ایشان ویکی ازفضلا(آقای مرتضی مدرس گیلانی) انجام یافت‌ومنت خدایرا کتابی تقدیم خوانندگان گرام میشود که مورد پسند خاطر آنها قرار میگیرد

شرکت سهامی ناشرین کتب ایران

مقدمهٔ مؤلف

علم ادب درختی‌ست که همهٔ علوم شاخها وشکوفهایش میباشد وبحریست که جملهٔفنون جداول وانهارش، انوار ملکات نفسانی را مطلعی است تابان و کواکب کمالات روحانی رامشرقی است درخشان واجل انواع واکمل اصنافش علم بلاغت که تمامی علوم بآن محتاج واوازهمه بی نیاز. ارواح افکار دقیقه ومعانی رشیقه رابقوالب بدیعه واشباح غریبهٔ نظم ونثر راازاین علم عظیم الخطر جلوه توان داد وبر اسالیب مفترعه وعناوین مبتکره قدرت توان یافت حصول کامرانی ونیل مساعی وامانی راهیچ وسیلتی نیست ازین شایسته تر وهیچ ذریعتی، نیست ازین بایسته تر. اگر توفیقات آسمانی وتأییدات ربانی طبع وقاد وذهن نقاد سخنوری راچنان آراسته باشد که سبك کلام وحسن بیانش مقبول ماهران این صناعت ومنظورمایه داران این بضاعت وسزاوار ثبت وضبط اسفارو جرائد گردد ذکر جمیلش بر صفحهٔ هستی ثبت وقائم ونامش تابقاء روزگار زنده جاوید مانده علی الخصوص که مشتمل بر بدایع وصنایع دلپسند ومواعظ ونصایح سودمند باشد وبر روش فصحای جامع وادبای بارع بلاغت وفصاحت رابا ملاحت وحلاوت جمع دارد وغافلان راهشیار وخفتگان رابیدار نماید که اجری جزیل وثوابی جمیل ازرب جلیل عایدحال اوبوده باشد باری پایهٔ تعریفش ازان رفیع تر که بسلم قلم توان رسید وشرفهٔ توصیفش ازان بلندتر که به بال اوراق توان پرید ودرمدحش زیاداست کلمات بزرگان روحانیین وحکماء متألهین وسلاطین حکمت قرین خصوصاً قدوة العارفین ابی الائمة الطاهرین حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب صلواةالله علیه میفرماید: «کفی بالادب شرفا انه یدعیه من لایحسنه ویفرح اذانسب الیه و کفی بالجهل خمولا ان یتبرأ منه وینفیه عن نفسه من هو فیه ویغضب اذانسب الیه» محصل این کلام بلاغت نظام این است که درشرف

ادب همین بس که هر که از ادب عاری ادعایش برزبان اوجاری وهر کرا نسبتی باوده‌هند مسرتی بی اندازه دراو بینند وبرای پستی جهل همین قدر کافی که هر که دارای اوست از اوتبری جویند واگر او را بدین صفت یاد کنی راه غیظ وغضب پویند وجای دیگر فرموده‌اند: «من قعد به حسبه نهض به ادبه» هر کرا نژاد پست و گمنام نموده است ادب او را بمراتب عالی رسانیده مشهور وبلند آوازه می‌نماید. زهری که یکی از ائمهٔ ادب است گوید: کلامی نغز وپرمغز تر از کلام عبدالملك بن مروان اموی که ازروی نصیحت ووصیت باولادخود میگفت نشنیدم (این است کلام او) «اطلبوا معیشة لایقدر علیها سلطان جائر قیل ماهی قال الادب» می گوید ای فرزندان من مال ومنالی راطلب نمائید که هیچ پادشاه قاهری را قدرت بر سلب او نباشد سئوال نمودند که آن کدام است؟ گفت ادب که کسی را قدرت بر نزع او نیست فضل بن سهل که یکی ازوزرای مأمون عباسی است میگوید که وقتی درخدمت مأمون بدمشق رفتیم دردیر مروان که یکی ازقصور باشکوه بنی امیه وبرتپه‌ای مرتفع و مشرف بر تمام شهر بود منزل نمودیم مأمون چون آن منظرهٔ فرحت بخش وآن فضای روح افزای شام رابه نظر درآورد یك حالت نشاط وابتهاجی دراومشاهده نمودم سؤال کردم «یاامیر المومنین هل رأیت لحسنها شبیهاً فی شیء من ملك العرب قال بلی والله کتاب فیه ادب یجل الافهام ویزکی القلوب ویؤلف الانفس احسن منها» یعنی ای امیر المؤمنین آیادر بلاد عرب جای باین خوش هوائی وفضا ومنظره‌های دلربا ملاحظه فرموده اید مأمون درجواب گفت بخدا قسم کتابی که در آن مطالب ادبی باشد که بسبب آن زنك ازدل وغبار از خاطر بزداید و نفس را فرحت بخشد وقلوب وعقول را برباید بمراتب ازاین نیکوتر وروح افزاتر است وازبرای بروزظهور ادب چیزی بهتر ازحاضر جوابی وبدیهه گوئی نیست درواقع مظهر ونماینده ادب است وبدین وسیله قدرت برایجاد مطالب بکر وعظمت فکر که زادهٔ طبع لطیف وثمرهٔ احساسات رفیق است بروز خواهد نمود وقابلیت و لیاقت بسبب آن جلوه خواهد کرد وبرای نمایش احساسات درونی وبروز فضل وهنر هیچ وسیله بهتر ازاین نیست بجهت آنکه بسبب آن جودت طبع ورزانت خاطر واصالت رأی وشدت ذکاوفکر متین معلوم خواهدشد وتاذهن سلیم وسلیقهٔ مستقیم نداشته باشد ممکن نیست که مطلب بر گزیده وافکاه تازهٔ بکررا بکار برد وپوشیده نیست که

اگر کلام ادای آن بروجهی باشد که شاید ومقام اقتضای آن نماید فوائد عظیمه بر آن مترتب میشود وغبار فتنها بآن مرتفع وبرشحات لطائف آن ساکن ومندفع میگردد وبسا واقع شده که بآن جمعی از کشته شدن خلاص گشته وبارها ملوك وسلاطین بمیانجی مزاح ظریفی وشفاعت سخن لطیفی از گناه ارباب جرائم وقاتلین در گذشتند وبسا مردمان گمنام بی نژاد ببرکت همین هنر بمقامات عالی رسیده اند چنانکه شاهد این مدعا بعد از مراجعه باین باب معلوم خواهد شد ودر عرب مثل است که «نعم الناصر الجواب الحاضر» ودر واقع فصاحت وبلاغت همان حاضر جوابی است چنانچه سرور اولیاء حضرت علی بن ابی طالب در تعریف بلاغت میفرماید: «البلاغة ان تجیب فلا تبطی وتصیب فلا تخطی» یعنی بلاغت آنست که بی درنك جواب گوئی ودر گفتار ره صواب پوئی وایضاً آنحضرت فرموده اند: «للانسان فضیلتان عقل ومنطق فبالعقل لیستفید وبالمنطق یفید» یعنی از برای انسان دو فضیلت وامتیاز است عقل ومنطق بعقل می فهمد وبنطق می فهمانند

پرسند هر چه از تو بگفتن شتاب کن ❊ خود را بسان آئینه حاضر جواب کن

سید محمد رضا طباطبائی

باب اول

در حاضرجوابی و بدیهه گوئی

۱ از امام بحق، ناطق آل محمد جعفر بن محمد الصادق ﷺ سؤال کردند که یا بن رسول‌الله بر هستی حق تعالی چه دلیلی دارید حضرت فرمود اعظم دلائل وجود من است زیرا که وجود من از دو حال بیرون نیست یا آنگاه خود را موجود ساختم که وجود داشتم و این تحصیل حاصل است و یا زمانی خودرا موجود ساختم که موجود نبودم و این محال است زیرا که معدوم چیزی را موجود نتواند کرد پس معلوم شد که هست کردهٔ موجودی‌ام که نیستی براو راه نیابد.

۲ پادشاهی بردشمن قوی ظفر یافته و او را اسیر کرد و در معرض عتاب بازداشته از او پرسید که خودرا چگونه می‌بینی درجواب گفت که خدا چیزی رادوست میدارد که آن عفو است و تو چیزی را دوست میداشتی که آن ظفر است چون حضرت رب‌العزة ظفری که تو دوست میداشتی بتوارزانی داشت عفوی که اودوست میدارد تونیز بجای آر پادشاه را این سخن پسند آمد و از تقصیر او در گذشت.

۳ وقتی نصیب شاعر که از مشاهیر ادباء عرب است بر عبدالملک بن مروان اموی در آمد و او بخوردن طعام مشغول بوده نصیب را نیز دعوت بخوردن کرد نصیب اجابت نمود در ضمن عبدالملک ادب و ظرافت و خردمندی او را دیده خوشوقت گردید و به نصیب گفت آیا خواهش داری که در شراب با ما منادمت نمائی نصیب در جواب گفت: یا امیر المؤمنین رنگم نکرد گر گون و مویم ژولیده و درهم پیچیده و اندامم ناجور و رویم ناخوش است با این

همه مقبول حضرت‌ومورد‌الطاف ملوکانه گردیده زباین مقام ارجمندنائل‌شدم و این نه بسبب شرافت پدرو کرامت مادراست بلکه بدستیاری عقل‌وشیرینی‌لسان وبیان است اکنون ترا سو گند می‌دهم که درمیان من واین مقام ومنزلت که‌درخدمتت یافتم چیزی را حائل مفرمای یعنی چون درحضرت‌مصاحبت‌ورزم و دیدارمرا بینی‌به سبب کمال خجسته‌ام صورت نازیبایم‌پوشی وچون شراب نوشم‌درعقل‌وزبانم لغزش افتد وچون این دورانیزفاقد شوم بیهوده گردم عبدالملک چون این کلام فصیح‌شنید اورا‌تحسین نمودوازمصاحبتش معفو داشت.

٤ وقتی‌درمحضرمحمدشاه که‌یکی‌ازسلاطین‌مغولیهٔ هندوستان‌است دوخروس جنگی را بهم انداختند و این دو حیوان درهم افتاده وبهم حمله می‌بردند وبا چنگال ها ومنقارهای خودزخمهای سخت بریك‌دیگروارد میکردند وهیچ یك از اینها تن‌به‌مغلوبیت نمی‌داد در این حال محمدشاه متوجه نواب امیرخان که یکی ازارکان سلطنت بودشد گفت که جناب نواب به‌بینید که‌چگونه این دوخروس‌جان بازی میکنند وهیچ‌یك‌ازجا درنرفته‌اند ، نواب عرض کرد تصدقت‌شوم این‌شجاعت باعث تاجداری‌است شاه کلامش‌راتحسین‌نموده واورا مورد لطف‌قرارداد.

٥ از شیخ‌بهاءالدین علیه‌الرحمه‌نقل‌است که‌اعرابی‌از حضرت امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام پرسید که سگی رادیدم که بر گوسفندی جست و گوسفند آبستن شده چیزی‌ازاومتولد شدآن حلال است یاحرام حضرت فرمود اورا بخوردن امتحان کن اگر گوشت بخورد سك است واگر علف بخورد گوسفند است اعرابی گفت گاهی‌علف و گاهی گوشت می‌خورد حضرت فرمودا‌ورابه‌آشامیدن امتحان کن اگر بدهن بیاشامد گوسفنداست واگر بزبان سك است اعرابی گفت گاهی بدهان و گاهی بزبان میآشامد حضرت فرمود آنرا براه رفتن امتحان کن اگردررفتن بر گوسفندان مقدم‌یا دروسط‌آنها رود گوسفند است واگربدنبال آنهابرود سك‌است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان راه می‌رود ، حضرت فرمود اورا درنشستن

امتحان کن اگر مثل گوسفند برسینه بنشیند گوسفند است و اگر مانند سك بر مقعد بنشیند سك است اعرابی گفت گاهی چنین و گاهی چنان می‌نشیند حضرت فرمود پس اورا ذبح کن اگر معده دارد گوسفنداست و اگر امعاء دارد سك است.

۶ مأمون عباسی بجهت مصلحت مملکتی حضرت علی بن موسی الرضا را از مدینه به «مرو» که از بلاد خراسان است طلبید وحضرت حسب خواهش او به (مرو) تشریف بردند مأمون مقرر نمود که در هفته دو روز دوشنبه و پنجشنبه مجلسی منعقد شود حضرت هم در آن مجلس حاضر شوندتادرحضورمأمون و امام علیه‌السلام رسیدگی به مظالم وشکایات مردم شود چندی براین منوال بگذشت تاآنکه روزی مردظاهرالصلاحی‌را که ملبس به‌لباس اهل‌تصوف وآثار سجوددرجبینش نمایان بود به آن مجلس آوردند و بر والزام دزدی نهادند مأمون بطرف اومتوجه شده گفت که‌ای مردشرم‌نداری که این اثرهای نیك‌رابااین فعل‌قبیح جمع کرده‌ای آن شخص‌متهم‌در جواب گفت که این‌کارازروی اضطرار کردم نه ازراه اختیار توحق مرا ازمن منع کردی تاکارم به‌اینجا رسید مأمون گفت تراکدام حق برمن بود که از تو دریغ داشتم گفت‌آن‌زکوةاست که‌خدافرض کرده‌برای‌چندفرقه‌ازمسلمین‌وتوآنرا گرفته در غیر مورد خودصرف مینمائی ومرا که‌ابن‌السبیل هستم ازاوبرخوردارنیستم(۱) جواب گفت من باین حرفها تعطیل حدی ازحدود الهی نخواهم کرد و حکمی که حقتعالی درباب دزد مقررفرموده باین یاوه‌ها که درهم می‌بافی‌ترك نخواهم کرد. آن شخص جواب داد پس ابتدا بخود کن واول خودرا پاك سازبعد بدیگران‌پرداز مأمون ملتفت امام علیه‌السلام شد و گفت یابن‌رسول‌الله قصد این‌شخص راملتفت شدید فرمود بلی گویا مقصدش، این است که چون بحقوق من تعدی شده من هم مجبوراً دست درازی‌نمودم‌مأمون‌ازاین کلام امام علیه‌السلام فهمید که حضرت جانبداری آنشخص رامی‌نمایند‌درغضب شدخطاب‌به‌آن‌شخص نمود گفت والله دستت را خواهم برید آن

۱ـ ابن‌السبیل کسی راگویند که دسترس باموال خود نداشته باشد

شخص درجواب گفت چگونه دست مراتوانی برید وحال آنکه توبندهٔمنی مأمون گفت چگونه ترابنده شدم آنشخص درجواب گفت بجهت آنکه پدرت مادرت را از بیت‌المال مسلمین خرید بنابراین هر که درشرق‌وغرب عالم است ازمسلمانان در آن مال شریك است و من یکی ازمسلمین هستم مأمون درفکر فرورفته و بردباری نموده او را رهاساخت.

۷ اردشیر بابك که سریر سلطنت بزیور حکمت آراسته بود فرزند خودشاپوررا دید که جامهٔ قیمتی در بردارد به اوخطاب کرده گفت: ای پسر سلاطین را جامه‌ای باید پوشید که درهیچ خزانه نباشدوهیچ کس مثل آن نتواند پوشد مثل این جامه که تودرتن داری یافت می‌شودوهر کس میتواندپوشیدشاپور پرسید که آن جامه که لایق پادشاهان است کدام است اردشیر گفت اصل آن ازدوچیزاست تارش ازخوش خوئی ونیکوکاری و پودش ازساز گاری و برد باری‌ وا گر کسی‌دراین کلمه تأمل کند داند که جامع اخلاق نیکواست.

۸ مهلب که‌ازشجاعان عرب‌وازامراءوارکان‌سپاه حجاج بود به امرحجاج بر خوارج‌تاخت وجنگهای سخت باآنهانمود وغلبه‌برآنها جست وغنایم بسیار بدست آورده‌به همراهی رسولی مالك نام بنزد حجاج فرستاد حجاج از او سؤال کرد که مهلب‌راچگونه گذاشتی گفت درحالتیکه دوستان اومسرورند، ودشمنان آن‌مقهور گفت شفقت اوبرسپاه بچه‌اندازه است گفت شفقت پدرانه بر فرزندان گفت حال فرزندان اوچون است گفت همه خوش وخرسند، گفت دررزم چونند گفت جان‌را پیش ایشان‌قدری‌نیست گفت‌دربزم‌بچه‌نحوند گفت‌مال‌رادرپیش‌ایشان منزلتی‌نیست گفت‌درعقل‌وفضل‌چگونه‌اند گفت چون دائره‌ای که سروپایش نتوان یافت واول و آخرش نتوان دانست حجاج گفت این مردسخن رابحد کمال رسانید ومهلب را در دل‌ماوقعی‌ودرچشم‌ماحشمتی‌حاصل‌شدواین‌مطلب‌ازادب‌وعقل‌رسول‌اواستدلال کردیم پس حجاج‌رسول‌راتحسین نموده‌وخلعتی‌باوداد‌واورامرخص‌نمود.

۹ یکی از سلاطین باامیری ازامرای خود شورت نمود که من در قصهٔ مال و لشکر متحیرم اگر همت برجمع مال نمایم لشکرمتفرق شود واگرلشکر تربیت کنم مال دردست نماند . امیر گفت اولی تحصیل مال است سلطان گفت لشکر پریشان شود امیردرجواب گفت هروقت بدیشان محتاج شوی مال برایشان انفاق کن تا باز آیند . شاه گفت براین صورت دلیلی داری گفت آری دراین خانهٔ خالی هیچ مگس نیست بفرماتاظرفی ازعسل آرند، چون عسل حاضرشدمگس بسیارجمع آمدندامیر گفت اینك نمودارآنچه میگفتم ظاهرشدشاه راسخن اوخوش آمدوتحسینش کرد واین مطلب را با امیری در میان آورد امیر گفت لشکر تربیت کن وایشان را ازخودمرنجان شاید وقتی که خواهی جمع نشوند گفت، برین معنی دلیلی داری گفت دارم وامشب بعرض رسانم چون شب درآمد بفرمود تاظرف عسلی آوردند. انتظارزیادی نمود یك مگس هم پیدانشدآنوقت آن امیر روبه شاه کرده گفت دلها از کسی که متغیرشوند در نفرت افتند وهرچند مال برایشان عرضه دهند پیرامون آنکس نگردند شاه کلام اورا قبول نموده تحسین کرد.

۱۰ موسی بن هادی عباسی بریکی ازاعیان متغیر شدواورا درمعرض خطاب وعتاب درآورد وتهدید وتوبیخ نمودآن شخص گفت یاامیراین جرم که بمن منسوب میفرمائی وآن گناه که مرابدان مؤاخذه و معاقب میگردانی اگر گویم نکرده‌ام وبرائت ساحت خودرا حجتی جویم ردسخن امیر باشد و مرا زهرهٔ آن نیست واگر اعتراف واقرارنمایم گناه ناکرده بخودبسته باشم موسی را معذرت او خوش آمد وازاودر گذشت.

۱۱ پرویز که یکی از پادشاهان ایران است خدمتگذاری را بجرم عظیمی که موجب قتل بودبگرفت ومحبوس گردانیدپس ازمدتی اززندانبان پرسید که دراین مدت هیچکس دربارهٔ او مراعاتی نموده است یانه زندان‌بان عرض کرد که فقط باربد که مطرب خاص پادشاه است روزانه برای او طعام میفرستد پرویز متغیر شده

فرمود که باربد را حاضر نمایند چون حاضر شد باو عتاب نمود که کسی را که من باو خشم گیرم چگونه جرأت نمودی که او را مراعات کنی باربد درجواب گفت قبلهٔ عالم عنایت پادشاه دربارهٔ او بیشتر ازرعایتیست که من کردم زیرا که بدین جرم مستحق کشتن بود وقبلهٔ عالم باو بجان مسامحت کردند و من به نان مواسات نمودم آنچه ملك‌رابه‌بقای جان اوباعث آمد مرا بفرستادن‌نان‌بدومرخص کرد پرویز را این سخن خوش آمد و او را تحسین نموده جرم را باو بخشید و رها کرد.

١٢ یکی از مبارزان عرب پیرشده بود وبا ضعف پیری قوت داش‌برجا بود روزی‌معرکه‌ای‌پیش‌آمدوهمیخواست که سواراسب‌شود دو کس بازوی اورا گرفتند تاسوار شد ناگاه بی خردی ازراه‌طعن گفت که‌ازاین کس درمعرکه چه‌کار آید که دو کس اورابراسب سوار کنند پیرچون این سخن بشنید گفت آری دو کس باید که مرا سوار کنند اماهزار کس نتوانند که فرودآرند وچون درکارزاررفت‌فتح‌بر دست آن مبارزپیرافتاد.

١٣ قاضی‌ابن‌خاکان گوید‌روزی ابوالعیناء که‌ازادباءوشعراءعرب‌است‌به‌مجلس یکی ازوزرا درآمد حاضرین ازبرامکه گفتگو به میان آوردند و همی از جود و بخشش ایشان سخن میراندند از آن جمع ابوالعیناء زیاده از تمامی حاضرین در مداحی ایشان بکوشید وزیر گفت ای ابوالعیناء چه قدر در وصف این طایفه مبالغت نمائی تمامی آنچه در مدایح ایشان سخن کنی جز وصف متملقین نیست ابوالعیناء گفت چرا درحق توبکذب سخن نرانند ودرمدیحتت بدروغ و گزاف سخن نکنند. وزیرلب بربست و خجل نشست حاضرین از جرأت و حاضرجوابی وی‌زیاده‌از حد در شگفت آمدند.

١٤ شخصی نزدارسطوآمدوبطورتعرض وعتاب‌به‌او گفت که مرد موثقی نزد من آمد و از شما دربارهٔ من‌چیزهائی نقل‌نمود که باعث کدورت‌ورنجش‌خاطراست

و من هرگز این گونه حرفها را از شما متوقع نبودم. ارسطو با کمال نرمی در جواب گفت عزیزمن نمام و دو برهم زن ثقه نمی شود. آن‌شخص ازان تعرض منفعل وشرمنده شد.

۱۵ شخصی دختر خودرابه‌شوهرداد از قضا آن دختر نادختر درآمد. داماد نزد پدر زن آمد و گفت دختر تو نادختراست‌پدر زن گفت مگرپسر است. داماد گفت (. . .) داده است.پدر زن گفت مگر زنان (. . .) میدهند؟ داماد گفت: به بیگانه داده است پدر زن گفت مگر تو متوقع بودی که به برادر خود دهد؟ داماد گفت در اصل مهر خداوندی ندارد.پدر زن گفت خدا برقبیلهٔ مااعتماد دارد ومهر نمی کند

۱۶ هارون‌الرشیدعباسی‌ووزیراوجعفربرمکی‌روزی در بیرون بغداد برای سواره می رفتنددراین بین قافلهٔ ازدور نمایازشد هارون سؤال کرد که این قافله چیست واز کجاست بعداز تجسس بعرض رساندند که تحف وهدایائیست که علی‌بن عیسی بن ماهان از خراسان برای خلیفه ارسال‌داشه وچون قبل‌ازعلی بن عیسی حکومت خراسان با فضل‌بن یحیی برمکی بود هارون رو به جعفر نمود، گفت، این هدایا در زمان برادر تو کجا بود؟ جعفر درجواب گفت یاامیردر خانهٔ صاحبان خود بودند(۱)

۱۷شخصی برای‌طلب‌حکومت‌ناحیه‌ای‌ازنواحی‌عراق‌برمنصورخلیفه عباسی در آمد درحالتیکه آثارزهد وتقوی ازاو نمایان وبرپیشانیش آثارسجود بمثل کوهان زانوی شتری نموداربود.بعدازاظهار مطلب خلیفه‌ازاو سئوال کرد که این چیست برپیشانیت؟ گفت‌اثرسجود است منصور گفت که این حائل است بین تواین عمل که‌خواهان اوهستی، آن‌شخص گفت چگونه حائل خواهدبود؟ منصور گفت:بجهت آنکه اگراز کثرت عبادت وخدا پرستی شده‌است پس روانیست که ترااز خداوند مشغول داریم و اگر برای ما کرده‌ای سزاوارنیست که فریب وخدعهٔ توبرما اثر

۱-یعنی ازخود نفرستاده‌بلکه‌رعایارا غارت‌نموده‌سهمی‌هم برای‌شمافرستاده

کند آن شخص منفعل شده خائباً ازمجلس بیرون رفت .

۱۸ جعفر بن امیه ازامرای عبدالملك بن مروان بودچون مصعب بن زبیردرعراق بحرب عبدالملك برخاست جعفر ازعبدالملك رو گردان شده وبامصعب بن زبیر تیغ برروی عبدالملك کشیدچون مصعب کشته شد بازبملازمت عبدالملك شتافت عبدالملك ازروی عتاب باو گفت ای‌خانه خراب نمك بحرام چرا ازمابر گشتی وبدشمن ماپیوستی وحالا باز آمده ای ؟ جعفر گفت یا امیر من بر بی گانه بد قدمم و بار ها این معنی را امتحان کرده‌ام.رفتم وکار اورا ساخته باز بملازمت آمدم عبدالملك بخندید و ازخون او در گذشت .

۱۹ اسکندر مقدونی روزی براسب بادرفتاربرق کرداری سواربودوقشون سان می‌دید نا گاه نگاهش بریکی ازسپاه افتاد که براسب لاغرلنگی نشسته وازپیش او گذشت.اسکندر ازمشاهدهٔ آن حال درغضب شد وبفرمود تااورا ازاسب فرو کشیدند. سپاهی بخندید اسکندر را ازخندهٔ اوعجب آمد اورا پیش طلبیدوسبب خنده پرسید گفت ازغضب وتحکم تومرا خنده آمد که تواسب تندر وسوارووسیلهٔ فرارت مهیاست ومن بر اسب لنگی که‌توانائی گریختن درجنك نداردوباوجوداین غضب مینمائی و آزارمی‌رسانی اسکندررااین بذله گوئی خوش آمداوراانعام دادوعفونمود .

۲۰ وقتی عمروبن لیث صفاری برای ملاحظهٔ قشون درافواج میگردید یکی از لشکریان خود را دید که براسبی بغایت لاغرسوار بود ، درغضب شد و گفت لعنت خدای برلشکریان من باد که هردینا رودرهم که بایشان دادم سرین زنان خودرا بآن فربه ساختند ومرکبان خودرا ازلاغری بگداختند.آن سرباز گفت ای امیروالله اگر تحقیق فرمائی آن سرین ازین سرین بمراتب لاغرتراست عمروازین سخن بخندید وهزار دینار بوی انعام کرد ورسوم اورا مضاعف ساخت و گفت اکنون برووهردو مرکب خودرا سرین فربه ساز .

۲۱ ابن مکرم ظریف مصربا ابوالعیناءادیب عراق درجائی بودند زن فاحشه‌ای

ازپیش ایشان گذشت . ابن مکرم گفت که زنان فاحشه عاقل ترین اشخاص اند بجهت اینکه طعامهای لذیذ میخورند وشرابهای خوشگوار می‌نوشند واز مردمان زرزیاد میگیرند ونیزلذت مباشرت می‌یابند. ابوالعیناء گفت عقل مادرت چون است ابن مکرم گفت بخداقسم که ازخواهرتو بی‌عقل‌تر است .

۲۲ دوجاریهٔ جمیله رانزدیکی ازبزرگان برای فروش بردندیکی باکرهٔ بدگل و دیگری ثیب که از باکره خوش اندام‌تر بود آن بزرك بخریدن باکره که تروتازه بود مایل شدشیب گفت« **ماینی و بینها الاالیلة واحدة** »یعنی« نیست میان من واو مگریك شب» باکره درجواب ثیب گفت راست گفتی ولاکن« **لیلة القدر خیر من الف شهر** »یعنی« شب قدر به از هزار ماه است» آن بزرك را گفتگوی ایشان خوش آمد وهردورا خرید .

۲۳ جوانی رابدزدی گرفته نزدهارون الرشیدعباسی بردندبعد ازآن که دزدی براو ثابت شد هارون حکم کرد که دستش ببرند پسررا مادر پیری بودباضطراب تمام پیش آمد و گفت ای خلیفه دستی را که خدایتعالی آراسته است قطع مکن ، هارون گفت بحکم خدای تعالی قطع میکنم ومن ازخدا می ترسم که در حدی از حدود شرعی تهاون ورزم. زن گفت ای خلیفه قوت من ازدست اوست بریدن دست او قطع قوت من است. هارون بر حرف زن وقعی ننهاده گفت دستش ببرید اگر من این حکم بر او نرانم از جمله گناهکارانم . زن گفت ای خلیفه ترا گناه بسیار است این را نیز یکی ازآن گناهان پندار هارون را این سخن خوش آمد و پسر باو بخشید .

۲۴ شیخ الرئیس ابوعلی سینا که براصحاب علوم وارباب فنون دراستادی مسلم بود ودرهرباب وهرفن هر کس رامجاب می‌نمود وقتی ازمرد کناسی چنان مجاب شد که در نزد همراهان ازفرط شرم وخجلت خاموش گردید وآن داستان چنان بود که روزی با کبکبهٔ وزارت ازراهی میگذشت کناسی رادید که بدان شغل کثیف مشغول

وزبانش بدین شعر مترنم :

گرامی داشتم ای نفس از آنت   که آسان بگذرد بر دلجهانت

شیخ را از شنیدن این شعر تبسم آمد باشکرخنده ازروی تعریض آواز داد که الحق حد تعظیم وتکریم همانست که تودر باره نفس شریف مرعی داشته‌ای قدر جاهش این است که در قعر چاه بذلت کناسی دچارش کرده‌ای و عزوشأنش این است که بدین خفت وخواری گرفتارش ساخته. عمر نفیس دراین امرخبیث تباه میکنی و این کار زشت راافتخار نفس می‌شماری. مرد کناس دست ازکار کوتاه وزبان بروی حکیم دراز کرد و گفت درعالم همت، نان ازشغل خسیس خوردن به که بارمنت امیر بردن ابوعلی غرق عرق شده و بشتاب تمام ازاو بگذشت.

۲۵ چون عثمان بن عفان بر مسند خلافت نشست مالهای هنگفت ومنصب های عالی را بر بنی امیه که اقربای اوبودند تقسیم نمود واین کار چون خلاف سیرت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم وخلفای قبل بود بر صحابه ومسلمین نا گوار آمد وابوذر که از کبار صحابه است بیشتر زبان طعن براوجاری می‌داشت عثمان برای اسکات اوچند مرتبه مالهائی زیاد فرستاد او قبول ننموده رد کرد تا آنکه یکی ازغلامان خیلی عاقل عثمان تعهد نمود که اوبه‌ابوذر بقبولاند. عثمان به‌اووعده کرد که اگر این کار نمودی ترا آزاد خواهم کرد غلام زر گرفته بخدمت ابوذر رسید وسلام خلیفه‌را باورسانید وبا زبان چرب ونرم کیسهٔ زررادرنزداونهادابوذراز گرفتن اباکرد غلام آنچه کرد مفید نیفتاد آخر غلام گفت مولای من این را قبول کن که آزادی من در آنست ابوذر گفت اگر آزادی تو در آنست بندگی من نیز در آنست خود را آزاد و مرا بنده می‌پسندی.

۲۶ یکی ازسلاطین درفوج خودجوانی رابکمال حسن وزیبائی دید که بازینت تمام و لباس پاکیزه آمادهٔ خدمت است پادشاه ازاو پرسید مرسوم تودرماه چند است جوان عرض کرد فلان مقدار. پادشاه فرمود این مرسوم قلیل وفابه‌این اخراجات نمیکند وازین وجه اندک این وضع اسباب میسر نمی گردد. گمان من آنست

که‌تو خودرا به‌اجاره‌میدهی ومردم‌را بوصال‌خوشوقت‌میکنی ومال از آن ممر بدست آورده خرج میکنی.جوان گفت قبلهٔ عالم شاهزادگان وخدمهٔ خاص این عمل را بمرتبه‌ای‌شایع‌ومبذول‌نموده‌اند که بازاراین معامله را کساد و از کثرت‌این مناع نفعی برای‌دیگری نمانده است. پادشاه را این جواب ظریفانه خوش آمد ، خندید وجائزه‌ای‌باو داد.

۲۷واعظی‌برسر منبرمیگفت‌در احادیث‌واردشده‌است که‌هر گاه کسی‌باپسری لواط‌کند ، روز قیامت بایدآن پسررابدوش بگیرد وبه‌محشر بیاورد . مرد ترکی فریاد برآورد وای‌برمن‌چند پسرباید بدوش بردارم.ظریفی باو گفت کسانی هستند که ترا بردارند .

۲۸ابن‌ماسویه‌یوحنا ازاطبای‌بسیار حاذق‌دورهٔ عباسی بود و بقاروره تشخیص جمیع امراض رامینمود.روزی‌هنگام‌صبح‌به‌مجلس‌متوکل‌درآمد.ازآنکه‌متوکل‌احکام اورا در قاروره شنیده بود برای امتحان به‌یکی ازملازمان گفت بول‌یکی ازغلامان راگرفته درقاروره به‌نظروی برسان‌تابه بینم که چه حکم میکند - ملازم بگفتهٔ خلیفه عمل‌نمود وقاروره را به‌نظر ابن ماسویه رسانید . ابن ماسویه چون نظر بقاروره کرد گفت‌این قارورهٔ‌انسان نیست .بول خریا قاطر است متوکل گفت‌خطا کردی درتشخیص پس بفرمود آن غلام راکه صاحب قاروره بود حاضر کنندچون حاضرشد حکیم ازاوپرسید که درحضور خلیفه‌راست گو که شب گذشته چه‌خوردی گفت شب گذشته غیرازنان جووآب خالص غذائی دیگرنخوردم‌ابن‌ماسویه بخلیفه گفت دراین تشخیص مرا خطائی نیست‌بلکه غذای خروقاطرهمین است ازاین‌روی این‌قاروره راشبیه‌بقاروره چهار پایان یافتم . خلیفه راازصحبت وسؤال وجواب‌وی خندهٔ زیاد دست‌دادوانعامی درحق‌وی‌مبذول‌داشت‌آن غلام رانیزاحسان‌واکرام‌نمود

۲۹پادشاهی‌به‌شکارمی‌رفت‌دربیرون‌شهردیوانه‌ای‌رادید که‌سگی در پهلو بسته وخوش وخرم‌نشسته.وزیررا گفت بیا تاقدری دل بدیوانه خوش کنیم . وزیر گفت

مبادا بی ادبی کند. گفت باکی نیست. شاه پیشتر رفت و گفت ای آزاد سگت خوبتراست یاخودت؟ دیوانه گفت قربانت روم سگ هرگز ازفرمان این گداسر نتابدپس شاه و گدا اگرخدارافرمان‌برند ازسگ بهترند ورنه سگ‌ازهردوبهتر.

۳۰ زنی درمحکمهٔعدلیه‌ازشخصی‌شکایت نمود که با من زناء بالجبر نموده است. قاضی مردراطلبید وباو گفت چرا مرتکب‌این حرکت‌ناشایسته گردیده‌ای مرد انکار نمود. قاضی مرد را گفت پنج اشرفی جریمه باین زن بده مردناچار بموجب حکم زربزن‌داد.زن چون بیرون رفت قاضی مرد را فرمودبرو ونقد خودرا اززن باز گیر.مرد چون این‌حکم یافت دوید وخودرابزن رسانیده هرچه خواست که وجه را اززن باز گیرد نتوانست. زن‌بنزدقاضی مراجعت کرد و ازمرد شکایت نمود که وجهی که به‌امرشما داده‌بازمی خواهدبگیرد. قاضی گفت این مرد که نقد را بزورازتونتواند گرفت بیرضای توچگونه باتوزنا کرد؟ پس معلوم میشود که دروغ میگوئی!برو و وجه اورا بازده.

۳۱ جماعتی‌ازدیوانه‌ای‌پرسیدند که‌مارامی‌شناسی؟ گفت‌دیوانگان‌راچه‌میشناسم گفتند خدای خود را می‌شناسی گفت چگونه نمی‌شناسم که جان درتن دمیده و جامه‌ام ازاندام کشیده شیشهٔ عقلم رابه سنگ زده واطفال شهررابرسرم‌جمع‌آورده.

۳۲ ازابویزیدبسطامی که ازمشایخ کبارصوفیه‌است‌پرسیدند که‌دربدایةحال پیرومرشدتو که بود؟ گفت پیره‌زنی گفتندچگونه؟ گفت یک روزدرحالت وجدو شوق بودم چنانکه بخودنمی‌پرداختم. روی بصحرانهادم. در آن حال پیره‌زنی با انبان سنگین‌ازدوررسید نزدیک من‌آمد. اظهار خستگی نمود و گفت قدری‌این انبان را باخود دارکه مراطاقت حمل‌آن نیست من ازشوق چنان بی‌خود بودم که خود راه نتوانستم رفت. شیری درآن حوالی‌بود. بآن شیر اشارتی کردم وانبان برپشتش‌نهاده‌پیره‌زن را گفتم برخیز همراه شیربرو که‌ترا گزندی نخواهدرسیدو باو گفتم چون به‌شهررسی چگوئی؟ و ازین سؤال غرضم این بود که آیا دانسته

است که من کیستم ؟ گفت چون به شهر رسم اگر پرسیدند گویم «ظالم بی باکی دیدم» باو گفتم از چه روی چنین خواهی گفت ؟ پیره زن گفت آیا این حیوان مکلف است به بعضی از تکالیف انسان ؟ گفتم نه گفت پس حیوانی را که خدایتعالی برایش تکلیفی قرار نداده به تکلیفش مجبور نمودن ظلم نباشد ؟ گفتم چنین است که میگوئی گفت با این حال چه میخواهی پنهان کنی که اهل شهر ندانند که تراشیر مطیع است وصاحب کرامتی قول اورا تصدیق کرده ازآن عمل خجل شده ازاعلی به اسفل آمدم واین سخن پیر من شد (والله اعلم)

۳۳ محتسبی برسر شخصی رسید که از کثرت شراب مست ومدهوش بردر خرابات افتاده بود . سرپائی به اوزدو گفت ای خانه خراب پا شو تا بخانهٔ شرع رویم. مست گفت ای خانهٔ عقلت خراب اگرپای رفتار میداشتم چرا خانهٔ خودنمی رفتم .

۳٤ چون امیر تیمور گورگانی هندوستان رابحیطهٔ تصرف آورد، روزی درحضور اعیان هند گفت شنیده ام که درین بلاد سازنده ومطربان زیاد وجود دارند ؟ تصدیق نمودند یکی ازمحترمین مطرب نابینائی را که دولت نام داشت حاضر خدمت نمود. مطرب درحضورشاه بنای خواندن ونواختن را گذاشت شاه راخوش آمد پرسیدنامت چیست ؟ گفت دولت ، شاه گفت دولت هم کور میشود مطرب در جواب گفت اگر کورنمی بود بخانهٔ لنگ نمیآمد، چون امیر تیمور لنگ بودباو برخورد ولی چون کلام ظریف وبموقعی بوداوراخوش آمدوانعامش فرمود .

۳۵ شخصی بمنصب عالی رسید یکی از دوستان قدیمش برای تهنیت نزد اورفت آن شخص تازه بمنصب رسیده اعتنائی بدوست خود ننمود و ازاوپرسید که کیستی وبچه کار آمده ای؟ دوست اوخجل شدو گفت من فلان دوست قدیمی توام چون شنیده ام ازدیده نابیناشده ای برای تعزیت نزدتو آمدم. آن شخص خجل شدو ازاومعذرت طلبیدو او را پذیرائی نمود .

۳٦ ابوالحکم مغربی طبیب کثیر المزاحی بودوهمواره بابیماران مزاح مینمود

روزی یکی از اعیان بغداد بمطب وی درآمد و آثار ضعف و پیری از اوظاهر بود. چون بنشست طبیب ازاو استفسار حالات نمود، گفت زمانی میگذرد که مرا رغبت مباشرت نیست وا گرهم رغبتی پدید گردد ،آلت مساعدت نمی کند.از آن طبیب کامل همت وتوجهی خواهم که این حالت از من رفع گردد. طبیب گفت بنده و مستخدم را چون خدمت ازبیست سال بگذرد آقای اوازرجوع خدمت بوی درخجلت آید . این عضو راپس ازهفتاد سال خدمت بگذارتابقیه ایام زندگانی راحت باشد. پیر رااز صحبت وی خنده دست داد وازآن معالجه در گذشت .

۳۷ گویندروزی کریم خان زند که یکی ازشهریاران ایران است دردیوان مظالم نشسته و از کثرت آمد وشد مردم خسته بود . چون هنگام مراجعت رسید برخاست. دریناثناء شخصی فریادبر آورد و طلب انصاف کرد . کریم خان ایستاد و ازاوپرسید کیستی؟آن شخص گفت مردی تاجرپیشه‌ام وآنچه داشتم ازمن دزدیدند کریم خان گفت وقتی که دزیدند توچه میکردی ؟ مرد گفت خوابیده بودم. کریم خان گفت «چرا خوابیده بودی» ؟ گفت: بسبب اینکه چنین دانستم که تو بیدارهستی. کریم خان رااین جواب خوش آمد وروی بوزیر نموده امر کرد تاقیمت مال آن شخص را بدهند و گفت ماباید مال راازدزد بگیریم .

۳۸ شخصی نابینائی را گفت مشهوراست که خدای عزوجل هر نعمتی را که با حکمت از بنده‌ای باز گرفت درعوض نعمتی فوق آن باوعطامیفرماید ، بگو چه نعمتی بجای کوری چشم بتو مرحمت شده ؟ جواب داد که چه نعمت بالاتر ازین است که روی ترا نبینم.

۳۹ دو نفر ازمأمورین حکومت سواره در مزرعه‌ای راندندومقداری ازآن مزرعه را پایمال نمودند زارع بیچاره گفت آخر چرا باین کشت وزرع خرابی میآورید؟ گفتند از کدخدای ده دستخط داریم گفت باکی نیست سگش رارها کرده بطرف آنها اشاره‌ای نمود سگ بآنها پرید ولباسشان دریدالتماس کردند که بیا سگت

راازما دور کن گفت نوشتهٔ کدخدارا نشانش بدهید میرود.

۴۰ کسی پسر خودرا بمدرسه فرستاد. درتحصیل کاهلی وتنبلی میکرد ودرموقع امتحان از عهده برنیامد پدرش گفت ازکامیاب نگشتن وعقب افتادن از شاگردان دیگر شرمت نیامد وخجل نشدی که همه با جائزه بخانه خود رفتند؟ پسر گفت آنهائیکه مثل من کامیاب نشده‌اند بیش از آنهاهستند که کامیاب گشته‌اند ومسلم است که حزب اکثر از حزب اقل بهتر و بالاتر است.

۴۱ شخصی پسر کوچکی داشت باوتغیر وسرزنش میکرد که چرا مادرت را اطاعت نمیکنی گفت زن من نیست که اطاعتش کنم.

۴۲ یکی راپرسیدند چراموی سرت ازموی ریشت زودتر سفید گردیددرجواب گفت چون موی سرم دررستن ازموی ریشم بیست سال پیش است.

۴۳ مردی زن سلیطه‌ئی داشت. روزی زن بشوهر خود فحش میداد ومی گفت‌ای قرمساق گدا. مردجواب داد که درهردوتا بی‌تقصیرم. اما قرمساقی ازطرف توست و گدائی ازجانب خدا.

۴۴ یکی ازمأمورین دولت بالباس مندرس بدربار پادشاه حاضر شدشاه از کهنگی لباسش رنجیده خاطر گردید. خطابش کرد حیا نکردی که باین لباس به مجلس خاص ما درآمدی؟ درجواب بعرض رسانید که آنچه درزمان سلطنت قبلهٔ‌عالم به‌بنده رسید همینست پادشاه خندیده‌ه هزار اشرفی باوبخشید.

۴۵ شخصی خر همسایهٔ‌خودرا بعاریت‌خواست گفت درمنزل نیست دراین بین آواز خر از اندرون خانه بر خاست. گفت متوقع نبودم که عذر آوری و خواهشم رااجابت نکنی. جواب داد من هم از تو توقع نداشتم که به‌آوازخری حرف رفیقت را دروغ پنداری.

۴۶ وزیری قصر عالی بنانهاده‌وپادشاه‌رابولیمه‌دعوت‌نمود. شاه‌عمارت‌را گردش میکرد وجابجا تحسین میفرمود تابه مطبخ خانه‌رسید کوچکی مطبخ رابا وسعت

خانه درخور ندید . بوزیر فرمود مطبخ بدین کوچکی وتنگی خانه باین وسعت و بزرگی رانشاید وزیر بعرض رسانید که‌آن تنگی و کوچکی مطبخ سبب این‌وسعت وبزرگی خانه‌شده.

٤٧ دو نفر درمهمان‌خانهٔ‌برسرمیز مشغول‌شام‌بودند.یکی‌بدیگری گفت‌لطف نموده آن گیلاس آب‌را مرحمت فرمائید. گفت بهتر این است که به‌یکی ازخدام مهمانخانه‌بگوئی گفت به‌بخشیدمعذرت‌می‌خواهم. آن‌شخص‌درجواب‌عذر خواهی با خشم‌وغضب گفت: پس‌خیال‌می کردی که من نوکر توهستم گفت خیر گمان کردم آدم‌هستی .

٤٨ شخصی ازفاضلی‌دانشمندو فیلسوفی ارجمندسؤال‌نمود که عجب‌است چرا دولت رتبه ومقامی درخور لیاقت شخص حضرتعالی عنایت نفرموده‌آن شخص‌محترم درجواب گفت برای‌اینکه ازین سؤال‌اسف آمیزشما لذت‌برم .

٤٩ مردی زنی‌رابزناشوئی گرفت‌پس‌ازسه‌ماه‌ازآن‌زن‌طفلی‌متولد گشت یکی ازرفقایش متعجبانه باو گفت چطوربااین زودی زوجه‌ات زائیدوطفل نه‌ماهه سه‌ماهه آمد؟ گفت تقصیرطفل نیست که زودآمد بلکه تقصیرمن است که‌دیرداماد شدم .

٥٠ گویند مابین دولشکرجنگی‌سخت‌واقع گردیدیکطرف مغلوب و اسیرو دستگیردیگری گشت.لشکرغالب‌اسرارارانده‌بطرف‌سربازخانه‌وقلاع‌خودآوردند . امیرلشکر به‌بام‌قلعه‌برآمدوحکم به‌احضارآنها نمود.چون‌بربام‌جمع شدند امرنمود که‌یك‌یك خودراازبالا به‌پائین پرتاب نمایند.یکی ازاسرا تالب‌بام آمدنگاهی‌نمود پس‌رفت چندمرتبه‌چنین‌نمود. امیربغضب‌درآمده گفت تاچند پیش‌روی وپس می‌آئی؟ جواب‌داد توبجای من‌باش تاده‌دفعه ترامهلت دهم‌امیرخندید واورابخشید.

٥١ یکی ازحکام که ازطرف‌سلطان‌محمودغزنوی‌حکومت داشت بریك نفر بیچاره تعدی فاحش وظلم بی‌حساب‌نمود. مظلوم بدربار سلطنت به‌تظلم آمدسلطان

حکم فرمود که فرمانی باو دهند و در آن تهدیدی برای حاکم نویسند تا استرضای خاطر وی نماید. فرمان را گرفت و رو براه نهاد. چون بنزد حاکم رسید و توقیع پادشاه را رسانید. بسبب آگاهی خاطر حاکم از حرکت سلطان به هندوستان و خاطر جمعی او از طول مدت معاودت پادشاه و کوتاه بودن دست مظلوم از دامان شاه وقعی بآن فرمان ننهاد و در کار وی بی مبالاتی نمود. متظلم را چون عزمی سخت و راسخ بود، روی به موکب سلطان نهاده. بکمال سرعت شتافت در هنگام عبور شرف حضور یافت فرمان در دست گرفت و پای جسارت پیش نهاد و ماجرا را معروض داشت اتفاقاً پادشاه را بجهت ضرورتی در دل غبار و کدورتی بود در خشم شد و گفت بر ما بود که گوش به تظلم تو داریم و فرمانی در رفع ظلم از تو بر نگاریم چون وی فرمان را نخواند، رو خاك بر سر کن و اندیشهٔ دیگری نما. وی با کمال یأس قدم جرأت پیش نهاده گفت روزگار ملك دراز باد چون فرمان تو نخواندند و حکم تو نراندند من چرا خاك بر سر کنم؟ شاه را ازین جواب حالت دگرگون شد گفت راست گفتی والله مرا باید که خاك بر سر کنم. پس سرهنگی را با فرمانی روانه ساخت و بفرمود تا آن والی را بدار کشند و آن فرمان را از سینهٔ او آویزند تا برای دیگران عبرت باشد که هر کس به مردم ضعیف بتازد و بفرمان پادشاهی نپردازد سزایش این است.

۵۲ روزی منصور عباسی در مجلس برادر خود خلیفه ابو العباس سفاح حضور داشت که ناگاه ابو مسلم خراسانی وارد گشت و بخلیفه سلام نمود خلیفه جواب داد و اشاره نمود که بآقای خود منصور متوجه شود و رسم تحیت بجای آرد ابو مسلم گفت: در جائیکه حضرت خلیفه باشد توجه و نظر بدیگری خلاف است خلیفه را این جواب خوش آمد و او را تمجید نمود.

۵۳ در فرنگستان بانکهائی تشکیل داده اند برای اینکه هر کس پولی لازم دارد در مقابل چیزی رهن بگذارد و پول بگیرد شخصی ساعتی را در بانك رهن نمود روزی در تلفون از رئیس بانك سئوال کرد که چند ساعت از آفتاب گذشته است؟ رئیس بانك

با کمال تغیرجواب داد که‌این چه سئوالیست؟ مراتمسخرمیکنی یاخودت را؟ گفت هیچ کدام راچون ساعت بنده‌خدمت شماست ازاین‌جهت سئوال کردم.

٥٤ لشکریان «نمسه»(شهری‌ازفرانسه)رابعداززحمات‌زیادمحاصره نمودندو اینکاربطول انجامید سردار لشکرنمسه برای سر کردهٔ فرانسه پیغام فرستاد که یك مليون فرانك بتوخواهم داد اگر شهررا به‌تصرف مادهی در جواب گفت خیلی ممنون و متشکرم ولی بشرط اینکه این معامله در پارلمان به نظر اولیای دولت رسیده‌تاکار فیصله و قبالجات‌رد وبدل گردد(یعنی من دولت وملت خودرا نمی توانم‌بفروشم.)

٥٥ شخصی از کسی‌چهار‌اشرفی‌بقرض‌خواست گفت‌من‌شمارا نمیشناسم وبجز يك مرتبه که درخانهٔ فلان آشنایم شمارا ملاقات کردم دیگر سابقهٔ آشنائی ورابطهٔ دوستی باشماندارم چگونه‌چهار اشرفی بتوقرض دهم آنشخص گفت چون مرا نمی شناسی چهار اشرفی بقرض تمنا کردم و الا اگرمرا می شناختی دوشاهی هم بمن اعتماد نمی کردی.

٥٦ یکی ازشاگردان‌مدرسه‌چون‌ذوقی‌بدرس‌خواندن‌نداشت‌چندروزی‌تمارض نموده‌بمدرسه‌نرفت.مدیر ازحالش جویاشد گفتند مریض‌است طبیب مدرسه‌را بعیادت ومعالجهٔ اوفرستاد طبیب بربالینش آمد نبض اورا گرفت دراوهیچ گونه آثار مرض ندید پرسید شکایت شما از چیست؟ گفت نمیدانم ولی همین قدر میدانم که تمام اعضایم درد دارد.طبیب‌علت رافهمید سری حرکت داده گفت کدام عضوازبدنت‌زیاد دردمیکند و کدام وقت‌شدت دارد گفت شدت درد وقتی است که بمدرسه‌حاضرشوم. حکیم گفت‌پس‌این درد دواندارد ورفت

٥٧ جوان‌عزبی‌روز گاری‌رابفسق‌وفجوربگذرانیدتاآنکه پدر ومادر بخیال دامادی اوافتاده دختری را بحبالهٔ‌نکاحش درآوردند شب‌زفاف که عروس رابداماد سپردند مادر دختر داماد رابطور نصیحت گفت‌امیداست بعد ازین مرتکب‌اعمال

ناشایسته نگردی وبرخلاف گذشته دست ازفسق وفجوربرداری.داماد گفت امیدوارم که این عروسی من با دخترتو آخرین فسق و فجورم باشد . مادر زن خجل شده دیگر دم نزد .

۵۸ در ممالك اروپا رسم است که برای جمع آوری اعانه جهت مصارف امور خیریه و کمك بفقرا مجالس با شکوهی تشکیل میدهند وباید در آن مجامع زن های بزرگان واعیان کـه شهرت تـامه دارند متصدی جمع آوری اعانه باشند. دریکی از آن مجالس که برای مساعدت بفقرا تشکیل یافته بود، زن یکی از اکابر بقانون معموله برخاست کیفی بدست گرفت ودرمیان جمع دورمیزدهر کس بقدرهمت خود وجهی درآن کیف می انداخـ تاآنکه مقابل یکی ازمتمولین که اهل مجلس ازاوتوقع مساعدت بیش از دیگران داشتند ایستاد آنشخص گفت معذرت میخواهم چیزی ندارم خانم گفت ممکن است ازاین پولهای جمع شده بردارید زیرا که اینهاهم برای فقراست آنشخص خجل شده ومقدارقابل توجهی اعانت نمود .

۵۹ ندیم پادشاهی درمطایبه وشوخی باشاه ازحدوادب تخطی وزیاده روی نمود . شاه درغضب شد ومصمم بقتلش گردیده باو گفت آماده مرك باش ندیم بنای زاری را گذاشت و خواستار عفو گشت.شاه گفت گذشتن از خونت محالست ولی اختیار چشیدن این شربت نا گوار بتو وا گذار نمودم بهر کیفیتی که خواهی اختیار کن ندیم درجواب گفت حال که شاه بنده را مختار فرمود تمنا دارم که مرا مهلت دهند تا در سن پیری و شیخوخیت این شربت نا گوار را بچشم شاه خندید و از قتلش چشم پوشید.

۶۰ مسافری مسیحی درقطارراه آهن دریکی ازخانه های ریل پهلوی زن یهودیه ای نشست آن زن از کسالت سفرو غلبهٔ خواب مکرر خمیازه میکشید و دهن دره می نمود.مسیحی رااین حـ کت نا گوار آمد باو گفت خانم این طوری که پی درپی دهان میکشائی گمان دارم که قصدبلعیدن وخیال خوردن مراداری. زن درجواب گفت خاطر

جمع دار زیرا که من یهودیه هستم ودر مذهب ماخوردن خنزیر حرام است شخص مسیحی خجل گشت ودم فروبست.

٦١ ظریفی بمنجمی گفت که چند ازمن میستانی که ازآینده و گذشتهٔ حالم خبر دهی؟ گفت دوشاهی. پول را باو داد منجم کتابش را باز کرد واندك تأملی نمود گفت از اثرات کواکب چنین مینماید که فی الجمله کدورت وناسازگاری بین تو و زوجه ات جاری است. گفت من هنوز زن اختیار نکرده ام گفت قصدم اززوجه هم صحبت ومصاحب است شاید بادوستانت رنجی دربین باشد. گفت حاشا بادوستان وصدقایم کمال وفاوصفا درمیان است. گفت دستت رابگشا تااز خطوط کف دست مطالبی بفهمم. دستش را گشود وباو نمود بعداز نگاه کردن گفت بایدبهمین نزدیکی وجهی ازتو تلف شده باشد گفت این مطلب صحیح است همین وجهیکه حال بتو دادم است.

٦٢ روستائی خری را از گندم بار کرده ازده بشهر درآمد ازدحام مردم درباراز راندن خرو گذشتن ازآن معبر مانع گردید مرد تقصیر ازخر فهمید چوب رابجان خر کشید یکی گفتش شرم نداری که این حیوان زبان بسته رازیربار سنگین اینطور بباد کتك بسته ومیزنی؟ گفت ببخشید اگرمیدانستم خرمن دراینشهر قوم وخویش دارد، هرگز باو جسارت نمیکردم.

٦٣ شخصی در شب بخانهٔ خود میرفت درپس کوچهٔ سه نفر باوبرخوردند و قصدلخت نمودنش کردند یکی نزدیکش آمده پرسید ساعت داری گفت آری گفت بیرون بیاور ببینم چند ساعت ازشب گذشته آنمرد. شمشیری که درزیرجبه داشت ازغلاف کشیدو گفت نصفی ازشب گذشته واین عقربك ساعت است گفتند قدراین ساعت بدانید که بسیار دقیق کار میکند و متواری شدند.

٦٤ شخصی بدیدن یکی ازدوستانش رفت اتفاقاً درخانه نبود بدرخانه اش نوشت (خر) روز بعد الاقاتش دست داد گفت آمدم دیروز برای دیدن شما ولی خدمت نرسیدم گفت بلی ازتشریف فرمائی شمامطلع شدم. گفت از کجا اطلاع بهم رسانیدید؟ گفت نام

Jammu & Kashmir University Lib
Accession No... 46064.........

مبارك بردرخانه نوشته بود .

۶۵ گویند ابتدای اختراع تلگراف وجاری شدنش دریکی از بلاد، جوانی از شهر خویش بشهر دیگری مسافرت کرد حین ورود خواست سلامتی خودرا بپدرش اطلاع دهد بتلگرافخانه رفت از تلگرافچی پرسید قانوناً چند کلمه در تلگراف مستثنی است که اجرت نمیگیرند گفت پنج کلمه گفت کدامند آنها گفت تاریخ ونام دهنده واسم بلد که از آنجا تلگراف زده میشود و نام گیرنده وشهرش. جوان بهمین ترتیب صورت تلگرافی نوشت نام خودش وشهری که دراو وارد شده است وتاریخ همان روز ونام پدرش وشهر اوو بدست تلگرافچی داد و گفت این صورت تلگراف از همان مستثنیات است که اجرت ندارد . بگیر و بزن تلگرافچی متحیر ماند و از ذکاوت او در تعجب شد .

۶۶ میان دو نفر در حرکت وسکون خورشید مرافعه در گرفت اولی میگفت خورشید ثابت است وزمین متحرك دومی میگفت بر عکس است. مناظره بمنازعت انجامید قضیه را بر ثالثی عرضه داشتند و او را حکم قرار دادند. آنشخص گفت خورشید ثابت است وزمین سیار آنکه برخلاف بود گفت از کجا میگوئی باآنکه در تورات مسطور است که یوشع پیغمبر خورشید را از حرکت باز داشت آنشخص گفت دلیل من همین است زیرا که تا آن وقت شمس متحرك و سیار بود و از آن زمان تا کنون ثابت ماند و زمین در دوران شد .

۶۷ در زمان خلافت مأمون عباسی شخصی ادعای نبوت کرد مأمون امر باحضارش نمود و باو گفت نبوت را اعجاز باید تو چه داری؟ گفت معجزه ام آنست که هرچه خلیفه در دل خود خیال کنند دانم مأمون گفت بگو چه در دل دارم؟ گفت در دل داری که من دروغ میگویم مأمون گفت درست گفتی پس بخندید و مرخصش نمود .

۶۸ هارون الرشید روزی برای تفرج بدار المجانین رفت در میان دیوانگان جوانی را بامتانت و آرام یافت بااو مشغول صحبت شد و بخیالش رسید که این جوان را بظلم باین مکان محبوس کرده اند در این موقع خلیفه شرابی طلبید وخود جامی آشامید وجامی

بجوان اشاره کرد. جوان نگرفت هارون اصرار کرد. جواب گفت توشراب مینوشی که مثل من شوی اگر من بنوشم مثل که خواهم شد هارون بخندید وامر کرد هایش ساختند.

۶۹ منصور دوانقی روزی بیکی ازاعراب شام گفت شکر خدای را بجای بیاورید که چون حکومت شما بمن واگذار شد طاعون از بلاد شما مرتفع گردید عرب گفت خداوند جل ذکره از آن عادل تر است که دو بلا بر بندگان خویش گمارد منصور ازین سخن بسیار خجل ومنفعل گردید و کینهٔ آن بیچاره را در دل گرفت تا آخر او را کشت.

۷۰ اسحق بن فروه ازظرفای عرب ودائم المزاح بود روزی در بازار بدوئی را دید که هرگز شهر ندیده بود خواست باو مزاحی کند گفت ای عرب هرگز گواهی دادهٔ بچیزی که ندیده باشی؟ اعرابی گفت بلی گواهی میدهم که فلان پدرت بفلان مادرت رفته وتو از آنجا بیرون آمدی و من هیچکدام را ندیده ام ابن فروه با وجود پرروئی خیلی منفعل وخجل گشت .

۷۱ عالمی وسیدی باهم خصومت کردند در بین خصومت سید فریاد (وامحمدا) بر آورد عالم هم فریاد بر آورد (واآدما) شخصی گفت (واآدما) چه معنی دارد عالم گفت او بجد خود استغاثه نمود من هم بجد خود واو راز حمت زیاد لازمست تا ثابت کند محمد جد اوست ولی در بودن آدم جد من هیچکس راشك نیست .

۷۲ میرزا پادشاه از ظرفا وندمای مجلس ابوسعید میرزا گورکانی بود یکی از ظرفای دیگر عبدالرحیم نام در حضور ابوسعید بطور مزاح بمیرزا پادشاه خطاب نمود که گمانم این است که ازمغز شکنبه مانند شما توان ساخت میرزا پادشاه درجواب گفت تو این را ازخود میسازی ازلطف این جواب ابوسعید راخندهٔ زیاد دست داد وانعامش فرمود وعبدالرحیم بسیار خجل ومنفعل گردید.

۷۳ زنی وشوهری برای مرافعه نزد شریح قاضی آمدند زن فریاد بر آورد که ایها القاضی اینمرد عنین است وکاری ازاو بر نمی آید ومن زنی جوانم وبصحبت مرد مشعوف، بفرمای تامرا طلاق دهد قاضی گفت ایمرد توچه میگوئی؟ مرد گفت ایها القاضی این زن دروغ

میگوید اگر اجازت فرمائی همین ساعت مانند سنگ سخت کرده در مشتت نهم ظریف گفت چون کلوخ کن ودر فلان زنت بنه تا زحمت ما کم شود.

۷۴ پیری از اهل سمرقند که ریش سفید ودرازی داشت با دو پسر خود روزی نزد عبد-الرحمن جامی رفت در بین صحبت وذکر سمرقند یکی از پسرهای پیر مردوصف انگور های سمرقند را نمود و گفت در سمرقند ما انگوری میباشد بغایت نازك وشیرین و آنرا «ریش بابا» میگویند ودر خراسان شما انگوری بدین لطافت وشیرینی نیست جامی گفت درخراسان ما انگوری میباشد سیاه وشیرین که آنرا «خایهٔ غلامان» میگویند وخایهٔ غلامان ما بمراتب بهتر از ریش بابای شماست •

۷۵ شاعری مهمل گو در حضور یکی از ظرفا گفت دیشب حضرت خضر را در خواب دیدم آب دهان مبارك در دهنم انداخت ظریف گفت اشتباه کردی آنحضرت میخواست تف بر ریشت اندازد ، تو دهن باز کردی در او افتاد •

۷۶ جوانی از بنی هاشم بمجلس منصور دوانقی حاضر شد خلیفه از او سؤال نمود که پدر تو کدام تاریخ وفات یافت جوان گفت خدایش بیامرزد درفلان روز وفات یافت و مرقدش پرنور باد · در فلان موضع اورا دفن کردیم. ربیع حاجب که در خدمت ایستاده بود بانگ بر هاشمی زده گفت در حضور خلیفه تاچند پدر خود را تبت دهی جوان گفت تو براین این اعتراض که کردی مستوجب ملامت نیستی چه حلاوت پدر درنیافتهٔ وقدر آن ندانی (وربیع متهم بود بحرامزادگی) منصور از جواب بنی هاشمی چندان خندید که به پشت افتاد •

۷۷ مردی را که دعوی نبوت میکرد بخدمت پادشاه بردند شاه از او سؤال نمود که تو کیستی ؟ جواب داد که پیغمبر خدایم شاه گفت معجزهٔ تو چیست ؟ جواب داد که هرچه مقرر فرمائی بتقدیم رسانم شاه گفت همین لحظه خربوزهٔ نزد ما حاضر کن مدعی گفت که سه روز مرا مهلت ده شاه گفت همین آن باید حاضر سازی. مدعی گفت ای ملك چرا انصاف نمیدهی خداوند جل ذکره با کمال قدرت سه ماه خربوزه می آفریند تو

چراسه‌روز مهلت‌نمیدهی؛شاه خندید وفهمید که این شخص مزاح وظریف است و بواسطهٔ افلاس این‌سخنان میگوید او را انعام وتوبه داده رها نمود ؛

۷۸ نقل است که‌روزی حضرت ختمی‌مرتبت ﷺ حرث‌بن‌جابر را که‌ازصحابه بود مخاطب‌ساخت که حال‌شتر گمشدهٔ توبکجارسید درجواب‌عرضکرد که‌اسلام زانوی اوبربست‌تفصیل‌این اجمال آنکه‌حرث درزمان‌جاهلیت روزی‌در مدینه زنی رادید که‌روغن‌می‌فروشد دلش بآن‌جمیله میل کردتدبیری‌اندیشیدوباو گفت روغنی به‌ازاین‌داری گفت آری امادرخانه‌است‌حرث‌بااوبخانه‌اش رفت زن مشکی بگشود حرث قدری چشیده گفت‌بهتر ازاین‌میخواهم وسر مشك را بدست زن‌داد و مشك دیگربگشود قدری از او بچشید وبرخاست وبآن‌زن گفت سر این‌مشك‌را بگیر که شترمن گریخت زن گفت صبر کن تاسر این‌مشك‌را ببندم . حرث گفت بستان که شتر من‌رفت وا گرنگیری رها کنم زن بضرورت سرمشك را بدست دیگر گرفت . حرث‌چون‌دستهای اورا دربند دید بر کپل اوجسته‌میلی‌درسرمه‌دان عاجش کرد . زن‌هرچه‌حرکت کرد فائده‌ای‌بر آن‌مترتب‌نشدبل‌مزیدعلت گشت لاجرم‌تن‌درداد (و آنچه‌سیدعالم‌فرمود اشاره‌براین‌مطلب‌بود .)

۷۹ شخصی دماغ بزرگ ور یش کوسه‌ای داشت در یکی ازمجالس ازرفقا سؤال کرد که‌نمی‌دانم که‌چراریش‌من کوسه و کم‌مواست ، ظریفی گفت علت واضح است بجهت آنکه‌ریش حضرت عالی درزیرسایه‌دماغ باین بزرگی که‌مانع تابش آفتابست چگونه ترقی‌ونمو خواهد کرد حضار بخندیدند •

۸۰ در یکی از شهرهای فرنگ مجسمه سازی بود که مجسمهای خیلی ممتاز و خوشگل ظریف‌ازموم میساخت وچنان‌بروغن ورنگش‌می پرداخت که‌هیچکس‌ازاصلی‌فرقی نمیگذاشت. یکنفرازاعیان اوراخواست و باو فرمان‌داد که‌با کمال‌دقت منظرهٔ یك‌قریه را باتوابع اواز قبیل بازاروخانه‌وانهار و اشجار و مزارع ودروسط‌اومیدانی بافضاوکلیسائی باشکوه‌بسازد واجرت هرچه شود خواهد

داد مجسمه‌ساز قبول نموده مشغول ساختن شد بعد از چندی مجسمه را باترکیب مطلوب وهیئت مرغوب باتمام رسانید وبنزد آنشخص آورد واوفوق العاده پسند خاطرش افتاد، لیکن برسازنده ایرادی نمود که چرا درین منظره ومجسمهٔ این قریه هیچ انسان بنظر نمی آید. مجسمه‌ساز چون از ساختن مجسمه انسان عاجز بود زبان گشوده و باین عذر متعذر شد که در آن وقتی که من این مجسمهٔ رامی ساختم تمام اهل قریه برای عبادت بکلیسا رفته بودند از این جهت کسی را ندیدم که مجسمه اش را بسازم. آنشخص راجواب اوخوش آمد وبسیار خندید وبراجرتش افزود واورامعذور داشت.

۸۱ یکی از ملاهای طهران را عقرب زد بقسمی درد شدت کرد که قریب بهلاکت رسید بجهت علاجش دکتری را طلب نمودند. دکتر بعد ازمعاینه امر کرد که یك گیلاس شراب کهنه بیاورند. آوردند بآقا گفت این را میل بفرمائید. آقا از خوردن اباو امتناع نمود وعلاج هم منحصر بخوردن آن بود. وقتی که دکتر انکار از خوردن را دید. از آقا پرسید چرا میل نمیکنند؟ آقا با یك حالت رقت آوری فرمود جناب دکتر میترسم اگر بخورم بجهنم روم دکتر چون شخص ظریفی بود گفت جناب آقا اگر میل نفرمائید بجهنم خواهید رفت از این بموقع گوئی دکتر همه خندیدند.

۸۲ سقراط را که از حکمای یونان است اتفاقا زنی بد اخلاق نصیب گشت روزی آن زن درمقابل شوهر نشسته ومشغول رخت شوئی گردید وبد گوئی و سقط گفتن بسقراط آغاز وهتاکی و بی‌شرمی ازحد گذرانید.

حکیم از طریق حکمت و مروت و بردباری نفس نکشید سکوت سقراط سلیطه رابجسارت بالاتری واداشت، وطشتی که مملو از آب صابون درپیش بود باکمال بی آبروئی آورد و برسرو ریش حکیم ریخت. حاضرین بحکیم تعرض نمودند که این مقدار تحمل بیموقع وصرف نظر بیجا ازمانند شما حکیم دانا پسندیده و زیبا نیست جواب داد چنین است اما اثر غریدن رعد وجهیدن برق آخرش آمدن برف وباران است.

۸۳ شبی دزدی نابلد بخانهٔ شاعری کج بخت که فقر وفاقه از آن می بارید رفت هرچه

جستجو کرده غیراز کاغذهای پاره پاره که سواد اشعار شاعر بود چیزی بدستش نیامد. شاعر بخلاف بخت خویش در کنج خانه بیدار بود بی اختیار قاه قاه بخندید دزد ازمحرومی خود و خندهٔ او طبعاً رنجیده سبب خنده را پرسید جواب داد خنده‌ام بعقل تست که آنچه را من در روز روشن با مشقت زیاد بدست نتوانم آورد تو در شب تاریك میجوئی.

۸۴ فیلسوفی ستمدیده و مظلوم برای دادخواهی و تظلم نزد پادشاهی مستبد و ظالم رفت برای دادرسی و رفع ظلم هرچه بیشتر التماس و تضرع وزاری و سماجت نمود کمتر برشاه اثر نمود آخر الامر آن فیلسوف خود را بقدمهای شاه انداخت پادشاه را خوش آمد و او را بنواخت و حاجتش روا ساخت جمعی بملامت حکیم لب گشادند و نکوهش و سرزنش نمودند که ازمانند تو حکیم و شخصی بزرك شایسته و سزاوار نبود که اینگونه خضوع و خشوع نماید و تذلل کند. گفت اگر اورا گوش در پاست مرا چاره و تقصیر نیست.

۸۵ یکی از پادشاهان بخانهٔ یکی از وزرای خود رفت خانهٔ او بنظرش محقر آمد وزیر را خطاب نموده گفت اینخانه لایق شما نیست و بسیار حقیر و کوچك است وزیر گفت قربانت شوم وقتیکه ساختم کوچك نبود ولی امروز بسبب چاکری قبله عالم که من بزرك شده‌ام خانه کوچك مینماید. پادشاه را ازین جواب خوش آمد و تحسینش نمود.

۸۶ روزی یکی از سرکردگان فوج ژرمن بناپلیون بوناپارت پادشاه فرانسه از روی فخریه و مباهات اظهار داشت که عساکر ما برای کسب شرف و بزرگی جنگ میکنند و عساکر فرانسه فقط برای تحصیل مال ناپلیون جواب داد همین طور است که ملتفت شده‌ای البته هرکس مایل است آنچه را که دارا نیست و او بجنگ باشد تحصیل نماید (یعنی ژرمنها شرف و بزرگی ندارند ازاین سبب جویای اویند برعکس فرانسویها برای مال و دولت) ژرمنی ازاین جواب ناپلیون خجل و شرمنده شد.

۸۷ یکی از رفقا نقل کرده که در اسلامبول رسم است که دم در مدارس زنجیری بعرض در از طرف پائین نصب میکنند که چهار پایان داخل مدرسه نشوند یکی از

بکتاشها که فرقه‌ای از اترا کند و در اناطولی سکنی دارند و مشهور به لطیفه گوئی و حاضر جوابی هستند برای کاری بشهر آمد اتفاقاً گذرش بدر یکی از مدارس ها افتاد نظرش بزنجیر افتاده متحیر ماند که این برای چیست در این بین یکی از طلاب از داخل مدرسه بیرون آمد بکتاش پیش آمده بعد از سلام سؤال کرد که این عمارت چیست گفت مدرسه است بکتاش گفت این زنجیر برای چیست گفت برای این است که بهائم از قبیل خر و قاطر و گاو داخل مدرسه نشوند بکتاش گفت آقا اشتباه فرموده اید بلکه از برای این است که آنهائیکه در مدرسه اند بیرون نیایند.

۸۸ در یکی از بلاد ایران واعظی بالای منبر بطور طعن و توبیخ میگفت که این مردم چقدر بیحس ولا یعقلند که برای چند دقیقه خوشگذرانی دو تومان میدهند و یك شیشه شراب گرفته زهرمار میکنند ظریفی از پائین منبر گفت جناب آقا شمارا پنج قران مغبون کرده اند شراب خوب را شیشه‌ای پانزده قران میدهند همه مردم خندیدند و واعظ بیچاره منفعل شده رشتهٔ کلامش منقطع گردید.

۸۹ نصرانی را پرسیدند که عیسی افضل بود یا موسی؟ گفت عیسی مردگان را زنده میکرد و موسی زندگان را میکشت عیسی در گهواره تکلم می‌نمود و موسی بعد از هشت سال بتکلم آمد و گفت خداوندا بستگی زبانم را باز کن که سخن مرا بفهمند پس ببین کدام یك افضلند.

۹۰ گبری را گفتند که چرا مسلمان نمی‌شوی گفت هر گاه خدا خواست میشوم، آن شخص گفت خدا میخواهد ولی شیطان نمیگذارد گفت پس من تابع قوی‌ترین ایشانم.

۹۱ طبیبی ظریفی را دید که دو طعام ثقیل باهم میخورد گفت این دو طعام باهم نمی‌سازند. روز دیگر شنید که آن ظریف بیمار شده است بر سر بالینش آمد و گفت نه ترا گفتم که این دو طعام باهم نمیسازند؟ گفت ای برادر این زمان که خوب باهم ساختند و می‌خواهند مرا از میان بردارند.

۹۲ حاجب ابن زراره که از اشراف عرب بود بدربار انوشیروان حاضر و خواستار

شرفیابی شد، انوشیروان بدربان فرمود ازاو بپرس کیست؟ جواب داد مردی از عرب هستم کسری اورا بارداد وقتی که بحضور رسید ازاو دلجوئی ومحبت نمود و پرسید کیستی گفت سید عربم. گفت آیا تو نگفتی(مردی‌ازعربم) گفت بلی چون منظر عنایت پادشاه شدم سیدعرب گردیدم. کسری را جواب او بسیار خوش آمد وامر نمود دهان اوپر ازجواهر کردند.

۹۳ منطق دانی نزد ظریفی میهمان شد روزی در ضمن صحبت تعریف زیادی ازعلم منطق نمود، منجمله ازبیانات اواین بود که درشرافت این علم همین بس که بسبب آن ممکن است انسان چیزمعدوم را موجود ثابت کند. میزبان گفت چگونه ممکن است منطقی برای اثبات مدعا و اظهار فضل گفت میل دارید این مدعا رابرشما آشکار نمایم. میزبان گفت اگر نمودید بسیارمتشکرخواهم شد. اتفاقاً در طاقچهٔ اطاق یك عدد تخم مرغ موجود بود منطقی گفت میخواهید این تخم را بادله وبرهان ثابت نمایم دوعدد است. میزبان گفت اگر ثابت نمودید جمیع فرمایش شما را خواهم پذیرفت منطقی بنای مغالطه را گذاشت و ادله و برهان زیادی برای اثبات مدعا آورد. میزبان هم تمامرا قبول نمود و گفتهٔ اورا بهیچ وجه رد ننمود. این قضیه گذشت تاروز بعد برحسب دستور صبح چای وناشتا آوردند ولی برخلاف روزهای قبل تخم مرغ جزو ناشتائی نبود میهمان گفت سبب چیست که امروز تخم مرغ نفرستادند میزبان معذرت خواسته و گفت لابد فراموش کرده‌اند الان حاضر خواهم کرد و بر خاسته آن تخمیکه در طاقچه بود برداشته و در حضور مهمان پخت تمامرا خورد میهمان ازین کیفیت متعجب شد بمیزبان ایراد نمود که شما آنرا برای من آورده بودید چگونه همه را خود صرف نمودید میزبان در جواب گفت بدستور هرروز یکی را من صرف نمودم و یکی راهم برای شما گذاردم، میهمان گفت خود ازیکی بیش نبود چگونه یکی راشما صرف نموده و یکی هم برای من گذاردید میزبان گفت جناب آقا این همان تخمی است که شما دیروز اورا دو عدد ثابت نموده‌اید یکی که ثابت

بود من خوردم وآن را که بادلهٔ منطقیه ثابت کرده بودید موجود است شما میل بفرمائید .

۹٤ حجاج بن یوسف در حالتیکه با کبر و وقار راه می‌سپرد بخالد بن یزید بن معاویه بر گذشت شخصی از خالد پرسید که این کیست ؛ خالد گفت (بخ بخ) این شخص عمرو بن عاص است و مقصودش طعن بود حجاج این سخن را بشنید و باز گشت و بخالد گفت ـ و گندبخدای که مرا سرور نمی‌بخشد که پسر عاص باشم من پسر اشراف ثقیف وازصنادید قریشم و همان کسی هستم که باین شمشیر یکصد هزار تن را بکشتم که جمله بشرب خمر و کفر ونفاق پدرت شهادت میدادند .

۹۵ روزی نزد معاویه جماعتی از قریش و بنی‌هاشم حاضر بودند معاویه بنی‌هاشم را مخاطب نموده گفت ای بنی هاشم شمارا برما چه فخر ومباهاتست و حال آنکه پدر ومادرمایکی‌است و مولدومنشاءما یك . ابن‌عباس ازقریش برخاسته و گفت‌ما فخرمی کنیم‌برشمابچیزی که‌توفخرمیکنی بسائرقریش‌وقریش‌فخرمیکنندبرانصار وانصار فخر میکنند برسائرعرب وعرب فخرمیکنند برعجم وآن قربت وقرابت‌با رسول خداست وآن چیزیست که استطاعت‌آن نداری وازاقراربآن نتوانی گریخت معاویه گفت ای پسر عباس خداوند ترازبانی عطا کرده است که بافصاحت وبلاغت غلبه میدهی باطل خودرابرحق ابن‌عباس گفت‌هر گز باطل‌برحق غلبه‌نتواند کرد.

۹٦ مرد بخیلی که‌دعوی‌ظرافت‌میکرد درحضور جامی گفت که‌چهار در هم دارم‌میخواهم که‌بآن‌چیزی‌بخرم که‌باآن‌سیرشوم‌وباقی‌رابفروشم‌وبازچهاردرهم خود حاصل کنم.جامی گفت بمسلخ خانه بروو شکنبه بخرومغزش راخورده پوستش را بفروش وچهار درهم خودرا بدست‌آر .

۹۷ در زمان‌سلطنت‌الغ‌بیگ‌جامی‌اکثراوقات‌خودرادرسمرقند خدمت پادشاه میگذرانید ، درآن اثنا جوانی صاحب حسن‌وظرافت وشاعرپیشه از(مرو) بسمرقند آمده بود وخاکی تخلص‌مینمود.روزی‌جامی‌باجمعی‌ازظرفای‌خراسان‌ازپیش‌خاکی بگذشت خاکی برسبیل تعرض گفت کجا میروندخران خراسان جامی گفت که

خاکی نرم میجوئیم که بر آن بغلطیم.

۹۸ اعرابی غلامی از غلامان مهدی عباسی را زده چون بخدمت مهدیش آوردند باو عتاب نمود که چگونه جرأت کردی وغلام مرا زدی گفت یاامیرالمؤمنین ما همه غلامان تو ایم اگر بعضی بعضی را زده باشند چه میشود مهدی خندید وازاو در گذشت.

۹۹ شخصی ازبوذرجمهر پرسید که علم بهتر است یامال گفت علم آن شخص گفت پس اهل علم چرا بردر اهل مال میروند واهل مال را چندان اعتنائی باهل علم نیست حکیم گفت بجهت آنکه اهل علم بسبب علم قدر مال را میدانندواهل مال بجهت جهل قدر علم را نمی دانند.

۱۰۰ یکی ازحکما جوانی رادید که پوست پلنگی برزین اسب خود انداخته وبا کمال تبختر راه می پیماید وخودی می نماید حکیم گفت این پوستی که بر پشت پلنگ نگذاشتند برزین اسب تو چگونه خواهند گذاشت.

۱۰۱ توانگری حکیمی را گفت خیال دارم که صد دینار بتو دهم حکیم گفت اگر دهی ترا بهتر بجهت آنکه اعانتی بموقع کرده باشی واگر ندهی مرا بهتر بجهت آنکه زیر بار منت نرفته باشم.

۱۰۲ ظریفی از طبیبی پرسید که بوسه گرم است یاسرد طبیب گفت خوب یاد ندارم طبیعت اورا اما آنقدر دانم که خیلی باد انگیز است.

۱۰۳ روزی در مجلس معاویه که اغلب اشراف شام وحجاز وعراق حضور داشتند عقیل بن ابیطالب هم حاضر بود معاویه ازروی ظرافت باهالی مجلس خطاب نموده گفت که آیا میدانند این آیه «**تبت یدا ابی لهب وتب**» چیست این ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام وحجاز وعراق آیا بشما رسیده است این آیه «**وامرأته حمالة الحطب**» گفتند بلی گفت این حمالة الحطب عم معاویه است و درواقع هردو درست بود.

۱۰۴ کنیزکی بغایت شیرین ونمکین رابرای فروش نزدیکی ازاعیان آوردندو

برخساره‌اش خالی‌سیاه در کمال خوبی وزیبائی بودآن شخص گفت نام تو چیست گفت مکه آن بزرگ ازروی ظرافت گفت اذن میدهی که حجرالاسودرا ببوسم کنیزك ین آیه را خواند: «هیهات لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس» یعنی رسیدن بآن سعادت ممکن نیست مگر بعداز مشقتهای زیاد. آن شخص را حسن رخساره وملاحت گفتار اوخوش آمد واورا خرید.

۱۰۵ یعقوب بن لیث مردی فقیر ومحتاج بودوشغل خانوادهٔ اومسگری وبواسطهٔ رشادت وجلادتی که داشت بشهریاری رسیدودربین سلطنت وحشمت خودبریکی از اغنیای سیستان خشم نمود وتمام اموالش را ضبط کرد ، توانگر بیچاره پریشان وتنگ دست می‌زیست. روزی نزد یعقوب لیث آمد یعقوب ازروی طعن اوراپرسید که امروز حالت چونست گفت همچنانکه دیروز حال تو بود . یعقوب گفت دیروزحال من چون بود؟ گفت همچنانکه امروز حال منست یعقوب درغضب شد و زمانی سردر پیش انداخت وبرخود بجوشید لیکن برسرانصاف آمده اورا نوازش نمود واموالش را باز داد .

۱۰۶ پادشاهی را گفتند که درین شهر مردظریفیست که درصورت بشماشباهت تامی‌داردبفرمودتااوراحاضر کردندشاه برسبیل‌خنده‌ومزاح گفت ای‌مرد والدهٔ ترا می‌شناسم زنی جمیله ودلاله بود که‌اشیاء نفیسه بخانهای ملوك برای فروش‌میبرد ظریف گفت والدهٔ من‌هرگزاز خانه‌بیرون نرفته‌اما پدرم درباغهای‌ملوك‌وباغچه‌های حرم سرا های ایشان باغبانی میکرد پادشاه را جوابش‌خوش آمد و او را از ندمای‌خود گردانید.

۱۰۷ امیری جاریهٔ بسیارملیحی که درحسن‌وجمال‌ممتاز بود بمبلغ گزافی بخرید وهمان شب‌بارغبت واشتیاق تمام بااوهم آغوش گردید اتفاقاً درآن حالت در عضوخاص خودجنبشی وحرکتی نیافت‌ناچار باکمال‌افسردگی وشرمندگی‌استمداد این‌معنی ازدست جاریه‌خواست. کنیزبحکم خواجه بادست خودمشغول مالش‌شددر

بین بادی بصدای بلند ازمرد خارج شد کنیزك بخندید امیر برای رفع خجلت خود گفت چه جای خنده است من سلیمان بن داود نیستم که باد را بامر خود آورم کنیزك در جواب گفت من هم عیسی بن مریم نیستم که مرده را زنده کنم .

۱۰۸ کنیزکی جمیله را برای فروش نزد یکی از اغنیا آوردند آن شخص برای تجسس یك یك اعضای او را ملاحظه مینمود تا بپاهای او رسید دید ساقهای باریك سیاه رنگی دارد گفت « **یاجاریة انت کالطاووس قبیحة الرجلین** » یعنی تو بطاوس مانی که همه چیزت خوب و زیباست مگر پاهایت کنیزك در جواب گفت « **انما اتجعلها وراء ظهرك** » یعنی در وقت کار آنها در عقب تو واقع میشوند ازین جهت بجز بخوبی دیدار نخواهی کرد توانگر را این ظرافت او خوش آمد و او را بخرید .

۱۰۹ عالم صالحی بدرخانهٔ توانگری رفت و گفت شنیده ام که چیزی از مال خود نامزد ارباب استحقاق کرده ای و من بغایت مستحق و محتاجم آنمرد بهانه کرد و گفت من آنچه گفته ام میدهم برای کوران است و تو کور نیستی عالم گفت اشتباه نموده ای کور حقیقی منم که روی از رازق خلق بر تافته و بدرخانهٔ چون تو بخیلی شتافته ام و روی از توانگر گردانید و رفت . آن مرد از سخن او متأثر شده خادمی از عقبش روانه نمود خادم هر چند درخواست کرد که مراجعت نماید معروض قبول نیفتاد .

۱۱۰ دانشمندی که مؤبد و قاضی القضاة مدائن بود بامدادروزی در فصل بهار که مردم چهار پایان را بعلف زارها سر داده بودند همراه قباد که یکی از شاهان ایرانست رکاب بر کاب میراند و قباد از او در حکمت سخنانی می پرسید در ان اثناء اسب مؤبد که شب علف بسیار خورده بود بدفع براز پایهای خود را ازدم تا سم بیالود . مؤبد از آن حالت بغایت منفعل شد قباد برای رفع خجلت و شرمندگی او سخنی درمیان انداخت و گفت از آداب صحبت ملوك چیزی بفرما مؤبد گفت یکی از آداب آنست کسی که بامداد داند با پادشاه سوار خواهد شد اسب خود را آنقدر علف ندهد که موجب انفعال او گردد . قباد را آن سخن خوش آمد و او را تحسین نمود و گفت بدین حسن کیاست و صدق

وفراست است که بمرتبهٔ والا رسیده‌ای .

۱۱۱ سعیدبن وهب که یکی ازبزرگان عربست غلام خودرا بسبب تقصیری که از اوسرزده بود بفرمود تابرهنه نموده بروی خوابانیدندوتازیانه‌را برداشت که اورابزند ناگاه نظرش برسرین غلام افتاد ازروی خشم باو گفت ای زنازاده بدرستیکه این سرین ترامغرور ساخته است که مرتکب معاصی میشوی وسرکشی می کنی واطاعت نمی نمائی غلام گفت سهل است اگر منکه غلامی بی قدرم بسبب سرین خود مرتکب معصیت مخلوقی ضعیف شده باشم وتوبسبب سرین خود مدتها خداوند را بغضب آوردی ومرتکب معصیت خالق زمین وآسمان گردیدی سعید گوید این جواب چنان اثری بر من گذاشت که ازغایت دهشت تازیانه ازدستم بیفتاد واورا عفو نمودم .

۱۱۲ در«کامل بهائی»مذکوراست که روزی معاویه برمنبر خطبه میخواندنا گاه بادی ازاوصادرشد کههمهٔمردم شنیدند خطبه‌را قطع کرده گفت حمد از برای خداوندی است که بدنهای مارا آفریده وبادهارادرآن قرارداده وخروج آن‌را برای بدن راحت نموده و گاه باشد کهباد درغیر موقع از بدن بیرون آید پس گناهی بر کسی نیست والسلام پس صعصعه ازمیان مردم برخاست و گفت بدرستیکه خدابدنهای مارا آفریده وبادها درآن قرارداده وبیرون آمدن اورا راحت بدن کرده است لیکن قرارنداده خروج آنها را در کنف راحت وبرمنبر بدعت و رو بمردم شام نموده گفت ایهاالناس بر خیزید وازمسجد بیرون روید که امیرشما برمنبر رید این بگفت وازمسجد بیرون رفت ومتوجه مدینه گردید .

۱۱۳ شخصی اخباری بامردی نصرانی درمرکب هم سفر بودند. روزی نصرانی مشغول خوردن شراب بود که رفیقش رسیده نصرانی حسب آداب یك گیلاس شراب باو تعارف نمود اوهم بی تأمل گرفت وبیاشامید نصرانی باو گفت این‌را که خوردی شراب بود اخباری گفت از کجا دانستی که شراب است نصرانی گفت غلام من از فلان یهودی خریده است اخباری تبسم نمودو گفت چه بسیار احمق ونادانی ما اخباریها دربارهٔ

رجال بزرك حديث از قبيل سفيان و يزيد بن هارون و وى گفتگو و تأمل داريم چگونه تصديق كنم نصرانى را كه روايت كند از غلام خود و او از يهودى .

۱۱۴ توانگرى بزيارت خانه كعبه مشرف شد و مال و اسباب و تجمل او بحدى بود كه زياده برصد شتر بار او ميكشيدند چون بعرفات رسيد گدائى گرسنه، زحمت برده، تعب كشيده را رشك وحسد، غلبه نموده برابر آن توانگر آمد و راه بر او گرفته گفت روز قيامت مكافات من و تو يكسان خواهد بود تو با اين نعمت و راحت و من با اين مشقت و زحمت . توانگر گفت حاشا كه مكافات من و تو يكى باشد اگر من ميدانستم كه جزاى من و تو يكسان است كى رو باين راه مياوردم گفت چرا ؟ گفت از آنكه من بفرمان آمدم و مرا امر نموده طلبيده‌اند و تو بى‌طلب و بى‌فرمان آمده‌اى بلكه خلاف او كردى و ترا گفتند «**لاتلقوا بايديكم الى التهلكة**» يعنى بدست خود خود را در مهلكه مينداز يد و تو انداخته‌اى بيش از اين نيست كه بگوئى من طفيليم و يقين است كه حرمت طفيلى با ميهمان يكسان نخواهد بود .

۱۱۵ ابونواس از مشاهير شعراى عرب و بمراتب فضل و كمال و محاضره و معاشرت مشهور و در دوستدارى روى، خوش و شيفتگى منظر نيك بى اختيار بود و از روى همين، شعروى برقت لفظ و عذوبت معنى ممتاز است و هارون الرشيد عباسى را با او الفت تامى بود، و اغلب بمصاحبت او ميگذرانيد شبى با او مشغول صحبت بود تا دو ثلث از شب گذشت ابونواس كسل شده و خواب بر او غلبه نموده از خليفه رخصت رفتن خاست خليفه رخصت نداد و امر كرد كه در زير تختش بخوابد و خود با يكى از جاريه هاى خاصش بروى تخت خوابيدند چون قدرى گذشت هارون ارادهٔ مجامعت نمود و بجاريه امر نمود كه بروى او افتد در اين بين ملتفت ابونواس شده و گفت مبادا بيدار بوده و از واقعه مطلع گردد براى استعلام اورا بانك زد ابونواس جواب داد هارون به بهانهٔ سئوال باو گفت نمى‌دانم صبح دميده است يا نه ؟ ابونواس گفت از آن كه بالاى مناره است سئوال فرمائيد هارون بسيار خنديد و اورا صله و انعام داد .

۱۱۶ یکی از عرفا شخصی را دید که با البسهٔ آراسته و فاخر بر اسبی زینت شده سوار و با کمال تبختر راه میسپارد پرسید که این شخص کیست؟ گفتند مردیست مسخره و مضحکه که بوسیلهٔ گوز دولت بسیاری بدست آورده است عارف گفت قیمت دنیا وسرمایه‌ای که سزاوار تحصیل مال است همین متاعی است که این شخص نزد خود گرد آورده است.

۱۱۷ زاهدنمای سالوسی نزد پادشاهی تیزفهم و خوش طبع که بخوردن شراب عادت داشت رفت و گفت دوش پیغمبر ﷺ را درخواب دیدم مرا فرمود برو شاه را بگوی که شراب کمتر خورد، پادشاه گفت والله تو در این خواب دروغ بر آن حضرت بسته‌ای زاهد گفت از کجا میگوئی؟ گفت از آنجا که گفتی پیغمبر فرمود شراب کمتر خورد چون پیغمبر خوردن کم وزیاد شراب را حرام فرموده است زاهد بسیار خجل شد.

۱۱۸ منصور عباسی بامام صادق علیه السلام نوشت که خواهشمندم که مصاحبت ما اختیار نمائی تا از نصایحت مستفید شویم امام درجواب نوشت (هر که دنیا بخواهد ترا نصیحت نکند وهر که عقبی خواهد باتو مصاحبت نکند) منصور که آن جواب دید گفت والله که ابوعبدالله میزان درستی بدست ما داد تا مردم را بدان میزان بسنجیم که طالب دنیا کیست وطالب آخرت که.

۱۱۹ روزی یزید پلید (لع) بحضرت سجاد زین العابدین علیه السلام بر سبیل تعرض گفت شنیده‌ام که عبدالمطلب وپسرش عباس وپسرش عبدالله در آخر عمر نابینا شدند سبب چیست؟ که بنی هاشم را در آخر عمر بصر پوشیده میشود حضرت فرمودند همچنانکه بنی امیه را در اول عمر بصیرت پوشیده میشود یزید (لع) ازاین جواب منفعل گردید.

۱۲۰ درزمان ابوسعید میرزای گورکانی شیخ حسین نامی را نزد سلطان منزلتی بود، چنانچه سلطان میگفت شیخ شریك ملك من است روزی شیخ گبری را مسلمان کرده ودستار بر سر او نهاد، نادمین این خبر بسمع سلطان در مجلسی رسانیدند اتفاقاً شیخ و عبدالرحمن جامی در آن مجلس حاضر بودند جامی گفت جناب

شیخ شصت سال است که دستار بر سر گبرها میگذرد ومنحصر باین یك نیست ، شاه ازاین حرف بسیار خندیده وشیخ منفعل گشت .

١٢١ شخصی یاوه گوخودرا (نزولی) تخلص می نمود والفاظ نامرغوب وبی مزه درهم میبافت ودرقید کتابت آورده بر مردم میخواند وخلق از آن سخنان میخندیدند روزی نزد جامی رفت واصرار ومبالغهٔ زیاد نمود که در تعریف من دو کلمه بنویس تا در میان شاعران سبب مباهاتم گردد واوراسو کند داد جامی این رقعه را نوشت (مولانا نزولی فقیر را بخدمت خود مشرف ساخت وبخواندن اشعار دلپذیر خود نواخت پایهٔ توصیفش از آن بلندتر است که در تنگنای وزن گنجد یا کسی تواند که آن را بمیزان طبع سنجد **تجاوز الله عنه وعنی و عن جمیع من یتکلم بلامعنی .**

١٢٢ ابو العیناظریف بغداد وابن مکرم خوش طبع مصر درمجلس یکی ازاکابر در پهلوی هم نشسته سر گوشی میکردند آن بزرگ گفت چه دروغ میسازید گفتند ذکرخیرشمارا میگوئیم .

١٢٣ ملحدی بموحدی ایرادنمود که خدای را که مقری واورا قادر مطلق میدانی برایش ممکن است که این شهر را دربیضهٔ عصفوری جای دهد بی آنکه ازآن کم آید و برآن افزاید موحد ، گفت آری ملحد گفت چگونه ؟ موحد گفت دیدهٔ تو ، بمراتب ازبیضهٔ عصفور کوچکتر است وچندین مقابل شهر از کوه ودشت دراوجای میگیرد بی آنکه درهیچ یک تفاوتی حاصل شود .

١٢٤ متهجدی راحکایت کنند که تمام شب تلاوت قرآن میکرد وچون به آیات عذاب میرسید سیلاب اشک از دیده اش جاری میشد وآن آیه را باخضوع و خشوع مکرر میخواند تا شبی این آیه را همی خواند که **والسابقوا الی مغفرت من ربکم وجنة عرضها کعرض السماء والارض** وآواز بگریه وزاری بلند نمود وسرشک از دیدگان افشاند یکی ازهمسایگان که برحال اوواقف بود گفت ای مرد بر آیهٔ عذاب می نالی اینکه آیه رحمت است گریه وزاری چرا ، گفت ای مرد از آن میگریم که در این بهشت

بااین پهناووسعت چندانکه ملاحظه کردم وتأمل نمودم جای قدمی برای خودندیدم

۱۲۵ یکی ازاکابر با آنکه مکنتی وافر داشت درموسم زمستان وتابستان یك گونه لباس می پوشید آن هم ازقسم پست وبربستر نرم نمی خفت زبان تعرض براو گشادند که بااین ثروت ودولت که تراست چرابرنفس خودسختی می کنی واسباب استراحت وآسایش فراهم نمی آوری ، درجواب گفت اکنون که مرا آن قدرت و استطاعت نیست که درویشان ومستمندان رابه لباس خودبر آرم به که خودرا درلباس ایشان در آورم تادرمحنت دمسازودرزحمت انبازایشان باشم .

۱۲۶ اسکندر را پرسیدند که سبب چیست که احترام استادرابیش ازپدربجای میآوری گفت پدربوجود آورندهٔ تن است واستادپرورانندهٔ جان، نهال آن فناشودووداداین جاودان ماند .

۱۲۷ روزی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام جمعی را دید درلباس اهل زهدو بر صورت اهل تجرد بایشان فرمودشما چه گروهید ، گفتند ما ارباب توکلیم ، آنحضرت گفت توکل شما بچه اندازه رسیده ، گفتند **اذا وجدنا آکلنا و اذا فقدنا صبرنا** یعنی چون نعمت یابیم میخوریم و مسرورباشیم، چون روزی دست ندهد متحمل وصبورشویم ، آنحضرت فرمود « **وهكذا يفعل الكلاب** » یعنی سگان نیز بدین صفت موصوفند و بدین خصلت معروف ، گفتند یاامیرالمؤمنین پس بفرمای تا کمال چیست ؟ وحسن حال کدام حضرت فرمود ماچون نیابیم صبررا شعار خود کنیم و چون می یابیم برمسکینان ایثار کنیم .

۱۲۸ یکی ازحکماء چنانچه باید صاحب نسبی بزرگ نبود شخصی بوی تعرض کردو گفت: « **نسبك عار عليك** » یعنی نسب ونژاد توعار است برتو، حکیم در جواب گفت: « **و انت عار على نسبك** » یعنی وتوبسبب جهل ونادانی عاری برنسب خود

۱۲۹ پادشاهی را گفتند که وکلاوعمال تو آنچه درمملکت حاصل کنند اول نفع خود گیرند بعدبتووسائر مستخدمین مملکت چیزی رسانند ، پادشاه گفت جوی تا

اول خودآب نخورد نگذارد آب ازاو بگذرد .

۱۳۰ جاهلی برسبیل تعرض حکیمی را گفت چرا ازدهان تو بوی بدمیآید گفت ازبسکه معایب وقبائح تو درسینه نگاه داشته‌ام درنفسم سرایت کرده .

۱۳۱ دیوجانس که ازحکمای مشهور یونان است در راهی میرفت‌به‌پسری صاحب حسن‌وجمال برخوردو از اوچیزی‌پرسید جوان با کمال تندی وبدخوئی جواب داد ، حکیم گفت ظرف‌زرینی‌است‌لیك‌در آن‌سر که‌است.

۱۳۲ به منصور عباسی گفتند که فلان ثروتمند با آن همه ثروت‌وفات‌یافت و ازوی املاك وعقاربسیار مانده‌وفرزندان اوبسن رشدوتمیز نرسیده‌اند اگرفرمان همایون نافذ گردد که عمال، بعضی از آنهارامتصرف شوندتاخزانه‌پرشودجواب‌داد: هر کراخلافت حق‌تعالی وچندین‌ممالکت‌باوسعت سیر نکرداند اموال‌ایتام‌ومساکین نیز اوراسیر نمی سازد.

۱۳۳ مشهوراست که روزی‌درسواری شاه‌عباس صفوی،میرمحمد باقر داماد وشیخ بهاءالدین‌عاملی که هردو ازعلمای بزرك مشهورند باوی بودند ، شاه‌خواست که‌بداندمابین‌این‌دوبزرك ملال‌ونفاقی‌هست یانه نا گاه اسب‌میرداماد‌سر کشی آغاز نهاد‌شاه‌بشیخ گفت‌اسب‌میرداماد‌خیلی بازی‌میکند‌شایستهٔ‌علمانیست که این‌قسم‌اسب برانند ، شیخ گفت اسب چون سوارهٔ خودرا می‌شناسد ازاین جهت دروجدوشعف است ،زمانی گذشت‌تااسبی که شیخ براوبود عقب ماند‌شاه‌روبه‌میرداماد کرده گفت ببین‌شیخ‌راعارآید که‌بامابراند ،میرداماد گفت‌خیر این اسب‌اوست که‌این‌باردانش وفضل‌رانمیتواند حرکت دهد ، شاه عباس شکرخدای‌بجای‌آورد که درسلطنت وی این‌قسم‌علماء یکدل‌یافت میشوند

۱۳٤ جوانی در مجلسی که عدهٔ زیادی حضور داشتند بخواب رفت و باد در معده‌اش پیچید‌چون حالت ضبط وقوت مسك‌نداشت‌بی اختیار ازاوصادر‌شدوصدایش را حضارشنیدند ، ازآن‌واقعه ازخواب جست وملتفت شدوخواست مردم را ازخیال

منصرف نماید گفت سبحان‌الله انشاءالله که خیر است اکنون در عالم رؤیا پدرخود رادیدم که ازروی‌نصیحت مرا گفت که ای فرزنددرمیان جماعت بیداران خفتن، ازقانون حزم دوراست وازروية ادب بیرون برخیزوازاین سوءادب بپرهیز.یکی از آن‌میان که بسیارظریف بود گفت‌آری این واقعه‌از رؤیاهای صادقه است و درست دیده‌ای‌زیراکه‌مانیزصدای آن مرحوم را شنیدیم.

۱۳۵ سیصد اسیرازدشمنان معن‌بن زائده که ازامرای‌عرب‌است نزداوآوردند خواست که بسیاست ایشان حکم فرماید کودکی‌ازمیان اسیران برخاست وگفت ای‌امیرترابخداسوگندمیدهم که مراآب ده وتشنه مکش معن امرنمود تاجام‌آبی بدست‌آن کودك دادند دیگربار گفت ای امیر قوم من‌نیزتشنه‌اند اگرمن‌آب‌خورم وایشان‌نخورندازمروت دورباشد البته چون سیاست خواهی کردهمه راآب ده معن بفرمود تا همه راآب دادند، چون همه‌آب‌آشامیدند کودك برخاست و گفت ای‌امیر ماهمه‌میهمان‌توشدیم‌واکرام‌میهمان‌واجب است‌ومیهمان کشتن رسم اهل کرم‌نیست معن ازذکاوت وفصاحت وی متعجب شد وهمهٔ اسرا را به‌اوبخشید وآزاد کرد.

۱۳۶ مورخین در احوال خواجه‌نظام‌الملك که از وزرای آل سلجوق است چنین مینویسند که‌خواجه مردخوش نیت وپاکیزه‌اعتقاد،خداترس ورقیق‌القلب‌بود نوبتی‌بخاطرش‌رسید که‌دروضع‌رفتارو کیفیت سلوك خویش‌نسبت برعایاوزیردستان کاغذی‌نویسدوصلحاوعلمای‌ملت‌واعیان‌و اشراف‌امت‌آن‌رامطرز گردانیده و پس از وفات‌وی‌آن‌نوشته در کفنش‌نموده‌بااودرقبرنهندپس‌ائمه‌دین‌وقضاةمسلمین‌هریك گواهی خویش‌درحسن سیرت‌وترویج‌مذهب‌وملت‌خواجه‌درآن‌نوشته‌ثبت‌نمودند،چون‌آن‌ورقه رانزد ابواسحاق که‌ازعلمای‌بسیارمتقی‌وپرهیزکاربودبردنددرمقام‌شهادت این کلام نفیس‌وعبارت شریف مرقوم داشت«**خیر الظلم‌حسن**» یعنی حسن که‌نظام‌الملك‌باشد بهترین ستمکاران است همینکه نظام الملك شهادت وامضای وی را مطالعه کرد

آغاز ناله نمود وزار بگیریست و گفت ، هیچ یك از علما چون ابواسحاق از روی صدق وراستی ننگاشته و گواهی خود از شوائب خطرات و آلایش دواعی نه پیراسته امیدوارم که همین صدق وصفای اوسبب نجات من گردد .

۱۳۷ در عهد خلافت عمر شخصی گوسفندی جهت اهل وعیال خود ذبح نموده در پوست کندنش عاجز ماند ازخانه بیرون رفت که برای استعانت کسی بدست آرد بول بر اوغلبه نمود بخرابه رفت تاقضاء حاجت نماید مشغول بول بود کشتئی دید در کنج خرابه افتاده وهنوز رمقی دارد ، ازدهشت برخاست ناگاه جمعی دررسیدند و اورا دیدند کارد خونی دردست و کشته افتاده دست وپامیز نداورا گرفته نزد عمر بردند عمر امر بقصاص نمود چون مردم جمع آمدند وجلاد قصد کشتن او نمود جوانی خود را درمیان انداخت و گفت دست ازوی بازدارید که قاتل آن شخص منم ، خبر بعمر بردند گفت اورا رهانمائید ودومی را که اقرار کرده است بقتل آورید ، حضرت علی عليه السلام در آن محضر حضور داشتند ، عمر را از قتل دومی هم منع نموده گفتند هر دو را رها کنید عمر گفت این چگونه ممکن است وحال اینکه خود اقرار بقتل نموده ، حضرت فرمود درست است اگرچه این شخص یکنفر را کشته لیکن باعث حیات دیگری هم گشته بنابر این قتل او لازم نباشد مسلمانان تکبیر گفتند و عمر حضرت را تصدیق وتمجید نمود .

۱۳۸ زنی زشت روبحبالهٔ نکاح نابینائی درآمده بشیوهائی دلبرانه وناز های معشوقانه اظهار حسن وجمال خود می نمود ومیگفت چه قدر جای افسوس است که تو ازدیده محروم وبسبب اومن مغمومم و محاسنی که خداوند در من قرارداده ترا قدرت درك اونیست واین قبیل سخنان را ازحد گذرانید ، شوهر بستوه آمده گفت ایخانم اگر آنچه دروصف خود میگوئی راست بود بینانایان دست خواهش از تو نمیداشتند و ترا با این عاجز نابینا نمیگذاشتند .

۱۳۹ معاویة بن یزید که بجهت باز گشت بحق ملقب با**الراجع الی الله** گردید

سه‌ماه وبقولی چهل روز خلافت نمود وچون بتوفیق ربانی والهام سبحانی دانست که خلافت حق اهلبیت پیغمبر است وبجز ایشان کسی شایسته سریر خلافت نیست روزجمعه برمنبر بر آمده بعد ازحمدالهی ودرود حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله این مضمون ادا کرد که‌ای مردم وجود من پوست واستخوانی بیش نیست وتاب آتش جهنم ندارم هر که بیعت درست میخواهد وامام بحق می‌طلبد بمدینه رود وباعلی بن الحسین علیه السلام زین العابدین که پسردخترزادهٔ پیغمبر صلی الله علیه وآله است بیعت نماید که وارث بالاستحقاق خلافت است واز آل ابی‌سفیان سزاوارتر اگرچه میدانم که اوقبول این امر نخواهد کرد وازمنبر فرود آمده بخانهٔ خود رفت . مادرش ازاستماع این خبر بر آشفت و از روی عتاب باو گفت «**یابنی لیتك کنت حیضة فی خرقة**» یعنی ای فرزند کاش قطرهٔ حیض بودی بر کهنه‌ای تاننگ دودمان خود نگشتی معاویه گفت: ای کاش چنین که گفتی بودمی و به ننگ فرزندی یزید گرفتار نمی گردیدم.

۱۴۰ عبدالله بن صفوان رئیس بنی‌جمع که قبیلهٔ بزرگی از عرب است عامی صرف بود وازخواندن ونوشتن هیچ بهره نداشت روزی ازروی تعرض به‌عبدالله بن جعفربن ابی طالب گفت ای ابی جعفر بدرستی که تو حجتی شده‌ای برای جوانان ما اگر نهی کنیم آنها را از لهوولعب گویند عبدالله بن جعفر که‌سید بنی‌هاشم است بآنها مشغول است عبدالله درجواب گفت : وتو ای اباصفوان نیز حجتی شده‌ای نزد بچهای ما اگرملامت یا تأدیب کنیم آنها را برترك درس ومکتب گویند اباصفوان رئیس بنی‌جمع با آن عظمت نه‌نوشتن داندونه خواندن عبدالله بن صفوان از اینجواب منفعل وخجل گردید .

۱۴۱ یهودی بامسلمانی الفت ورفاقت داشت اتفاقاً درروز ماه رمضان بدیدن رفیق مسلمان خودرفت دیدمرغ بریانی درجلوداردومشغول خوردن است یهودی بدون تکلیف وتکلف باواوشرکت نموده مشغول خوردن شد . مسلمان چون شرکت یهودی راراغب وطالب نبود ازروی تعرض باو گفت: درمذهب یهود خوردن ذبیحهٔ مسلمانان

جائز نیست پس چگونه تو از مرغ که ذبیحهٔ مسلمانان است میخوری یهودی در جواب گفت رفیق من هم در یهودیها مانند تو ام در مسلمانان یعنی من هم مثل تو دیانت درستی ندارم مسلمان از این جواب منفعل شد .

١٤٢ روزی عمرو بن العاص معاویه را از روی تعرض گفت هیچکس مثل تو حریص و پول دوست ندیدم معاویه در جواب گفت چگونه دوست نداشته باشم چیزی را که بسبب او عبد من شدی و آخرت و مروت خود را باو فروختی عمرو از این جواب منفعل گردید .

١٤٣ شخصی که عمل او نقاشی بود نزد دیوجانس که از فلاسفهٔ یونان است آمد و اظهار نمود که فن نقاشی را ترك نمودم و مشغول به طب شدم آیا بنظر شما کدام بهتر است دیوجانس گفت ترك نمودن نقاشی و اختیار کردن طب دلالت بر زیادتی عقل تو دارد بجهت آنکه خطائی که در تصویر واقع شود هر چشم او را درك نماید و خطائی که در طب شود ، خاك او را بپوشاند .

١٤٤ یکی از ارباب هوش را دیدند که در گورستانی استخوانهای پوسیدهٔ مردگان را که بمرور ایام از قبرها بیرون افتاده بود دورخور جمع نموده و برهم میزد و بنظر تفحص و تفتیش در آنها می نگریست سبب آنرا از وی سؤال نمودند . گفت میخواهم استخوان پادشاهان دنیا را از استخوان گدایان جدا کنم و اعضای سروران بزرگان روزگار را از اعضای فقرا و درویشان بی اعتبار امتیاز دهم هر چند سعی میکنم و بنظر دقت و تأمل در آنها می نگرم فرقی درمیان این دو فقره نمی بینم .

رباعی

این خورد و بزرگی که بنام انسانند ‌ ‌ ‌ در دست زمانه همچو انگشتانند
امروز اگر بلند و پستی دارند ‌ ‌ ‌ فردا که بخوابند همه یکسانند

١٤٥ ابراهیم ادهم که از ملوك خراسان است و از بزرگان اهل سلوك در ایام سلطنت روزی بر سر در قصر خود نشسته بودم و خدم و حشم از هر طرف صف بسته ناگاه درویشی

سروپابرهنه آمده صفوف خلائق را درهم شکافت و از شکوه شاهنشاهی و فر صاحب کلاهی اندیشه نکرده بجانب دولتسرای ابراهیم شتافت حاجبان وسرهنگان پیش دویدند و بقصد آزار آن بیچاره چوبها کشیدند، درویش گفت چرا مرا امیز نیدو بچه جرم من مسکین را آزار میکنید گفتند چه گناه از این عظیم تر باشد که سرزده بخانهٔ پادشاهان میروی و گستاخانه در ساحت عظمت شهریاران پا می نهی درویش گفت که من مسافرم وخسته میخواهم یك لحظه در این کاروانسرا بیاسایم وبعد براه خود روم گفتند اینسخن را چرا برزبان راندی وسجده گاه سران روزگار را بچه وجه کاروانسرا خواندی درویش پرسید که پیش از این پادشاه در این منزل که ساکن بود گفتند پدرش گفت پیش از پدرش گفتند آبا و اجداد ایشان درویش گفت پس من غلط نگفته واین خانه را بیموقع کاروانسرا نخوانده ام چه خانهٔ که هر روز کسی دراو نزول کندو چون او کوچ نماید دیگری بجای اوفرود آید جز کاروانسرائی بیش نخواهد بود ابراهیم که جمیع اینواقعه را شنید یکمرتبه حالش بگردید ودست از سلطنت کشیدو رسید بآن مقامی که همه بدان غبطه خوردند.

۱۴۶ چون زلیخا بدام محبت حضرت یوسف مبتلاو گرفتار گردید همیشه در تهیه و خیال وصال حضرت یوسف حیله ها می انگیخت تا آخر الامر چنانکه مشهور است هفت خانه دریکدیگر ساخت وحضرت یوسف ﷺ را بخانهٔ هفتمین برد ودرها ببست واز آن حضرت کام خود خاست واصرار وچاپلوسی را ازحد بیرون برد ودرحصول آن هرچند مبالغه واصرار نمود حضرت یوسف از ارتکاب آن امر شنیع انکار نمود، ودامن تقدس بلوث آن عمل ناشایسته نیالود. مرویست که در آنخانه بتی بود که زلیخا اورا پرستش می نمود، زلیخا دروقت طلب مباشرت پرده ای بر آن پوشید حضرت یوسف سبب آن استفسار نمود، زلیخا گفت که جهت آنکه برحال ما واقف نشود واین معنی باعث انفعال مانگردد حضرت یوسف ﷺ فرمود که هرگاه ازمعبود خود که جمادیست واصلا بر هیچ امری شعور ندارد شرم کنی من چرا ازمعبود خود که یگانهٔ قهارودانای پنهان و

آشکاراست آزرم ننمایم وخودرا بشدت ازدست زلیخا کشیده فرارنمود.

١٤٧ عمربن الخطاب درایام خلافت خود شبی درمدینه از کوچه‌ای میگذشت ازخانه‌ای آوازهائی بگوشش رسید پس ازپشت دیوار بخانه وارد شد که خبری گیرد صاحب خانه را که امیة بن ربیع بود دید بایاران خود بخوردن شراب مشغول است پس آنهارا از آن عمل نهی فرمود و زبان بتهدید گشود صاحب خانه گفت ایخلیفه اگرما مرتکب یك گناه شدیم تو بچندین عمل منکر اقدام نمودی اول اینکه خدای تعالی فرموده است **و لا تجسسوا** یعنی تجسس درکارهای مخلوق مکنید وتو مخالف آن کردی ودیگر فرموده **ولا تاتوا البیوت من ظهورها** یعنی ازپشت خانها برخانها داخل نشوید وتو برخلاف آن بدیوار برآمده داخل خانه شدی سوم میفرماید که **ولاتدخلوا بیوتاً غیر بیوتکم حتی تستأذنوا** یعنی بغیرخانه خود بدون اذن وارد نشوید وتو بی اذن ما در آمدی خلیفه از این سخنان شرمنده شده بیرون رفت.

١٤٨ حکیمی مرد خودپسندومغروری رادید که جبه‌ای ازخز پوشیده و ازروی تکبرونخوت میخرامد حکیم اورا از آن قسم رفتارمنع کرداو گفت آیامرا نمی شناسی گفت چرا **اولك نطفة قذرة و آخرك جیفة قذره و انت بین ذلك تحمل العذرة** یعنی اولت آب پلیدی بودآخرت مردار گندهایست وتودربین کارت گه کشی.

١٤٩ بیکمالی که ازخاندان شریفی بودسقراط حکیم را بپستی نژادوعدم نجابت سرزنش کرد سقراط گفت شرف وبزرگواری اجداد تو بوجود توختم شدوشرف و بزرگواری دراولاد من بسبب من شروع پس من فخر اولاد خودم وتو ننگ اجداد خود.

١٥٠ بهلول عاقل دیوانه‌نما روزی درعمارتی که هارون الرشیدتازه ساخته بود واردشد. هارون ازدیدار اوخوشوقت گردید وازاوخواهش نمود که چیزی بر دیوار آن عمارت بنویسید بهلول این عبارت رانوشت که **رفعت الطین ووضعت الدین رفعت الجص ووضعت النص فان کان مالك فقد اسرفت والله لایحب المسرفین وان کان من مال غیرك فقد ظلمت والله لایحب المسرفین** یعنی گل رابرافراشتی ودین رافرو گذاشتی

گچ را بلند ساختی ونص را انداختی اگر این عمارت از مال خود ساختی اسراف کرده ای . وحق تعالی اسرافکاران رادوست ندارد واگر از مال دیگران ساختی ظلم کرده‌ای وخدای تعالی ظالمان رادشمن دارد .

١٥١ یکی از اکابر نزد معتضد خلیفه عباسی شفاعت گناهکاری کرد . معتضد گفت اینکس را گناهی بزرگ است . آنمرد گفت منهم چون گناه او بزرگ است شفاعت میکنم چه از سر گناهان خورد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را بیان او خوش آمد وشفاعت اورا قبول کرد وآن مجرم را باو بخشید وفرمود اگر کسی شفاعت کند بر این نوع باید کرد .

١٥٢ بزرگی غلامی داشت بسیار هوشیار وخردمند روزی آنمرد با آن غلام بباغی رفت در اثنای سیر وتفرج بپالیزی رسید دید خیارهای شادابی دارد یکی را چیده وبغلام داد غلام پوست کنده بارغبت تمام مشغول بخوردن شد آنشخص هوس کرد یك قاش از آن خیار طلبیده و چون آنرا چشید دید بغایت تلخ است از غلام پرسید که خیار بدین تلخی را چگونه بنشاط میخوری گفت ای آقای من این خیار را شما بمن دادید و از دست حضرت چرب وشیرین بسیار خورده‌ام مرا شرم آمد که بیك لقمهٔ تلخ روی ترش کنم خواجه را گفتار او خوش آمد و گفت چون شکر نعمت مرا ادا کردی ترا در بندگی نگذارم انعامش نمود و آزادش کرد .

١٥٣ یکی از ملوك را مستخدمی بود بغایت جمیل ومليح وملك را باو رغبت تام میبود . روزی بایکی از ندمای خود گفت اینجوان زیبا صورتی ودلکش هیئتی دارد . ندیم گفت آری صبیح ومليح است وبسیار لطیف وظریف ملك گفت اورا دوست داری گفت نه پرسید چرا ؟ گفت کسی را که پادشاه دوست دارد . من که باشم که اورا دوست داشته باشم شاه را جواب وادب او خوش آمد انعامی درخور شأنش داد ومرتبه‌اش را افزونی داد .

١٥٤ اعرابی قصیده‌ای درمدح منصور عباسی گفته درخدمت وی خواند . خلیفه او را تحسین وآفرین بسیار نموده مرخص کرد چون بیرون آمد بجمعی از خواص گفت

که خلیفهٔ شما دیوانه است این سخن بمنصور رسید اعرابی را طلبیده پرسید که جنون من از کجا بر تو ظاهر شد جواب داد که بزرگان نظر خود را نگاه میدارند و در همه کس بچشم التفات نمیبینند و هر گاه نظر بر کسی اندازند اثر نگاه خود را بروی ظاهر میسازند چون بر من نظر کردی گفتم اثرش البته بظهور خواهد رسید چون هیچم ندادی دانستم که نظر کردن تو لغو و عبث بود پس چنین شخص جلیل القدر که مرتکب فعل عبث شود گمان است که خللی در عقل و دانش وی راه یافته باشد منصور از استماع این معنی بغایت خوشوقت شده بسیار بخندید و ده هزار درهم باو عطا نمود.

۱۵۵ جمعی بدعای باران بصحرا رفتند و اطفال دبستان را هم باخود بردند شخصی پرسید این طفلان را کجا می برید گفتند برای دعا کردن که باران ببارد زیرا که دعای اطفال مستجاب است آن شخص گفت اگر دعای اطفال مستجاب بودی یك معلم در همه عالم زنده نماندی.

۱۵۶ واعظی بمجلس هارون الرشید رفت هارون از او استدعای پندی نمود. واعظ اجابت نموده و گفت: ای هارون! اگر فرضاً درجائی که دسترس بآب نباشد تشنگی بر تو غلبه کند و قریب بهلاکت رسی در آن حالت اگر دمی آب بفروشند بچند میخری هارون گفت بنصف پادشاهی خود گفت بعد از آنکه آن آب را آشامیدی اگر بمرض حبس البول گرفتار گردی و قریب بمرگ رسی و بهیچوجه رفع آن نتوانی مگر بدادن نصف پادشاهی خود چه خواهی کرد. هارون گفت خواهم داد. واعظ گفت پادشاهی که قیمت او بدم آبی و شاشیدنی بیش نیست اینقدر خود را بزرك و ممتاز از مخلوق خدا دانستن نشاید.

۱۵۷ یکی از ملوك یونان بر سقراط حکیم گذر کرد و او را در خواب دید سر پائی براو بزد و گفت برخیز سقراط برخاست و از کوکبهٔ شاهی پروا نکرده التفاف بوی ننمود گفت مرا نمیشناسی گفت نه ولیکن در طبع چهارپایان می بینمت چه لگد زدن کار ایشان است.

شاه گفت این چنین گستاخانه سخن کنی حالی که توبنده ورعیت منی سقراط گفت نه چنین است بلکه توبندهٔ منی گفت : چطور گفت برای آن که شهوتها و آرزوهاترابنده وفرمانبردارخودساخته اندومن آنها رابنده ومحکوم خود گردانیده ام شاه ازان سخن خجل گشته ازان مقام در گذشت .

۱۵۸ یکی از علما برهارون الرشید عباسی درآمد هارون زیاده ازحد عزت واحترام باونمود. آن عالم بهارون گفت: **ان تواضعك فی شرفك شرف لك من اشرفك** یعنی شرف وتواضعی که اوجود بزرگی کنی برای توبیش ازشرف و بزرگی تست هارون این جواب را بسیار تحسین نموده خوشوقت گردید .

۱۵۹ حکیمی دروقت خوردن طعام بارها غلام خودرا طلبیده همسفرهٔ خود میساخت شخصی باوملامت نموده گفت غلامی که ازخواجه خود اینقدر روبیند وبااو هم کاسه وهمزانو نشیند ضایع وبی ادب آید حکیم گفت چنین است که میگوئی و لیکن که غلامی در خدمت من بی ادب وضایع برآید بهترازان ست که من متکبرو بداخلاق گردم.

۱۶۰ درجنك(بدر)عباس عم حضرت ختمی مرتبت (ص)و عقیل برادر حضرت علی اسیر گردیدند اسلام برآنها عرضه نمودند قبول نکردند عباس چون ثروت داشت فدیه داد . وخودرا خلاص نموده جانب مکه رفت عقیل مالی نداشت که فدیهٔ خود سازد . حضرت رسالت پناه اورابه برادرش حضرت امیر سپرد حضرت امیردست عقیل را گرفته وبخواهش واصرارتمام اسلام براوعرضه کردوویرا بان دعوت نمود عقیل ابا کردآن حضرت دست ویرا رها کرد وموی سرش را گرفته برزمینش زد و شمشیر کشید که ویرا بکشد عقیل گفت ای برادر بحق آن کسی که او را پرستش میکنی مرا خواهی کشت . آن حضرت گفت آری قسم بآن کسیکه نیست معبودی بر حق جز او اگر ایمان نیاوری ترا خواهم کشت عقیل فوراً شهادتین ادا نموده مسلمان شد . حضرت باو فرمود که اول به ترغیب ترا باسلام خواندم اجابت

نکردی چه بخاطرت رسید که‌یکمتر به قبول نمودی عقیل گفت دراصرار وجدیکه تو در کشتن من‌داشتی بسبب امتناع من از اسلام تأمل کردم که اگر این دین‌بر حق نمی‌بود مثل تو کسی چون من‌برادری رانمی کشت همین معنی سبب‌اسلام من گشت آن حضرت‌دست در گردن عقیل درآورد ودربرش کشید و گریست و فرمود که حالا برادرمنی‌چه‌بدرستیکه برادری‌برادری‌دین‌است نه برادری‌نسب.

۱۶۱ یکی ازخلفا بهلول عاقل دیوانه‌نما را گفت: میخواهی که‌وجه‌معاش ترا متکفل شده‌ضروریات‌ومایحتاج‌تراازخزانه‌مقررسازم تاازفکر آن‌آسوده‌شده‌ هرروز نزدماآئی بهلول گفت اگرسه عیب‌درآن نبود راضی‌میشدم اول‌آنکه تو ندانی که‌بچه‌محتاجم‌تاآن‌راازبرای‌من‌مهیاسازی‌دوم‌اینکه‌نمیدانی که‌بچه‌وقت‌محتاجم تادرآن‌وقت بدادن آن پردازی سیوم‌آنکه نمیدانی که بچه‌مقدار محتاجم تاهمان قدرداده ازبیش‌و کم‌آن مرا درورطه بلا نیندازی‌و خداوندتبارك وتعالی که متکفل روزی‌من‌است‌این هرسه را میداند وآنچه بان محتاجم دروقتی که میباید وبقدریکه مراشاید می‌رساند و نیز ممکن‌است که وقتی بسبب حرکت ناشایسته‌ای که ازمن صادر شود برمن غضب نمائی وآن وظیفه راقطع فرمائی.

۱۶۲ کسری‌انوشیروان‌روزی‌از وزرای خودپرسید که چه‌چیزاست که‌آدمی را از آن بدترنباشد گفتند فقرواحتیاج، گفت بخل ازآن بدتراست‌زیراکه چون فقیرمال یابد حالش نیکو گردد وبخیل هرگز ازتنگی وپریشانی‌خلاص نشود

۱۶۳ شرف‌الدوله که یکی از امرای بنی‌اعقل ودرنجابت طبع وعلوهمت بیعدیل بودروزی شخصی حاجتی نزدوی برده ودررکاب وی می‌رفت وعرض حاجت خود میکرد آن امیر متعهد حاجت او گشت. در وقت مفارقت آنمرد جهت تأکید مطلب گفت ای‌امیرحاجت مرافراموش مفرما امیر درجواب گفت وقتی که حاجت‌ترا روا ساختم فراموش خواهم کرد والحق آن بزرك این سخن‌را چه قدر مردانه گفته.

۱۶٤ گناهکاری را بنزد ملکی آوردندشاه بروی تند گشته و عتاب مینمود مقصر گفت : حضرتت مانند ابریست که هر گاه رعدوبرق از آن ظاهر شود خیر و بر کتش نمودار گردد شاه را از اینگفتار خشم منطفی گشته با وی از در لطف در آمد و آزادش نمود .

۱۶۵ هشام بن عبدالملك روزی برای شکار از خانه بر آمده بمردی یك چشم برخورد بفال بد گرفت و بحبس وزدنش امر نمود و آن مرد گفت گناه من چیست؟ گفت مرد اعوری و اعور شوم باشد مرد گفت سبحان الله اگر یك چشم شوم باشد بر خود شوم است وشومی وی بدیگری نمیرسد اما احول یعنی لوچ بر دیگران شوم است نمیبینی که از ملاقات تو بمن این آزار میرسد هشام چون احول بود از آن گفتار خجل شده ترك آن بیچاره نمود .

۱۶۶ زیاد بن ابیه بقتل بیچاره‌ای فرمان داد آن بینوا گفت ای امیر مرا بر تو حقی است گفت چه حق. گفت در بصره پدر من باتو همسایه بود زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت یا امیر از ترس اسم خود فراموش کردم چه جای نام پدر زیاد بخندید واز خون او در گذشت .

۱۶۷ شخصی بیکی از اولاد زبیر ناسزا گفت زبیری چون طرف مقابل را دید نژاد درستی ندارد بدو التفاتی ننمود او تکرار ناسزا کرد زبیری علی بن الحسین را بمدد خود خواست حضرت در آن گفتگو مداخله نفرمود زبیری حضرت را دشنام داد حضرت ازوی اعراض فرموده اورا جواب نداد . زبیری گفت چه چیز ترا از پاسخ دادن من باز داشت حضرت فرمود همان چیز که ترا از دشنام بآن مرد باز داشت .

۱۶۸ عایشه دخت طلحه از زنهای زیباروی عرب است ودر عهد خود بحسن ممتاز بود وقتی بر شوهر خویش مصعب بن زبیر که امیر عراق بود بر آشفت مصعب بهر وسیله که خواست دلجوئی او نماید ممکن نشد باشعب که پیر مردمحترمی بود وعایشه باو عنایت

داشت متوسل شد اشعب گفت اگر اورا رام کنم مرا چه عطا میکنی ، مصعب گفت هرچه توخواهی گفت ده‌هزار دینار گفت قبول است اشعب نزد عایشه‌رفت و گفت مرا حاجتی افتاده‌است که اگر بجای‌آری حق مرا ادافرموده‌باشی گفت آن چیست؟ گفت امیر بمن وعده کرده است که اگر ازوی خوشنودشوی ده‌هزار دینار مرا ببخشد عایشه گفت این امر ممکن نیست اشعب گفت پدرومادرم فدای‌توباد چندروزی خشنود باش که این زرهارا بمن دهد آنوقت بنحویکه خدایت ازسوی خلق عادت داده دیگر باره باز گره عایشه بخندیدوبا مصعب صلح نمود .

۱۶۹ روزی محمدشاه که ازسلاطین مغول هنداست ازصمصام الدوله که از رجال مملکت بود سؤال نمود که درعشق لیلی شوریدگی مجنون بیشتر بود یا در عشق شیرین شوریدگی فرهاد . صمصام الدوله عرض کرد که بنظر من عشق فرهاد بر مجنون غلبه داشت چون که خبر مرگ شیرین که بفرهاد رسید همان‌دم بضرب تیشه سنگین جان شیرین بباد داد. در آن محفل نواب امیرخان که ازوزرا بود حضور داشت شاه ازاونیز پرسید که تو کدام را ترجیح میدهی امیرخان معروض داشت که اگر چه اعتراض بر کلام صمصام الدوله خارج از حدادب است لیکن اینقدر شنیده‌ام که روزی درپای لیلی خاری خمید از اثر آن قطرات خون از دیدهٔ مجنون چکید و خسروچون ازالهٔ بکارت شیرین نمود فرهاد مقعد خودرا نخراشید بهمین دلیل فرق در هر دو عشق می‌توان نمود .

۱۷۰ وقتی مأمون عباسی بیمارشدونذر کرد که اگر صحت یابد مال بسیار بفقرا دهد چون صحت یافت متحیر بود که مال بسیاری که نذر کرده‌است چه اندازه خواهد بود از فقها استفتاء نمود که مال بسیار چنداست و اطلاق این لفظ بچه مقدار مال میتوان کرد هیچیك ازفقها نتوانستند که تعیین نمایند و گفتند که در کتاب وسنت این را ندیده و نشنیده‌ایم مأمون ازامام رضا(ع) استفسار نمود امام فرمود اگر قصد دینار کردهٔ هشتاد دینار و اگر قصد درهم هشتاد درهم مأمون دلیل خواست امام فرمود: بجهت

آنکه حق تعالی برسول خود خطاب نموده می گوید: « **لقد نصر کم الله فی مواطن کثیرة** » یعنی من شمارا درمهالك ووافعه‌های بسیار یاری نمودم وآن وقایع ازهشتاد بیش نیست وچون شمردند هشتاد بود پس معلوم میشود که خداوند بر هشتاد لفظ کثیر استعمال فرموده مأمون بسیار خوشوقت شده اضعاف آن مال بفقرا و مساکین داد.

۱۷۱ چنگیزخان را گفتند که صیادی زنبوری را آموخته و کلنك (که مرغیست) صیدمیکند چنگیز خان گفت صیادوزنبورش را حاضر کردند و کلنگی آوردند در پیش چنگیزخان رها کردند کلنك جانب هوا پرواز نمود صیاد یك بندنی از جیب خود بیاوردوزنبوری ازسوراخ نای بیرون کرد وازپی کلنك رها نمود زنبور بسرعت هرچه تمامتر ازپی کلنك پرواز کرده وخودرا بوی رسانید وبزخم نیش هردوچشمش را کورساخت و کلنك راازاوج هوا برزمین انداخت پس بیامد وبردست صیاد بنشست وحاضرین بغایت متعجب شدند و بدان کار صیاد آفرین گفتند چنگیز خان فرمود تا آن زنبور رابکشندودست صیاد رانیز ببرند حاضرین ازآن حکم بغایت تعجب نمودندو ازاین سیاست تحیر بسیارورزیدند زیرا که چشم عنایت وپاداش کافی داشتندو کارصیاد را هنری بزرك می پنداشتند چنگیزخان گفت خردی که بربزرك ستیزد سزای او کشتن است ودستی که محرك اوشود لایق بریدن.

۱۷۲ کسری انوشیروان جشنی بیاراست یکی ازندیکان اوجام زرین مرصعی درآن جشن بدزدید کسری تغافل کردچون مجلس سپری شدساقی فریادبرآورد که هیچکس ازمجلس بیرون نرود چون جام زرین مرصعی گم شده و ببایست همه را تجسس نمود کسری گفت بگذاربروند که آنکس که بردبازنخواهد داد وآن کس که دید بازنخواهد گفت بعد از چندی باز کسری جشنی دیگر بیارا است همان شخص رادید که باجامهای قیمتی حاضرشده بدونهانی گفت گمانم این است این جامهای تازه ازآنست آن مرددامن دور کردو گفت خاموش که این جامهٔ زیرین نیزازآنست کسری بخندید و

متعرض او نشد .

۱۷۳ ابوسلمی یکی از امرای سفاح بود ، بخلیفه نوشت در این بلاد کنیزکان صاحب جمال بسیار آورند اگر فرمان رود چندتن خریده ارسال خدمت دارم ابوالعباس سفاح درجواب نوشت **لما عظمت القدر قلت الشهوة** یعنی چون قدرت و سلطنت بزرک شود شهوت و دغدغه آن کم گردد.

۱۷٤ هاشم پسر ابوعلی است و ابوعلی استاد کلام و از علمای عهد خویش بوده هاشم عمر خود را ببیهوده گذرانیده بود روزی بمجلس وزیر صاحب بن عباد که مجمع افاضل بود در آمد صاحب بگمان اینکه وی در هنر و کمال وارث پدر وجد است بجانب او متوجه و مسئله ای آغاز کرد و کشف مقال را از وی سؤال نمود هاشم مضطرب شد و خوشتر از **لا اعرف ولا ادری** پناهی ندید و گفت **لا اعرف نصف العلم** یعنی نمیدانم نصف دانش است صاحب دانست که او را از آن نیمهٔ دیگر نیز هیچ بهره و نصیبی نیست گفت ای فرزند راست گفتی لیك پدرت بجهت آن نیمهٔ دیگر بر مردم مقدم گشت و در محافل برصدر نشست .

۱۷۵ وقتی که ابوبکر بخلافت نشست پدرش ابوقحافه در طائف بود بدو نوشت که این نامه ایست از طرف خلیفهٔ رسول خدا (صلی الله علیه و آله و سلم) ابوبکر ، بدانکه مردمان مرا بجهت کبر سن بخلافت برداشتند تو نیز بموافقت قوم بیا و با من بیعت کن که من امروز خلیفهٔ خدایم چون نامه بابوقحافه رسید درجواب نوشت که تو خود را خلیفهٔ رسول نوشتی و بعد از آن میگوئی که مردمان مرا بخلافت برداشته اند بجهت سن من و من خلیفهٔ رسول خدایم . پس تو خلیفهٔ مردم باشی نه خلیفه رسول و خدا و اگر ترا بجهت سن خلیفه کرده اند من از تو سزاوارترم و بایستی مرا خلیفه کنند و تو برخلاف قول خدا بر پدر خود و بر خلق خلیفه شده ای و تو خود میدانی این امر از غیر تست اگر حق را باهلش که خانوادهٔ پیغمبرند واگذاری ترا بهتر باشد که تو از عهدهٔ آن برنمی آیی و اگر تو این امر را ببرکت رسول خدا یافته ای باز اهلبیتش بآن سزاوارترند و اگر

بشرف یافته‌ای من از تو شریف ترم .

۱۷۶ مردی یهود که در کمال پریشانی و پیری میگذرانید و از بی‌قوتی و گرسنگی بجان و از فقر و احتیاج بفغان آمده بود عنان مرکب امام حسن را گرفته گفت یا بن رسول الله از تو انصاف طلبیده و مر ترا بقضاوت می طلبم در اینکه جدت فرموده است **الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر** یعنی دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است باعتقاد شما من کافرم و تو مؤمن، ترا که اسبها و غلامان و چاکران و رختهای فاخر و جامهای نیکو و خانهای عالی میسر است چگونه دنیا زندان است و من که بفقر و فاقه و مشقت مبتلایم همان دنیا بهشت من است امام گفت ای پیر اگر نظر کنی بآنچه حق تعالی از برای مؤمنان فراهم گردانیده است در آخرت. از آن نعمتهائیکه نه هیچ چشمی دیده و نه هیچ گوشی شنیده خواهی دانست که من در دنیا در زندانم و تو با کمال فقر اگر ببینی آن چیز که از جهت کفار در آن نشئه مقرر و مقدر شده از عذابهای گونا گون آنوقت میدانی که امروز در بهشتی بانهایت فراغت .

۱۷۷ اسکندر مقدونی که عزیمت جهانگیری نمود آثار فکر از ناصیه‌اش پیدا و غبار تکدر از آئینه ضمیرش هویدا می گردید ارسطو که استاد او بود در مقام استفسار بر آمده بعرض رسانید که منت خدای را که امور سلطنت و مملکت منظم و خزینه موفور و ممالک معمور. اسباب کامرانی آماده و بندگان بجان فشانی ایستاده سبب افسردگی چیست اسکندر گفت که هر چند بنظر دقت و تأمل مینگرم این عرصهٔ محقر را قابل آن نمی بینم که سوار گردم و بتسخیر آن پردازم ارسطو گفت اگر این ویرانه با مردم فرزانه آن در خور همت حضرتت نیست سزاوار چنانست که وسعت سرای باقی راهم بر آن افزوده سلطنت بیزوال جهان دیگر را نیز در نظر گرفته چنانکه بضرب تیغ جهان گشا ملك دنیا را بقبضهٔ اقتدار در می آوری ببرکت عدل عالم آرائی و دار الملك جهان بقار انیز مسخر گردانی .

۱۷۸ شخصی برشاخ درختی نشسته و تبر بر بیخ آن شاخ میزد که قطع نماید

مردم گفتند که‌ازاو نادانتری نیست پس اورا نزد سلطان بردندو آنچه دیده‌بودند عرض نمودند پادشاه گفت ازاو نادان‌ترهم‌هست و آن‌حاکم جابریست که‌بتیشهٔ تعدی‌دست رعیت خودرا که بیخ درخت دولت‌اویندقطع کند وخودرا ازبرتری وسروری‌بخاك هلاك افکند .

۱۷۹ ابوالعینا گوید که هیچکس مرا چنین انفعالی نداد که پسر خرد سالی‌زیرا او را گفتم‌پدرتوترابمن‌خواهدفروخت‌چه‌من‌مثل توپسری‌میخواهم پسر گفت فروختن من‌محال‌است‌اگر خواهی‌زن خودرانزدپدر من بفرست‌تامثل من برایت بسازد .

۱۸۰ اعمش که یکی ازظرفاءاست روزی خندان‌ازخانه برآمد رفقایش‌ازاو سؤال نمودند که سبب خنده چیست گفت حال که ازخانه بیرون می‌آمدم‌چهارساله دختری که‌دارم‌سرراه‌برمن گرفته‌در می‌خواست گفتم‌ندارم‌با کمال‌برافروختگی‌رو بمادرخودآورده گفت آدم قحطی بود که زن این گداشدی .

۱۸۱ شخصی برسبیل امتحان نزد امیرالمؤمنین‌علی عليه السلام آمدواز کسی شکایت نمود که‌برای‌اهانت من‌میگوید که‌درخواب بامادرتومحتلم شدم حکم خدا چیست امام فرمود اورادرآفتاب‌بداروبرسایهٔ اوحدزن‌یعنی هم چنان که اومرتکب‌این‌امر بخیال شده است تو هم بسایهٔ اوحدبزن .

۱۸۲ منصورعباسی سلیمان بن وائل را که از امرای بزرك بود بحکومت موصل فرستاد وهزار نفرازاتراك‌بااو همراه کرد و باو گفت ای سلیمان هزار تن از شیاطین همراه تو کردم تا درنظم اموریارومددکار توباشند چون سلیمان بموصل رسید لشکریان اوبنای ظلم وستم را گذاشتند ودمار ازروزگار اهالی برآوردند خبر ظلم و تعدی ایشان بمنصور رسید بسلیمان نوشت **اکفرت النعمة یاسلیمان** یعنی کفران نعمت کردی ای‌سلیمان اودرجواب‌این‌آیه‌نوشت‌و**ما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا** یعنی سلیمان کفران‌نعمت ننموده است بلکه شیاطین ورزیده‌اند

منصوررا جواب او خوش آمد و هزار نفر عرب برای او فرستاد و افواج ترك را طلبید.

۱۸۳ یکی از اکابر بوزیر «صاحب بن عباد» نامه‌ای نوشت در شفاعت از ظالمی که واجب القتل و قتل بر آن وجه قرار یافته بود که او را در حوض آب مکرر غوطه دهند تا بمیرد صاحب در جواب این آیه نوشت **و لا تخاطبني في الذين ظلموا انهم مغرقون** یعنی مرا خطاب مکن در رهائی آنانکه ظلم کرده همانا ایشان غرق شدگانند .

۱۸٤ درزمان وزارت یحیی بن خالد برمکی حاکمیکه نامش حیات حرانی بود خلافی کرد که موجب قتل شد جمعی از اعیان آن دیار نامه‌ای در شفاعت حاکم خود بیحیی نوشتند او در جواب ایشان این آیه نوشت **و لكم في القصاص حياة يا اولي الالباب** یعنی در قصاص که مرگ باشد حیاة و زندگانی است برای شما ای صاحبان هوش و دانش .

۱۸۵ یکی از خلفا سرهنگی از مقربان را که ماکان نام داشت بحکومت اهواز فرستاد حاکم در آنجا آغاز ظلم و طغیان کرد مردم آن بلاد از اوشکایت بدار الخلافه بردند . خلیفه باو نامه‌ای تهدید آمیز نوشت او هم سرکشی و طغیان خود را علنی نمود خلیفه امیری را بافوجی بسرکوبی او فرستاد و گفت که چون مهم او سپری شود مرا بمختصرترین عبارت آگاه گردان . امیر برسر ماکان رفت و اورا کشت و فتحنامه‌ای که بدربار خلافت فرستاد همین دوکلمه بود **ما كان صار كاسمه** یعنی ماکان مانند نام خود شد چه معنی مردماکان است .

۱۸٦ روزی مأمون در حال کودکی در حضور پدرش هارون حرکات بچگی مینمود هارون درغضب شده گفت یابن الزانیه ، یعنی مادر قحبه مأمون در جواب این آیه خواند . **الزانية لاينكحها الازان او مشرك** یعنی زن نابکار در نکاح نیارد مگر مرد نابکار یا مشرك هارون ازجواب او منفعل شد .

۱۸۷ سلیمان بن عبدالملك روزی آوازی بگوشش رسید پرسید از آن صدا گفتند که ناقوس است که در اوقات عبادت درمعبد مسیحیان زده می‌شود سلیمان را خوش نیامد

و گفت که‌مناسب نیست که دربلاد مسلمین غیراز آواز اذان علامت عبادتی‌باشد وامر کرد که‌آن ناقوس‌رابشکنندودیگر ننوازند اینخبر بقیصر روم‌رسیدبرخاطرش گران‌آمد . بسلیمان نوشت که‌پیغمبران گذشته این نشانه نهاده اند اگر ایشان صواب کرده‌اندپس‌توخطا کرده‌ای‌واگر‌توصواب کرده‌ای‌لازم‌استکه‌آنهاخطا کرده باشندوآنها مبرا ازخطایند چون این‌نامه بسلیمان رسید علماوفضلا راجمع کرد و گفت جواب شافی‌میخواهم که‌بقیصرنویسم هریك از علما چیزی نوشتند وهیچ یك پسند طبع اونیفتاد فرزدق که‌ازشعراءمشهوراست . گفت مرا بخاطر می رسد که این آیه‌درجواب اونویسند **ففهمنهاسلیمان‌و کلااتینا حکماًوعلماً** یعنی‌تعلیم‌دادیم و فهمانیدم حکومت‌سلیمانرا وبفهم اورسانیدم‌حکمها که‌بفهم کس‌نرسد این‌اقتباس بغایت‌خوش افتاد وآنرابقیصر فرستاد وفرزدق راجائزه‌داد .

۱۸۸ امیرنوح که از اجلهٔ ملوك آل سامان است بعدازفتح‌خراسان یکی از سرداران خودرا والی آن‌ولایت ساخت‌وخود ببخارا بر گشت‌آن‌والی بعداز چندی آغازطغیان وسر کشی کرد امیرنوح نامه‌ای تهدید آمیز باو نوشت چون مکتوب نوح‌بوالی خراسان رسیدامرا وحکما وفضلا راجمع‌نمود و بایشان گفت میخواهم جواب‌این‌نامه‌رابنویسم ودرآن‌تهدیدزیادباشدهریك‌ازشما نامه‌ای بنویسید تا یکی اختیارشودعبدالملك وزیرخراسان گفت اگر رخصت شود جوابی‌مختصر نویسم که درآن‌تعرض‌وتشدد بیشتر باشد گفت بنویس . اوبر پشت نامه امیر نوح این آیه را نوشت : **یانوح قدجادلتنا فاکثرت‌جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین** یعنی ای‌نوح با ما مجادلت کردی‌ومجادله‌را ازحدبدربردی پس بیار آن چه بما وعده‌دادی ازعذاب اگر ازراست گویانی .

۱۸۹ یکی ازوزرای‌فاضل بصاحب‌بن‌عباد نامه‌ای نوشت درغایت فصاحت و وبلاغت چون صاحب بن عبادآنرامطالعه کرد دید که‌اکثرمنشآت‌خاصهٔ اوست که آن‌فاضل درنامه نوشته در جواب این آیه را نوشت **هذه بضاعتنا ردت‌علینا** یعنی

این متاع ماست که سوی ماباز گردانیده شده است .

۱۹۰ فتح بن خاقان که ازوزرا ودانشمندان بزرك بوددر سن کودکی با پدر خود بمجلس معتصم عباسی حاضرشد . خلیفه بسبیل امتحان از اوپرسید که ای فتح بهتر از این انگشتر یاقوتیکه دردست دارم دیده ای گفت آری یا امیر المؤمنین انگشتی که در اوست معتصم را این جواب خوش آمده اورا نعمت بخشید وامر بتربیتش نمود.

۱۹۱ درزمان هارون الرشید شخصی دعوی نبوت کرد اورا بمجلس هارون در آوردند مأمون حاضر و هنوز خرد سال بود . هارون بفرمود تا مدعی را شکنجه کردند واو بیطاقتی میکرد . مأمون خطاب باو این آیه خواند **فاصبر واکماصبر اولو العزم من الرسل** یعنی صبر و شکیبائی کن همچنانکه کرده اند پیغمبران صاحب شریعت هارون از مناسب گوئی اودرشگفت شدودربرش کشید ولب ودهانش را بوسید .

۱۹۲ روزی مگسی برروی منصورخلیفه عباسی نشست اورا براندازآنجا که لجاج صفت اوست بازآمد بازش براند . باز آمد چند بار اینصورت واقعشد منصور بتنگ آمدوغضب براومستولی گشت دراین موقع امام جعفر صادق عليه‌السلام وارد شدمنصور گفت یا ابا عبدالله حکمت درآفرینش مگس چیست امام فرمودتا خواروذلیل شوند بسبب آن جباران ومتکبران .

۱۹۳ بمعاویه گفتند اخنف بن قیس که ازدانشمندان عرب است میگوید که مردم مرا ببخل منسوب میکنند وحال آنکه من تدبیرها میکنم که هریك از آن به بصدهزاردینارمی ارزد معاویه گفت که این بزرگترین بخل اوست که تدبیرخودرابها میکند وصد هزار دینار قیمت او مینهد .

۱۹۴ اسکندربکشتن دزدی فرمان داد . دزد گفت من دراین کار که کردم قلبم راضی نبود اسکندر گفت در کشته شدن نیز قلبت راضی نباشد .

۱۹۵ پادشاهی ازحاضرین مجلس خودپرسید که آن چیست که پارسال نرسیده و امسال نمیرسدوسال آینده نیز نخواهدرسید سپاهیکه بردرحاضربود گفت پادشاها آن

مقرری اینچا کراست پادشاه بسیار بخندید و بفرمود تامر سوم دو سال او را از خزینه بدهند. ومرسوم آینده اورا مضاعف سازند.

۱۹۶ دهقانی مظلوم نامه‌ای به‌تمغاج خان که ازملوك‌ترکست برد در آن محل حواس خان پریشان بود رقعه اورا بزمین انداخت دهقان ابرام واصرار کرده گفت ایخان برمن بیدادی رفته‌دادمن بده‌خان باتغییر باو گفت برو که‌داد نمانده‌دهقان باکمال‌جلادت گفت که رادادهٔ که‌نمانده‌خان ازآن سخن بسیار متـأثر شد ومقاصد او را انجام داد.

۱۹۷ دهقانی ستم‌رسیده‌نزدپادشاهی‌رفت وشکایت کردشاه باونپرداخت وخود رابجای‌دیگر مشغول‌ساخت‌باردیگر ابرام کردشاه‌باوتوجهی نفرمودبارسوم تکرار کرد شاه‌درغضب‌شدو گفت‌چقدردردسر میدهی دهقان گفت چون‌سر توی،درد کجابرم شاهرا اینسخن خوش‌آمدحاجتش را بر آورد.

۱۹۸دودمان پیامبر راباسیری‌چون‌بدمشق در آورده‌ند ابراهیم‌بن طلحه که‌از دشمنان‌خاندان‌رسالت‌بودخودرابحضرت‌سجادزین‌العابدین ؈ رسانیده‌ناسزا گفت‌واز روی تعرض گفت ازعموزاده‌ها کدام غالبند(مرادازعموزادهابنی‌امیه‌وبنی‌هاشم‌اند) امام فرمود توقف کن تا هنگام نماز و در اذان ببین که نام کرابرند آنوقت برتو معلوم خواهد شد که کدام غالبند وصیت و آوازهٔ کدام براین‌حال تا قیامت باقی وپاینده خواهد ماند.

۱۹۹ پیامبر اسلام باعرابی دعوای‌اسبی‌میفرمود و او منکر بود خزیمه که یکی ازصحابه‌است برای‌پیغمبر شهادت داد.ازاوپرسیدند که چگونه تو علم‌یافتی و گواهی‌دادی. گفت :هر گاه او ازخداوبهشت وآسمان‌خبرمیدهد، ماتصدیق اومی کنیم واورا معصوم میدانیم پس درامثال این‌امورچگونه علم‌بصدق او نداشته‌باشیم ومن‌چون‌بقول‌اویقین‌داشتم‌بصدق‌او گواهی‌داده‌ام.

۲۰۰ بین‌شیعی‌وسنی بر سرمتعه نزاع دست دادسنی از شیعه پرسید که بـر

حلال بودن متعه چه دلیل داری شیعه گفت دلیل من قول عمر بن خطاب است که فریقین در کتب خود نقل کرده‌اند که او بر منبر گفت **متعتان کانتافی زمن رسول الله و انا احرمهما** یعنی متعه در زمان پیغمبر حلال و رایج بود و من حرام میکنم بنابراین معلوم شد که این حلال کرده پیغمبر است و در زمان آنحضرت هم بوده است و حلال پیغمبر تا قیامت حرام نمی‌شود و حرام آن حلال نمی‌شود.

۲۰۱ پیرزنی از بوزرجمهر چند مسئله پرسید در بیشتر آنها گفت نمیدانم زن گفت از پادشاه هر ساله حقوق می‌ستانی بواسطهٔ دانشی که داری و من هر چه از تو پرسم گوئی که ندانم چگونه این مالها بر خود حلال کنی حکیم در جواب گفت ای مادر من آنچه میگیرم در برابر دانستهای خود میگیرم اگر در برابر ندانستها گیرم زرهای عالم بآن کفاف نخواهد داد.

۲۰۲ شبی مأمون خلیفه عباسی دریکی از مساجد بغداد باامامی در نماز عشاء اقتداء کرد خواست اظهار فضل نماید صبح آن شب امام مسجد را طلبید و مسئله‌ای از او پرسید جواب شافی گفت مأمون گفت نه چنین است و بر حرف خود اصرار داشت، تا کار بمناظره و مکابره کشید امام هم از سر جواب خود در نمیگذشت و اصرار می‌نمود مأمون در غضب شد و از مجلس برخاست و گفت مراد تو آن است که چون پیش اصحاب خود روی گوئی که من با مأمون مناظره کردم و اورا محکوم نمودم امام گفت بخدا که من شرم می‌دارم از اصحاب که ایشان را از حضور خود در مجلس تو بیاگاهانم و گویم چگونه بحث کردم مأمون را سخن او پسندیده آمد و گفت شکر خدایتعالی را که در ایام دولت من امثال این مرد هستند.

۲۰۳ شیخ شهاب‌الدین سهروردی در شماره صوفیه است برسالت پیش سلطان علاءالدین سلجوقی رفت سلطان از او پرسید چه کنم که نجات یابم شیخ گفت آنچه حق تعالی باهمهٔ بی‌نیازی باتو کرد تو باهمهٔ احتیاج که ببندگان او داری همان کن علاءالدین بسیار متأثر شد و گفت خداوندا از تو توفیق می‌خواهم که با بندگان تو همان کنم

که توبامن کردی .

۲۰۴ زنی حامله شوهری زشت روی داشت روزی زن بر روی اونگاه کرده گفت وای برمن اگر آنچه درشکم منست شبیه تو باشد مرد درجواب گفت وای برمن اگر آنچه درشکم تست شبیه من نباشد .

۲۰۵ اصفهانی رابا طهرانی درخوبی شهر خویش با هم مناظره افتاد وهر یك محاسن شهر خود میگفت اصفهانی گفت خاك اصفهان مرده را تا چهل سال نگاهدارد طهرانی گفت خاك ری مرده را تا چهل سال بردکان بداد و ستد وادارد بدین مضحکه اصفهانی خاموش شد .

۲۰۶ میرفندرسکی در سیاحت بهندوستان که رسید پادشاه هند از اوملاقات نمودومسائل زیادی سئوال کرده منجمله گفت شنیده‌ام که یکی از مختصات پیغمبر اکرم این است که او را سایه نبود گفت آری خدارانیز سایه نبود شاه خجل شدچون متملقین شاه راظل‌الله می گویند یعنی سایهٔ خدا .

۲۰۷ روزی آقاحسین خونساری که ازمشاهیر علماست باملامحمد باقر خراسانی براهی میرفتند شخصی خرس مرده بر خری بار کرده میگذشت چون خر خراسان وخرس خونسار شهرت دارد ملاباقر ازراه ظرافت بآقاحسین گفت جناب آقا ببینید آقا حسین مطلب اورا دریافت گفت هنوز مردهٔ ما برزندهٔ شما باراست .

۲۰۸ روزی ابوالعیناء ازوزیر عبدالله بن خاقان طلب ملاقات کرد عبدالله گفت مرا ازملاقات خود معذور دارچون مرامشغله بسیاراست ابوالعیناء گفت که چون ترافراغت حاصل آید مرااحتیاج برتو نماند یعنی تاوزیری بتوکار دارم .

۲۰۹ شخصی با گیوه نمازمیگذارد دزدی میخواست که گیوهٔ اورا ببرد چون سلام داد گفت ای مرد با گیوه نماز درست نیست اعاده کن که نماز نداری آن مرد گفت اگر نمازندارم گیوه دارم .

۲۱۰ شخصی ازامام جماعتی پرسید که امروزدرمسجدمشغول نمازبودم دیدم

دزدی میخواهد کفشهایم ببرد من نماز را قطع نموده او را مانع آمدم آیا بجهت این نماز بر من چیزی هست امام گفت کفشهای تو بچه مقدار ارزش داشت گفت دو قران می‌ارزید گفت نماز تو دو پول نمی‌ارزید .

۲۱۱ جریر از شعرای مشهور عرب است وهجو بر طبیعتش غالب بود شخصی او را گفت تو آن کسی که زنهای عفیفه را دشنام می‌دهی جریر گفت آسوده باش مادر ترا از دشنام چیزی نمیرسد آن کس خجل شد .

۲۱۲ آقا جمال خونساری به پدر خود آقا حسین ایراد نمود که خداوند میفرماید **و للذکر مثل حظ الانثیین اگر میفرمود للانثی نصف الذکر** بفصاحت نزدیك بود آقا حسین گفت اگر چنین میفرمود مادرت و همجنسانش هرگز بکتاب او ایمان نمی آوردند.

۲۱۳ شخصی از روی تملق درمدح دیگری افراط میکرد تا آنکه گفت بخدا که تو باغ دنیا می‌باشی او هم درجواب گفت تو هم نهری هستی که آن باغ از او سیراب میشود متملق منفعل شد.

۲۱۴ زندیقی باموحدی گفت که ترا عقیده آنست که مردم بعد از مردن زنده خواهند شد موحد گفت بلی زندیق گفت پس تو اکنون صد اشرفی بمن قرض ده بعد از رجعت تو راهزار اشرفی میدهم موحد گفت میدهم بشرط آنکه ضامن دهی که در رجعت بشکل سك یا گراز بمحشر وارد نشوی .

۲۱۵ چون مهدی عباسی ببصره وارد شد ایاس بن معاویه را که قاضی بصره بود دید که مقدم بر جمیع علماء واشراف بصره می‌آید چون ایاس جوان بود مهدی باو گفت سنت چنداست ایجوان ایاس ملتفت شد که مقصد مهدی چیست یعنی سزاوار نیست که تو با این کم سنی مقدم بر مردمان پیر شوی ایاس گفت عمر امیر دارز بادسن من بقدر سن اسامة بن زید است در وقتی که رسول خدا او را امیر کرد بر لشکری که مردمان مسن و بزرك در او بسیار بودند چونان ابوبکر و عمر وابوعبیده وسالم وحذیفه وغیرهم مهدی

گفت مقدم شو که سزاواری .

۲۱۶ منجمی را خواستند بر دار کشند کسی ازاوپرسید که این صورت را در طالع خود دیده بودی گفت رفعتی دیده بودم لیك ندانستم که بر این موضع خواهد بود .

۲۱۷ اعرابی را پرسیدند که شوربای گرم را چه میگوئیداو گفت شماشوربای سرد را شما چه میگوئید گفتند ما آن را هرگز نمیگذاریم که سرد شود تا نامی برایش بگذاریم

۲۱۸ شخصی نزد بزرگی آمد و گفت که فلان مرا گفته است که مخور آن بزرك گفت بیهوده گفته است برو و بکار خود مشغول باش .

۲۱۹ روزی مأمون بشکار میرفت بکوچه‌ای رسید که اطفال بسیاری مشغول بازی بودند از دیدن حشمت وجلال مأمون همه فرار کردند مگر طفلی که ایستاد و حرکت نکرد ازجای خود مأمون را از توقف اووفرار کردن بقیه تعجب دست داد و اورا خواست گفت ای پسر تو چرا مانند دیگران فرار نکردی اودر جواب گفت راه تنك نبود که دررفتن تو مانع باشم ودرخود گناهی هم نمی‌بینم که از تو خائف باشم و گمان هم ندارم که تو بیجرم وقصور بکسی آزار رسانی .

۲۲۰ ازخلیل نحوی پرسیدند که درباهٔ علی علیه السلام چه میگوئی گفت چه توانم گفت کسی که دوستان او از خوف اعدا فضائلش نتوانند شمرد ودشمنان اواز روی حسد مناقبش پنهان داشتند . معهذا جهانی ازمآثر ومفاخر او پرشده است.

۲۲۱ محمدبن نعمان که ازبزرگان دولت عباسی بود قصری بسیار عالی در برابر قصر مأمون بنا کرد درحضور مأمون در باره او افسادی کردند که این کمال بی ادبیست که درمقابل دارالخلافه عمارتی باین عظمت بسازند مأمون رارنجش درخاطر آمدواوراطلبیدودر آن خصوص عتاب کرد محمد درجواب گفت دوست داشتم آن نعمتی را که خلیفه درحق من عطا کرده مردم مشاهده نمایند وهمیشه در پیشگاه چشم آنان مدنظر باشد مأمون را جواب اوخوش آمد وبرعطیهٔ او افزود .

۲۲۲ شخصی از اهل حجاز با ابن شبرمه که از ظرفا بود بطور افتخار گفت همانا دانش ازما خارج شد و بدیگران رسید ابن شبرمه درجواب گفت راست گفتی لیك بعد از خروجش دیگر بشما باز نگشت.

۲۲۳ بعد از مأمون عباسی خلافت ببرادرش متعصم رسید روزی عباس پسر مأمون براو وارد شد درحالیکه اشراف وارکان مملکت حاضر بودند خلیفه رو باو کرده گفت ای عباس حاضر بمجلسی شدی که دیدن آن برتو بسیارناگوار بود عباس گفت ای خلیفه تو عفو میکنی چیزهائی که یقین بعقوبت داری چگونه عقاب خواهی کرد چیزی که خود عفو کرده‌ای معتصم گفت اگر خیال عقاب بود ترا عتاب نمی کردم واورا دلجوئی کرد.

۲۲۴ ابوالعتاهیه یکی ازشعرای معروف عرب است روزی از روی تعرض بحسن بن هانی که ازشعرای مشهور است گفت شنیده‌ام که تا گل وریاحین درحضور شما نباشد قادربر گفتن شعر نخواهید بود گفت چنین است بجهت آنکه تا گل و ریاحین نباشد طبیعت آماده برای گفتن شعرهای لطیف نمیشود ابوالعتاهیه گفت اما من بر گفتن شعردر هرحال ومقام قادرم حتی در بیت الخلا حسن گفت درست گفتی همین است که ازاشعارتو بوی پلیدی میآید ابوالعتاهیه از این جواب شرمنده شد

۲۲۵ روزی امام علی النقی ع برمتوکل عباسی وارد شد خلیفه قیام کرد و امام را پهلوی خود جای داد آنروز امام عمامهٔ نفیسی برسر پیچیده بود متوکل ازروی تعرض بامام گفت ای هادی این دستاررا بچند خریده‌ای امام فرمود که بپانصد درهم متوکل گفت اصراف کردی امام فرمود که شنیده‌ام که تو کنیز کی جمیله بده هزار دنیار گرفته‌ای متوکل گفت چنین است امام فرمود که من به پانصد درهم نقره دستاری گرفتم برای اشرف اعضایم وتو باده هزار دنیار طلا کنیز کی خریدی برای پست ترین اعضاء خود انصاف بده که اصراف در کدامست متوکل خجل شد.

۲۲۶ در آن هنگام که معاویه بمدینه رفت روزی به جمعی از قریش گذر

کرد همه برای تعظیمش برپای خاستند مگر ابن‌عباس که باو التفاتی ننمود معاویه‌روی‌بدو کرده گفت هیچ چیزتر اازتکریم من‌مانع‌نشد مگر کینهٔ‌آنکه من باشما درصفین مقاتله کرده‌ام اماآز این کار رنجیده‌نبایدبود بجهت‌آنکه برمن‌طلب خون پسرعمم که اورابظلم بکشتندلازم‌بود «معاویه‌راازاین‌سخن مقصودعثمان‌بود» که‌شمااورابکشتیدابن‌عباس‌خودراچنین‌نمود که‌منکه‌مقصودترانفهمیدم‌و گفت چه باید کرد عمربن الخطاب نیز مظلوم کشته شد معاویه گفت عمررا کافری بکشت ابن عباس گفت پس عثمان را که کشت گفت مسلمانانش بکشتند ابن عباس گفت همین معنی درابطال مدعای‌تو بس‌است یعنی‌توخود گوئی مسلمانان‌اجتماع کردند واورابکشتند معاویه خجل شد وروی سخن‌رابگردانید . .

٢٢٧ وقتی شخصی که در دل منافق‌و کینه وربود درحضورامام سجاد ﷺ لب بستایش‌بگشود وفراوان‌اورابستود امام باوفرمود**انادون‌ماتقول‌وفوق‌مافی نفسك** یعنی من‌ازاینگونه ستایش که توبرزبان می‌آوری فروترم لیکن از آنچه در نفس خوددرحق من عقیده داری برترم.

٢٢٨ شخصی غلامی داشت پارساو خداترس وقتی‌آنشخص بیمارشدباخداعهد کرد که‌اگر ازآن بیماری خلاصی‌یابدغلام راآزاد کندخدااوراشفاعطا کرد خواجه دل‌درغلام بسته اوراآزادنکرد‌بعدازچندی بازبیمارشدغلام را گفت‌بروو‌طبیبی‌بیاور تامراعلاج کند غلام بیرون رفت‌وبعد ازقدری‌بازآمد خواجه گفت طبیب کو غلام گفت طبیب میگوید که اومخالفت من میکندوبدان چه‌میگوید وفانمیکندمن‌اورا علاج نمیکنم خواجه متنبه شد و گفت ای‌غلام طبیب‌رابگو که‌ازمخالفت باز گشتم‌و ازنقض عهدتوبه کردم وغلام‌راآزاد کرد.

٢٢٩ یکی ازملوك عرب رابادشمنی اتفاق جنك افتاد چون هردولشکرصف کشیدندامرای دولت‌ویرا گفتندای ملك مهم جنك ازدوبیرون نیست یانصرت‌است یاهزیمت اگر شکستی برلشکر ماافتد ، ترا کجا جوئیم گفت اگر بگریزم از

رعایت پروردگار محروم بادهر که مرا ببیندو گردن نزنند و اگر غلبه خصم راباشد مرادرزیرسم اسبان جوئید یعنی یا کشته می شوم یاغالب و گویند که در آن جنگ شمشیرمیزدتانیمروزشد وحرارت برمبارزان غلبه ولبهااز تشنگی خشك شد و غبار کارزاربر رخسارها نشست یکی باجام آب درپی اوبود تانزدیك وی رسید گفت ای امیر اگر تشنه باشی زمانی توقف فرمای وقدری آب بیاشام ملك گفت تیغ آبدارمن ازمن تشنه‌تر است بخدا که تااوازخون دشمن سیراب نشود من تشنگی خودراتسکین ندهم وبواسطهٔ این عزم قوی خدااورابردشمن پیروز کرد .

۲۳۰ در حضور امام سجاد ؏ عرض کردند که نافع بن جبیر دربارهٔ معاویه گفته است **کان یسکته الحلم و ینطقه العلم** یعنی معاویه را بردباری، از معارضت مکروهات خاموش میساخت و دانائی درمقام سخن رانی ویرا گویا میداشت یعنی هیچ وقت از این دو حالت بیرون نبود امام فرمود که نافع دروغ گفته است **بل یسکته الحصر و ینطقه البطر** یعنی اورادلتنگی خاموش میکردوطغیان ناطق میداشت .

۲۳۱ وقتی ابن قریظه که ازادبای عرب است درمجلس عبدالملك بن مروان حضورداشت که ناگاه جمعی از اولادعبدالملك واردشدند ابن قریظه سؤال کرد یا امیرالمؤمنین اینها کیانند گفت فرزندان منند ابن قریضه گفت : **بارك الله فیهم کما بورك لابیك فیك و بارك لهم فیك کما بورك فی ابیك** یعنی خداوندوجود ایشانرابرتومبارك گرداندچنانکه‌ترابرپدرت مبارك گردانیدومبارك کندترابرایشان همچنانکه‌پدرت رابتومبارك گردانید خلیفه راآن گفتارخوش آمدوامر کرددهانش را ازمرواریدپرساختند .

۲۳۲ ابوعباس سفاح خلیفهٔ عباسی روزی جواهرنفیسی بعمارة بن حمزه که از اشراف مملکت بود عطا کردعمارة درمقام تشکر گفت :**وصلك الله یاامیر المؤمنین و برك فوالله لان اردنا شکرك علی انعامك لیقصرن شکرنا عن نعمتك کما قصر الله**

بناعن منزلتك یعنی نیکوئیهای شمارا خداوند پاداش دهاد سوگند بخدا اگر بخواهیم ازعهدهٔ شکرت بدر آئیم نتوانیم وزبان ما ازادای شکر نعمت قاصر است چنانکه از بلندی جاه تو .

۲۳۳ شبیب بن شیبه که از وعاظ بوده بمجلس مهدی عباسی درآمد . مهدی گفت مرا نصیحتی نما شبیب گفت «**یاامیر المؤمنین ان الله عزوجل حیث قسم الدنیا لم یرض لك الا بارفعها واشرفها فلاترض لنفسك من الاخرة الا بمثل ما رضی لك فی الدنیا** یعنی همانا خداهنگامیکه مراتب دنیوی راقسمت فرمود بلند ترین رتبها ازبرای تو خواست توهم ازبرای آخرت خود بهمانطوریکه خدا دردنیا بهر توخواسته بخواه .

۲۳۴ از ابومسلم خراسانی پرسیدند که بچه سبب بمقصد یکه داشتی رسیدی واساس دولت بنی امیه را درهم شکستی وخلافت بنی عباس را بنا کردی گفت : **ارتدیت بالکتمان واستررت الحزم وحالفت الصبر وساعدت المقادیر فادرکت ظنی و حزت خدیعتی** یعنی قصدخودرا پوشیدم ودر انجام نیت خود باثبات قدم کوشیدم وهم صبر کردم وقضا وقدرهم مساعدت کرده پس بمقصود خود رسیدم و از خدعهٔ خود بر خور دار شدم .

۲۳۵ چون عمربن عبدالعزیز اموی فدك را بامام محمدباقر ؑ رد کرد جمعی براوایراد گرفته گفتند :**طعنت علی الشیخین** یعنی دررد کردن فدك بامام محمد باقر طعن برشیخین نمودی چه ایشان آنرا گرفته بودند عمربن عبد العزیز در جواب گفت **هما طعنا علی انفسهـم** یعنی ایشان خودبرنفس خویش طعن وارد کرده اند گویا مقصدش این است که شیخین خودبرخویش ستم کرده اند .

۲۳۶ روزی مأمون عباسی برای سر کشی بدار الانشاء رفت نظرش بجوان خوبروئی افتاد بحکم مجذوبیت روبرویش ایستاد بنرمی پرسیدش کیستی جوان با کمال ادب گفت یا امیرالمؤمنین **الناشی فی دولتك والمتقلب فی نعمتك والمؤمل**

لخدمتك حسن بن رجاء یعنی بندهٔ نشوونما یافتهٔ دولتت وپروردهٔ هر گونه‌نعمتت وآرزومندبندگی‌وخدمتت حسن‌بن‌رجا. سلاست گفتارش بیش‌از صباحت رخسارش درخلیفه اثر کردو گفت حسن کلام وبدیهه گوئی است که مایه‌و پایهٔ هوش ودانش راآشکارمیسازد وبفرمود تادرجه‌اش رابالاتر برند.

۲۳۷ روزی هادی‌خلیفهٔ‌عباسی برادرش‌هارون‌را درمجلسی که رجال دولت‌از اهل سیف وقلم حضورداشتند خواست‌وباخشونت وشدت با و گفت ای‌هارون درایـن اوقات‌خوابهائی می‌بینی‌ومطلبی راتوقع‌می نمائی که‌دست توبآن نخواهد رسیدوآن سودای خلافت است که‌درسرداری.هارون پس از استماع این‌ماجرا بزانو نشست‌و درنهایت‌جرأت گفت **ان تجبرت وضعت وان تواضعت رفعت وان ظلمت خذلت وانی ارجو ان یفضی الی الامر فانصف من ظلمت واوصل من قطعت واصیر اولادك علی من اولادی و ازوجهم بناتی و ابلغ من ما یجب من حق الامام مهدی** یعنی اگرتکبر وبزرگی‌جوئی پست‌خواهی شد و اگرفروتنی‌نمائی‌ارجمند میگردی و اگرظلم کنی خوارمیشوی. امیدوارم که اگراین‌امرراجع‌بمن‌شودانصاف دهم‌در حق کسی که تودرباره‌اش‌ظلم کردی ووصلت نمایم بآنکه توازاوبریدی واولادترا از اولادخودبمراتب بهترونیکوتر پرورش دهم‌وبارآورم ودختران خود را بایشان تزویج‌نمایم وبجای‌می‌آورم حقوق‌امام مهدی که‌خلیفهٔ پدرماست‌هادی‌بعد ازشنیدن این جواب تسکین یافت و گفت گمان من در بارهٔ تو همین است نزدیکتر بیا. هارون‌رفت‌ودست‌هادیرابوسید خلیفه مابین‌چشمان‌ویرابوسیدهادی‌خواست فهقرا بر گرددوبجای خودنشیند هادی گفت‌نه‌بحق شیخ‌جلیل وملك‌نبیل یعنی‌منصور جای توغیراز پهلوی من‌نیست‌واورادرجنب خودنشانید وبحرانی‌خازن‌امر کرد که‌هزار هزار دیناربرای هارون‌بفرست.

۲۳۸ شخصی‌نامه‌ای‌بدست‌عمرداد، ودرآن‌از کسی‌سعایت کرده‌بود.عمرجوابی بدین مضمون درزیرنوشته‌اش‌نوشت که‌تقرب ونزدیکی جستی‌بآنچیزیکه‌تراازخدا

دور میکند و هر آنکس که پیروی آرزوی ترا نماید رستگار نخواهد شد .

۲۳۹ یکی از فصحای عرب را پرسیدند که فلان شخص را چگونه یافتی جوابی مختصر گفت مبنی بر مدحش بدینطریق: **کان یفتح من الرأی ابوابا مسدودة و یغسل من العار وجوها مسوده** یعنی از رأی صائب و عقل سلیم درهای بسته را باز و بمکارم اخلاق صورتهائیکه لکه سیاهی برداشته‌اند شست‌وشو مینماید .

۲۴۰ شخصی از اعراب را که بفصاحت مشهور بود پرسیدند که در حق فلان قبیله چگوئی گفت **اولئك غیوث الجدو لیوث الحرب ان قاتلوا ابلوا و ان اعطوا ابذوا** معنی اینکه خشك سالی را ببارنده و در روز رزم شیری درنده ، اگر بمقاتله برخیزند بلای عظیمند و بهر کس دست عطا گشایند بی نیازش سازند .

۲۴۱ یکی از اعراب نکته گو را گفتند که فلانی در چه کار است گفت : **یقطع النهار بالمنی و یتوصل ذراع الهم اذا امسی** یعنی روز خود را با آرزو شب میکند وشب دستها را تکیه گاه غم‌واندو کرده بروز میآورد .

۲۴۲ عربی بذله گو را سؤال کردند که دربارهٔ فلان کس چه گوئی گفت : **زوجته جوعاً اذا نام شبعاً و لا یخاف العاجل العار و لا اجل نار کالبهیمة اکلت ما حصلت و نکحت ما وجدت** یعنی زوجه‌اش ازشدت گرسنگی بیدار در حالتی که خودش از سیری در خواب و خمار نه شرمی در دنیا از ننك و عار و نه خوفی در آخرت از دخول نار دارد مثل حیوان چرنده هر چه دید از خوردنش مضایقه نیست و از مجامعت با هر کس که بر او دست یافت مسامحه نمینماید .

۲۴۳ یکی از امرای ستمکار عرب پیوسته دست تعدی بر اموال و ناموس رعیت دراز و ظلم و بیدادش آن بلاد را پریشان احوال کرد یکی از خیرخواهان در آن باب باو گفتگو کرد آن ظالم در جواب گفت : **اجع کلبك یتبعك** یعنی سك خود را گرسنه دار تا پی تو آید جهت آنکه چون رعیت نیازمند باشد بهتر اطاعت میکند تا اینکه آنقدر ستم کرد که پیمانهٔ صبر رعیت لبریز و دیگر تحمل برای آنها نماند بر او شوریدند و از سر یر دولتش فرو

کشیده بقتلش رسانیدند . یکی ازحکما بر کشتهٔاو گذشت و گفت: **ربما اکل الکلب صاحبه اذالم یشبعه** یعنی تاسك را صاحبش سیر نکنند گاه باشد که از گرسنگی صاحب خودرا بخورد .

۲٤٤ عباس بن حسن وزیر المکتفی بالله عباسی بود یکی از حکام بزرك را بامر خود بر گزید آن عامل بوی نوشت و گله کرد که بدولت تو درجه عالی داشتم و مرا درمرتبهٔ نازل فرود آوردی عباس درجواب اونوشت مثل مستخدمین سلطنت مثل خیاطی است که روزی جامهٔ قیمتی بردوزد و روزی کم قیمت .

۲٤٥ عیسی بن ابان میگوید که روزی نزد مأمون عباسی نشسته بودم که دو پسر درآمدند وبر زانوی او بنشستند بهر دو نگاهی کرد و بمن گفت بکدام ازایندو ابتدا کنم . گفتم امیرالمؤمنین از این امور مبراست گفت ای عیسی نه آن است که تو گمان کردی اینها هردو کنیزند رخت پسرانه بایشان پوشانیده ومثل غلامان آنهارا آورده ام . گفتم هر گاه چنین است پس امیرالمؤمنین اختیار دارد و بهتر میداند کنیز اول گفت یاعیسی بخدا سو گند که ترا در حکومت معرفتی نیست آیا نشنیدی که حق تعالی می فرماید که : **والسابقون السابقون اولئك المقربون** دومی گفت آیا نشنیدی قول پروردگار را که میفرماید که: **والاخرة خیر لك من الاولی** پس من ایشانرا گذاشته بیرون رفتم واز فصاحت ایشان متعجب بودم .

۲٤٦ روزی متوکل عباسی باهل مجلس خود گفت ازجملهٔ مطاعن که مسلمانان بعثمان نسبت دادند آنست که ابوبکر چون بخلافت رسید از پایهٔ منبریکه پیغمبر ﷺ می نشست یك پایه پائین تر نشست وچون عمر خلیفه شد ازپایهٔ ابوبکر پائین تر نشست وچون عثمان بخلافت رسید مقام خلفا وپیغمبر را گذاشت وببالای منبر رفت عباده که ازظرفا وندماء مجلس خلیفه بود گفت پس عثمان را برشما منت و حق عظیم است زیرا که اگر بالای منبر نمیرفت ودستور میشد که هر خلیفه ازخلیفهٔ سابق یك درجه پائین نشیند امروز لازم بود که شما ازته چاه برای مردم خطبه بخوانید خلیفه و

حاضرین بخندیدند .

۲٤۷ قطب الدین علامهٔ شیرازی بفضل و کمال وظرافت مشهور و میان او و شیخ سعدی مطائبه وظرافت معمول بوده یکی از اتابکان شیراز آغاز عمارت مسجدی کرده وخود متوجه آن کار شد و عامهٔ مردم طلباً لمرضاته بر سر آن عمارت حاضر گشتندی وشیخ سعدی و قطب هم گاهی حضور داشتند واتابك را علاوه بر حسن وجمال هنوز سبزهٔ خط بر گرد عذار نرسته بود روزی هنگام نصب خشتی که استاد بنامی نهاد قطعه گلی پریده برخسارهٔ اتابك افتاد قطب این آیه را خواند **یا لیتنی کنت ترابا** اتابك نفهمید که وی چه گفت از شیخ سعدی پرسید که قطب چه می فرماید شیخ گفت: **یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا** معنی آیت یعنی در روز قیامت کافر میگوید کاش خاك بودم .

۲٤۸ یکی از فضلای نجف اشرف را جنون عارض شد بقسمی که رخت خود را می درید ودر کوچه وبازار میدوید . شخصی روز ماه رمضانش دید که در کوچه بنان خوردن مشغول است باو تعرض نموده گفت که ازمثل توفاضلی بعیداست که در روز ماه رمضان مرتکب این امر گردد. درجواب گفت : **اخذماوهب سقط ماوجب** یعنی آنچه عقل را باز گرفت واجب را نیز ساقط کرد .

۲٤۹ چون اتابك محمد ایلد گز سلجوقی مرد . قزل ارسلان بجای او نشست نظامی که معاصر او بود قصیده ای غرا درمدح اوسروده خواند چون باین شعر رسید

بدریا چون زند تیغ بلا رك   بماهی گاو گوید کیف حالك

فاضلی ایراد کرد که حالك مرفوع میباید نه مفتوح . نظامی در جواب گفت : معذور دارید که گاو نحو نمی داند .

۲۵۰ روزی خاقانی این شعر بشیروانشاه فرستاد .

وشقی ده که در برم گیرد   یا وثاقی که در برش گیرم

(وشق پوستین را گویند ووثاق غلام امرد)شاه که آن شعر دید گفت چراهر دو ازمانخواست این خبر بخاقانی رسید مگسی رابال وپر کنده نزدشاه فرستاد که من باوثاقی

نوشته بودم خطای این مگس است که نقطهٔ دیگر بر با افزود .

۲۵۱ وقتی فیضی شاعر بیمار شد عرفی شیرازی بعیادت او رفت فیضی همیشه میل بسیاری بسگها داشت و سك بچه‌های بسیار باقلاده‌های زرین اطراف او بازی میکردند عرفی ازروی تعرض بفیضی گفت این مخدوم زاده‌ها را نام چیست فیضی گفت عرفی (یعنی اسم متعارف) عرفی گفت مبارك باشد (مبارك نام پدر فیضی است) .

۲۵۲ شاعری لطفی نام مقرب در گاه بایسنقر میرزا که از سلاطین ترك بود روزی قصیدهٔ ردیف باغ (هر مظفر) و براجواب نیکو گفته بعرض رسانید بایسنقر میرزا گفت اگر راست میگوئی . قصیدهٔ ردیف سرای را نیز جوابگو لطفی گفت اول ببینم که از باغ چه میخورم بعداز آن قدم درسرای اونهم میرزا راجواب او خوش آمد وجائزه‌ای بدوداد .

۲۵۳ قاضی میرحسن یزدی در کتاب خود گوید علمای کرمان، شاه نعمت‌الله کرمانی را تکفیر کردند . شخصی برای او خبر برد این آیه را در جواب خواند **یعرفون نعمة‌الله ثم ینکرونها واکثرهم کافرون** یعنی نعمت خدارا میشناسندوانکار میکنند واکثر آنها کافرانند .

۲۵۴ شخصی بخوردن انجیر مشغول بود که نا گاه یکی از رفقایش رسید اوچون نمیخواست که با اوشرکت نماید ظرف انجیررا زیرداماں خود پنهان کرد وبارفیق خود مشغول صحبت شد درضمن پرسید که ازقرآن هیچ حفظ داری گفت آری گفت تلاوت نما او این آیه راخواند **والتین والزیتون وطور سینین** پس گفت انجیر را چه کردی گفت زیر دامان منست پس بخندیدو اورا آشکار کرده باهم خوردند .

۲۵۵ اعرابی برمعاویه حاجت آورد امام حسین(ع) نزد او حاضر بود . معاویه باعرابی نپرداخت وخویش را بامام مشغول همی ساخت اعرابی سئوال کرد که این شخص کیست که معاویه بجهت او بما نپردازد گفتند این پسر علی مرتضی است اعرابی روی بامام آورد و گفت یابن رسول الله ازمعاویه درخواه که حاجت من روا کنند امام

سفارش اورا بمعاویه کرد معاویه حاجتش بر آورد اعرابی بدیهتاً اشعاری در منقبت امام گفت وبر او خواند معاویه گفت من ترا جائزه دادم تو حسین(ع) را ستایش میکنی اعرابی گفت که آنچه از تو بمن رسید از برکت سفارش اوست و آنچه در دست تست از حقوق او .

۲۵۶ روزی متوکل عباسی از ابوالعیناء شاعر پرسید که ترا در حق ابن مکرم وعباس بن رستم چه عقیده است این آیه در جواب خواند **الخمر والمیسر اثمهما اکبر من نفعهما** یعنی ایندو یکی بجای شراب ودیگری بمنزلهٔ قمارند که زیانشان بیش از نفع است متوکل گفت شنیده‌ام که تو ایشان را دوست داری در جواب این آیه‌را خواند **لقد اتبعت الضلال بالهدی و العذاب بالمغفرة** یعنی اختیار کردم گمراهی را بر هدایت وعذاب را بر آمرزش وقتی خلیفه باو گفت سعید بن عبدالملك بر تو میخندد این آیه‌را درجواب خواند **ان الذین اجرموا کانوا من الذین آمنوا یضحکون** یعنی آنان که گنهکارانند بر پارسایان خندند .

۲۵۷ شخصی ابوالعینا را گفت که ابراهیم بن نوح نصرانی از تو دلگیر است وترا خوب یاد نمیکند ابوالعینا این آیه را خواند **ولن ترضی عنك الیهود ولا النصاری حتی تتبع ملتهم** یعنی هر گز یهود ونصاری از تو خوشنود نشوند مگر آنکه آئین ایشان‌را پیروی کنی .

۲۵۸ زرقان که یکی ازادباست ابوالعیناء رادید که با یکی از نصاری گرم صحبت ومزاح است ازروی اعتراض این آیه‌را برخواند **یا ایها الذین امنوا لاتتخذوا الیهود والنصاری اولیاء** یعنی ای گروندگان بخدا یهود ونصاری‌رادوست خود مگیرید ابوالعیناء این آیه‌را جواب خواند **لاینهیکم الله عن الذین لم یقاتلوکم فی الدین و لم یخرجوکم من دیارکم ان تبروهم** یعنی خدا نهی نمیکند از معاشرت با کسانیکه درامر دین باشما قتال نمی‌نمایند وازبلاد خودشما رابیرون نمیکنند .

۲۵۹ شخصی بابوالعیناء گفت که زنی‌دارم بغایت سلیطه بدخووزشت‌روی و کهن

سال‌ودوسال است که بیمار بستریست گفت‌میخواهی خبر مرگش برایت آرند گفت نه گفت‌چرا ؟ گفت‌بجهت آنکه‌میترسم ازشدت فرح من هم‌بمیرم .

۲۶۰ زن درویشی بخانهٔ‌همسایه‌اش که مصیبتی براووارد‌شده‌بود میرفت‌درویش اورا گفت کجا میروی گفت برای تعزیت بخانهٔ همسایه می‌روم گفت درخانه برای اطفال چیزی‌ساخته‌ای گفت‌چون‌درخانه‌نه‌آرداست ونه‌نمك‌ونه‌هیزم چه‌سازم‌درویش گفت‌پس مصیبت‌درخانهٔ ماست تو کجا میروی .

۲۶۱ یکی‌ازملوك‌راوزیری‌دانشمندبود که‌مشکلات‌امورمملکت‌رابرأی‌زرین اوحل میکرد اتفاقاً وزیر ازشاه‌هراسان شده بگریخت شاه‌نامهٔ مهربانی باونوشت وبوعدهٔ احسان وعفو او رانزد خود خواست وزیر درجواب نوشت که من در اصل فطرت آزاد بودم محبت‌واحسان شهریاری مرا درسلك‌عبید کشید بازجفاوجور تو مرا بآزادگی وخلقت اصلی بر گردانید دیگر سربعبودیت فرو نمی آرم و گردن بقیدوبندگی نمیگذارم .

۲۶۲ میان هارون‌الرشید عباسی وزنش‌زبیده گفتگوشد که پالوده‌خوشگوار تراست‌یالوزینه که «قسمی‌ازحلوای‌رقیق‌است»ازابویوسف‌قاضی‌بغداداوری‌خواستند او گفت برشیء غائب‌چگونه حکم‌نمایم‌هارون‌حکم نمود که پالوده‌ولوزینه حاضر کردند .قاضی ازهردو مقدارزیاد‌خورد تا آنکه ازهردواندکی ماندهارون بقاضی گفت خصم ازمیان برفت ودعوی باقیست چگونه‌داوری کنی گفت یا امیرالمؤمنین مانند‌این دوخصم تاکنون‌نیافتم که دردعوی‌باهم برابرباشند چون هریك‌برحقانیت خود برهانی‌اقامت کند دیگری برهان‌اورا‌مردودساخته‌صدق خودآشکاسازداینست درداوری فرومانده‌ام.

۲۶۳ زنی‌خوبروی‌براهی‌میرفت‌مردی‌شیفته‌درپی‌اوافتاد زن دریافت‌باو گفت‌چه میخواهی گفت عاشق و گرفتار توام‌زن گفت پس‌اگر خواهر مراکه ازپی میرسد ودرجمال‌یگانه‌است‌ببینی‌چه‌خواهی کرد‌مرد‌ازاین‌سخن‌اورارها کرده‌منتظر خواهرش

شد بعدا معلوم‌شد اورا فریب‌داده باز خودرا باورساندو گفت چرا دروغ گفتی‌زن گفت چون‌تونیز در ادعاء خودراست نگفتی زیرا اگر عاشق من بودی پی‌دیگری نمیرفتی .

٢٦٤ یکی ازپادشاهان‌نیك نفس‌ومتواضع بود . بیخردی باو گفت پادشاه را راسزاوار است که عظمت خودرا ازدست ندهد نامهابت او در دلها جای کندشاه در جواب گفت آن کس که بمن‌پادشاهی‌داد میتواند بدون آنکه تکبرورزم وبدشمن او ابلیس تشبه‌جویم مهابت مرادردلهای بندگان خودجای دهد .

٢٦٥ یکی ازحکام‌مردی بیگناه‌را تهدیدوتخویف کرد وباو گفت زده‌باشد که ترا بقتل‌رسانم واولادت‌را اسیر کنم‌و مالت رابستانم آن‌مرددرجواب گفت زود باشد که من‌دین‌ترا غارت کنم وآخرت تراخراب نمایم وخداوند را باتودشمن‌سازم

٢٦٦ انوشیروان رامعلمی‌بودروزی معلم اورا بدون تقصیری‌بیازرد‌انوشیروان کینهٔ‌اورادردل گرفت‌تابپادشاهی‌رسیدازاو پرسید که‌چرابرمن‌بی‌سبب ظلم نمودی معلم گفت چون‌امید آن‌داشتم که بعد ازپدر بپادشاهی‌برسی‌خواستم که‌تراطعم ظلم بچشانم‌تادرایام‌سلطنت بظلم‌اقدام ننمائی .

٢٦٧ یکی از ملوك دادگر را که اوقات خود صرف دادرسی مظلومان مینمود گفتند چرا این‌مقداررنج بخودمی‌رسانی واوقات را بعیش نمیگذرانی در جواب گفت عجب دارم ازشما که باین سخن‌زبان گشائید من‌چگونه‌پادشاهی‌راکه هیچکس‌غیرمن قیام بآن نتواند کرد بگذارم‌وبه‌چیزی که اغلب‌خلق‌رابآسانی‌میسر است‌مشغول شوم .

٢٦٨ زنی یهودیه راکه بزهردادن پیامبراکرم اقدام کرده بود بخدمت آن حضرت آوردند باوفرمود چه ترا وادار کرد بر اقدام‌باین عمل زن در جواب گفت باخود اندیشیدم که اگر اینمرد پیغمبر است و دین خدا بسته باوست زهردر او اثر نخواهد کرد واگربرای پادشاهی‌وحکومت این‌کار کرده‌است مردم را ازدست

اوخلاصی خواهم‌داد .

۲۶۹ دزدی‌را دست بریدند دزد برای تظلم‌نزدحکیمی‌رفت‌حکیم گفت‌چون چیزی که مال تونبود گرفتی چیزیکه‌از توبود گرفتند .

۲۷۰ سپاهی ازجنك فرار کردشخصی اورا گفت فرارازجنك ننك است‌او در جواب گفت که ننك‌ازمرك بهتر است .

۲۷۱لقمان‌حکیم دراوائل امرغلام‌**قین** که یکی از اشراف‌بنی‌اسرائیل‌است بودروزی خواجه‌اش باو گفت گوسفندی بکش‌ونیکوترین‌اعضایش‌را کباب‌ساخته نزدمن‌بیاورلقمان‌رفت‌و گوسفندی‌راذبح کرده‌ودل‌وزبان‌اورا کباب‌ساخته‌نزدخواجه آورد این خورش اورا پسند افتاد روزی دیگرلقمان را گفت گوسفندی را بکش بدترین اعضایش‌را کباب‌ساخته بیاورلقمان‌بازدل‌وزبانش‌را کباب کرده‌بیاوردخواجه باو گفت‌این‌چگونه‌ممکن‌است که‌این دوهم‌بهترین‌اعضاوهم بدترین آن‌باشند لقمان گفت‌اگردل‌با زبان‌موافق باشد بهترین اعضاست واگرباهم مخالف باشند بدترین خواهندبود این‌سخن‌را**قین** بسیارپسندید واورا آزاد نمود .

۲۷۲عبدالملك بن مروان اموی درمکه بطواف حرم مشغول بود امام علی بن‌الحسین درپیش‌روی اوطواف میفرمود وبهیچ وجه بعبدالملك التفات نمی نمود عبدالملك ازحاضرین‌پرسید که این‌شخص کیست که در حضور ما بطواف مشغول است وهیچ بما التفات نمی کند گفتندعلی‌بن‌الحسین است‌اورا خواست‌وبدو گفت یاعلی من کشندهٔپدر تونیستم‌چرا بدیدار مانمی‌آئی امام گفت همانا کشندهٔپدرمن دراین کردار که‌مرتکب گردیددنیاپرست‌بودواوسرای‌آخرت‌را که‌فنانجویدنپذیرفت وتا روزقیامت مستوجب طعن گردید اگر تو نیز دوست داری که مانند او باشی‌همان باش‌یعنی این‌منت‌برمن‌نیست که تو قاتل‌پدرمن‌نیستی‌بلکه‌توخودممنون باش که بکیفر قاتل پدرمن دچار نیستی عبدالملك گفت حاشا یا بن رسول الله که من خواهان اینحال باشم .

۲۷۳ ابو حنیفه از نزد امام صادق بیرون آمد امام موسی را که خرد بود دید جهت امتحان بدو گفت از تو سئوالی دارم جواب گوئی فرمود بگو ابو حنیفه گفت که بنده در گناه مختار است یا مجبور امام فرمود از سه حال بیرون نیست یا گناه بنده از نزد خداست واو را نشاید که بنده را عذاب کند بچیزی که ارادهٔ او بوده یا آنکه گناه بنده از خدا ونفس بنده است بمشارکت ، بر این تقدیر نیز نشاید که بنده را عذاب کند بچیزی که از شریك قوی بر شریك ضعیف ظلم شود. یا گناه بنده از نفس خود بنده است بی مشارکت حق تعالی . پس اگر خدا خواهد او را عذاب کند بگناه او و اگر خواهد عفو کند بفضل خود. ابو حنیفه جواب امام را پسندیده بوسه بر فرق آنجناب داد و بگذشت .

۲۷٤ نزد مأمون عباسی از فضل و دانش و ادب عبدالعزیز بن یحیی مبالغهٔ بسیار کردند مأمون را رغبتی بدیدار او شد و امر نمود که او را حاضر نمایند چون حاضر شد مأمون صورتی دید کریه و طلعتی ذمیم نفرتی در باطنش از دیدار او پدید آمد و گفت چگونه ممکن است این ریخت زشت ظرف علم و ادب باشد عبدالعزیز گفت یا امیر المؤمنین صباحت روی و لطافت موی نه مایه ایست که وسیلهٔ قرابت ارباب حل وعقد توان ساخت حقتعالی در کلام مجید خبر میدهد که چون یوسف ؑ را بمجلس عزیز مصر آوردند با کمال جمال نه لاف از حسن خصال زد نه از لطف زلف و خال بلکه گفت «انی حفیظ علیم» و نگفت انی صبیح ملیح ونیز اگر در قضیهٔ او تأملی رود معلوم گردد که زحمات یوسف بواسطهٔ حسن او بود و تنعمات از علم و عقل . مأمون را کلام او خوش آمد و بمحل قرینش رسانید و بانواع کرامت مخصوص گردانید .

۲۷۵ روزی هارون الرشید عباسی بهلول را در بیرون شهر دیده درخواست پندی کرد بهلول گفت ای هارون هر که را حق تعالی جمال و مال داده باشد و او بآن جمال عفت و پرهیز گاری شیوهٔ خو دسازد و بمال خود مستحقان را نوازد خدایتعالی نام او را در دیوان ابرار ثبت سازد. هارون از این سخن فهمید او قرض دار است گفت امر کردیم که قرض ترا بدهند بهلول گفت دین بدین ادا نمیشود و آنچه در دست تست از مردم

است بایشان بازده وبر من منت منه .

۲۷۶ ازسقطی که ازاهل سلوك است نقل است که روزی از گورستانی میگذشتم بهلول را دیدم بربالای قبری نشسته وپاهای خود را فرو گذاشته بخاك بازی میکرد باو گفتم سبب چیست که اغلب در گورستانها میمانی گفت بجهت اینکه ازاهالی این محل آزاری بمن نمیرسد واگر نزد ایشان نیایم بد گوئی نمیکنند .

۲۷۷ روزی یکی از وزرای هارون بهلول را گفت ترا بشارت باد که خلیفه دربارهٔ تو لطف فرموده بر خرس وخوك امیر ساخته بهلول گفت پس بهوش باش ازفرمان من قدم بیرون ننهی چون خلیفه مرا برشما حاکم گردانیده خلیفه واهل مجلس بخندیدند وآن وزیر منفعل شد .

۲۷۸ شخصی از اهل سنت که قائل به عصبه درمیراثند بطریق استهزا از بهلول پرسید که شخصی مرد ووارث اومادری ودختری وزوجه ایست وازمال چیزی نگذاشته است برای هریك چه میرسد بهلول گفت دختررا یتیمی ومادررا نوحه گری و زوجه راخانهٔ خراب وباقی نصیب عصبه (چون اهل سنت اضافه بر پدرومادروا ولاد بعضی ازاقربا راهم وارث میدانندو آنهارا عصبه میگویند).

۲۷۹ یکی از افاضل سادات فارس ندیم سلطان محسن بود . وسلطان محسن ازسادات آل مشعشع است که مدتی برهویزه واهواز وجزائر تاحدود بغداد حکومت داشته وبخصائل پسندیده موصوف بود وآن ندیم بطریق سادات مشعشع جامهٔ آستین فراخ دربر میکرد و بمجلس سلطان حاضر میشد روزی شخصی طبق بزرگی پر از نارنج برسم تحفه نزد سلطان آورد سلطان ازروی ظرافت آن نارنجها را یکی یکی در آستین جامهٔ سید مذکور انداخت تا تمام نارنجهارا دراو گنجانید ثقلی غریب سیدرا بهم رسید آنگاه سید را امر کرد که برخیزد سیدچون حمل نارنجهارا قادر نبود مثل مشهوررا برزبان راند **لایحمل عطایاکم الامطایاکم** یعنی جود و بخشش شمارا هیچ چیز حمل نتواند کرد الااسب سواری شما سلطان راجواب اوخوش آمدو اسب خاصهٔ خودرا

که بسیار گران بود بازین و برگ زر و مرصع که پیش دیوان خانهٔ او بسته بود بسید بخشید وامر کرد که نارنجها را براو حمل کرده بخانه او رسانیدند.

۲۸۰ یکی از اغنیا گوید که جاریه‌ای خوبروی داشتم شبی مرا میمالید ناگاه آلتم ایستاد قصد مباشرت کردم چون نزدیك او شدم فتوری روی داد از آن حالت منفعل شدم و اورا گفتم **قطع عنك بسبب بردك** یعنی آنچه سبب خوشی تو بود بسبب سردیت از کار باز ماند کنیزك گفت نه چنین است بلکه **لكن اذاقرب ثلج من نارذاب** یعنی چون یخ نزدیك آتش رسد ازهم باز شود.

۲۸۱ روزی بدیع همدانی که از ائمهٔ ادب است برصاحب بن عباد درآمد صاحب برای احترام او برتختش جا بداد درمیان نشستن حدثی از بدیع صادر شد خواست که رفع خجلت از خود نماید گفت **هذاصرير التخت** یعنی این آواز تخت است صاحب گفت نه چنین است بلکه **هذاصرير التحت** یعنی بلکه آواز زیر است بدیع منفعل شده ازمجلس بیرون شد.

۲۸۲ ابن جوزی از وعاظ بردست مشهور است و برطریقه‌ایکه بر گزیده بود عقل را باشرع رعایت میکرد جمعی از ندمای خلیفه درمذهب او اختلاف کردند بعضی گفتند سنی است بعضی گفتند شیعی آخر براین قرار شد که ازخود او سؤال نمایند شخصی پیش منبر او آمده سؤال کرد که خلفا بعداز پیغمبر چندند او ازروی تغییر گفت: **اربعة اربعة اربع** باین بیان طرفین را ازخود راضی کرد سنیها گمان کردند این سه اربعة که گفت برای تأکید است. شیعه‌ها گمان کردند که از تکرار لفظ اربع مقصدش دوازده است.

۲۸۳ نعمت خان عالی شیرازی از ارکان و شعرای عالمگیر پادشاه مغول هند است روزی عالمگیر ازوی سئوال کرد که چه مذهب داری این جواب را گفت:

بارها گفتم بتو ای شهریار   چار یارم چار یارم چار یار

واز این چاریار شاید قصدش ائمهٔ اثناعشر بود.

۲۸۴ یزیدبن مهلب از امرای بزرك و حکام دولت بنی امیه است ، یکی از مصاحبانش اورا گفت که سبب چیست باوجود قدرت و مکنت عمارات عالی برای خود بنانفرمودی درجواب گفت مرا چه ضرورت است که عمارت عالی برای خود بسازم وحال آنکه برای من عمارات باشکوه و فرشهای گسترده با جمیع لوازم زندگی موجود ومهیاست آنشخص گفت آن سرای کدام است یزید گفت هنگامیکه امیر و حاکمم دارالاماره سرا ومنزل من است و آنوقت که معزول شوم در زندان منزل گیرم. چون بلندی طبع و بزرگی همت و برتری نفس من شق ثالثی رااختیار نکند یعنی یاباید مردمان اسیر امروفرمان و دچار بندوزندان باشندیا من پس هرگز نخواهد شد که ذلیل و مسکین در سرای عزلت و ذلت کنار مردم مکان گیرم .

۲۸۵ یزیدبن مهلب با پسرخود اززندان عمربن عبدالعزیز فرار کردندبعد ازطی مسافت بسیار بخیمه ای رسیدند که پیرزالی در آن بود بر او وارد شدند پیرزال آنهارا پذیرفت و بزغالهٔ برای پذیرائی آنها کشت ونزد آنها گذاشت یزید بعدازصرف غذا از پسرخود سئوال کرد که برای خرج چه باخود داری گفت یکصد دینار گفت همه را بپیر زال بده . پسر گفت این عجوز بوجه اندکی خشنود میشود و تراهم که نمیشناسد یزید گفت اگر اوبوجه اندکی راضی شود من راضی نمیشوم و اگر اومرا نمیشناسد من که خودرا میشناسم .

۲۸۶ ابوبرده پسر ابوموسی اشعری روزی درمجلسی ازپدرخود تعریف میکرد وازفضائل وصحبت او درحضور حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله سخنان میگفت فرزدق شاعر در آن مجلس حاضر بود چون حدیث ابوبرده بدراز کشید فرزدق خواست اورا خاموش کند گفت درابوموسی نقصی غیرازدلاکی نبود (چون ابوموسی دلاك پیغمبر بوده است) ابوبرده برآشفت و گفت ابوموسی هیچکس راغیر ازپیغمبر صلی الله علیه و آله دلاکی نکرده فرزدق گفت ابوموسی از آن بزرگ بود که دلاکی را در حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله بتجربت آورد.و آنحضرت راتخته مشق خود قرارداد یعنی قبل از اینهم بدلاکی مشغول بوده است .

ابو برده خجل شد .

۲۸۷ با امام محمد باقر علیه‌السلام عرض کردند که از چه روی ادعا میکنید که اهل بهشت میخورند و میآشامند و بول و براز ندارند . بر این حرف دلیلی اقامت کنید که در دنیا شاهد و مانند آن باشد امام فرمود مانند طفل که در شکم مادر میخورد و فضولات ندارد .

۲۸۸ روزی فرزدق شاعر بر استر خود سواره بجمعی زنها گذشت چون بر آنها رسید استرش تیزی بداد زنها بخندیدند فرزدق روی بآنها کرده گفت هیچ ماده ای مرا حمل نکرده است مگر آنکه گوزیده است یکی از آن زنها باو گفت پس وای بر حال مادرت که نه ماه ترا حمل کرد فرزدق خجل شد و زود بگذشت .

۲۸۹ جریر از شعرای مشهور عرب است شخصی از او پرسید که اشعر عرب کیست جریر دست اورا گرفته گفت بیا با من تا بتو بنمایم و اورا با خود برد در جائی دید پیر مردی بدتر کیب بزیرا دست و پا بسته و از پستان او شیر میمکید در حالتیکه از اطراف دهنش شیر میریزد گفت این را میشناسی آنشخص گفت نمیشناسم جریر گفت دانستی از چه روی از پستان بز شیر میمکد گفت نه گفت از بیم آنکه اگر شیر بدوشد شاید کسی آواز دوشیدن شیر را بشنود و از وی طلب کند این پدر من است اشعر ناس کسی است که با چنین پدر بر هشتاد شاعر شریف افتخار کند و در میدان مفاخرت بر تمام آنها پیروز شود .

۲۹۰ شخصی زنی گرفت در شب زفاف از عروس بادی خارج شد او خجلت زده سر بزیر انداخت شوهرش برای رفع خجلت او گفت باکی نیست غمگین مباش در شب زفاف این حرکت از عروس نشانهٔ ارزانی غله است عروس خوشحال شد گفت پس خوب است قدری زیاد تر کنم شوهر گفت ای بانو بس است بجهت اینکه در انبار ما بیش از این غله نمی گنجد .

۲۹۱ چون هلاکو بغداد را فتح کرد و مستعصم خلیفه عباسی را گرفت امر نمود که از او آب و نان باز دارند مستعصم از گرسنگی بیتاب شد از موکلان غذا طلبید بهلاکو

خبرداندامر کرد طبقی ازجواهر وزرنزداوبرند تابخورد . چون نزداوبردندسؤال کردچیست گفتندطبق زری است که علاکوبرای خوردن شمافرستاده است گفت این چگونه غذا تواند شد ، گفتند که چیزیکه نتوان خورد چرا فدای جان خود و حکومت خودنکردی وبخل ورزیدی تابدین روزرسیدی .

۲۹۲ درزمان سلطنت محمود غزنوی درحوالی کرمان دزدان بلوچ قافله‌ای را غارت کردندوجمعیرا کشتند ازآن جمله پسرپیرزالی بود پیرزال خود را نزد ملك رسانیده داد خواهی کرد شاه گفت آن بلاداز پایتخت دوراست وچندان سرپرستی ازاو نمیشود کرد. پیرزال گفت چندان ملك بگیر که نگاه توانی داشت ودرقیامت ازعهدهٔ جواب بیرون توانی آمد محمود ازاین جواب بسیار متأثر شد وازپیرزن دلجوئی کرد وانعامش فرمود . ویکدسته فوج را برای سر کوبی غارتگران مأمورنمود .

۲۹۳ منجمی احمدنام که درنجوم مهارتی داشت بجمیع رفقاو آشنایان خودخبر داد که دراین هفته ازروی اوضاع فلکی چنان معلوم میشود که دراصفهان جمعیتی و کو کبه‌ای دست خواهدداد اتفاقاً درآن هفته بتهمتی گرفتار گشته اورابر گاوی نشاندند وحالیکه براوخلایق هجوم کرده گردمحلات میگردانیدندیکی ازرفقایش باورسیده گفت ازحکمی که دربارهٔ کوا کب ودستگاه خودنموده بودی اثری ظاهر نشد منجم گفت ازاین بهتر چگونه ظاهرشود غایتش این کو کبه از روی فضیحت بودنه ازروی شوکت .

۲۹٤ چون سلطان محمد را وقت رحلت رسید وبحالت نزع افتاد . پسرخودرا که محمود نام داشت وولیعهد کرده بود گفت برخیز وتاج شاهی برسر بنه محمود گفت امروزروزنیکی نیست شاه گفت برپدرت نیك نیست امابرتو نیك است .

۲۹۵ مجدهمگر یزدی ازشعرای مشهوراست زنی عجوزدریزد گذاشته باصفهان رفت وساکن شد . منکوحه تاب مفارقت نیاورده متوجه اصفهان شدیکی ازشاگردان مجدباو گفت که مژده که خاتون بخانه فرود آمد . مجد گفت که مژده آن بود که خانه برخاتون فرود آید این سخن بزنش رسید چون مجدرا بدید ازروی عتاب باو گفت

(مصرع) پیش ازمن وتو لیلو نهاری بوده است.مجد گفت بی‌بی پیش از من آری لیك پیش از شمامعلوم نیست (اشاره‌بکهن سالی‌او کرده‌است .)

۲۹۶ شمس المعالی قابوس بن‌وشمگیرپادشاه‌جرجان‌ومازندران و گیلان‌بود. ومعاصرباسلاطین‌آل بویه وبوفور علم و دانش و احسان و اکرام ممتاز . باوجود این‌همه مکارم وبزرگواری‌بیحدظالم‌وسفاك بودباندك‌جرمی جمعی‌رابقتل‌میرسانید از اینجهت تمام طبقات خلق‌از اومتنفر بودندوعاقبت‌براوشوریدندودست‌اوراکوتاه گردانیدندومنوچهر بن قابوس راکه‌حاکم گیلان‌بود‌بسلطنت‌نشاندند وقابوس را بقلعهٔ‌حباشك‌فرستادند عبدالله‌نامی که‌ازجملهٔ دشمنان بود ویرابقلعه میبرد قابوس‌در عرض‌راه ازعبدالله‌پرسید که سبب اینواقعه‌چیست واین‌عمل از که‌ناشی‌شد وی گفت من‌وپنج‌نفر دیگر بجهت سفاکی وبیباکی تواتفاق کرده اینکار را انجام دادیم و مردمرا ازشرتوخلاص کردیم‌قابوس گفت اشتباه کردید‌چه‌اگرمن‌سفاك‌وبیباك بودم تووسایرعاصیان‌را زنده‌نمیگذاشتم که‌مرابدین‌روز نشانید .

۲۹۷ جعدبن‌درهم که‌از زنادقه بودقدری آب‌ولجن‌درشیشه‌نموده بعدازچندی کرم زیادی‌در آن‌عمل‌آمدبرفقای خود گفت من خالق اینها هستم اینخبر بامام صادق علیه‌السلام رسیدفرمودباوبگوئیداگرراست‌میگوید بگوید که عددآنها چند است ونرو‌ماده‌آنها چه‌مقداراست .

۲۹۸ دختر عبدالله‌بن مطیع بشوهر خود یحیی‌بن طلحه گفت بیوفاوپست فطرت تر ازرفقای‌تو ندیده‌ام که چون دنیابتو اقبال‌نماید آنها بتو گروند و چون تنگی روی دهدرهایت سازندیحیی گفت اینها بهترین دوستان موقع‌شناسند و برمن سختی رواندارند بجهت‌آنکه وقتی، نزدمن‌آیند که مرا قدرت باحسان‌واکرام‌آنها هست‌ووقتی‌ازمن‌دوری‌جویند که‌درمن‌قدرت‌نیست‌یعنی‌بار گران ، که پذیرائی آنها باشد برمن‌روا ندارند واگربرعکس این‌میکردندکار مشکل‌بود .

۲۹۹ اباهذیل ازمتکلمین است باو خبر دادند که یهودی باعلمای اسلام

مناظره نمودوبر آنهاچیره‌شده‌وشاهکاراواین‌است که‌اول‌از آنها سئوال میکند که‌شما موسی‌رابپیغمبری‌قبول‌دارید گویند آری‌بعد گویدتوراة‌را کتاب آسمانی‌ازجانب خدا دانید گویند آری آنوقت گوید ماوشما دراین‌دومتفقیم اما ماپیغمبرو کتاب‌شما را قبول‌نداریم و آنوقت آنچه‌علمای اسلام برای‌اوان‌له وبرهان‌آورند منکر شود،وقبول نکند اباهنذیل نزد اوآمدو خواهش مناظره‌نمود . یهودی بر حسب دستور از او پرسید که موسی را به‌پیغمبری، قبول‌داری اباهنذیل گفت اگر آن موسی است که بشارت تشریف‌فرمائی پیغمبرمارادادو‌نبوت اوراتصدیق‌نموده‌آری‌وا گرغیراوست‌نه یهودی گفت توراة‌را از کتب آسمانی میدانی گفت آنهم اگر توراتیست که در او اشاره به‌نبوت پیغمبر آخرالزمان ﷺ نموده است آری .

۳۰۰ شخصی ازشیخ ابومحمد وریم که ازبزرگان اهل‌سلوك است پرسید یا شیخ چه گوئی دربارهٔ دنیا وطالب آن گفت دنیا آن‌است که مرد را غافل کند از آخرت اگر چه اندکی باشد و طالب دنیا آنست که اندیشهٔ آن پیوسته در دل داشته باشد اگرچه ازدنیا اورا بهره‌ای‌نباشدوتارك دنیا آنست که با بسیاری آن ذره‌ای‌پیروش نبوده‌واورا ذخیرهٔ آخرت نماید .

۳۰۱ از شیخ ابونصرسراج که یکی‌از مشاهیر صوفیه‌است پرسیدند که چه گوئی در حق آنکسان که تارك دنیا میباشند و روزگار خود را به‌انزواو گوشه نشینی میگذرانند گفت بآنان چه اجرومزدی دردنیا وآخرت خواهد رسید بلکه تارك‌دنیا آن کس بود که درعین داشتن دنیا میل وبستگیش بدان نبود و آن را اسباب نیکی‌ورفاه خلق کندوبدان مغرورنشود واسباب نافرمانی‌حق فراهم‌نیاورد وبجمع آن بهر کیفیت که باشد همت نگمارد و از رسانیدن حقوق خلائق تکاهل نکند وبخل وامساك نورزد ومال را مایهٔ تکبرخود نسازد وچون چنین کند او در حقیقت تارك دنیا باشد وبثواب اخروی فائز گردد .

۳۰۲ ابوتمام که یکی ازشعرای مشهورعرب است درمحضر یکی ازشعرای

هم‌عصر قصیده‌ای خواند که تمام آن بطرز فصاحت ولطف سیاقت آراسته بود مگر یك بیت که پسند شاعر نیفتادو گفت که ای ابو تمام قصیدهٔ تو تمام محسنات شعری ونکات فصاحت وبلاغت را داراست جز یك بیت آن که بسیار بیمزه است ابو تمام گفت من خود نیز بر قبح صورت ورکاکت معنی او واقف شدم لیك بعقیدهٔ من آنچه شاعر گوید باآنکه از صلبش بوجود آید برابر است چنانکه مرد بمرك فرزند زشت خود رضاندهد شاعر نیز باسقاط بیت نازل خویش دل ننهد .

۳۰۳ اسکندر در امر گنهگاری بایکی از امرا مشورت کرد آن امیر گفت اگر من بجای پادشاه بودم بدین گناه که ازاو صادرشد او راسیاست بلیغ میکردم پادشاه گفت اکنون چون تو بجای من نیستی شکرانهٔ آن راباید بجای آورد و آن بر منست که کارم برخلاف تو باشد ومقصررا بخشید وآن امیر را از چشم عنایت بینداخت چون این سخن را بی ادبانه گفته بود .

۳۰٤ چون منصور عباسی بابومسلم خراسانی بدگمان شد ازسلام بن قطیبه پرسید که در شأن ابومسلم چه گوئی. درجواب این آیه را خواند **لو کان فیهما آلهتان لفسدتا** یعنی اگر در عالم دو خدا بودی دنیا در فساد میشد منصور گفت آنچه گفتی درست است من سخن ترا در گوش وهوش خود بودیعت نهادم .

۳۰۵ حکیمی بدربار پادشاهی رفت وآمد کردی روزی در چهرهٔ پادشاه آثار کراهتی از رفت وآمد دید حکیم ازدربار پا کشید ودیگر نرفت شاه ازاو گله کرد حکیم گفت : سؤال نیامدن بهتر که بملال انجامیدن .

۳۰٦ روزی زیاد بن ابیه غذا میخورد اعرابی دررسیده باوشرکت کرد ودست درهر چیز میزد ولقمهای بزرك برمیداشت ونیم خائیده فرومیبرد وروی زشتی نیز داشت زیاد بـاو گفت ای اعرابی معیلی گفت مراهفت دختر است که جمال من از ایشان بهتر وخوراك آنان از من بیشتر است زیاد بخندیدو صددینار باوداد .

۳۰۷ مفلسی زن خودرا گفت که قدری پنیر بیاور که خوردن پنیر معده راقوت

دهد واشتهارا افزون کند وشهوت را برانگیزاند گفت پنیردرخانه نداریم گفت بهتر بجهت آنکه پنیر معده را بفساد میاندازد وبن دندان را سست میسازد زن گفت از این دوحرف کدام را اختیار کنم گفت اگر پنیر باشد اول واگر نباشد دوم .

۳۰۸ یکی از حکام رغبت بسیاری بمعاشرت زنها داشت وبیشتر با آنها میگذرانید یکی از رفقای خاص شمکر راو را از این روش منع کرد ی حاکم را کنیزکی خوبروی بود وباو رغبتی تمام داشت چندی امیر از کنیزك احتراز نمود روزی کنیزك از امیر سبب دوری راجویا شد گفت فلان بدلائلی مرا مانع گردیده است کنیزك از امیر خواهش نمود که برای چندی مرا بآن شخص بخشد تا نصیحت او برشما روشن شود . امیر پذیرفت اورا بدو بخشید ناصح را دید ار کنیزك خوش آمدو با باو باخت هرچه خواست باو درآویزد کنیزك رام نشد واورا ازخود میراند واوزاری میکرد کنیزك گفت اگر برمن عاشقی بردوش تو تاصبح سوارشوم او پذیرفت کنیزك گفت بشرط آنکه زین بر پشتت گذارم ولگام دردهانت کنم گفت هرچه خواهی کن که حاضرم کنیزك چون او را مطیع یافت کسی را نزد امیر فرستادو او را ازواقعه آگاه کردوخود بدان وصف براوسوارشد وباطراف خانه میگشت که امیر داخل شد واورا بآن حالت دید گفت تو همیشه مرا از مجالست زنان منع مینمودی چون شد که چنین گرفتار شدی گفت نصیحت من برای همین بود که ترا هم مثل من خر نسازند .

۳۰۹ شخصی برای کاری ببصره رفت ودوسال درآنجا ماند و وام بسیاری براو فراهم آمد وهرروز ازطلبکاران شکایت میشد وقاضی چون باو سابقه وآشنائی داشت مسامحه میکرد تاآنکه طلبکارها بفریاد آمدند وبحاکم بصره شکایت نمودند حاکم بقاضی امر کرد که بآن مرافعه رسیدگی نموده حکم دهد قاضی اورا طلبید وبدو گفت فردا طلبکاران ترا به محکمه خواهم طلبید و آنچه برتو ادعا کنند قبول کن آنوقت بتو خواهم گفت که باید حقوق طلبکاران را بپردازی والاحکم به زندانت دهم تو بگو که مرا مهلت دهید که خانه وباغ خود بفروشم اگر گفتند تو خانه وباغ نداری بگو

پس دکان‌خودرا خواهم فروخت بدستورالعمل قاضی روزموعودآن‌شخص‌وطلبکاران بمحکمه‌حاضر شدند قاضی گفت آیا تومدیون این‌اشخاص هستی گفت آری‌قاضی گفت پس برتولازم است که آنچه ازتوطلبدارند بدهی والابمجازات سخت گرفتار خواهی‌شدآن‌شخص گفت‌ازقاضی‌مستدعیم که‌مراهلت‌دهد که‌خانه وباغ‌خودبفروشم گفتندتوخانه‌وباغ‌نداری گفت پس‌دکان‌خودبفروشم گفتنددکان‌هم نداری‌بعد ازاین گفتگو قاضی به طلبکاران گفت که شماخودمیگوئید که این شخص هیچ‌ندارد‌پس چگونه ازاو این اموالی‌راکه ادعا میکنید بگیرم‌همه‌مجاب شده رفتند و دست از طلب‌خود کشیدند.

۳۱۰ فضل‌بن‌ربیع که از وزرای هارون‌الرشید است برای ختنه کردن اولاد خود ازخلیفه وارکان سلطنت‌دعوت‌نمود روزموعود همه‌حاضرشدند وهارون نظرش بکودکی خوبروی افتاد پرسید کیست گفتند برادرزادهٔ‌فضل‌بن‌ربیع است ، هارون از اوپرسید ای‌پسرخانهٔ ما بهتراست یاخانهٔ شما ؟آن‌طفل درجواب گفت این‌خانه بهتر است تاوقتیکه‌امیرالمؤمنین درآن باشد وچون بخانه خودرود‌او بهتر از این خانه شود . هارون‌رااین‌سخن‌خوش‌آمدوامر بدادن‌جائزه‌اش‌فرمود .

۳۱۱ ازبزرگی‌پرسیدند که بچه چیز رستگاردنیا وعقبی توان گردید گفت بملازمت تقوی گفتند تقوی چیست گفت آرایش باطن برای‌خدا .

۳۱۲ پادشاهی‌از دانشمندی‌پرسید بهترین اقسام شکار کدام‌است . گفت‌شکار دلهای خلق‌زیرا که چون دل ایشان را بدام آوری همه چیز ازپی او آید .

۳۱۳ شخصی بپادشاهی گستاخی کردپادشاه ازاودر گذشت‌روزی‌دربرابرشاه نمودارشد شاه باو گفت دیگربچه‌روی در برابر من‌آمدی درجواب گفت بآن روئی که درروز قیامت در برابرحق‌تعالی‌میروم و گناهان‌من‌پیش‌او بیشتر است‌از گناهان من‌نزد توست شاه تصدیق گفتهٔ‌او کرد .

۳۱٤ قیصر رومفرمود که نامهائیکه پادشاهان بپدران‌اونوشته‌اند جمع‌نموده

بنظر او رسانند روزی مشغول مطالعهٔ آنها بود دراثنای مطالعه چند نامه‌ازپادشاه فرانسه‌بنظر اورسید که بجداونوشته‌بوداز آنجامعلوم‌نمود که‌زمانهٔ سلطنت‌خاندان آن پادشاه‌بسیار کهن‌است‌وسالهای درازاست که‌سلطنت‌درخانوادهٔ آن‌پادشاه‌برقرار است واین‌موجب‌تعجب‌قیصر گردید ازاعیان سلطنت سبب پرسید گفتند اینقدر می دانیم که ملوك فرانسه‌رادرپادشاهی پاینده گی‌هست وعمر ایشان درازمیباشد لیکن سبب آن‌برماظاهر نیست‌قیصرفرمود که‌مابجهت‌تحقیق‌این‌مطلب‌پیکی‌میفرستیم پس نامه‌ای بپادشاه فرانسه‌نوشت ودرطی آن‌نامه ازسبب پاینده گی‌دولت‌ودرازای‌عمر ملوك آنجا سئوال‌نمودسفیرچون‌وارد بلادفرنك شدو شاه‌ازرسیدن‌او آگاهی یافت اورا ببارگاه طلب نمودسفیربمجلس شاه‌در آمد و نامه‌را رسانید شاه‌نامه‌راخواند سفیربعدازچند روز جهت جواب نامه ببارگاه آمد چون‌شاه‌اورا ملاقات کرد گفت چنان‌مینماید که بجهت جواب نامه‌آمده‌ای گفت‌آری‌شاه گفت درختی کهن‌سالی‌درپیش‌عمارت ماست هر گاه آن‌درخت ازپای درآمد ماجواب‌نامه رانوشته‌بتوخواهیم‌سپرد سفیربا خود اندیشید که درختی‌قوی چگونه ازپای درخواهدآمد مدتی منتظر افتادن‌آن‌درخت بود بعد ازچندی‌آن‌درخت بدون‌سببی‌ازپای‌درآمد سفیرنزد پادشاه آمده‌عرض‌نمود که درخت افتاد اکنون باید که پادشاه‌بوعده خود وفا نموده جواب نامه دهد شاه گفت جواب نامه تو این است که دیدی هر گاه توجهی نشود درختی‌بااین کهن‌سالی‌ازپای‌درآید پس‌اگرنفوس کثیرخلق‌رامتوجه نشوند چگونه خواهد شد بروبپادشاه خود بگو که‌بامردم‌داد کندو امراوعمال‌خودراازستم‌بازدارد ازاین‌جهت نفوس متوجه‌درازی‌عمر وپاینده گی دولت او گردد .

۳۱۵ یکی ازعمال‌نوشیروان باونوشت که فلان ازرعایا چندان مال دارد که درخزانهٔ‌پادشاه عشرآن‌نیست نوشیروان درجواب‌نوشت که سپاس خدایرا که‌بسبب عدالتی که ازما بظهورمیرسد رعیتهای‌ماازماغنی‌ترشده‌اند وبفرمودشخص گوینده‌را تادیب کنند .

۳۱۶ یکی از ملوك از حکیمی پرسید که بنای مملکت بر چه باید گذاشت حکیم گفت بر نیکی کردن باخیر خواهان وبدی بابدان تا نیکان امیدوار گشته بر نیکی بیفزایند و بدان انزجار یافته ازبدی بازآیند .

۳۱۷ شخصی بخیلی را گفت که سبب چیست که با این دوستی ورفاقت مرا مهمان نکرده‌ای بخیل گفت بجهت آنکه از قوهٔ اشتهای تو با خبرم هنوز لقمه بدهانت نرسیده لقمهٔ دیگر بر میداری گفت مرا مهمان کن شرط می کنم که درمیان هردو لقمه دور کعت نماز بجای آورم .

۳۱۸ شاعر مهمل گوئی قصیده‌ای نامربوط ساخته برای شخصی خواند واز او پرسید چگونه است گفت بسیار بی‌مزه ونامربوط ساخته‌ای شاعر درخشم شده و او را دشنام داد آن شخص گفت الحق نثرت بمراتب ازشعرت بهتر است .

۳۱۹ روزی سلطان محمود غزنوی خشمناك شد یکی از امرا دلقك را گفت اگر کاری کردی که خشم سلطان فرو نشیند پانصد دینارت بدهم دلقك پذیرفت بحضور شاه رفت دیدسلطان درباغ زیر درختی نشسته وباانگشت برزمین خط میکشد گفت قبلهٔ عالم که این زمین را شخم میکنند چه خواهند کاشت شاه ازروی خشم گفت ... خر. دلقك گفت مبادا آنرا بکارید بجهت آنکه نزدیك حرمسر است و کنیزکان نگذارند که سر اززمین بیرون کند شاه بخندید ورفع کدورتش شد .

۳۲۰ شخصی با زنش مرافعه نمود و عازم شد که طلاقش گوید زن باو گفت آیا فراموش کردی آن مدت طولانی معاشرت و زندگانی بامن را مرد گفت بسبب همین طول مدت است که میخواهم طلاقت دهم .

۳۲۱ شخصی گفت فلان فقیه رادوش دیدم که ازخوردن باده بیهوش افتاده بود دانشمندی گفت اگرهوش میداشت باده نمیخورد .

۳۲۲ نادانی دیوانه‌ایرا گفت که روزها وشبها درچه کاری دیوانه تیزی داد او گفت ای بدبخت عقلا راچنین جواب دهند گفت نشنیده ایکه **کلم الناس علی قدر عقولهم** یعنی

باهر کس بقدر عقل او تکلم نما .

۳۲۳ دیوجانس حکیم یونانی را اسکندر طلب کرد او عذر خواست و پیغام فرستاد که ترا کبر و مناعت است و مرا صبر و قناعت تا آنها باتست نزد من نیائی و تا اینها با من است پیش تو نیایم .

۳۲٤ عمرو لیث صفاری را اعلامی بود شبی در حالت مستی امیر را دشنام داد امیر بزندانش فرستاد . چون بهوش آمد بقتلش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بد کردم درحالتیکه بیهوش بودم تو درحالتیکه هوش داری بد مکن بدین سخن سلطان از قتلش در گذشت .

۳۲۵ مردیکه بینی بزرگی داشت زنیرا کابین کرد و برای ترغیب او گفت اضافه بر شرافت نژاد بسیار صبورم زن گفت در تحمل تو شکی نیست بجهت آنکه چهل سال این بار گران را برداشتی و تحمل کردی .

۳۲٦ شخصی بزن عربی که ظرافتی داشت گفت چه سبب است که لبهایت شکافته گفت انجیر که در شیرینی بکمال رسد بشکافد .

۳۲۷ شخصی بسبب حرکتی از پسر خود رنجیده اورا دشنام بسیار داد و گفت آیا حقوق مرا فراموش کردی پسر درجواب گفت ایپدر بزرگوار حقوق بزرگی که بسبب پدری برمن داری حقوق کوچك مرا برتو باطل و نابود نمیکند .

۳۲۸ نادانی ازروی بی اعتنائی میگفت من هیچ پروا ندارم ازاینکه کسی مدح من کند یا ذم دانشمندی باو گفت خودرا آسوده و راحت کردی از آنچه مردمان شریف و بزرگوار باو مقیدند .

۳۲۹ شخصی ازدوست خود پرسید نمیدانم سبب چیست که ریشم زودتر از سرم سفید شد درجواب گفت جهتش اینست که از چانهٔ خود بیش از سر کار گرفتی ازاینرو آثار پیری زودتر نمایان شد یعنی شکم پرستی را بر عقل و دانش ترجیح دادی .

۳۳۰ دریکی ازدعوتهای رسمی دولت فرانسه که تمام اعیان واشراف وسفرای دول

حضور داشتند دختر لوی چهاردهم پادشاه فرانسه از سفیر مراکش که مسلمان بود سؤال کرد که سبب چیست که شما مسلمانان بیك زن قناعت نمیکنید بنظر من برای مرد یك زن کافیست و یك زن را آن قدرت هست که جمیع لوازم زندگانی و آسایش را برای شوهر و خانهٔ خود فراهم کند او گفت فرمایش شما درست است لیك در وقتی زنی کافی تواند بود که مثل وجود شما صفات نیکو و اخلاق پسندیده و هنرهای مختلف داشته باشد شاهزاده از این جواب بسیار خوشوقت شد و از سفیر تشکر کرد.

۳۳۱ شخصی پیراهنی دزدید و بپسر خود داد که بفروشد پسر پیراهن را ببازار برای فروختن برد و رندان از او دزدیدند پس بادست تهی مراجعت کرد پدر از او سؤال کرد که پیراهن را بچند فروختی گفت بآن قیمتی که شما خریده بودید.

۳۳۲ شخصی از طفلی سؤال کرد که اگر گفتی که خدا کجاست یك اشرفی بتو خواهم داد در جواب گفت اگر گفتی که خدا کجا نیست دو اشرفی بتو خواهم داد.

۳۳۳ توانگری حکیمی را دید که برلب جوی آب نشسته و از سبزیهائی که بر روی آن میگذشت گرفته با نان جوین میخورد گفت اگر خدمت پادشاه اختیار میکردی ترا احتیاج بخوردن اینها نبود. حکیم در جواب گفت اگر تو چون من قناعت میکردی داغ خواری و نوکری بر خود نمیگذاردی.

۳۳٤ قاضی عضدی بسیار فربه بود بایکی از علمای زبر دست شیراز که ملا پادشاه نام داشت و بسی لاغر بود مباحثه اش در گرفت و بطول انجامیده بخصومت کشید در پیش روی ملا پادشاه دوات و قلمی بود عضدی از روی تمسخر گفت که از پشت این دوات آوازی میآید به بینید چه خبر است و مقصدش اشاره بحقارت ملا پادشاه بود. ملا در جواب گفت از یك نطفه بیش تر از این متکون نمیشود. قاضی از این جواب شرمنده شد.

۳۳۵ ابراهیم حرانی از اشراف بغداد بود روزی در حمام شخصی را دید که آلتی بزرك داشت ابراهیم از روی شوخی باو گفت این استر را بچند میفروشی و اشاره بآلت او کرد آنمرد گفت اگر شما را بسواری آن رغبت باشد پیشکش کردم ابراهیم

بسیار خجل شد.

۳۳۶ پادشاهی ندیم خود را گفت که نام ابلهان این شهر را بنویس ندیم گفت از این خائفم که اگر نام اشخاص را بنویسم پادشاه را خوش نیاید شاه گفت مطمئن باش وهر که را ابله یافتی نام او بنویس و هیچ ملاحظه مکن ندیم اول نام شاه را نوشت شاه از دیدن آن برافروخت و گفت اگر ابلهی را بر من ثابت نکنی تراشکنجه کنم ندیم گفت که تو صدهزار دینار طلا بفلان نوکر دادی که بفلان مملکت برود چیزی خریده بیاورد. پادشاه گفت آری ندیم گفت من آنمرد را میشناسم که در این ملك هیچ علاقه‌ای ندارد اگر آنرا در آن بلاد هزینه کند وخواهش پادشاه را انجام ندهد چه خواهی کرد شاه گفت اگر خرید کرد و آورد آنوقت چه کنی. ندیم گفت آن زمان نام پادشاه دور کنم ونام ندیم ثبت کنم.

۳۳۷ لوی چهاردهم پادشاه فرانسه برای امر سیاسی سفیری باسپانی فرستاد سفیر رفت وبعد از انجام مقصد مراجعت کرد لوی از احوال اسپانی سئوال میکرد سفیر هم از جزئی وکلی آنچه دیده بود بیان مینمود ازجمله این بود که چون قریب دار ـ السلطنه رسیدم استری برای من آوردند ومرا براو سوار کردند ویکدسته فوج از پیش وپس باعزت وارد شهرم کردند سفیر که باینجا رسید لوی ازروی مزاح باو گفت بسیار مشتاق بودم وارد شدن آن دو قاطر را بشهر اسپانی ببینم سفیر هم بدون تأمل درجواب گفت هیچ لطفی برای این اشتیاق نیست چونکه من سفیر ونمایندهٔ پادشاه بودم.

۳۳۸ درمشکین شهر که یکی ازتوابع تبریز است شخصی را اسب اصیلی بود که از اطراف برای تخم گیری ، مادیانهای خود می آوردند ودستور بود که صاحب اسب بیشتر از یکمرتبه اجازه نمیداد اسب اورابر مادیان کشند و ازبرای اجرت یکمرتبه یك ابره که پارچه‌ایست میگرفت دهقانی مادیانی داشت میخواست برایش از آن اسب کره بگیرد وجهی وام گرفت وابره خریدو بامادیان بمشکین شهر رفت. ابره

را تقدیم کرد وخواستار شد که اسب بامادیانش جمع‌شود اسب راآوردند دروقت مجامعت میزان درست گرفته‌نشده‌بود . اسب اشتباهاً بجای‌دیگرنهاد . وزور آورد مادیان صدمهٔ بسیاردید تافارغ شده‌هاتی‌دید که‌خلاف‌مقصوداوعمل آمدازصاحب‌اسب خواهش کرد که‌یکمرتبهٔ‌دیگراجازت‌دهداونپذیرفت‌ناچاربر گشت‌درراه‌یکی‌پرسید کجا بودی گفت بمشکین شهررفته‌بودم گفت چکار داشتی گفت‌یك ابره‌ویك کون مقرونی‌بودم‌رفتم دادم اینك برمیگردم .

۳۳۹ ابونواس که ازشعراوندمای هارون‌الرشیداست‌روزی بدربارخلافت‌رفت ازدور که هارون اورادید باهل‌مجلس گفت اینك ابو نواس میرسد میخواهم او را مسخره کنم وامرنمودچندعدد تخم‌مرغ آوردندوبهرشخص یك‌تخم‌دادند بآنها گفت چون ابونواس واردشود من‌ازروی‌خشم بشما میگویم که بایست هریکی ازشمایك تخم بگذارد والا گردن اوراخواهم‌زد یکی بعد دیگری‌خودرا فشار داده یك تخم برآوریدودراین‌میان ابونواس واردشدخلیفه بحسب‌دستور گفت بایست هریك‌ازشما یك‌تخم‌بگذاردوالابقتل‌خواهدرسیدحسب الامریکی‌یکی‌تخم‌اززیرخود درآورده و حضورخلیفه بگذاشتندابونواس‌ملتفت‌شد که‌این‌همه‌مقدمات برای‌اوست که مقصرش سازندچون‌نوبت‌باورسید بازوهایش‌رابرپهلوزدمثل‌حروس‌آواز برآوردقوقوریقو قو و گفت این همه مرغ‌بدون خروس ممکن‌نیست من‌حروس اینهاهستم‌خلیفه‌بخندید و اورا انعام داد .

۳۴۰ روزی‌هارون برای مزاح جمعی راامرنمود که بروندبخانهٔ ابونواس و فرش وبسترخاص اوراملوث‌نمایندواگرمانع آمدبگویند خلیفه‌امرنموده است‌آنها برفتندوبرابونواس‌واردشدندابونواس‌سئوال کردچه‌خبراست‌مطلب‌راباو گفتند گفت امر خلیفه مطاع‌است غیر ازاین دیگرامری‌نفرمودند گفتند نه ابونواس یك‌چوب بسیار کلفتی‌بدست گرفت‌وآنهارابربسترخودآورده گفت‌هرچه‌خواهیدبکنیداما کسی رانرسد که‌بول کندواگر کردبااین‌چوب سراورا خواهم‌شکست‌چون‌برازبدون‌بول

ممکن نبود متحیر ماندند و بر گشته و بخلیفه خبر بردند خلیفه بخندید.

۳۴۱ ابونواس محتسبی رادید که بمردی آویخته ومیخواهد که اورا تازیانه زند بجهت آنکه در دست او چیزی بود که شراب باا وبهم میآ میختند ابونواس به محتسب گفت ازاین بیچاره چه میخواهی بگذاربرود گفت تااوراحدنزنم رهانسازم گفت چرا گفت بجهت آنکه آلت شراب سازی باخود دارد ابونواس دامن بالا زد وآلت خود بدو نموده گفت من راهم تازیانه بزن که آلت زنا کردن باخود دارم محتسب خجل شد ورفت.

۳۴۲ شخصی نزد قاضی رفت وبر کسی ادعا کرد. قاضی گواه طلبید مدعی ظریفی را بگواهی نزدقاضی آورد. قاضی از گواه سئوال کردتراچه کسب وکاراست گفت گور کنی گفت مسائل قبر کنی ودفن میت رادانی گفت آری گفت آنوقت که مرده را بقبر درازیرنمائی ودرلحد خوابانی چه گوئی گفت گویم که خوشابحال تو که مردی وازشهادت دادن نزدقاضی راحت شدی.

۲۴۳ شخصی نزدطبیبی رفت واظهار کرد که سه روزاست بیمار وهیچ رغبت بغذا ندارم وضعف زیاد برمن مستولی شده است طبیب نبض او گرفت و پرسید که امروز چه خورده ای گفت چیزی درستی نخورده ونیاشامیده ام لیکن چون برای معالجه اینجا میآمدم ازدکان کله پزی ردمیشدم اوتازه درديك رابرداشته بود بوی کله بردماغم خورد مرا خوش آمد نزد اورفته يك کله و سه پاچه گرفته با یک من تبریز نان خوردم تو پاچه را دوفرض کن ونان رانیم من بعد بشیرینی رغبت نموده دو سیرحلوای بادام گرفته خوردم تویک سیر فرض کن بعدبدکان میوه فروش رسیدم دیدم انگور خوبی دارد تقریباً چهارپنج سیر گرفته خوردم تودو سیر فرض کن طبیب چون این بیانات را شنید گفت تونیز حساب نگاهدارشش ماه بسرسام مبتلا شوی توسه ماه فرض کن بعد از آن دوسال بمرض دق مبتلاشوی تویکسال فرض کن بعد ازآن هردو چشمت کورشود تويك چشم فرض کن بعدازآن هـر دوپایت شل شود تـو یک پای گیر

بعد از آن بدره شکم بمیری وچون ترا درقبر نهند و صد خروار خاك بربالای تو ریزندتو پنجاه خروار فرض کن .

۳٤٤ قطب الدین شیرازی بمزاحی معروف بود درشیراز بمحله جهودان رفتو گفت مرا می شناسید که ازحکمای دانشمند اسلامم ودین اسلام را بسبب من قوتیست گفتند آری گفت دلم ازمسلمانان ومسلمانی گرفته اگرشما آنقسمیکه دل بخواهست مهمانی شایانم کنید بدین شما درآیم وآئین شمارا تقویت نمایم جهودان از این خبر خوشوقت شدندو گفتند که مهمانی سهل است ازجان ومال درراه تومضایقه نکنیم وهرروزی در خانهٔ یکی ازمحترمین جهود میهمانیها بزرگ ازاو کردند وآنچه ممکن بود ازبرای آسایش وخوشی اوفراهم آوردند چون مدت چهل روز گذشت نزداو آمدند که میعاد بسر رسید باید که بوعده وفا کنی گفت ده روزدیگر برمدت ضیافت بیفزائید پذیرفتند بعد از گذشتن ده روزه ازجمیع طبقات یهودنزدقطب الدین آمدند وطلب وعده کردند گفت شماجهودان معلوم میشود که بسیار نادانید من پنجاه سال است که طعام وشراب مسلمانان میخورم ومینوشم ولباس ایشان میپوشم هنوزمسلمان نشده ام بهپنجاه روز که طعام شما خوردم چگونه یهودی شوم .

۳٤٥ یکی از اتابکان که فرمانفرمای شیرازبودخبر ظرافتها قطب الدین را شنیده خواست تابا اوصحبتی دارد وظرافتی کند مجلسی ترتیب داد وازعلماء واعیان دعوت کردمنجمله آنها قطب الدین هم بود واورا برجمیع مقدم نشایند وتعظیم او بجاآورد ، چون سفره کشیدند طعام پیش مردم چیده خوانچه سرپوشیده ای نزد قطب الدین گذاردند واتابك خادمانرا گفته بود ... گوسفندها را پخته برآن سر پوش نهاده نزداونهندچون امر بخوردن غذاشد وسرپوش را ازخوانچه برداشتند همه ملتفت شدند که اتابك باقطب مزاح کرده قطب بیدرنك بانك برخادم زد که چرا اشتباه کرده ای خوانچه ایکه برای حرمسرا ترتیب داده اید اینجا آورده ای حضار بخندیدند واتابك خجل شد واز ظرافت خود پشیمان گشت .

۳۴۶ روزی معاویه بخوردن برهٔ بریانی مشغول بود ناگاه عربی در آمد و در آن شرکت کرد و از روی گرسنگی وحرص گوشتهارا از هم میدرید و استخوانهامی شکست معاویه گفت از رفتار تو چنان معلوم میشود که این بره ترا شاخ زده است اعرابی گفت از این لطف تو دربارهٔ او معلوم میشود که مادرش ترا شیر داده معاویه خندید واورا انعام داد.

۳۴۷ یکی از سفرای ایران در لندن با کاپیتان نوفام انگلیسی آشنا شد سفیر روزی آثار جراحاتی که در بدن داشت برفیق خود نشان داده واز روی افتخار باو گفت اینها اثر جراحاتیست که در جنگهائی که با دولت ترك نمودیم بر من وارد شد انگلیسی باو گفت با این افتخارات و کثرت سوراخ گمان نکنم کسی مشتری پوست مبارك شما شود سفیر از حرفهای خود شرمنده شد.

۳۴۸ روزی هارون الرشید بامام موسی کاظم علیه السلام گفت فدك را محدود نما تا بتو واگذارم چون میدانم در این امر بر شما ستم شده است امام فرمود که اگر بآن حدودی که هست محدود نمائیم نخواهی داد هارون سوگند خورد که خواهم داد. امام فرمود حد اول آن عدن است هرون برآشفت گفت دیگر گفت حد ثانی او سمرقند است رنك هارون متغییر شد گفت دیگر گفت حد سوم او از افریقا تا جبل الطارق است هارون سرخ شد گفت دیگر گفت حد چهارم او ارمنستان است رعشه بدست هارون افتاد و مدتی سر در پیش انداخت وبعد از روی خشم بامام گفت ایموسی علیه السلام تو حدود ممالك ما را نام بردی یعنی آنچه از ممالك در حیطهٔ تصرف ماست حق بنی فاطمه است و بنی عباس غصب کرده اند امام فرمود که ایهارون من از اول معذرت خواستم از تحدید کردن تو خود اصرار کردی هارون دم فروبست و کینهٔ امام را در دل گرفت.

۳۴۹ العزة‌الله که از سلاطین فاطمی مصر است حکومت شام را بمنشأ نـام یهودی و حکومت مصر را بعیسی نصرانی تفویض کرد و این دو حاکم بر مسلمانان ظلم وجور بسیار کرده و رعایت از همدین خود میکردند زنی برای تظلم نزد العزة‌الله رفت

ورقعه‌ای باوداد اورقعه اورا نخواند وانداخت زن فریاد برآورد که‌ای امیر ترابآن خدائی که‌بمنشأ ترسایان‌راو بعیسی عیسویان را عزیز کرد و مسلمانان را بواسطه تو ذلیل نظری بر حالم افکن و بدادم رس سلطان ازاین بیان بسیار متأثر شدو بعرایض آن‌زن‌رسیدوآن‌دوحاکم‌را عزل‌واموالشان مصادره کرد ومالهائی‌را که‌بعنف از مردم گرفته بودند باهلش رد کرد.

۳۵۰ یکی ازقضات‌اسبی‌رادیده‌پسند کرده‌بفکرش‌رسید که‌آنرا بحیله‌ازصاحبش بگیرد. شخصی‌را گفت‌بروادعابرمادیان‌او کن (چون نمیدانست اسب نراست) و اورابمرافعه نزدمن بیاور وهرچه‌حاصل‌شود دونیمه کنیم آنشخص نزد صاحب اسب رفت و گفت این‌مادیان‌من است‌واو را بخدمت قاضی آورد قاضی بصاحب اسب گفت این‌مرد برتوادعادارد تو چه گوئی اسب‌را از آن اودانی یاخیر واگ مال خوددانی آیاشاهدداری که‌این‌مادیان ازتست گفت آری‌سه‌نفرشاهدعادل‌دارم قاضی گفت‌بیاور آنمردبرخاست وجل‌اسب رابالازد وهردوخصیه وآلت‌اسب‌رابدست گرفته گفت این شخص ادعای مادیان‌میکنداین‌سه‌شاهدندبراینکه مادیان‌نیست‌پس‌قاضی‌خاموش‌شد.

۳۵۱ امام‌علی‌بن ابیطالب عليه السلام درمسجدحاضر بود عربی آمدونمازی بسرعت وتعجیل گذارد. چنانکه‌نه‌تعدیلی درارکان‌بجای‌آوردونه‌ترتیلی‌درقرائت‌رعایت کرد بعدازختم نمازخواست که بیرون رودحضرت بانك‌براوزد ونعلین حوالهٔ او کرد که برخیزونمازرا اعاده‌کن که درست نبوداعرابی ازترس‌نعلین‌باکمال‌خضوع‌وخشوع وطمأنینه‌نمازرااعاده کردچون‌فارغ‌شد امام‌باو فرموداز این دو نماز کدام بهتر بوداو گفت‌اولی‌فرمودچگونه‌اعرابی گفت‌زیرااول ازترس‌خدابود ودومی از ترس نعلین.

۳۵۲ جمعی از خوارج بر حجاج خروج کردند. بعد از زد و خورد بسیار خوارج شکست خورده فرار کردند، زنی از آنها اسیرشد، اورا نزدحجاج بردند حجاج‌باوعتاب‌میکردواوسر درپیش‌وچشم برزمین دوخته بودنه‌جواب میگفت ونه بجانب او، نظرمی افکند یکی از حاضرین گفت امیرباتوسخن میگوید وتو باو

التفاتی نمی‌نمائی . زن گفت من از خدایتعالی شرم میدارم که نظر بشخصی کنم که اونظر خودرا از اوبرداشته. حجاج گفت از کجا برتو معلوم شد که خدا نظر ازمن برداشته زن گفت از آنجا که اگر خدابتو نظرداشتی، ترابچنین ظلم بازنداشتی . حجاج را حالتی رخ‌دادو گفت‌راست میگوید وهزار دینارباوانعام داده رهایش ساخت

۲۵۳ طریح بن اسماعیل الثقفی از شعرای مشهور است روزی برمنصور عباسی درآمد و درصف شعرا ایستاد . منصور ملتفت او شده بطور عتاب خطابش کرد که‌ای بدبخت توآن‌نیستی که‌شرم ازخدای‌نکرده ودرحق ولیدبن عبدالملك اموی باین مضمون اشعار گفتی

اگر به سیل بگوئی که‌رو بگردان‌زود　　در آن‌زمان که‌بوده‌موج آن‌چو کوه گران
فرو رود بزمین یا زراه بر گردد　　نیاورد که رود بر خلاف آن فـرمان

طریح گفت یاامیرخدا گواهست که‌من‌در آن وقت که‌این‌ابیات رامی‌خواندم دستهای خودرا برداشته و بطریق مناجات می خواندم و حوائج خود را از خدا می‌خواستم منصور بخندید وانعامش داد.

۲۵٤ مردی از روی شکایت برفیق خود میگفت که‌عجب بزحمت شکم گرفتاریم هفتاد سال‌است که‌کار میکنم وشکم‌میخورد . آن‌شخص گفت خوب‌است چندی‌قرار بگذارید که شکم‌کار کند وشمابخورید .

۲۵۵ روزی در«اشکوه» درمحضر پدر خود شاهجهان که ازسلاطین مغول‌هند است درتعریف شاعری «چندربهان برهمن» که‌میرمنشی اوبود مبالغه کرد . شاه برغبت تمام اورا طلبید برهمن حاضر شد شاه‌باو گفت از اشعار خود چیزی بخوان برهمن غزلی شروع کرد تابااین‌شعر رسید:

مرادلیست به کفر آشنا که چندین بار　　بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

شاه‌رابه گمان‌رسیدقصدبرهمن‌ازاین‌شعرتوهین‌به کعبه‌واسلام‌است‌امربزندانش کردازحسن اتفاق افضل خان‌شیرازی که مرد محترم وخردمندی بودحضور داشت

فوراً گفت شاها :

خر عیسی اگر بمکه رود چون بیاید هنوز خر باشد

اگر برهمن هم بعد از بر گشتن از مکه به برهمنی خود ماند عجب نباشد شاه بخندید و برهمن را باو بخشید.

۳۵٦ معلمی از شاگردی که بیست ساله بود سئوال کرد که خالق تو کیست؟ شاگرد متحیر ماند که چه بگوید معلم نیز باصرار ازاو جواب می خواست لذا بعد تفکر بسیار گفت مادرم مرا خلق کرده است چون جوابش احمقانه بود معلم از طفل دیگر که سنش چهارپنج سال بیش نبود همان سئوال را کرد . گفت خدا خالق من است معلم اورا تحسین کرد و بشاگرد اولین گفت آیا شرمت نیامد که این بچه با این کم سنی خالق خود را داند و تو با این سن و سال ندانی گفت استاد مرا از این غلط گوئی معفو دار و سبب اینکه این بچه خالق خود را از من بهتر می شناسد این است که مدت بسیاری نیست که خلق شده و من مدتیست که خلق شده ام از اینجهت اویاد دارد و من فراموش کرده ام.

۳۵۷ هانری هشتم پادشاه انگلیس بافرانسس اول پادشاه فرانسه هردو هم عصر و رقیب و مستبد و سریع الغضب بودند هانری بجهت مطلبی خواست سفیری نزد فرانسس بفرستد و بجهت این سفارت «سر توم س موز» را که یکی از وزرای محترم بود نامزد کرد و مطلب را باو گفت و تأکید کرد که همانطور بدون کم و کاست و بهمان الفاظ که او گفته است بگوید . سفیر چون از تندی مزاج فرانسس واقف بود به هانری گفت اگر این سخنانرا باو بگویم دیگر مالك سر نخواهم بود هانری گفت هیچ وحشت نکن بشرف بریطانیا قسم اگر سر ترا برید امر خواهم کرد که سر تمامی فرانسوی ها که در مملکت منند به برند سفیر با خضوع گفت از چاکر نوازی پادشاه ممنونم لیك گمان نکنم که در تمام سرهای فرانسوی سری که موافق با گردن من باشد یافت شود. هانری ازین جواب خندید واو را از

سفارت معاف داشت.

۳۵۸ لوی چهاردهم پادشاه فرانسه شبی با یکی از ارکان دولت خود مشغول بازی گنجفه شد بعداز آنکه قدری بازی کردند صاحب منصب برلوی غالب ولیك لوی مغلوبیت رامنکر می شد بناشد حکمی قرار دهند لوی بیکی از افسران که دور از بازی ایستاده بود اشاره کرد که این شخص را حکم قرار دهیم. خصم قبول کرد لوی باو گفت ببین که مغلوب کدام یکی از ماست آن شخص پیش آمده بعدازتأمل گفت در مغلوبیت پادشاه شکی نیست لوی گفت از کجا میگوئی گفت ازسکوت حاضرین برمن معلوم شد که پادشاه مغلوبند. لوی گفتهٔ اورا تصدیق کرد.

۳۵۹ در عروسی یکی از اشراف رومانی که تمام زنهای بزرگان حضور داشتندولباسهای ملوکانه وجواهرهای قیمتی بخودزده بودند« کرنیلیا» دختر«سیسیون» پادشاه سابق زن « سمپرنوس » قائد بزرك رومانی نیزحضور داشت وچنانچه عادت زنهاست که آنچه دارندبهم دیگر می نمایندودرصددهم بر می آیندببینند که دیگری چه دارد لباس سادهٔ لطیفی پوشیده و هیچگونه جواهری بخود نزده بود. حسب العادهٔ یکی اززنها بشهزاده خانم ایراد کرد که چرامثل سایر خانمها لباس رنگین نپوشیده ای شاهزاده گفت آن جواهراتی که نزدمن است طرف نسبت با آنچه اینها پوشیده اندنیست واگرمیخواهی ترانشان دهم آن زن طالب دیدار آنهاشد شاهزاده دوفرزند خودرا که بزیور دانش آراسته بودند خواست و اشاره بآنها کرده گفت این است جواهرات ملوکانهٔ من. که برای وطن عزیز خود فراهم کرده ام و همه گفتار او را تحسین کردند.

۳۶۰ قاضی عبدالله گیلانی زوزنی ازعلمای بادانش بودسلطان محمود غزنوی اورابرای تعلیم فرزندان خودطلبید وازاو رعایت مینمود وشاهزادگان را امر کرد زیاده ازحد درتکریمش کوشند و او امرش را پذیرند. قاضی چون بغذا خوردن مشغول میشد بشاهزادگان امرمیکرد که مانند خدمتگذاران یکی جام آب بدست

گیرد ودیگری دستمال، تااوازخوردن غذافارغ شودواین برشاهزادگان ناگواربود نزدپدرخود ازاوشکایت کردند، کهقاضیمانند غلامانبا ما رفتارمینماید ودر وقت خوردن غذا برای خدمت خودما را برپای میدارد. این سخنان برشاه ناگوار آمد برای اوپیغام فرستاد کهفرزندان منشاگردان تواند نهخادمانتو عبدالله درجواب گفت که توفرزندانخودبرایتربیتوآموختن اخلاقوادب دینودنیانزدمننهادهای وخودمیدانی کهغرض منازاین کارنمایش وبزرگی نیست بلکه اینکار برای آن کنم کهچونبسلطنت رسندوبر مائدهٔ تنعمنشینند قدربرپای ایستادگان بدانندواز ایشان یاد کنند. شاهجواب اوراپسندید وازاومعذرت خواست.

۳۶۱ حکیمی حاذق ببغداد آمدو بمجلس خلیفه ابوالعباس سفاح حاضر شد و گفت برای خلیفه سهتحفه آوردم خلیفه گفتآن چیست گفتاول خضابیاست که موی سفیدنشود دوممعجونیاست کهبسبباو غذایسنگین هضم شود سوم حبی است کهپسازتناول قوهباه رابحدی کند که هرچند شهوتراند ضعفعارض نشودخلیفه زمانی تأمل کرد و گفت ایحکیم پیشازاینسخنان قدرتونزدمن بیش بودومنترا ازاین داناتر گمان داشتم وعاقلترمیپنداشتم اما خضابی که گفتی سرمایه فریبو غروراست وانساننبایدبرخودتلقیناشتباهکاری کندومعجونی که ذکر کردی مناز آناشخاص نیستم کهطعام بسیارخورم وبآنلذتبرم چهازان ناخوشتر که هرلحظه بجائیبایدرفت کهدران نادیدنی بایددید وحبی که نام بردی برای مباشرت با زنان وافراط درشهوت رانیشعبهایست ازجنون کهخلیفهٔ روی زمین هرروز پیش زنیبدو زانودرآید وچاپلوسینماید.

۳۶۲ میان ناپلئون پادشاه فرانسه و دولت اطریش جنگی واقع شد ناپلئون یکیازشهرهای معتبراطریشرا محاصره نمود و مدت آن بطول انجامید وبراهالی شهر صدماتیواردآمد آخر ناچاراز زور گرسنگی شهررا تسلیم کردند وناپلئون بافوج خود بشهر در آمدند و مردم رادر حالت پریشانی دیدند ازجانب

ناپلئون اعلانی منتشر شد که احدی از فرانسوی‌ها حق تعدی بر کسی ندارد وجان ومال همه در امان من است و اگر از لشکریان بکسی تعدی رود مجازات خواهد شدو تمام طبقات مردم نیز بخود مشغول باشند. بعدازاین اعلان هر کسی بکار خود مشغول شد . دهقانی بعد از شنیدن این اعلان چندعدد مرغ برداشته بطرف شهر روانه شد تا آنها را فروخته قوتی فراهم کند چون بدروازهٔ شهر رسید یکی از لشکریان فرانسه یك دانه مرغ از دهقان گرفت دهقان مطالبهٔ وجه کرد او گفت پول ندارم و بایستی مجاناً بمن بدهی . دهقان گفت پادشاه امر کرده بر کسی تعدی نکنید لشکری گفت تمام اینها درست است امایك پول از من نخواهی دید دهقان بسراپردهٔ ناپلئون رفت وتعدی که براو رفته بود مفصلا بیان کرد ناپلیون بعد از شنیدن این ماجرا بسیار بر آشفت وپرسید اورا می‌شناسی گفت اگر ببینم می‌شناسم ناپلئون امر کرد آن مقدار سربازی که بردر دروازه بودند حاضر نمایند چون حاضر کردند یکایك را از نظر دهقان گذرانید تا بسرباز متعدی رسید دهقان گفت همین است ناپلئون آن سرباز را نزد خود طلبیدو گفت تو مرغ این شخص را گرفتی وقیمت ندادی گفت آری گفت اعلان مرا نشنیده‌ای گفت شنیدم ناپلئون گفت پس چرا تعدی باو کردی گفت این مطلب را محرمانه عرض میکنم گفت بگو سرباز سربیخ گوش ناپلئون گذاشته و گفت آیا این شهر که بقهروغلبه گرفتی وهزارها از مردمش رانابود کردی مال پدر تو بود ؟ گفت نه گفت آیابیچارگان این شهر بحقوق دولت فرانسه تعدی نموده بودند؟ ناپلئون گفت نه گفت پس بچه مجوز وقاعده بآنها اینقدر تعدی کردی و باین روزسیاهشان نشاندی گفت بقانون زور گفت من هم بهمین قانون این مرغ از او گرفتم ناپلئون را این جواب خوش آمد و گفت دیگر از این قوانین مکن و رهایش ساخت ودهقان رادلجوئی کرده وانعامش داده مرخص نمود .

۳۶۳ محمد بن اسحاق والی خوزستان راوزیر دانشمندو باهنری بود که جمیع دوائر مملکت را با کمال انتظام و خوبی اداره میکرد و بعضی

ازارکان مملکت چون موقع چاپیدن بآنها داده نمیشد همیشه در کار برانداختن آنوزیر باتدبیر بودند. و اغلب نزد محمدبن اسحاق ازاو سعایت میکردند و او التفات بگفتهٔ آنها نمیکرد عاقبت تیر تزویر ایشان برهدف مقصود آمده محمدبن اسحاق را معزول ساختند وزیر روزی چند صبر پیشه کرد تاشعلهٔ خشم محمد فرونشست آنگاه پیغام داد که من بنده درمدت این دولت حقوق بسیار دارم وچون دراین ایام ازمنصب ومال دورمانده استدعادارم که امیراز مملکت خودقریهٔ ویرانه‌ای بمن دهد تابزحمت خود آنرا آماده کرده و ازآن معاش بدست آورم امیر باوجواب فرستاد که هرقریه که تعیین نمائی ما بتو واگذار کنیم وزیر جواب داد که چون درامور ملکی هیچ علاقه نداشته‌ام. تجسس کردن من مشکل است باید که ازارباب مناصب بخواهید تاقریه‌ای معیین شود امیر دیوانیان رافرمود که قریهٔ خرابی پیدا کنند تابوزیر معزول داده شود دیوانیان تجسس بسیار کرده دیدند که هیچ قریه ودهی که آباد نباشد نیست این کیفیت را بامیر گفتند امیر بوزیر خبر داد که قریه ودیهی خراب یافت نمیشود هرده وقریه آبادیرا که خواهی ترابخشم وزیر گفت غرض من ده کده ویران وآباد نبود بلکه میخواستم بر امیر واضح وروشن شود که بسبب حسن خدمت وصداقت والتفات من درمدت خدمت چندان مملکت آباد شده است که دهی خراب درتمام مملکت یافت نمیشود وبر امیر لازمست که آنکس که وزارت را باوتفویض نمودید بدین نسق رفتار کند که من کرده ام امیراز غفلت بیدارشده از وزیر معذرت خواست و گفت: هیچ کسرا غیرازتو لیاقت این امر نیست وبازمنصب وزارت رابخود او تفویض کرد.

۳٦٤ ربیع حاجب گوید که نوبتی شخصی عریضه‌ای بمنصور خلیفهٔ عباسی داد به این مضمون که نزدفلان کس که ازاعیان کوفه است بنی امیه نقود وجواهر بسیار امانت گذاشته اند منصور آنشخص راطلبیده گفت مال وافری ازبنی امیه نزدتوست باید که آنرا تسلیم نمائی وبهانه نیاوری و گرنه جبراً ازتو بستانیم آنمرد گفت ای خلیفهٔ دوران تو وارث بنی امیه‌ای؟ گفت نه گفت ایشان ترا وکیل کرده‌اند که آنمال راازمن باز

گیری گفت نه . گفت پس حسب قانون شریعت ترا برمن چه حقی و چه طلبیست منصور از شنیدن این بیان ساعتی سردرپیش انداخت و اثرغضب بروی ظاهر گشت آنگاه سربرآورده گفت چون بنی امیه در اموال مسلمانان خیانت کرده اندومال ایشان را بغضب گرفته اند برمن که والی مسلمین هستم لازمست که آن اموالرا گرفته درمصالح آنها صرف نمایم آن مرد گفت خلیفه درست میفرماید ، اما آیا بر او معلوم است که آنچه ازمال بنی امیه نزد من است ازآن جمله است که ایشان از مردم بجبر گرفته اند یانه ؟ واین معنی را بدلیل ثابت باید کرد منصور بربیع گفت که مارا براینمرد حجتی نیست سپس گفت آیاحاجتی داری گفت آری منصور گفت بطلب آن مرد گفت آنشخص که سعایت کرده واین سخن رابخلیفه رسانده است حاضرفرمائید تامن اورارسوا کنم وسوگند دهم بجهت آنکه ازبنی امیه نزد من هیچ امانتی نیست و نخواستم که گفتار خلیفه انکار و فرمایش او را رد کنم منصور بفرمود سخن چینرا حاضر کردندچون حاضر شدآنمرد گفت یاامیرالمؤمنین این شخص غلام زر خریدمن است وچندی قبل سه هزار درهم باو داده ویرا برای تجارت فرستادم ومدتی نابود گشته اکنون اورابدینجا میبینم منصور ازغلام پرسید گفتهٔ اوراست است غلام اقرار کردو گفت چون پولهای آقای خودراتلف کرده بودم میترسیدم که مرا عقوبت کنداز بیم این افترا باو بستم منصور بآن شخص گفت که غلام خودرابگیرو هرعقوبت که خواهی بوی کن آنمرد گفت بجهت سلامتی خلیفه اورا آزاد کردم وسه هزار درهم دیگرهم باو میدهم منصور گفت آزادی کافیست درهم دادن برای چیست گفت بشکرانهٔ آن که بواسطهٔ او در بساط خلافت راه یافتم منصور اورا تحسین کرده وخلعت شایان بدو داد .

۳۶۵ «رمیکه» جاریهٔ معتمدبن عباد امیر اشلبیه «یکی ازبلاد اندلس» بودودر زیبائی ممتاز وامیر رابدو محبت وتمامی فرزندان معتمدازرمیکه است واوا گرچه مانند اقران خود درموسیقی ربطی نداشت اماحلاوت گفتاررا بدرجهٔ کامل دارا بوده وامیر

زیاده از حدباو مأنوس واز مصاحبت او بی‌نهایت محظوظ میگردید وانجام‌خواهش وی برذمهٔ خودفرض میدانست و همیشه درصدد بود که اسباب خوشی او فراهم آورد روزی «رمیکه» جمعی اززنان دهقانرا دید که مشکهای شیر بر دوش‌انداخته و با‌های برهنه در گلهاراه میروند وشیرمیفروشنداونیز هوس کرد که پابرهنه در گلها راه رود وبشغل ایشان تشبه نماید معتمد همانوقت امرنمود که درایوان آن عمارت که تمام‌مفروش بسنگهای مرمر شفاف بود گلی ترتیب دهندباین قسم که نصف آن‌خاك‌و نصف‌دیگرعنبرومشك وزعفران وعودوصندلودیگرعطرهاآمیخته با گلاب‌خمیر کنندبدستوراوچنان کردند «رمیکه» باجمعی اززنها ودختران‌خانوادهٔ سلطنت مشکهای شیر بدوش انداخته باپای برهنه در آن گلها راه میرفتندوبتقلید زنهای دهقانی بحاضرین شیرمی‌فروختند گویند چون معتمد بدست پادشاه اندلس اسیرشد اورابا‌حالت ذلت «بارمیکه» دریکی ازقلاع‌محبوس کردند وآنجاروز گار میگذرانیدندولی‌با‌آن‌همه‌لطف‌ومحبت‌والتفاتی که معتمددربارهٔ«رمیکه»بجای‌آورده بود معذلك تحمل همراهی با او را در ذلت و مسکنت نمینود وروزی بمعتمد گفت که من هر گز از تو خیری‌ندیده‌ام. معتمد گفت **«ولایوم‌الطین»** یعنی‌حتی‌درروز گل ازمن خیری ندیدی‌واشاره کردبهمان روز که‌بجهت یك خواهش‌بیمعنی‌آنقدر عطرفراهم‌آوردند که مبادا دل او بدست نیامده وخلاف آرزوی‌اوعمل‌آید«رمیکه» ازاین‌جواب ویادآوری معتمدبسیارخجل وشرمنده‌شد وازاومعذرت‌خواست.

٣٦٦ بعد از امام حسین بن‌علی «ع» عبداله بن زبیر درمکه ادعای خلافت کرد ومردمرا بر بنی امیه بشورانید وجمع بسیاری اطراف خودجمع‌نمود وبا بنی امیه جنگهای سخت کرد وبواسطهٔ بخل و امساکش اغلب اطرافیهایش از دورش پاشیدند مگر معدودی حجاج بن یوسف بامر عبدالملك بن مروان او را درمسجدالحرام‌محاصره کردوهفت‌ماه‌مدت آن‌طول کشیدوبسبب‌سختی‌وطول‌محاصره ونبودن‌آذوقه‌همراهان او رهایش ساخته رفتند حتی دو پسر او که حمزه‌وحبیب‌نام

داشتند آن ها هم پدر خودرا گذاشته رفتند وبا اونماند، مگر پسرش‌زبیرومادرش اسماءِ ذات النطاقین که دختر ابی‌بکر بن ابی قحافه بود ودسته ای ازدوستان او در آنوقت عبد الله بن زبیر نزد مادر خود اسماءِ آمده گفت ای مادر هسراهان دست ازیاری من کشیده رفتند بلکه اهل وفرزندان دراین سختی ترك من گفتند اینك اندکی ماندند که‌آنهاهم‌بیش‌ازساعتی صبر وثبات نخواهند داشت اگر من تسلیم شوم حجاج ویارانش درپذیرفتن مطالب من حاضر خواهند بود وهیچ مطلبی را رد نخواهند کرد . ای مادر رأی تودراین‌باب‌چیست‌اسماءِ گفت ای فرزند تو تکلیف خویش را ازمن بهتر میدانی اگر دراستحقاق خود تردیدی نداری وبریقینی که خلق را بحق دعوت‌مینمائی‌مقاومت کن‌وثابت قدم باش وبدانکه اصحاب تو بدرجهٔ شهادت رسند وخود را مقهوربنی امیه مساز وقلادهٔ بندگی آنها را بر گردن منه واگر قصد تو دنیا وریاست بوده‌بدبنده‌ای‌بودی که‌جمعی‌ازمخلوق خدا را بهلاکت دادی واگر گوئی من محقم‌لیك‌بسبب‌ضعفی که‌برمن تاری شده‌چاره‌ای‌جز تمکین وتسلیم نداریم گویم این کار آزادگان نیست ودور ازشرافت وبزرگواریست مگر تو تاکی زنده خواهی بود پس همان به که‌بی‌درنك‌ازخوددفاع کرده تاراه آخرت پوئی وبرای دو روزهٔ زندگانی دردنیا ذلت برخود راه مدهی عبد الله گفت ازآن خوف دارم که بعد ازکشتن‌من بنی امیه مرا مثله‌نمایند . اسماءِ گفت ای فرزند گوسفند که‌کشته‌شداگرپوست ازاو بر کنند متألم نشود . از خدای تعالی یاری خواه ودرعزم خود راسخ‌باش‌عبدالله دست مادر خود بوسیدوجنگیدتا کشته شد.پس ازقتل‌عبدالله،حجاج‌اسماءِمادرعبدالله‌رابمجلس‌خودطلبیدولی‌اوحاضرنشدثانیاً‌باتهدید امر باحضار او کرد تمکین ننمود دفعهٔ سوم خود بحضور حجاج رفت حجاج باو گفت دراین بلا که‌برعبدالله‌وارد آوردم مرا چگونه یافتی اسماءِ گفت چنان یافتم که دنیای پسر مرا خراب کردی وآخرت خود را .

۳۶۷ درسلطنت بنی امیه‌از ابتدای حکومت معاویة تـا اول خلافت عمر بن

عبد العزیز چنین دستور بود که همه روز و برسر منابر در تمام قلمرو حکومت خود بامام علی بن ابی طالب ؑ لعن میکردند و بمردم گفته بودند که دراین کار ثواب بزرگیست. عمربن‌عبدالعزیزاین‌کاررانه پسندید وبراو ناگوار بود لیك چون مدتها این کردارزشت ادامه داشت وخلفاء اموی‌دراجرای‌این کار میکوشیدند ازاینرو نتوانست که یك مرتبه منع کند بجهت اینکه چنین درذهن مردم کرده بودند که این مثل یکی‌ازفرایض‌است‌وازبجای آوردن او مزید اجر وثواب شود. عمر بن عبد العزیز تدبیری‌اندیشیدوبیکی‌ازاطباء یهود تعلیم کرد که درمحفلی که بزرگان وارکان واعاظم بنی امیه واعیان شام حاضر باشند درآن مجلس بیا و دختر مرا برای خود خواستگاری نما چون چنین کنی من بتو گویم که این چگونه ممکن است بجهة اینکه تو بیگانه ازدین‌هستی‌جواب‌بگو که پس پیغمبر شما چگونه دختر خود را بعلی بن ابی‌طالب‌دادمن‌درجواب گویم علی بزرگترین رکن از ارکان اسلامست وبجد وجهد او رایت اسلام بلند شد وقوت گرفت تو در جواب بگو که اگر چنین است پس چرا برمنابر باوناسزا میگوئیدبرحسب‌دستور طبیب‌یهودی درروزمعهود بمجلس درآمد ودختر عمر را برای خود خواستگاری نمود وهمان بیانات سابق‌میان‌ایشان‌ردوبدل‌شد بعد ازاین گفتگوعمربن عبدالعزیز روی‌باهل‌مجلس کرده گفت‌جواب‌یهودی‌رابگوئیدهمگی سررابزیرانداختندپس‌عمر نهی صریح کرد که دیگر بآن کار زشت زبان نگشایند وآن حکم را امر کرد در تمام مملکت منتشر سازند.

۳۶۸ حجاج بن یوسف عربی را ازنواحی عراق حکومت داد عرب مدتی بر سر حکومت خود بود تا روزی یکی از اعراب که از همسایگان قبیلهٔ او بود بنزداورسیدحالیکه‌طعام‌حاضرومشغول‌بخوردن‌بودواعرابی‌بسیار گرسنه‌مینمودحاکم بنای پرسش را ازاو گذاشت‌وازاهل‌وعیال وخاندان‌خودجویا میشد اعرابی حالات یك یك را بیان میکردحاکم گفت‌پسرم‌عمیردرچه‌حال است اعرابی گفت چنانچه

تو دوست داری وتمام قبیله بوجود اومفتخر است واو سزاوار بزرگی وسیادت است حاکم گفت مادرعمیر درچه کار است گفت درصلاح عافیت وسرپرستی خانهٔ توست گفت حالت خانه وآشیانه چیست گفت باهل وکسان خود آبادست گفت سك من ایقاع درچه حالست گفت از آواز او شیر رم میکند وبمثل پروانه تمام شب بدور خانهٔ تو میگردد وپاسبانی میکند. گفت ازشترم زریق باز گوی گفت ازمستی و وچاقی اعضایش نزدیکست بهم متصل شود حاکم چون این پرسشها را نمود بخادمش اشاره نمود که خوان طعام را بردارد وبربالش خود تکیه کرده بعرب گفت که روی تو بسیار مبارك ومیمون بود . دیگر باره آنچه گفتی باز گو عرب چون از طعام مأیوس شد گفت هرچه خواهی بپرس تا باز گویم حاکم گفت بر گوی از وقتی آمدی سگم ایقاع را دیدی گفت مردهٔ او را دیدم گفت سبب مرگش چه بود گفت از گوشت شترت خورد و بخناق گرفتار شده مرد گفت مگر شترم مرده است گفت آری گفت سبب مرگش چه بود . گفت از کثرت مشقت وزیادت بار کشی برای واردین برسر قبرمادرعمیر حاکم بر آشفت که مگرمادرعمیر مرد گفت آری گفت سببش چه بود گفت ازبسکه برعمیر گریست حاکم بسیار متغیر شد وازروی وحشت ودحشت پرسید مگر عمیر مرد گفت آری گفت سببش چه بود گفت خانه برسرش فرود آمد گفت پس خانه ام خراب شد گفت آری حاکم دیگر تاب نیاورده وچوب کشیده بر اعرابی حمله برد واوهم فرار کرد .

۲۶۹ مرز بان ازجملهٔ افسانه سرایان و آوازخوانان شاپور بود وقتی شاه از او رنجید وازخدمت خود براند مرزبان بزحمت آوازسك و گرك واسب واستر وخر ودیگر بهایم بیاموخت وبتدبیری خود را نزدیك بخلوتگاه وخوابگاه شاه رسانید وپنهان شدو آنجابودتاشاه خلوت کرد آن وقت بانگی چون بانك سگ بر آوردو آنچنان ببانك سك شبیه بود که شاه یقین کرد که سك داخل عمارت شده است گفت چرا اینجاسك آمده است مرزبان مجدداً بانگی چون گرك بر آورد پادشاه بوحشت افتاد واز خوابگاه بزیر آمد مرزبان مانندخر نهیقی بر کشید وغلامان شاه برهم ریختند و بجستجو بر آمدند وهرچه باو نزدیك شدند آن آواز را فرو گذاشته آواز دیگر

چون یکی از جانوران برمیآورد ازاین آوازهای مختلف دهشتی بهمه روی داد آخر یکدسته ازغلامان باشمشیرهای کشیده بطرفیکه آوازدیآمدهجوم نمودند مرزبان را یافتند وبشاه رساندند که این آواز ها ازمرز بان بود شاه او را بخواست وباو گفت بد بخت سبب این کار چه بود گفت ازوقتیکه قبلهٔ عالم از من دلگیر شد . یزدان داد گر مرا بصورت سك و گرك واسب واستر وخر مسخ فرموده است شاه ازتقصیر او در گذشت وبمنزلتی که داشت باز گردانید وبمنادمت او شاد گردید .

۳۷۰ دراصفهان جمعی ازاعیان و اشراف هرشب درخانهٔ یکی مهمانی اشکوهی داشتند شبی یکی از آنها که خود را بزرك و محترم می پنداشت گفت ای رفقا بسیار افسرده ام گفتندچرا گفت بجهت اینکه هرشب باید بهمین غذاها وطعامهای عادی گذرانید باید فکر تازه‌ای کرد که تغییری دراوضاع واحوال داده شودو خوراکهائی تازه بدست آید بعد ازچندی در اصفهان قحط وغلا روی داد وهیچ چیز گیر نمی‌آمد وروزی هزارها از گرسنگی می‌مردند. کسی همان شخص رادید که بیك حالت دهشت و وحشتی برای تحصیل قوت در بازارها میگردید شخصی باو گفت که درفلان محله الاغی را کشته‌اند و گوشتش رامیفروشند زودخودرا بآنجابرسان آنشخص دوان دوان روان شد ودربین راه ازهر کس می‌پرسید که این حرف صحت دارد یانه میگفتند آری لیك دورش جمعیت بسیارست ویك من شش تومان بفروش میرسد چون او بدانمکان رسید اثری از گوشت ندید از نهایت ضعف و شدت گرسنگی بزمین نشست وبناله وزاری پرداخته وپرسید که هیچ ازین گوشت نمانده گفتند بغیر عضو تناسلش چیزی نمانده است بهزارخواهش والتماس آلت الاغرا بدوتومان خریدوقتی بدست گرفت گویا روح تازهٔ ببدنش دمیدو بسرعت تمام بطرف خانه خود میرفت دربین راه بیکی ازرفقای مجلس مهمانی که شنیده بود دل ایشان ازخوردن طعامهای عادی رنجیده وبفکر خودش خوراك تازه میخواست برخورده باو گفت جناب آقا این همان خوراك تازه است که موافق میل شماست بخوریدنوش جان آن شخص سر ازخجلت درپیش انداخته ورفت

ودم نزد .

۳۷۱ معاویة‌بن ابی‌سفیان مدت هفت‌سال‌درخیال بود که‌یزیدرا بولایت‌عهدی اختیار کند ولی از انکار مردم بیمناك و همیشه بین خوف ورجابود چون یزید را هیچ لیاقت نبود وهمه اوراسفاك وبیباك و زناکار و شراب خوار میدانستند و اغلب بمصاحبت‌سك‌وبوزینه وشاهدوشکار میگذرانید وهمه ازاومتنفر بودند حتی اقربای اوبالجمله رسال پنجاه‌وسیم هجری معاویه‌بعمال وکار گذاران‌خودنوشت که خواهم یزیدرا بولایت‌عهدی‌بر گزینم مروان‌بن‌حکم وسعید بن عاص و عبدالله عامر که‌از بنی‌امیه بودند باونوشتند که‌دراین‌کارعجله‌مکن‌ودست بازدارتاباا‌هالی‌مدینه‌مشورت نمائیم وخیالات آنهارادریابیم معاویه چند روز صبر کردو یزید رابرای حج‌بمکه فرستاد واموال زیادی باو داد و گفت از بخشش خود داری مکن یزیدهم بدستور پدر عمل کرد وجماعتی رابدستیاری درهم‌ودیناردوست خود ساخت لیك عموم‌مردم ازوی رمیده‌خاطر بودندوباخیال‌ولایت‌عهدی‌او نمی‌آرمیدندولی‌معاویه‌مردم رابولایت عهدی‌یزید دلالت میکردروزی معاویة احنف بن‌قیس را که از دانشمندان عرب بودطلبید وباو گفت تودرولایت عهدی یزید چه‌می‌بینی وچه‌رأی داری احنف گفت اگربراستی سخن گویم ازتومیترسم واگر دروغ گویم ازخدا خواهش میکنم که مراازین مشورت معاف داری بالجمله همواره معاویة درتمهید این‌امر رنج میبردو روز برمی‌شمردتادرسال‌پنجاه‌وپنجم هجری که یکباره‌خیال‌خودرا آشکار ساخت و بزرگان قبائل راطلبید وبرای انجام‌آن مقصد،مجلسی پرداخت وسخن یزید بمیان آورد محمدبن عمروبن خزم که ازاعیان مدینه بودبرخاست و گفت ای‌معاویه‌اگر چه‌یزید بکثرت ثروت ومزیدمروت سرشناس است لیك‌تودراین‌مهم غوری نیکوتر ازاین‌نماوپشت وروی این کاررا بهترملاحظه فرما و بیاندیش پس معاویة‌عبدالله‌بن عمربن خطاب راطلب کرد وبااو درامر یزید ابواب مشاوره گشاد عبدالله گفت ای معاویه‌این‌کارخرده‌نیست که‌بدست گرفته‌ای نیکوبنگر که برسرامت محمد که‌را

ولایت میدهی وفردا که قیامت فرارسد و میزان حساب برپای شود از تو چگونه بازپرسی خواهند کرد معاویة چون این سخن خلاف طبعیت بشنید آهی سرد برآورد و گفت ای عبدالله تو مرد نیك اندیشی وسخن بمیزان عقل خویش فرمودی از تو بیش از این نتوان خواست لیك دانسته باش که از پسران صحابه جز یزید وچندتن دیگر بجای نمانده است و یزید درنزد من از پسردیگران محبوب تر است چون سخن بدینجا رسید دیگر کسی رامجال گفتگو نماند ومجلس بهم خورد وهر کسی بمنزل خودرفت روزدیگر معاویة ضحاك بن قیس را که شحنهٔ شام بود طلبید و گفت من امروز از بزرگان عرب مجلسی ترتیب خواهم داد و درخصوص یزید گفتگو خواهم کرد تو وچند نفر دیگر که خواهم خواست درمجلس مرا بولایت عهدی یزید ترغیب نمائید ضحاك گفت بسروچشم چون مجلس مرتب شد وبزرگان عرب جمع آمدند معاویة ابتدا بسخن کرد وفصلی در سپاس وستایش یزدان پاك بپرداخت ورسول خدارا درود فرستاد وفضل ونعم خداوندی را بیاد آورد وخدمات خودرا بملت بیان کرد آنگاه در ترویج دین وتعظیم شعائر اسلام شرحی بیان کرد ودر معنی **اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم** چیزی گفت از پس آن سخن را چنانکه ازسلاست نیفتد نرم نرم بذکر یزید پیوسته کرد ضحاك بن قیس بپای خاست وبانك برآورد که یاامیرالمؤمنین عنان سخن باز کش دانسته باش که هیچ کس درین جهان دیرنپاید وانسان را ازمرك گریز نباشد لاجرم واجب است که بر مردمان ولیعهدی بگمارید وامت محمد راچون رمهٔ بی‌شبان نگذارید اینك یزید دست پروردهٔ تست فضل وعلم اوراتو آموزگار بوده ای پس اوراولیعهد خویش کن و مردم را بطاعت اوفرمان ده ضحاك این جمله بپرداخت و خاموش بایستاد . آنوقت سعیدبن عاص برخاست و گفت یزید مردیست که ملجا رجاء مردم تواندبود ونیاکان سلف رابهترین خلف است معاویه گفت ای پدر امیه بنشین که داد سخن بدادی واز باب بسته چیزی بجای نگذاشتی ازپس او یزیدبن المقنع برخاست و گفت اینك امیرالمؤمنین است و بجانب معاویه اشاره کرد و چون بجهان دیگر رود آن یك ولیعهد است

وبسوی یزید اشاره کرد واگر کسی بر این کار سر فرود نیاورد اینست سزای او و بشمشیر خود اشاره کرد معاویة از این بیانات بسیار خوش وقت شد و اورا گفت بنشین که تو سید الخطبائی وسخن درست وسنجیده گفتی بعد از او حصین بن نمیر السکونی بپای خاست و گفت ای امیر سوگند بخدای اگر یزید را بولایت عهدی اختیار نکنی و بجهان دیگر روی امت محمد را ستم کرده باشی و ایشان را چون رمهٔ بی شبان گذاشته ای آنوقت معاویة بجانب احنف بن قیس نگریست و گفت یا ابا بحر چیست که چیزی نمیگوئی احنف گفت یا امیر المؤمنین تو یزید را از ما نیکوتر شناسی و معروف و مستور اورا از ما بهتر دانی اگر چنان دانسته ای که می تواند متصدی امر خلافت باشد چنانکه احکام خدای را مخالفت نکند و امت محمد را زیان نرساند اینقدر محاوره و مشاوره لازم نیست خلافت را باو باز گذار و خود و مردم را میازار و اگر میدانی این بار گران را حمل نتواند واز مناهج صعب بمسالك سهل نرساند اینقدر مکوش و آخرت خود را بدنیا مفروش واز سخط یزدانی وعقاب وعذاب آنجهانی بیندیش و بر ما از این بیش نیست که آنچه گوئی **سمعنا و اطعنا** گوئیم آنوقت مجلسیان برخاستند و بایزید بیعت کردند.

۳۷۲ قبل از آنکه رایت دولت بنی عباس ارتفاع یابد حمزه نامی همیشه با ابوجعفر منصور رفاقت میکرد وچون « سفاح » بمرتبهٔ خلافت رسید ودولت او بالا گرفت اکابر چون بخدمتش مبادرت کردند ، منصور بحمزه التفاتی ننمود بعداز مدتی حمزه مجال سخن یافته عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند تقریر کرد منصور ازوی عذرخواست و فرمود تا چهارهزار درهم باو دادند و گفت این مبلغ را سرمایه تجارت ساز و دیگر نزد من میا چون سفاح وفات یافت و منصور برمسند خلافت نشست حمزه بمجلس او در آمد منصور پرسید که مقرر نشده بود که نزد ما بیائی حمزه گفت آمده ام تا رسم تهنیت بجای آورم منصور گفت خوب کردی اکنون هزار درم بستان و برو حمزه گفت بخدا که اگر از چهارهزار درهم فلسی کم باشد نستانم و ترك ملازمت

نکنم منصور گفت که من بیش ازهزاردرهم بتو نتوانم داد حمزه گفت من نیزترك ملازمت نخواهم کردوهرروز بدربار خلافت آمدوشد مینمود. آخرمنصور بتنك آمده چهارهزاردرهم دیگر بوی دادوباو گفت تهنیت خلافت نیز گفتی دیگرما را بدیدار خودآزرده مساز حمزه زررا گرفته ورفت بعدازدوسال منصوررا پسری متولدشد حمزه نوبت دیگر بمجلس منصورآمده رسم تهنیت بجای آورد وبنشست ربیع حاجب باو گفت چون تهنیت گفتی برو حمزه گفت من چندین سال خدمت خلیفه کردم ازمردم شرم میدارم که خدا یتعالی او را پسری کرامت کرد و من بتهنیت آمده دست تهی باز گردم. منصور گفت ای حمزه مرا زنان و کنیز کان بسیار است ودر آلت رجولیت من ضعف وفتور نیست اگر بهرفرزندی که از کنیزان من متولد گردد توبیائی و چهار هزاردرهم طمع کنی مشکل باشد حمزه گفت بعد ازاین دیگر نیایم منصور گفت تا چهارهزاردرهم دیگربحمزه دادند وباوشرط کردند که دیگر بمقر خلافت نیاید دو سال دیگربازحاضرشد خلیفه باو گفت تهنیت گفتی ومبارکباد تولدفرزندمن نمودی دیگربچه کار آمده ای حمزه گفت که درمکه فلان روزدعای مستجابی بمن آموختی اکنون فراموش کرده ام برای یاد گرفتن دعا حاضرشدم. منصور گفت ای حمزه من آن دعارا خود یاددارم وچندین بارخواندم وازخدای خواستم که مرا ازشردیدار تو نگاه داردوهیچ اثری بر آن مرتب نشداکنون چهارهزاردرهم دیگر بستان وقسم یاد کن که دیگرپیش من نیائی .

۳۷۳ مروان بن ابی حفصه گوید که معن بن زائده که یکی ازامرای عرب ودرسخاوت هم ترازوی حاتم طائیست برای من حکایت کرد که درآن وقت که ایالت واسط باومفوض بود ودرحرب یزیدبن عمروبن جبیره مبارزتها کرداز شجاعت ومردانگی او بمنصور عباسی شکایتها کردندمنصور عباسی خشمناك شدوبعدازشکست یزیدبن عمرومنصور امر کرد که کوشش تام برای بدست آوردن معن نموده ومال بسیار وعده کردند بکسانیکه اورابدست آورندیاازاو نشانی دهندمعن گوید دربغداد متواری بودم وچون

مخفی بودن بطول انجامید وطالبان بگرفتاری من مصر بودند مضطر شدم وخواستم که بموضعی دیگر روم بفکر من رسید که زیاددر آفتاب نشنیم تا رنك رویم سیاه شود وموی سر وریش خودرا رها کردم تا بشکلی دیگر شوم وبر مثال حمالان جبه‌ای از ازپشم شتر پوشیدم وبر شتری نشستم وبدین هیأت قصد خارج شدن از بغداد نمودم چون يك کوچه‌راطی کردم شخصی سیاه که شمشیری حمائل کرده بود بیامدوزمام ناقه‌مرا بگرفت وبنشانید و گفت والله که مقصود ومطلوب امیر المؤمنین رایافتم ومـرا سخت بگرفت گفتم مراچه می‌شناسی وبچه گمان میبری گفت ترك این حیلتها کن که من در این معنی بشك نخواهم افتادوبتو عـارف‌تر از آن هستم که توبرنفس خویش. چون دیدم که انکار فائده ندارد گفتم که فرض کن چنین است که تومیگوئی تراازاین چه سود رسد که من هلاك شوم اگر بطمع مالی افتاده‌ای که ایشان بتودهندوترابراین حرکت همان باعث آمده اینك عقد جواهری بامنست که قیمت آن ده چندان بیش از آن مالیست که بتوبدهند آنرااز من بستان ودر ریختن خون من سعی مکن گفت بیار آن عقد جواهر رابدو دادم ساعتی در آن نگاه کرد و گفت راست گفتی این جواهر ارزش بسیار زیادی دارد ودر آن شکی نیست امااز توقبول نکنم تا آنگاه که از تو سخنی نپرسم وراست بگوئی واگر راست گفتی رهایت سازم گفتم بپرس گفت تودر میان خلائق بسخاوت معروفی وبکرم و مروت موصوف ودرجوانمردی مبالغه‌های بسیار می‌نمایی راست بگوی که در مدت عمر خویش هرگز تمامی مال خود را بکسی داده‌ای گفتم نه گفت نیمی از آنرا گفتم نه گفت ثلثی از آن گفتم نه همچنین می‌پرسید تابیکدهم رسید مراشرم آمد که بگویم نه گفتم ممکن است که اینقدرداده بـاشم گفت میدانم که نداده‌ای پس بدان که من مردی پیاده‌ام وماهی بیست درهم ازمنصور بمن ماهانه میرسد واین عقد جواهری که تو بمن داده‌ای قیمت آن چندین هزار دینار است وبغیر ازاین من هیچ چیز ندارم این عقد جواهررا بتو بخشیدم وترابرای کرم مشهور توآزاد کردم واین گذشت را بدان جهت کـردم تا بدانی که دردنیا از تـو

جوانمردتروبا همت‌تر هم‌هست وعقدجواهر رادر کنارمن‌انداخت وبعدازان که‌ایمن شدم چندان که‌اوراطلب کردم نیافتم .

۳۷٤چون عمربن‌عبدالعزیز اموی برمسند خلافت‌نشست بزرگان‌عرب‌براو در می‌آمدند و تهنیت میگفتند ازآنجمله اعراب حجاز هم درآمدند و کودکی را برای عرض‌تهنیت ازجانب قوم اختیار کردند وبرخویشتن مقدم داشتند تادرخدمت عمر بمحاورت ، مبادرت گیرد چون آن کودك با آن صغر سن تکلم آغاز نمود عمر گفت ای‌بچه آرام گیرازتودراین‌جماعت بزرگتر هستند وبتکلم ازتو سزاوار تر گفت ای امیر مردی وبزرگی‌بزبان‌وقلب‌است که‌ازسائر جوارح کوچکتراست ای امیر اگر بسن‌وسال بود دراین امت سالخورده‌تر ازتوفراوانست پس خلافت‌را آنها لائقند چون‌عمر این بلاغت از او شنید گفت ای پسر تکلم کن گفت ای امیر ما کسانی هستیم که برای عرض شکرو سپاس باین آستانه روی آورده‌یم نه برای اظهار شکایت و شکوائی سپاس خدایرا که برما منت نهاد که‌ازشهر ودیارخویش بمیل و رغبت‌بدین حضرت شتافته‌ایم نه‌ازبیم تو ، فارغ‌البالیم زیراعدالت وانصافی که خدایتعالی دروجود توبودیعت نهاده مارا ازجور تو ایمن گردانیده است عمر گفت‌ای پسر مارا پندی مختصربگوی گفت ای امیرالمؤمنین‌برخی ازمردان‌باشند که حکم خدا از اعمال ایشان ومدح وثنا و تمجید مردمان بر کردار آنها وطول آرزوهاایشان رامغرور میگرداند . امیدوارم ترا حلم‌خدا وطول‌امل وتمجیدوثنای مردمان بر اوصاف واخلاق‌و افعالت فریفته نسازد تا قدم تولغزش نگیرد . عمراز گفتار آن‌پسردرتعجب شدوچون‌معلوم‌نمود دوازده‌سال‌ازعمرش گذشته‌بود .

۳۷۵ سلطان سنجر سلجوقی از دهی میگذشت درویش خرقه پوشی برسر راه او ایستاده بود سلام کردسلطان چیزی میخواند سربجنبانید وبزبان جواب او نگفت درویش گفت سلام کردن سنت است وجواب دادن فرض،من‌سنت‌بجای‌آوردم تو چرا ترك فریضه کردی سلطان ازروی انصاف و مسلمانی عنان باز کشید واز

روی اعتذار گفت ای درویش من بشکر گذاری مشغول بودم باین سبب ازتوغافل گشتم درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که **الحمدلله رب العالمین** کـه شکر جمیع نعمتها دراین یك کلمه مندرج است درویش گفت ای سلطان توطریقهٔ سپاس داری نمیدانی ووظیفهٔ شکر گـذاری بجای نمی آوری شکرتو باید بقدرفیضان نعمت الهی باشد که روز گار دولت تراحاصل وایام‌شوکت ترا شامل است وشکرنه همین باشد **الحمدلله** گویا باشی وبس شکر سلاطین که درحضرت مالك‌الملك موقع قبول یابد آنست که برهرچه داری شکری که مناسب آنست بجای آری سلطان سنجر التماس کرد که مرا برآن مطلع گردان ، درویش گفت شکر سلطنت عدلست برعموم عالمیان‌واحسان باجمیع آدمیان وطمع‌نکردن دراملاك رعیت وشکرفرمان روانی وحق‌خدمت برداران شناختن‌وشکرزیادی دولت وبسیاری اقبال‌وبرافتادگان خاك مذلت وادبارترحم کردن و شکر معموری خزانه **وصدقات‌وخیرات‌راجهت‌اهل‌استحقاق مقررداشتن‌وشکرقدرت‌وقوت‌وبرعاجزان وضعیفان بخشیدن** و شکر صحت بیماران ستم رسیده را وازقانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن وشکربسیاری‌لشکروسپاه وآسیب‌ایشان ازمسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین و مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم وحشم معاف داشتن وخلاصهٔ شکر گزاری آنست که درحال خشم و رضا جانب حق فرونگذاری وآسایش خلق رابر آسایش خـود مقـدم‌داری شاه بفرمود تا این کلمات را نوشتند ودستورالعمل‌روز گار خودساخت .

۳۷۶ شعبی گوید نـوبتی بدربار عبدالملك بن مـروان اموی میرفتم در راه ترسائی بمن رسید و عریضهٔ بمن‌داده گفت‌ای‌جوانمرداین‌امانت‌مرابعبدالملك ده‌ودر رساندن‌آن‌مرا بپیغمبر قسم دادچون‌بخدمت‌عبدالملك‌رفتم عریضه رادادم عبدالملك ازاول‌تاآخرخواند واونوشته‌بود که‌مردیرابرما‌والی گردانیدی که‌پوست ما راکند و پیه ما راگداخت وگوشت ماراخورد عبدالملك از فصاحت‌ترسامتعجب شده‌برپشت

رقعهٔ او نوشت که اگر رضای شما بعزل اوست او را معزول ساختم ومراداد که بدو برسانم ترسا گفت بعزل او راضی نیستم عبدالملک ترسا را احضار کرد از او پرسید چرا بعزل او راضی نگشتی درجواب گفت که چون دیگری بحکومت ما فرستی عمری باید تا او را بشناسیم واو نیز تا مانند این حاکم اسباب تجمل بهم نرساند ازپای ننشیند واگر اینصورت دست دهد از پادرآئیم خلیفه باو نویسد که چون سیرشوی دیگران را گرسنه مگذار وسیرت قبیح را تغییر داده عدل وانصاف پیشه کن عبدالملک بجانب شبعی توجه نموده گفت کمال دراینمرد مجتمع است آنگاه او را خلعتی فاخر داده برنهج مذکور بآن والی نوشت.

۳۷۷ یکی از تجار یونان که درمدائن تجارت داشت مال بسیاری ازیکی امرای انوشیروان طلب کار بود ونمی‌پرداخت وچون چندمرتبه تاجر اظهار طلب خود کرده گفت اگر دیگر اظهار نمائی تراشکنجه نمایم تاجر صورت‌حال را بپادشاه رسانید سلطان فرمودتا مال او را ازخزانه ادا کردندو آن امیر را درمیدان بدارزدند واعلان کرد که هر کس دست اندازی دراموال مردم نماید سزای او این باشد تاجر چون عدل و انصاف کسری رادید درمدائن متوطن شدو تجارت اووسعت پیدا کرد بعد از مدتی مال اوبحدی رسید که درمدائن که اول شهر عالم بود ازبرای او قرینی درثروت نبود و اول متمول آن شهر حساب میشد وقتی تاجر را آرزوی وطن برخاطر مستولی گشته اموال خودرا جمع آوری کرد که بکشورخودباز گردد یکی ازوزرا ازاین معنی آگاه شده بانوشیروان گفت کسری آن تاجر رابخواست باو گفت که شنیده‌ام که خیال رفتن از این ملک داری گفت آری کسری گفت این اموال را درمملکت مابدست آوردی حال میخواهی که برداشته بملک خصم روی این کار نخواهد شدچه اگر این قاعده مستمر گردد اغلب تجار این کار کنند وزیان اوبرای مملکت مازیاداست اگر ترا میل و عزم برفتن است آنچه بمملکت ما آوردهٔ ده‌مقابل اورابردار و بقیه را بگذار تاجر گفت آنچه من بدین ملک آورده بودم بباد داده‌ام اگر پادشاه نصف آن را بمن

دهد خشنود گردم کسری گفت باخودچه آوردی تاجر گفت جوانی آورده بودم واین اموال رابدان کسب کرده‌ام توجوانی مرابمن‌بازده وهمهٔ‌مال‌مرابردار کسری اورا تصدیق کرد واجازت‌رفتن‌داد.

۳۷۸هشام‌بن‌عبدالملك‌اموی‌روزی‌برای‌سیروتفرج‌دربیرون‌شام گردش‌میکرد ناگاه ازدور غباری‌دید وملازمان خودرا امر بتوقف کرد وخود با يك غلام بدان جانب روانه شد دید کاروانیست که روغن زیت بار دارد خواست بر گردد نظرش در آن قافله بپیری‌موقر که در آن کاروان امتیازی داشت افتاد هشام ازپیر پرسید از کجاآئی‌ومنتسب‌بچه‌قبیله‌ای‌و کسب‌و کارتوچیست گفت‌اماوطن‌من کوفه‌است‌وترا ازقبیله‌و کسب کارمن‌چه‌فایده که‌سئوال‌می‌نمائی هشام گفت‌ازاین سخن‌تو معلوم‌شد که‌تراحیا وشرم می‌آید که مراازحقیقت‌حال‌و قبیلهٔ خویش‌آگاه سازی پیربخندید و گفت‌من ازروی صورت‌و کراهت هیأت تو نسبت رادانستم واگر مرا از تعریف خویش‌چاره‌ای‌نباشدبدانکه من‌از فلان قبیله‌ام وفلان و فلان از اقربای منندهشام گفت‌پناه‌بخداباین‌ناپسندیده‌نسبی که توداری‌ننك وعار ازقبیلهٔ تومی‌باردپیر گفت باوجود این طلعت زیباو چشم‌شهلا که توداری جای‌آن‌دارد که عیب‌مردم کنی‌باری توبگو که از کدام قومی وحسب‌ونسب توچیست هشام گفت من‌مردیم از قریش پیر گفت‌قریش‌راقبیلهٔ اکابرواصاغرواعالی‌وادانی‌میباشدتواز کدام‌شاخی‌وچه‌هنرداری هشام گفت من‌یکی اشراف‌واعیان بنی‌امیه‌ام که هیچ کس درشرف وبزرگواری‌با ایشان‌برابری نتواند کردوآفریده‌ای‌ازآن‌طائفه‌انتقام‌نتواند کشیدپیرچون‌این‌سخن بشنید بخندید و گفت **مرحبا بك یا اخا** دیگر پاکی نسب خود را چرا پوشیده داشتی ومرادر بارهٔ خود بغلط انداختی نیکو کردی که این‌سخن گفتی و گرداین اندیشه ازدل‌من رفتی الحق‌نیکونسب و گزیده تبار و ستوده خاندانی داری‌شرمت باداز این‌نسب مگر نشنیده‌ای‌بنی‌امیه‌درجاهلیت ربا میخوردند وچون‌بظاهر مسلمان شدند دست تعدی بحقوق خاندان نبوت دراز کردند و رأس ورئیس شما در زمان

پیشین خماری بودو حالا جباریست ،در چهل معرکه قبیلهٔ تو پشت گردانیده و روی بهزیمت نهاده‌اند و مبارزان خود را بباه‌فنا داده و آبروی خویش ریخته واز افروختن‌آتش‌انتقام عاجز آمده‌اند خاك‌بر‌فرق‌جماعتی که‌ایشان راهمت‌و سیرت‌این باشدو مردانگی وشجاعت چنین،بگواهی سید المرسلین شما اهل دوزخید مردمان شماازعارنسب،پدیدار نتوانندشد وزنان‌شماازخبث طینت وغلبهٔ‌شهوت سرخویش‌بالا نتوانند کرد عقبه که‌صاحب پرچم‌بود درروزبدر، منتسب بشماست وهند که بجمیع عیوب‌متصف‌بودمتعلق بشماست‌وسخر‌بن‌حرب‌یعنی‌ابوسفیان«ابوسفیان‌درایام‌جاهلیت هم‌خمار بودوهم‌بیطار وچون فی‌الجمله اورا ترقی دست‌داد چندنوبت لشکربجنك پیامبراکرم ص کشید و بعداز آنکه در اسلام انتظام یافت هرگز بحسن اعتقاد توفیق نیافت»ازشماست معاویه که پیامبراکرم هفت نوبت باوچنین و چنان فرمود رأس‌ورئیس وپیشوا و مقتدای شماست واوباابن‌عم‌ووصی مصطفی حربها نمود وزیاد ولدالزنارادر نسب‌با خویش ملحق‌ساخت وچون‌دولت وی‌بآخررسیدپسرخویش‌یزید راولیعهد ساخت‌تاسنن‌سنیهٔ‌مصطفی رابرانداخت وبجای‌هر سنتی‌بدعتی بنهاد واورا درخونریزی‌دلیرومرخص گردانید وعقبة‌بن‌ابی‌معیط که نسب‌او را رسول‌اکرم از قریش‌نفی کرده‌بود باخودملحق ساختیدوازاقربای خویش‌اورازن‌دادید واوجهودی بودازاهل صفوریه که‌علی بفرمودهٔ بهترین خلائق گردنش رازدچنین کسی ستوده و پسندیدهٔ شماست‌و پسرش‌در کوفه شراب‌خورد وبامامت نمازصبح قیام کردوازمستی بجای‌دور کعت‌چهارر کعت‌بجاآوردو حقتعالی‌اورا درقرآن فاسق‌خوانده‌وعبدالملك بن‌مروان که فاضلترین یاران‌و عادل‌ترین امیران اوحجاج ملعون‌بود بزرگترین شماست وجماعتی بدکاران وخائنان که اولادپیغمبررا کشتند و منجنیق‌نهاده‌سنك بجانب‌خانهٔ کعبه انداختند ازجملهٔ‌اعوان وانصارشمابودند اول‌شمابدکار واوسطشما طرارو آخرشمامکاروشریف‌شماخمارووضیع‌شماغداراست‌چون‌پیراین کلمات‌رابگفت هشام‌حیران‌ماندوندانست که‌درجواب‌چه گویدمهموم‌عنان‌عزیمت‌بجانب‌سپاه‌منعطف

گردانید چون بملازمان پیوست دسته‌ای از ایشان را گفت که پیری باین شکل درفلان موضع است اورانزد من آورید آن جماعت در آن بیابان بجستجوی او بوده‌نداورانیافتند چه بعدازمراجعت هشام برضمیر پیر گذشت که آن سوارحاکم است وبطلب وی کسان خواهدفرستادلاجرم بتعجیل تمام خود راازقافله بیرون انداخته بجائی مخفی شد و هشام همیشه تأسف میخورده که چرا آن روزدر گرفتن او تأخیر جائز داشت .

۳۷۹ نوبتی مهدی خلیفهٔ عباسی بحج رفت چون بمدینه مکرمه رسید وبشرف زیارت سرور کائنات مشرف شددرمسجد پیغمبر بمنبر رفته وعظ آغاز کرد وبعد از وعدو وعید ، اشاره بعدل و بزرگواری خود کرداعرابی که در آن مجلس حاضر بوداز راه دهان بادی رها کرده جمعی از ملازمین خلیفه این عمل را مشاهده کرده اورا گرفته نزد خلیفه بردند مهدی باو گفت ای مرد من پسر عم رسول خدایم وتو بمن استهزا میکنی اعرابی گفت که این مضیت راهیچ کس منکر نیست ومادام که درخطبه وعدو وعیدونصیحت می کردی استماع کرده تصدیق می کردم وچون شروع درتزکیهٔ نفس کرده وسخن ازعدالت بمیان آوردی آن حرکت ازمن سرزده زیرا که جای راستان رفته زبان بدروغ گشودی مهدی خجل شده پرسید که تر ااز کجا معلوم شد که من دروغ میگویم و دردعوی خود راستگونیستم اعرابی گفت مرا درعراق مرزعهٔ نفیسی بود وکیل تو بغصب آن مزرعه رابگرفت ومن هر چند که تظلم کردم دادمن ندادی چون تراباخود چنین یافتم حال دیگران رابحال خود قیاس کردم مهدی گفت که من خلیفهٔ خدایم و مال وجان مسلمین درقبضهٔ اقتدارمن است هر چه ازمن صدوریابدمحض حق و عین صواب است اعرابی گفت ای خلیفه اگر سخن اول تو تیزی جائزه داشت صلهٔ این دوتیز است خلیفه بسیار بخندید وحکمی نوشت که مرزعه راباوردکنند .

۳۸۰ مأمون خلیفهٔ عباسی گویددرعمرخویش ازسه کس ملزم گشتم و ازجواب ایشان عاجزماندم اول از مادرفضل بن سهل وزیرخودچون فضل کشته شدنزداوبتعزیت رفتم و گفتم باك مدارو از فقدان پسرخودغم مخورا گرچه اورفت لیك فرزند دیگری

برای‌تو گذاشت و آن‌منم درجواب گفت‌ای‌امیر چگونه‌ازمفارقت همچو پسری‌متأثر و غمگین نباشم که قائم مقام اومثل امیرالمؤمنین کسیست دوم‌از شخصی که دعوی نبوت‌میکردواورانزدمن آوردند ازاو پرسیدم‌تو کیستی جواب‌داد که من‌موسی‌بن عمرانم گفتم که موسی‌آیات وعلامات داشت مثل‌عصا ویدبیضاء وغیراینهااگر تونیز یکی‌از این‌معجزات بمن‌نمائی بتوایمان آورم‌والا گردنت‌بزنم گفت‌درست فرمودی امافرعون‌دعوی خدائی کردوان **ربکم الاعلی** گفت‌موسی آن‌آیات‌ومعجزات‌نمود اگرتونیزآن گوئی که فرعون برزبان‌آورد من‌نیزآیات موسی‌بنمایم سوم‌ازمردی که‌به تظلم نزد من‌آمده‌بودو تفصیل‌این‌قضیه‌آنکه‌طائفه‌ای‌از کوفیان‌بردرگاه‌خلافت آمده‌ازحاکم خویش که‌من‌درحق اوبصلاح‌ودیانت‌وعفاف وامانت‌اعتقادداشتم‌شکایت کردندمن بایشان پیغام دادم که‌فردادر دیوان مظالم‌خواهم نشست شخصی‌را ازمیان خود اختیار کنید که در ایجازو اختصار سخن کند چه من دراز نفسی را دوست ندارم‌آن جماعت‌خبر فرستادند که مردی بهمراه ماست که‌درفصاحت مهارت‌تام‌دارد اگرامیرالمؤمنین‌این‌قضیه راازوی‌استفسار کند غایت‌لطف باشد گفتم‌خوبست‌چون روزدیگرشد اهل کوفه آن مردحراف رابدیوان آوردندمن ازاو پرسیدم که یاران توچراازعامل من‌شکایت‌دارند گفت‌بجهت‌آنکه‌دردنیاازاوظالم‌وبیرحم وبیمروت‌تر وجودندارد‌سال‌اول که بولایت‌ماآمدآنچه‌ازاساس زندگی‌بود ازفرش‌واوانی فروخته بوی‌دادیم ودرسال‌دوم‌ذخایرخودرادرمعرض‌فروش‌آورده‌قیمت‌آنهاراتسلیم‌او کردیم‌و امسال‌بپای‌تخت خلافت آمدیم تااستغاثه کرده بیچارگی‌و درماندگی خود راتقریر کنیم‌مأمون گوید زبان‌بدشنام‌او گشادم‌و گفتم دروغ‌میگوئی چه‌من‌دربارهٔ آن‌عامل بکوتاه‌دستی ورعیت‌پروری اعتقاد دارم‌و گمان من‌آنست که اودر نیك‌نفسی وخیر اندیشی‌مردم نظیرندارد‌آن‌مرد گفت‌من‌اشتباه کردم وخلیفه‌درست فرمودخداامیررا برتخت‌خلافت بجهت‌آن نشاند که‌ساکنان‌جمیع مملکت ازانعام واحسان‌اوبالسویه بهره ور گردندوازالطاف‌امیردور مینماید که اثرعدل وانصاف‌این عامل‌خوش‌اخلاق

ویا کدامین ولایتی، مخصوص گردد ومردم بلاد دیگر از این نعمت عظمی محروم باشند مأمون گوید از جواب او دیگر برای من مجال گفتگو نبود وآن حاکم را عزل نمودم

۳۸۱ ابن ماسویه یوحنا ازجملهٔ اطبای بسیار حاذق دورهٔ عباسیین والواثق را که ازخلفاست باوالفت ومحبت تمام بود ودر امور مهم بااو مشورت میکرد روزی الواثق برای صید ماهی در کنار دجله بمحلیکه مخصوص اینکار ساخته بودند با جمعی از خدم نشسته بصید ماهی مشغول بود و برادر خلیفه متوکل نیزحضور داشت ابن ماسویه ازهمهٔ حاضرین بخلیفه نزدیکتر نشسته بودو خلیفه بااو صبحت میکرد خلیفه چندمرتبه دام بدجله انداخت هیچ ماهی بدام او نیامد بر آشفت با بن ماسویه گفت ازپهلوی من برخیز که ازشآمت تو هیچ ماهی بدامم نمی‌آید آن طبیب دانشمند گفت ای خلیفه چرا سخن نسنجیده میگوئی ابن ماسویهٔ خوزی که نسبش معلوم نیست ومادرش کنیزك سقلبیه است که بهشتصد درهم خریده‌اند، نیك بختی وسعادت اورا بمقامی رسانید که عالم بر جمیع علوم متداوله گردیدو درصناعات طبیه مقامی منیع ودرجهٔ رفیع پیدا کرد و در شئون ظاهری بدان مقام رسید که با خلفاو سلاطین همواره انیس وجلیس است و مالش بحدی رسید که کسی را آن گونه اموال میسر نباشد پس چنین کسی را میشوم وبدبخت نتوان گفت بلکه درعداد نیك بخت ترین مردم توان بشمار آورد اگر خلیفهٔ زمان بخواهد بدو خبردهم که مشئوم ترین مردم کیست خلیفه گفت بگو گفت میشوم کسیست که زادهٔ چندین خلیفه بزرك باشدو خودا و راخداوند عالم برتبهٔ خلافت سرافرازی بخشیده باشد واو باز گذارد امور خلافت و رسید گی بآن امر بزرك راوقصور وغرف وحکومت را **کان لم یکن** انگارد وازحوادث و نوائب بیمی نداشته باشد وبرسکوئی که بیست ذرع بیش نباشد درمیان دجله بنشیند ومطمئن نباشد از آنکه بادی تند بوزد واورا باهر که نزدیك اوست بدجله افکندوغرق کندوخود راشبیه سازد بفقیرترین مردم دنیا وپست ترین ایشان که ماهی گیرانند واثق چون این کلمات ازابن ماسویه بشنید زیاده برخود بپیچیدوتأثیری کلی دربشرهٔ

اوظاهر شد لیك چون متوکل وجمعی از ندمادرحضور او بودند بروی خود نیاورد و ناشنیده گرفت وروی سخن را بجای دیگر کرده پس از ساعتی گفت یابن ماسویه هیچ ازاین حالت تعجب نکنی که صیادان چون دام بدجله افکنند درهر لحظه آن قدر ماهی صید کنند که ازقیمت او یکدینار حاصل شود ومن ازصبح تاشام سعی میکنم و آن قدر ماهی که بیکدرهم ارزد نمیگیرم ابن ماسویه گفت دراین امر هیچ محل تعجب نیست از آن روی که خدایتعالی رزق صیادان از این ممر قرارداده ورزق خلیفه ازراه خلافت مهیاست و حاجتی ندارد که تحصیل رزق از صیدماهی و دیگر چیزها کند از آن روی چنین اتفاق می افتد که دردام خلیفه کمتر ماهی افتد واثق را این بیان خوش آمد و آن گرفتگی که درخاطرش از گفتهٔ سابق بود مرتفع گردید .

۳۸۲ روزی هشام بن الحکم که ازمتکلمین زبردست وازشاگردان امام صادق است بمجلس امام درآمد حضرت ازاو پرسیدای هشام مرا خبرده از بحثی که باعمرو بن عبید بصری کردی هشام گفت من خود را قابل نمیدانم که در این محضر گفتگو کنم امام فرمود که ادب اطاعت است هشام گفت چون ببصره رسیدم بعدازرفع خستگی بمحضر اوشتافتم دروقتی واردشدم که مشغول گفتن درس بود وجمع زیادی ازطالبین دورمنبر اوجمع بودند عمرو گفت میگویند که عالم دمی بی امام ممکن نیست که قرار گیرد و این خارف عقل وغلط صرف است واز برای بطلان این مطلب ادلهٔ بیان نمودمن گفتم ای شیخ سئوالی دارم گفت بگو گفتم ای شیخ آیاچشم داری گفت آری گفتم باوچه میکنی گفت چیزها راباو می بینم گفتم بینی داری گفت آری گفتم باوچه میکنی گفت بوها تمیزمیدهم گفتم زبان داری گفت آری گفتم بچه کار آید گفت بآن سخن گویم گفتم گوش داری گفت آری گفتم با آن چه میکنی گفت مطالبی که برمن عرضه میشود می فهمم گفتم دل داری گفت آری گفتم باوچه کنی گفت آن حاکم برهمه اعضاست و آنها حکم آلت رادارند اوتمیزمیان اشیاءِ نافع ومضر میدهد گفتم این جوارح ازقلب مستغنی است گفت نه گفتم چرا این اعضا راباو احتیاج است وحال آنکه همهٔ آنها صحیح وسالم اند

گفت ای فرزند وقتی که این جوارح شك میکند در دیدن یاشنیدن و خوردن و حرکت کردن و دیگر اشیاء که چگونه باید اعمال کرد این مطلب را بقلب رجوع می کنند و آنچه او می گوید عمل میکنند و خدا دل را در بدن از برای رفع شك و اختلاف جوارح مقرر ساخته است باینجا که رسید گفتم پس بدن ناچار است از دل و بدون او امور جوارح راست نمیشود گفت آری چنین است گفتم یا شیخ انصاف بده که خدای تعالی اعضا و جوارح یك بدن را بدون پیشوا نگذارد تا در شك و شبهه نیفتند آیا این عالم باین بزرگی را چگونه ممکن است که بدون امام بگذارد و مخلوق را در ضلالت اندازد عمرو ملتفت من شده گفت آیا تو هشامی گفتم آری کلام را قطع نموده مرا استقبال کرد امام صادق ٤ تبسم فرمود سپس گفت ای هشام این سخن را از که آموخته بودی گفت بر زبانم جاری شد .

۳۸۳ یحیی برمکی در حضور هارون الرشید از هشام بن الحکم پرسید ممکن است که در قضیه ای یکی مدعی و دیگری مدعاعلیه و هر دو بر حق باشند هشام گفت مشکل است یحیی گفت پس مرا خبر برده از مخاصمهٔ که علی و عباس بر میراث پیغمبر نمودند نزد ابو بکر حق با کدام یك بود هشام گوید از سئوال یحیی در حیرت افتادم که چگویم اگر گویم حق با علی بود و عباس از روی باطل ادعا میکرد هارون بخشم میآید بجهت آنکه طعن بر جد او واقع میشد و اگر میگفتم حق با عباس بود و ادعای علی بر باطل بود خلاف دین من واقع میشد لذا بفکر فرو رفته که چه گویم نا گاه جوابی بذهن من رسید و گفتم هیچ یك از علی و عباس بر باطل نبودند و هر دو حق بودند و در آن مدعا هر دو راستگو بودند یحیی گفت چگونه ممکن است گفتم نظیر آن در قرآن موجود است گفت در کجا گفتم در قضیهٔ داود پیامبر که خداوند دو ملك را بصورت مدعی و مدعاعلیه نزد او فرستاد بجهت آنکه خطای اورا درباب زن اوریا که برادرش بود باو بنمایند حال ای یحیی بگو از این دو ملك کدام محق و کدام مبطل بودند یحیی متحیر ماند که چه جواب گوید گفت آنها برای تنبیه کردن داود آمده بودند هشام گفت همچنان علی و عباس برای آگاه کردن ابو بکر اینکار نمردند که وارث پیغمبر یا عموی اوست یا

برادرزاده وداماد وبدیگری نمیرسدارث پیغمبر راپس خلافت هم یابایستی بعموی او برسد که ازطائفهو خانوادهٔ اوست یا بپسر برادر وداماداو که حکم فرزند اورا دارد ودیگری رادر آن حقی نیست واگر بر آن مسندنشنید غصب کرده باشد چنانچه درهمان مخاصمه ابوبکر بطرف علی حکم کردو بعباس گفت که از پیغمبر شنیدم که فرمود علی وصی و وارث ودهندهٔ قروض من است پس وارث پیغمبر اوست عباس گفت اگر چنین است پس خلافت که ارث پیمبراست چراباو واگذر ننمودی ابوبکر دانست که ایشان برای الزام آمده اند گفت شمابجهت مخاصمت بامن آمده آیدنه بجهت محاکمت پس یحیی ملزم گردیده هارون جواب هشام راپسندید.

۳۸٤ کسائی که ازعلماءادبست میگوید که درایام تحصیل درفقر وفاقه روز گار میگذرانیدم و هرروز صبح قبل از دمیدن آفتاب کتاب و لوازم تحصیل را برداشته بمدرسه می شتافتم دررهگذرمن بقالی بود همینکه ازدکان اومیگذشتم مراآ واز می داد ونزدخود می طلبید وازروی نصیحت بمن میگفت که ترك این شغل بیجا کن و حرفه وصنعتی پیش گیر که قوتی بدست آید آیا نمی بینی که اشخاصی که باینکار بیمعنی مشغولند ، همیشه مبتلا بفقروفاقه اندوازخود وایشان عبرت نمیگیری وبدان عاقبت پشیمان خواهی شد ومن بجهت عشقی که بادب داشتم اعتنا بگفتهای او نمیکردم وپی کارخود میرفتم تاروزی بقال از روی سرزنش وتوبیخ بمن گفت آیا وقت آن نرسیده است که این کاغذ پارها را درتغارریزی وآب بر او بندی تاسبز شود (تغار قسمی از ظروف گلیست) باری ازشماتت اومتأثر شدم لکن دست ازتحصیل برنداشتم تادرعلوم کامل گشتم امابریشانی حال بمرتبه ای انجامید که لباس درستی برتن نمانده بود روزی بردرخانهٔ خود ایستاده بودم ناگاه غلامی از امیر بصره نزد من آمده گفت امیررا اجابت کن گفتم امیررا با من چکاراست و من با این جامه ها چگونه بمجلس اودرآیم غلام بازگشت وبعد از لحظهٔ آمده یکدست لباس فاخرو پانصد دینارطلا پیش من گذاشت گفت این جامهها رابپوش بنزد امیرحاضرشوچون

بدربارامیر حاضرشدم مرا استقبال نمودو گفت خلیفه‌امرفرموده‌است که ترا بجهت تعلیم‌و تربیت فرزندان اوامین ومأمون ببغداد فرستم وهمین روز باید روانه شوی ومرا روانه نمود چون ببغداد رسیدم بمحضر خلیفه حاضرشدم مرانوازش نمود و امین ومأمون‌راطلبید وبمن سپردودر همان مجلس برای شروع چیزی بآنهاتعلیم نمودم چون فارغ شدم طبقهای‌مملوازدرهم ودینار ازجانب خلیفه‌وامراوارکان‌برمن نثار نمودند وچندان مال نزد من‌جمع شد درآنروز که‌هیچ وقت در خیال من خطور نمی‌نمودوماهی‌دوهزاردرهم‌برای‌وظیفهٔ‌من‌مقرر فرمودچون مدتی‌ازتعلیم‌آنها گذشت هارون گفت‌میخواهم که‌امین‌ومأمون‌هردو برمنبررفته‌خطبه‌بخوانندتامیزان‌تحصیل آنهابدست‌آید گفتم ایشان‌رادراین‌فن‌یگانهٔ‌روزگارساخته‌ام چون روزجمعه رسید هارون‌امر کردامین‌ومأمون برمنبررفته خطبه‌بخوانندچون‌خواندندهارون‌پسندیده نوبت دیگر امرا واعیان طبق‌زرنثارمن کردندو‌ازآن راه بسیاری بمن رسید هارون دربارهٔ من التفات زیاد کرد وانعام وافر دادو گفت هرمطلبی که‌داری بطلب که روا خواهم کرد گفتم از دولت خلیفه هیچ آرزوئی برای من نماند همین آرزو دارم که امیر مرا رخصت فرماید که‌بشهربصره روم تااهالی آنشهر لطف وانعام خلیفه را در حق‌من‌مشاهده نمایندهارون‌اجازت داد لوازم‌سفرمهیا کردند و بحاکم‌بصره‌نوشتند که‌ازمن‌استقبال نمایدوهفته‌ای یک‌روز برای دیدن نزد من آید چون ببصره رسیدم حاکم واشراف‌بصره‌ازمن‌استقبالی شایان کردند ودسته دسته برای تهنیت‌می‌آمدند منجمله همان بقال نزد من‌آمد چون چشمم براوافتاد ، گفتم که دیدی‌ازآن‌کاغذها چه درختی سبزشد و چه ثمر شیرین برآورد مرد بقال درمقابل اعتذار آمده گفت معذورم دار که جهل من براین سخنان‌باعث‌بود .

۳۸۵ روزی زبیده که دختر عمو وزن‌هارون‌بود ازروی گله‌اورا گفت بااینکه پسرمن‌امین‌ازمأمون بزرگتراست‌چندان‌لطفی که در بارهٔ مأمون داری‌باامین‌نداری هارون گفت هر دو آنها فرزند منند و در محبت مساوی و امین را بسبب خاطر

تو مقدم میدارم والا مأمون بیش از اواستحقاق تربیت دارد واگرخواهی این معنی بر تو ظاهر سازم وخادمی را طلبیده باو گفت که نزد امین رو از جانب من اورا بگوی که بهر حالت که هست نزد من آید و دیگری را با همین پیغام برای مأمون فرستاد . آنشخص بر امین وارد شد دید کـه لباسهای حریر و زربفت دربردارد ودر بستر کنیزان ومطربان نشسته مشغول عیش است خادم پیغام خلیفه را باو رسانیداوهم بدون آن که تغییرلباس دهد متوجه عمارت خلیفه شد چون بـر خلیفه درآمد بعد از ادای رسوم ایستاد . خلیفه باو گفت چندروز بود ترا ندیده‌ام از این‌جهت ترا طلبیدم اگر خواهشی داری بگو تا برآورم امین گفت فلان باغ و عمارت را میخواهـم گفت بتو دادم دیگـر چه حاجت داری گفت فـلان اسب را میخواهم گفت بتودادم دیگر بگو گفت فلان جاریه نزد فلان کس است میخواهداو را بفروشد امرفرمائید که برای من‌خریداری نمایند هارون امرنمود که قیمت آن کنیزرا داده بامین‌بسپارندواورا مرخص کرد امین‌رفت وتاآنوقت‌مأمون‌هنوزنیامده بود هارون برآشفت وازتأخیر مأمون درهم‌رفت وخادمی‌را که بطلب‌مأمون‌فرستاده بود طلبید گفت آیاپیغام مرا باو رسانیدی گفت‌آری گفت‌چه گفت وبچه‌کارمشغول بود گفت‌وقتی که براو واردشدم دیدم که بربستر خود تکیه کرده مشغول مطالعه است چون‌پیغام خلیفه را باو رسانـدم کتاب رابرهـم نهاد وبرپای خاست و گفت همین حال حاضر خواهم شد ومرامرخص نمود پس حاجب آمد که مأمون حـاضر است اورا رخصت داد چون برهارون درآمد بعد از ادای رسوم ایستاد در حالتی که مسلح بود هارون بطور عتاب باو گفت که چرا در آمدن تأخیر کردی مأمون گفت وقتی خادم پیغام خلیفه را بمن رسانیدبخیال من خطور کرد کهلابد در این نیمه شب‌واقعه‌ای‌رویداده است که امیرالمؤمنین‌مرا طلب فرموده وتصوراتی‌پیش‌خود نمودم‌که شاید دشمنی‌روی آورده باشد ازین جهت خود مسلح شدم وآنچه در این

مقدارزمان ممکن بود ازخدم وحشم را مسلح کرده باخود آوردم بردرقصر حاضر ند بعد گفتم شایداین نباشد وممکن است که خلیفه‌رادراینوقت‌مالی ضرورت شده‌باشد آنچه نزد من بود با خودآوردم بعد بفکر من رسید ممکن‌است‌این نباشد شاید کسی نزد امیرالمؤمنین ازمن سعایت کرده باشد از این جهت این قرآن وشمشیر موجود است و قسم میخورم که در دولت خواهی امیرالمؤمنین هیچ قصوری از من سرزده نشده است و اگر قبول نفرمائید این شمشیر حاضر است هارون گفت هیچ یك از اینها نیست بلکه چون چند روز شد که ترا ندیدم خواستم که دیدارت نمایم اگر حاجتی داری بطلب مأمون گفت بدولت امیرالمؤمنین همه چیز موجود ومهیاست لیك جمعی از رؤساء قبائل عرب محبوسند اگر امر شود که در امور آنهانظرمی‌شودتاهریك‌مقصرندبسزای‌خودرسندوآنها که‌بیگناهندرهاشوندهارون گفت اینکاررابتوواگذاردم دیگرچه گفت‌شنیده‌ام که یك‌ماه‌است‌ماهیانهٔ‌لشکریان‌بتأخیر افتاده‌وآنهاازروی‌ضرورت باموال‌مردم‌دست اندازی‌مینمایندا گرامرشودحقوق‌آنها بپردازندهم‌اینان‌وهم‌مردم‌آسوده خواهندشدهارون گفت‌این‌را نیزبتوواگذارنمودم دیگرچه‌داری گفت مردم‌عراق اغلب‌ضعیف وعیالدارندودو سال‌است که‌زراعت‌آنها خوب‌نشده‌است وآفت‌رسیده‌است‌وخزینه هم معموراست‌اگر امیرالمؤمنین درخراج امسال‌آنهاتخفیفی‌فرمایندازرعیت‌پروری‌دورنیست هارون گفت‌این‌رانیزخواهم کرد دیگر چه گفت شنیده‌ام که بتازگی کتابی در فلسفه بامر امیرالمؤمنین از زبان یونانی بعربی‌ترجمه شده‌است‌آن کتاب‌راخواهشمندم هارون کتاب را باو دادواورا مرخص کردآنوقت‌هارون بزبیده گفت‌میزان حس وادراك‌این دوبچه‌برتو معلوم شد مأمون‌باین خواهشهای خودتمام طبقات‌خلق رافدائی‌خود ساخت واز اینوقت اساس خلافت‌برای‌خودنهادزبیده‌خجل گردیده‌خاموش‌شد .

۳۸۶ چون‌سعدوقاص‌ازجانب‌عمر‌بالشکر اسلام‌بعراق‌عرب‌رسیدبنای‌قتل‌وغارت را گذاشت‌خبر آنواقعه‌رابه‌یزدجردپادشاه‌ایران‌رسانیدندواودرمدائن‌بود کسی‌رابنزد

سعد فرستاد واز او درخواست کرد که چند نفر از مردمان باخرد ودانشمند خودرا بنزد مابفرست تا از آنها استعلام کنیم که مقصد شما چیست سعدوقاص باخواص لشکر خود درخصوص آن امر مشورت کرده رأی براین قرار گرفت که چند نفر از معارف لشکر خود مانند طلحة بن خویلد الاسدی وجریر بن عبدالله البجلی و مغیرة بن عامر بن عمرو التمیمی وسرجیل کندی وجمع دیگر ازمشاهیر این جمله رابنزد یزدجرد فرستاد و گفت اورا باسلام بخوانید شاید که ما را بمقاتلت حاجت نیفتد ایشان از دجله و فرات گذر کردند و بمدائن آمدند و بر در سرای یزدجرد رفته اجازت بار خواستند یزدجرد با شاهزادگان ایران مشغول باده گساری بودچون از فراز قصر رسیدن اعراب را مشاهده کرده امر نمود ظروف شراب را برداشتند وایشان رابدرون آوردند جماعت اعراب در برابر یزدجرد بعد از ادای سلام بایستادند یزد جرد فرمود بنشینید هر کس بجائی نشست الا مغیرة بن شعبه که جسورانه پای برتخت شاهی نهاده بپهلوی یزدجرد نشست و مغیرة مردی قوی البنیه و فربه بود وقوایم تخت حمل اورا نتوانست بانك شکستن برخاست و خوف آن بود که یزد جرد از تخت بیفتد مغیرة دروسط تخت شد تا تخت قرار گرفت حاجب یزدجرد آمد تا مغیرة راازتخت فرو کشد . یزدجرد بانك بر او زد حاجب باز پس رفت یزدجرد زبان عربی را نیکو میدانست و سخن فصیح میگفت ازفرستادگان نیز سؤال وجواب یزدجرد بر ذمه مغیرة بود و او شمشیری حمائل داشت وزره بسته و بردیمانی از پشت انداخته وتازیانه‌ای بدست داشت یزدجرد هیأت مغیره رانگریست چشمش ببردیمانی افتاد از اوپرسید که این پارچه را چه نام است گفت برد یزدجرد این سخن را بفال بد گرفت و چند بار برزبان راند بردند جهان را وبمغیره گفت تو رسول بودی چون بمجلس من در آمدی بایدآن جائی که من فرمودم جای گیری بی اجازت من بر تخت من چرا نشستی مغیرة گفت ازنشستن برتخت تو مرا منزلتی بدست نیامد

ولی چون وارد شدم جز تخت مکانی فراخورخویش نیافتم این بگذاروازخودمقصد گفتگونما یزدجرد گفت شماعربها گاهی بتجارتو گاهی برسالت و گاهی بگدائی درمملکت ماميآمديد . طعامهای لذیذ خوردید وآبهای گوارا نوشیدید و لباسهای حریر بدیدید پس رفتید ورفقای خودرا خبردادید واینك آمده‌اید ودینی تازه آورده برما عرضه مینمائید ومیخواهید بدین دستاویز برمملکت ونعمت ما دست یابید مثل شما ، مثل روباهی است که‌بانگورستانی رفت لختی بخورد ولختی شاخ و برك ودرختها را تباه کرد باغبان اورا بگذاشت تابرفت ورفقای خودآ گاه کرد روبهان همه دسته شده بانگورستان درآمدند . آن‌وقت صاحب باغ هرتکهٔ سوراخی که در دیوارهابوداستوار کرده وروبهان همه را گرفته‌بکشت اگرمن بخواهم همان‌توانم کرد که باغبان نمود لیك نکنم چه دانسته‌ام که شما ازتنگی‌زندگی آهنك این بلاد کرده‌اید .من شمارابنان وغله ونعمت و کسوت وجامه‌ها مخصوص دارم وازشما برشماامیری بگمارم تا بآسودگی روزگار بگذرانید مغیرة درجواب گفت سخن تمام کردی گفت آری گفت آنچه‌ازقحط زدگی وضیق معاش‌ما گفتی سخن براستی بوده‌ماچنین‌بوديم . موش‌وسوسمارميخورديم‌وجامه‌ازپشم گوسفندو شترمی‌پوشیدیم و حلال‌ازحرام‌نمی‌دانستیم‌وپسرعم‌خودرابرای‌شلغم میکشتیم‌وبدان‌فخر مینمودیم‌این بودحال ما تاخداوند تعالی پیغمبرخویش‌را بفرستاد ومارا ازپرستش بتها بازداشت وبخدا پرستی بگماشت وحلال وحرام بیاموخت ومارا فرمود تاباکافران جهاد کنیم وآن بلاد وامصاررا که بدست مسلمین مفتوح خواهد شد برمابنمود واین شهر که تراست بدست ما خواهد آمد اکنون ترااز سه‌کاریکی باید اختیار کرد . یکم‌بدین اسلام درآئی . تا این پادشاهی برتوبپاید وهیچ کس رابی اجازت توورود درمملکت ممکن نباشد دوم اینکه‌باج بزدمت نهی وهنگام ادای‌آن ساغرباشی سوم‌آنکه‌این را اگرنه پذیری‌جنك‌را آماده‌باش یزدجرد گفت این جمله رادانستیم جز آنکه‌لفظ ساغررانداستیم مغیره گفت‌ساغرآن باشد که‌دروقتی که جزیه گذاری برپای‌بایستی

درحالتیکه تازیانه برسرتوبدارند تادررسانیدن آن بهانه نیاوری وباین کیفیت باج گذاری یزدجرد ازاین سخن برآشفت و گفت هرگز امیدوارنبودم که زنده بمانم تا امثال شما مردمرا ادیدارنمایم واینگونه سخنان بی ادبانه بشنوم معلوم میشود شمارا هیچ گونه اخلاق نیك وآدمیت نیست میان من وشما بغیرشمشیرنخواهد بود وآنهارا ازدرگاه خودراند وکاربجنك انجامید وشدآنچه شد .

۳۸۷ چون حضرت حسن بن علی بعد اززدوخوردهای بسیاربسبب خیانت امرای دنیا پرست ناچاربامعاویه صلح کرد وسلطنت ظاهری را باوباز گذاشت وعازم مراجعت بمدینه شد .عمروبن عثمان بن عفان وعمروبن العاص وعتبة بن ابی سفیان براذرمعاویه وولیدبن عقبة بن ابی معیط ومغیرة بن شعبه بایکدیگرهم رأی شدند وبنزد معاویة آمدند وباو گفتند که اگرچه برحسن غالب آمدی لیك هنوزعظمت وبزرگی حسن ازدلها بیرون نرفته واوهم هنوزازخلافت مأیوس نشده خوبست برای خفت دادن باو باین مجلس حاضرش نمائی تااوراخوارسازیم و برعلومنزلت تو گردن فرو گذارد معاویة گفت ازآن میترسم که چون حاضرشود وباشما مناظره نماید گردنهای شمارا بقلاید ننك وعارچنان استوار ومقلد کند که تا شما را بخاك سپارند از گردن نتوانید باز کردچه من همواره ازملاقات ومقالات اوهراسانم ودانسته باشید که اگرمن او راطلب کنم درحق اوانصاف خواهم کرد وبقوهٔ سلطنت شمارا نصرت نخواهم نمودعمرو بن عاص گفت تاچند خوفناکی آیا بیم داری که باطل اوبرحق ماوسقم اوبرصحت ما غالب شود فرمان کن تااورا حاضر کنندبالجمله معاویه کس بطلب امام حسن فرستاد امام ازفرستاده پرسید که درنزد معاویه کیانند؟ فرستاده یك یك رانام بردامام گفت .گارامن بنیروی توبرایشان درمی آیم وآنهارا دفع میدهم وازشرایشان پناه از امه پوشید ونزد معاویة رفت چون بمجلس درآمد معاویة برپای درجای خوداوراجای دادبعدبامام گفت این جماعت بی اینکه من ستند دراین مجلس تااقرارکنی براینکه عثمان مظلوم کشته شد

وپدرت اورا کشت بشنوتاچه گویند وجواب بازده : امام فرمود بگویند تا بشنوم اول عمروبن‌عثمان‌بسخن‌آمد و گفت‌مرا تعجب‌آید که چگونه‌فرزندان عبدالمطلب بعدازقتل عثمان درروی زمین زنده بماندند وحال‌آنکه عثمان خواهر زادهٔ ایشان وفاضل‌ترین اشخاص دراسلام بودودرنزدرسول خدامنزلتی بس عالی‌داشت‌آنها سراز فرمان خدای بتافتند وخون اورا ازدرخصومت و فتنه انگیزی وحسد درطلب امر خلافت‌بریختندو با آنکه اهل‌آن‌نبودندومنزلت‌عثمان‌رادرنزدخداورسول وحق‌اورا دراسلام نگران نشدندای مردم آیا سزاواراست که حسن بن علی ودیگرفرزندان عبدالمطلب زنده‌باشند وعثمان درخون خویش غلطان واضافه براین نوزده‌نفرازبنی امیة را درجنك بدرحوالهٔ تیغ ساختند چون پسرعثمان سخن بدینجا رسانیدعمرو بن‌العاص بامام حسن گفت ای پسرابوتراب درخاطرتومیگذرد که پدرتوعلی‌استو حال‌آنکه ترا رأییست بس سخیف وچگونه صاحب رأی باشی وحال‌آنکه تونادان وراند. ومطرود قریشی واین کیفر کردارناستودهٔ پدرتواست وما حاضرساختیم که ترا وپدرت راسب کنیم وناسزا گوئیم وتراآن استطاعت نیست که برما عیبی وارد آوری یا ماراتکذیب کنی واگردروغ برتوبستیم وسخنی بیجا گفتیم بگوتابدانیم وگرنه تووپدرت بدترین خلق خدائید وخداوند کفایت کرد مارا بقتل اواما توای حسن دردست ما گرفتار واسیری بخدا قسم اگرترا باشمشیر درگذرانیم درنزد خدا گناهکارنباشیم ودرنزد خلق عیب وعاری برما وارد نیاید ابن‌العاس ساکت شد وعتبةبن ابی‌سفیان گفت ای حسن‌پدرتوشرقریش بود.ازبرای قریش قطع رحم کرد وخون قریش بریخت وتونیزاز کشندگان عثمانی واگرما ترابکشیم بحق کشته باشیم چه قصاص خون عثمان برتوفرود می‌آیداما پدرتوعلی‌را خداوند دفع کرد واز قتل اومارا کفایت فرمود اما امید توازبهرخلافت نکوهیده کاریست زیراکه‌تودر خوراونیستی آنوقت ولید بن‌عتبة بسخن‌آمد ولختی بترتیب اصحاب خود سخن نمود آنگاه گفت ای بنی هاشم شما اول کس هستید که شروع بمعایب و مسالب عثمان

کردید ومردم را براو شورانیدیدتا آنگاه که اورا پریشان نموده وهلاك ساختید وقطع رحم کردید وامت رابهلاکت افکندید وخونهای مردم بناحق ریختید واین درحرص و طلب خلافت بود وحال آنکه عثمان خال شمابود ونیکو خالی بود وداماد شمابود ونیکو دامادی بود وشما اول کسی بودید که براو حسد بردید واو را کشتید اکنون صنع خدای رادر کیفرخویش چگونه دیدید آنگاه مغیرة بن شعبة آغازسخن کرد ولختی ناسزا بحضرت علی (ع) گفت وروی بامام حسن نموده گفت همانا عثمان بی گناه ومظلوم کشته گشت وپدرت را بهیچ وجه درقتل عثمان برائت ذمت وعذری بدست نیست اگرپدرتو بقتل عثمان راضی نبود کشندگان اورا نزد خود راه نمی‌داد وبحمایت ایشان نمی‌پرداخت وحال آنکه صاحب شمشیروزبان بود . زندگان رابقتل می‌آورد و مردگان را بعیب نسبت میکرد بنی‌امیة بهتر بودند ازبرای بنی هاشم از برای بنی‌امیة ومعاویة بهتراست ازبرای توای حسن تاتوازبرای معاویة بعد ازاین خاموش شدو نوبت بامام حسن رسید آنجناب بعد ازسپاس خدا ودرود برمحمد مصطفی (ص) فرمود گوش برجانب من‌دارید ای معاویة، این جماعت مرا سب وشتم نکردند بلکه تو کردی وسببی ازبرای او نیست جز حقد وحسد وبغی وطغیان وآن خصومت و عداوتی که از قدیم تا اکنون بمحمد (ص) وخانوادهٔ او علیهم السلام داری بخدای قسم که اگر درحضور مهاجروانصار بود این اشخاص را قدرت این گونه تکلمات بامن نبود بشنوید ای جماعتی که انجمن کرده‌اید و برای اهانت من یك دیگررا اعانت میکنید . اگرسخن بحق گویم کتمان نکنید و اگر باطل گویم تصدیق منمائید ای معاویة ابتدا بتو میکنم وبشرح حال تو می‌پردازم سو گند میدهم شمارا بخدای لایزال که این مردی را که ناسزا گفتید یعنی علی را بردوقبله نماز گذاشته است وتو ای معاویه کافر بودی عبادت لات وعزی میکردی واو بارسول خدا در بیعت رضوان وبیعت فتح وتو در بیعت اول مشرك و دربیعت ثانی ناکث بودی آنوقت که علی با رسول خدا بود وشمارا در بدر ملاقات کرد رأیت رسول خدا بدست او بود ومؤمنان با او بودند

و رأیت مشرکین با تو بود تو حرب با پیغمبر را واجب میشمردی و هم چنین در روز احد او علمدار پیغمبر بود و تو علمدار مشرکین و همچنین در روزاحزاب باین اثرها خداوند بدست علی حجت خود را ظاهر ساخت و دعوت خود را راست آورد ودین خود را قوی ساخت ورأیت خود را فیروزی داد ورسول خدا درجمیع این وقایع از علی خشنود بود و تو درآن وقت بت می‌پرستیدی آنگاه بطرف عمروبن عثمان بن عفان نگریست و فرموداما توای پسرعثمان باآن حمق‌ونادانی که‌در جبلت تست نتوانی در کشف این گونه امورغور کنی تو بدان‌پشه‌ای‌مانی که برنخل‌نشست و نخل را گفت خود را محکم گیر که میخواهم ازتو بزیر آیم‌نخل در جواب گفت من کی دانستم که توبر من نشستی که فرودشدنت برمن گران‌آید من ترا جزو موجودات ندانم تا چه رسد که از دوستی و دشمنی تو نگران باشم وآنچه درسب علی گفتی ترا جواب دهم آیا سب تو علی را ازبهرنقصانیست که در حسب اوست یا از یگانگی اوست ازرسول خدا و هریك ازینها را تصدیق‌ننمائی سخن بکذب کرده باشی واینکه گفتی خون نوزده نفرازبنی امیة که دربدر کشته شدند برذمهٔ ماست این دروغ صرف است چه ایشان‌کافربودند و خدا و رسول آنها را کشتند چون سخن بدینجا رسید روبجانب‌عمروبن‌عاص نموده‌فرمودااماتوای‌عمر دشمن‌ناقص‌ونکوهیده‌ای‌وهمیشه‌چون‌سك‌پی‌لقمه‌ای‌میدوی‌وترا‌ازشرافت‌واصالت‌هیچ بهره‌نیست‌چه‌مادرتو که‌اززانیه های‌مشهورعرب‌بودترا‌درفراش‌مشترك‌بزادومردان قریش‌مانند ابوسفیان وولیدبن‌مغیرة وعثمان‌بن‌حارث ونصربن حارث‌وعاص‌بن وائل هریك خودرا پدرتو میدانستندوپست ترین ایشان ترا بفرزندی پذیرفت واوعاص بن‌وائل بود چون بحد رشد رسیدی بخصومت محمد (ص) کمربستی وپدرت محمد را ابترخواند و گفت چون از جهان برود کس نام او نبرد زیرا که او را عقبی و فرزندی‌نیست خداوند بزعم‌اواین آیت‌رافرستاد **ان شانئك هو الابتر** وتوآنکس باشی که‌باپیغمبر(ص)ازهمه‌دشمنان‌افزون‌خصومت کردی وازهمه کس‌بیشترتکذیب

نمودی وبکشتی نشسته بحبشه رفتی تانجاشی را برقتل جعفربن‌ابی‌طالب ودیگر مسلمانان که ازترس اشرارقریش بآنجا هجرت نموده بودند برانگیزی ومکر تو موجب زیان تو گشت وخداوند رأیت کفررا برانداخت ورأیت توحید رابرافراشت اما سخن تودرقتل عثمان که دیگران راآلودهٔ خون اومی خواهی جای عجب‌است وبسیار پرروئی زیراکه تو این فتنه برانگیختی وبفلسطین گریختی وبانتظارمرك او نشستی چون خبرقتل‌او بتو رسید بمعاویةپیوستی وآخرت‌رابدنیای اوفروختی ترا ملامت نمی کنم وعتاب نمی‌نمایم بردشمنی خود چه تو ازنخستین‌روزچه در اسلام دشمن بنی‌هاشم بودی وپیغمبررا بهفتاد شعرهجا گفتی وآن حضرت فرمود الهی سزاور نیست که من شعر گویم توبرعمر بن العاص بهربیتی لعنتی فرست آنگاه توجه بولیدبن‌عتبة نموده فرمود اماتوای ولید،ملامتی بردشمنی تونیست‌چه علی ترا بکیفرشرب خمرهفتاد تازیانه زد وپدرت را درروزبدردست بگردن بسته بکشت آیا چگونه سب میکنی علی را وحال آنکه‌خداوندعالم درده آیهٔمبار که اورا مؤمن نامیده وترا درقرآن‌فاسق خوانده‌آنگاه‌ه روی بعتبة بن‌ابی‌سفیان کرده فرمود اما توای عتبهٔ پسر سفیان سو گند بخدای که سخن ازدانش نتوانی کرد تا بجوابت پردازم وخردمند نیستی تابا توعتاب کنم ومصدر چیزی نتوانی بود تا منتظرآرزوئی‌باشی وآیهٔ شری نتوانی گشت تا موجب خشیت آئی هرچندعلی(ع) راسب کنی‌برتو نیاشوبم وجوابت‌نگویم چه‌توبابنده‌ای‌ازبند گان علی (ع) برابری نتوانی کرد وخداوند ازبرای کیفر تو وپدرت ومادرت وبرادرت نگران‌است وتو فرزند آن پدرانی که خداوند ایشان را درقرآن یاد فرموده وبآتش جهنم بیم داده اینك مرا بقتل بیم می‌دهی‌نیکوترآنست که آن‌مرد مقتول سازی که درفراش خود بازوجهٔ خویش یافتی وبا تو سازمشارکت همی نواخت همخواب تو فرزندی آورد که‌از تو نبود واورابریشت بست‌سزاوارتوآنست درقتل‌او کوشش کنی‌ومرا بقتل‌بیم ندهی ملامت نمی کنم ترا در دشنام علی (ع) زیراکه علی برادر تو بکشت و در

قتل جدت با حمزه مشارکت داشت وعم ترا بامررسول خدا نفی بلد نمود واینکه گفتی درطلب، خلافت بودم . من خواستار خلافت نیستم اجابت ملتمسین کردم تابر من حجتی نباشد بااین همه تونظیر برادرو خلیفهٔپدرنیستی چه برادرتو دربیفرمانی خداوند وازهاق ارواح مسلمین وطلب خلافت که اهل آن نیست حریص بود واینکه گفتی علی شرقریش بود 'زبرای قریش سوگند بخدای هرگز تحقیرنکرد آنکس راکه مرحوم بایست و مقتول نساخت آنکس را که مظلوم دانست آنگاه از عتبة روی بگردانید و مغیرة بن شعبه را گفت ای مغیرة دشمنی تو با خدا و رسول ازآن آشکارتراست ولازم هیچبیانی‌نیست وتو آنکس‌هستی که‌برارتکاب زنارجم بتو واجب گشت وبرزنای تو عادلان‌وپارسایان گواهی دادند آنگاه رجم ترا بتأخیر افکندندوحق‌رابباطل‌وصدق‌را بامغلوطه دفع‌دادند وخدا ترا دردو جهان کیفرخواهد داد واینکه سخن ازبنی‌هاشم وبنی‌امیه میکنی ترا هیچ لیاقتی نیست بهوای معاویة گامی میزنی وتو واصحاب توبامارت‌وسلطنت اومباهات‌میکنندنکوهیده فخریست چه فرعون چهارصد سال سلطنت مصرداشت وموسی وهارون که‌خداوند رادو پیغمبر بودند همواره غمزده وبسختی میگذرانیدند ملک ملک خداست گاهی صالح را رسد و گاهی بدکار راواین فتنه‌ایست ایشانرا قیامت فرارسد این سخنان بگفت ازمجلس برخاست و بخانهٔ خود رفت معاویة باصحاب گفت چشیدید آنچه بشما چشانید از آنوقت که شروع بتکلم کرد تا برخاست دنیا را بچشم من سیاه کرد ومن وشما را هیچ گونه قدرت معارضه باو نبود .

۳۸۸ عبدالملك‌بن‌عمیر که ازبزرگان کوفه‌است گوید که درآنوقت که عمرو بن‌هیره حاکم کوفه بود ، مقرر کرده‌بود که هرشب ده کس ازمشاهیراهل کوفه‌بنزد او آیند تا باآنها منادمت کند شبی نزد اوجمع بودند گفت امشب باید هریك از شما حکایتی بگوید من گفتم خدا امیررا زنده دارد حکایتی راست مـی‌باید یادورغ گفت یا راست باشد یادروغ فرقی‌ندهد گفتم امرءِ القیس بن حجرالکندی سوگند

یاد کرد که هیچ زنی را نکاح نکند تا ازوی نپرسد که هشت و چهار و دو چیست وجواب نشنود . هر کسی چیزی میگفت واو نمی‌پسندید تا شبی براهی میرفت مردیرا دید که دخترك خرد سالی با خوددارد که درزیبائی یکتاست امرءالقیس را از او خوش آمد ازآن دختر پرسید که هشت و چهار ودو چه باشد دختر گفت هشت پستانهای مادهٔ سگان وچهار پستانهای اشتران ودو پستانهای زنان امرءالقیس چون جواب مطابق سئوال شنید اورا ازپدرش خواستگاری کرد . پدر دختر امرءالقیس را اجابت کرد ودختر راعقدبست دختردرعقد چندشرط کرد اول آنکه برای مهریه صدشترو ده کنیز وغلام وسه اسب دهد ودروقت زفاف سه مسأله اورا جواب گوید امرءالقیس آنجمله را قبول کرد بعد ازچندی امرءالقیس مشکی روغن وعسل وپارچهٔ دوخته بغلام خود دادوبنزد دختر فرستاد غلام چون قدری رفت بسرچاهی رسیدجمعی از اعراب رابرسر آن مجتمع دید آن پارچه را بپوشید و سرمشك را بازنموده از هریك قدری روغن و عسل گرفت وآن جماعت را دعوت نمود نقصانی فاحش درمشکها پدید آمد وعقب پارچه هم بشاخهٔ درخت خاری گرفته دریدبعدازآن بقبیلهٔ دختررفت و آن امانتهای دست خورده را باو رساند وازدختر پرسید که پدرومادر و برادرت بکجا رفته اند گفت پدرم رفته است که دوری را نزدیك گرداند و نزدیکی را دور کند و مادرم رفته است تا یکی را دو کند و برادرم آفتاب نگاه میدارد اما آسمان شما شکافته است و در چشمه های شما آب کم شده غلام باز گشت وبنزدامرءالقیس آمدو آن کلمات راچنان که شنیده بودباوحکایت کردامرءالقیس گفت اما آنکه گفته است که پدرم رفته تادوری رانزدیك گرداندونزدیکی رادور کندرفته است که باقومی عهد و پیمان کند تاباقبیلهٔ دیگر مخالفت ورزدو آنکه گفته مادرم رفته یکی رادو کند مادرش برای زائیدن زنی رفته است تامباشرت نموده آن زن بزایدویکی دوشود اما آنکه برادرش رفته آفتاب نگاه دارد آنست که برای چراندن گوسفندرفته است غروب بخانه مراجعت کنداما آنکه گفته آسمان شماشکافته است مرادش این است که پارچه ای که

آورده‌اند دریده است و آنکه گفته در چشمه‌های شما آب کم است اشاره باین معنی است که درمشك روغن وعسل نقصان پدید آمده است باز گو که موجب دریدن پارچه و نقصان مشکها چیست غلام گفت بر کنار چاهی بنزدیك قبیله‌ای فرود آمدم از نسبم پرسیدند گفتم عموزاده امرءالقیسم چون این سخن برزبان من رفت روا نداشتم که درمن پستی بینند واسباب ننك وعار توشوم باین سبب جامه را پوشیدم و آنها را ضیافت نمودم ازاین جهت نقصان درمشکها وارد شد و آن جامه برشاخ درختی گرفت وقدری درید امرءالقیس گفت خوب کردی وعزیمت آن کرد که بقبیلهٔ دختر رود تازفاف کند لوازم عروسی فراهم نمود وصد شتر و یك غلام بادیگر اسباب برداشت وروی براه آورد دربین راه بچاهی رسید فرود آمد غلام برای آب دادن شترها مشغول بآب کشی شد چون شترها بسیار بودند عاجز شد امرءالقیس بیاری او برخاست وخود مشغول بآب کشیدن شد غلام را خباثت باعث آمد که دستی بپشت اوزده بچاهش انداخت وشتر واسبابها را برداشته بطرف قبیلهٔ دختر رفت چون بنزدیك قبیلهٔ دختر رسید جامه هائی که امرءالقیس برای خود مهیا کرده بود که در شب زفاف پوشد پوشید و در قبیلهٔ دختر فرود آمد وخود را امرءالقیس معرفی کرد وبرای پدر دختر خبر فرستاد که برای زفاف آمده‌ام دختر چون اورا دید بشك افتاد که آیا امرء القیس است یادیگری امر بضیافت او نمود و شتری ذبح نموده ازروده وشکمبهٔ اوطعامی ترتیب دادند بنزد اوبردند بخورد وهیچ اعتراض نکرده دختر قدری شیر ترش برای او فرستاد بیاشامید وهیچ نگفت دختر گفت بهمانجائی که شتر ذبح نموده‌اند وخون و پلیدی اوریخته است رختخواب بگسترند تا بخوابد چنان کردند که او گفت: غلام بخفت وهیچ نگفت چون روز دیگر شد دختر گفت شرط آن بود که ازشوهر خود سه سؤال کنم اگر جواب درست گوید فبها والا آنچه لایق باشد بعد از آن بجای آرم غلام گفت بپرس هرچه ترا می باید دختر گفت جستن لبهای زیرین وزبرینت ازجهت چیست غلام گفت از آنکه برلب تو بوسه خواهم داد دختر گفت پهلوی راست وچپت را جستن ازبهر چیست غلام گفت از آنکه ترا در

کنارخواهم گرفت دختر گفت سبب جستن رانهایت ازچیست غلام گفت ازآنکه مرا بران خواهم نشانیدآن دختر چون اینگونه جوابها شنید بفرمود که بگیرید اورا و ببندید که بنده است و نشانه آزادگی در قول و فعل او نیست پس غلام را بگرفتند وبند نهادند وجمعی ازکاروان بدان چاه رسیدند که امرءالقیس درآن بود اورا ازچاه رهائی دادندو بقبیلهٔ خودرفت وصد شتردیگر برداشته متوجه قبیلهٔدختر گردید چون بقبیله رسید برای دخترخبرفرستاد که شوهرت آمده است دختر یقین نکردوچون قبل گفت شتری گردن‌زدندوازروده‌وشکمبهٔ اوطعامی ساختندوبنزداوفرستاد امرءالقیس دست‌بدان طعام درازنکرد و گفت از کوهان و پشت و جگر آن طعامی بسازید و بیاورید دختر گفت نزدیك خون و پلیدی بسترش اندازید تا بنشیند امرءالقیس ازنشستن‌درآنجاخودداری کردو گفت‌برآن تپهٔ ریك سرخ که بلندترین مواضع است خیمه بزنید که جایگاه من آنجاست دختر فرمود تا جامی شیر ترش بروی عرضه کردند امرءالقیس از دست‌آورنده نگرفت و گفت شیرتازه بدوشید و بیاورید بعد ازآن دختر بنزد او کسی فرستاد و گفت جواب مسائلی که‌درضمن‌عقد شرط شد بفرمای گفت اصل سؤال ارزانی باید داشت تاخدمت جواب‌بجای‌آورده شود اوهم‌آن سؤالهارا که ازآن غلام نموده بود اعاده کرده گفت جستن‌لبهایت از چیست گفت ازشرب مشعشآت گفت جستن پهلوهایت را سبب چیست گفت پوشیدن بردیمانی وجامها رومی واطلسهای مغربی دختر گفت جستن‌رانهایت سبب چیست گفت ازنشستن‌برمرکبان راهواروتازیان خوش‌رفتار دخترچون این‌جوابهابشنید گفت این‌شوهرمن‌است وآن‌بنده رابفرمود که تابقتل‌رسانند وامرءالقیس بعروسی شد ابن‌هبیره حاکم کوفه چون این حکایت بشنید گفت امشب براین‌حکایت اکتفا کنیم که هیچ‌حکایتی پس ازآن لطف‌ندهدوبفرمودتامرا جائزه‌ای‌دادند.

۳۸۹ بعدازآن که سهل ذوالریاستین وبرادرش فضل بوزارت مأمون‌رسیدند کارآنها بالا گرفت بدرجه‌ای که مأمون دخترفضل راخواستگاری نمود وآن‌دختری

بود که در جمال بکمال بود ودرفضل بیمثال . قرار بر آن شد که مأمون بخانهٔ عروس رود ویك ماه آنجا قیام کند وبعد ازیك‌ماه‌باعروس بقصرخود مراجعت‌نماید روزیکه بنای‌رفتن بخانهٔ عروس‌بود چنانچه رسم است خواست که بهترین لباسها پوشد ▪ مأمون پیوسته سیاه میپوشید و گمان مردم چنان بود که چون سیاه شعار عباسیانست ازاین‌جهت مقید باوست تاآنکه روزی یحیی‌بن‌اکثم که‌قاضی‌القضاة‌بود ازاو سؤال کرد که‌خواهش‌ماچنین‌است‌بگوئی سبب چیست‌امیر‌المؤمنین‌بلباس‌سیاه بیشررغبت دارد گفت که سیاه لباس مردان وزندگان است بجهت‌آنکه هیچ زنی را باجامهٔ سیاه عروس‌نکنند وهیچ‌جامهٔ‌سیاه بگورننهند یحیی‌این‌جواب‌راپسندید» ودرآنروز که بخانهٔ عروس میرفت هزار قبای‌اطلس ودیبا واقسام زربفتها برای او آوردند هیچ یك‌را نه پسندید و همان جامهٔ سیاه پوشید وبخانهٔ عروس‌رفت ودر آن روز فضل‌چنان قصروعمارت عروس راآراسته بود که عقل بجمع‌آن همه‌زینت و آرایش‌متحیر میماندوچندان‌از نفایس‌جمع‌آوری کرده بود که بتصور نمیرسیدچون بدرقصررسیدپرده‌ای‌دیدآویخته که بمراتب ازآنچه براوبرای پوشیدن‌آورده‌بودند زیباتربود گفت ازآن هزار قبا هر کدام اختیار میکردم اینجا رسوا می‌شدم همان بهتر که برسیاه اختصار افتاد وازجملهٔ تکلف که فضل‌درآن روز کرده بود یکی‌آن بود که چون مأمون بمیان‌قصررسید طبقی‌از گلوله های عنبرومشك که‌بهیأت‌سیب ترتیب کرد، ودرجوف هریك قباله دهی‌یا مزرعهٔ تعبیه‌نموده بودبرمأمون‌نثار کرد هر که ازآنهایافت صاحب یامالك‌دهی‌یامزرعه‌ای گردیدتارسید باطاق‌خاص که در اوعروس بوددیدوصف‌آن‌اطاق‌وزینت‌او از حد بیرون است ازجمله حصیرزربفتی که مرصع‌بود بانواع جواهرات ازقبیل الماس ویاقوت‌وزمرد ولعل‌ودیگرجواهرات در صدراطاق گسترانیده‌ونگاری برصدرآن نشسته‌ازعمروزندگانی‌شیرین‌تروازصحت وجوانی‌خوشتر باقامتی که سروآزاد بدوخط‌بندگی نوشته‌وباعارضی که‌شمس‌وانوار اوراخداوندخواندندی‌وباموئی که‌رشك‌مشك‌وعبیربودوچشمی‌چون‌جذع‌وعبهر برپای

خاست و بخرامید و پیش مأمون دستها بسینه نهاده بخدمت بایستاد و اظهار مسرت نمود و تبریك قدوم او کرد و مأمون را بیاورد و بر صدر بنشانید و پیش او بخدمت ایستاد مأمون او را بنشستن فرمود او بدو زانو در آمد و سر پیش افکند و چشم بر بساط انداخت مأمون حیران گشت و دل باخته بود جان نیز بر سر دل نهاد دست دراز کرد و از جیب قبا هجده دانهٔ مروارید که از تخم گنجشك بزرگتر و از کواکب آسمان روشنتر و از دندان خوب رویان آبدارتر بود در آورد بروی بساط ریخت. بسبب استواری بساط و تدویر آنها حرکات متواتر شد و سکون را مجال نماند و چنان متلاءلاء بودند که چشم ها خیره می کرد دختر بر آن جواهرات التفات نکرد و سر بر نیاورد مأمون از آن بینیازی او دلباخته تر گشت و در انبساط باز کرد و دست بازی شروع نمود تا نوبت بجای نازك رسید و چون نازنین را عادت زنان دست داده بود آثار شرمندگی بر او آشکار شد فوراً این آیه خواند « **اتی امر الله فلا تستعجلوا** » مأمون دست باز کشید و نزدیك بود که از غایت فصاحت این دختر در مناسب گوئی بیخود شود و چون زیاده از حد مشعوف شد هجده روز از خانه بیرون نیامد و بهیچ کار مشغول نگشت.

۳۹۰ عمرو بن معده که از جملهٔ مقربان و ارکان دولت مأمون بود گوید که وقتی خلیفه بجهت مطالبه و مصادرهٔ حاکم مرا باهواز فرستاد و در آن وقت گرما بشدت بود بکشتی نشسته از بغداد بطرف بصره حرکت کردم که از آنجا بطرف اهواز روم روزی در غایت گرمی بود از کنار دجله شخصی آواز داد که ای اهل کشتی برای خدا مرا دریابید که هلاك خواهم شد من بفرمودم تا کشتی را بکنار بردند پیری را دیدم بی توشه سر و پابرهنه که پیراهن کهنه‌ای پوشیده بود غلام را گفتم از او بپرس که چه میخواهد گفت مردی پیر و ناتوانم و بیم آنست که آفتاب مرا بسوزاند و از گرمی هلاك شوم خدایتعالی شمارا جزای خیر دهاد و مرا امروز تا شب در این کشتی گذارید ملاح او را دشنام داد و بانك بر آورد مرا بروی رقت آمد گفتم او را بکشتی راه دهند چون در کشتی بنشست گفتم تا پیراهن و دستاری باو دادند و او دست و روی خود بشست و

ساعتی آسایش کرد گویا مرده بوده بود که زنده شد چون وقت غذا دررسید شرم داشتم که اوراجدابنشانم و گفتم تابامن سرخوان نشیند پس طعامی بادب بخورده مگر آنکه ظاهر بود مدتیست گرسنه بوده است چون خوان برداشتند میل داشتم که بر خیزد تامن تکیه کنم برنخاست باوی گفتم خواجه چه پیشه دانی گفت بافندگی بر من معلوم شد که جولاست پای دراز کردم وخودرا بخواب انداختم ومترقب بودم که ازنزد من برخیز ودراین خیال بودم که او گفت عمرت دراز باد تراچه پیشه است با خود گفتم که این بلاراخودبسر آورده ام این ابله این همه نعمت وتجمل وخدم وحشم مرا می بیند که ازچه طبقه ام والبته چنین کسی راازپیشه نمیپرسند برای رفع کدورت خاطر بنای استهزاء بااو گذاشتم و گفتم شغل من منشی گریست گفت انشابرپنج قسم است تواز کدام یك بهره داری چون این حرف بزرك از او شنیدم راست بنشستم و گفتم آن پنج کدام است گفت یکی **کاتب خراج** است که بشروط محاسبات ودفترداری وتنسیق عالم بوددوم **کاتب احکام** است که باید بحلال و حرام واجتماع اصول وفروع بصیر بود سوم **کاتب قضا** است که باید بقصاص و حدودوجراحات ومواهیات وسیاسیات آگاه باشد چهارم **کاتب لشکر** است که باید اوراحالات رجال و شناخت دواب وتعداد لشکرو ترتیب درج وخروج معلوم باشد پنجم **کاتب رسائل** است که باید ترتیب خطاب ودرجات اشخاص و کیفیت صدوروموخاطبات بداند ومقام اطاعت وایجاز بشناسد وحسن خط وبلاغت اورا حاصل بود تواز این پنجگانه کدامی گفتم کاتب رسائل گفت اگر یکی از برادران تو مادرش شوهر کند وخواهی که دراین باب باو چیزی نویسی تهنیت نویسی گفتم تهنیت راوجهی ندانم گفت پس تعزیت نویسی هرچه فکر کردم چیزی بخاطر نیامد گفتم مرا از این معاف دار گفت دانستم که کاتب رسائل نیستی گفتم من کاتب خراجم گفت اگر امیر تراعامل ناحیه ای فرماید تا معامله بعدلو انصاف کنی ویکی پیش تو آید وتظلم ازپیمایش کن زمینها کند و گوید که در مساحت برما ظلم رفته واز تو خواهد که درحضور توپیمایش شود تا درحقوق اوتفریط نشود وترا برسر زمین

خود برد وزمین اوقطعات متفرق واشکال مختلف‌بوده باشد چگونه پیمایش کنی گفتم طول‌وعرض اورا گیرم ودرهم‌ضرب کنم گفت هر گاه قطعه‌ای‌هردو سراوتیز بود و در تیزی آن دائره ای باشد پس در آنصورت ضربی که تو گوئی درست نیاید گفتم من‌کاتب قاضیم گفت‌چه گوئی درآنکه مردیراوفات رسد و دوزن‌حامل بگذارد ویکی پسرزاید دیگری دختر ومادر دختر را در گهوارهٔ پسر بگذارد و پسر را بردارد و برای خصومت نزد توآیند چگونه معلوم خواهی کرد که پسر از که و دختراز کدام‌است گفتم‌نمیدانم گفت پس‌کاتب قضا هم نیستی گفتم من‌کاتب لشکرم گفت‌اگردروقت عرض لشکر دومرد که نام ایشان وپدران ایشان‌یکسان باشدواز یك‌شهرباشندو هیچ علامتی مخصوص نداشته باشند چگونه نویسی نام ایشانراو اگر یکی مواجبش بیشتر ودیگری کمترباشد و آنکه مواجبش کمتر ادعای افزون کند چگونه تمیزدهی‌وحکم‌نمائی گفتم نمیدانم گفت‌پس کاتب‌لشکر هم نیستی عمرو گوید ازنادانی خودبسیارشرمنده‌شدم وبا او گفتم گمان من این است که‌این‌سؤالها راتوهم جواب نمیدانی گفت بشنو تا بگویم‌ویکایك‌رابیان کرد من باو گفتم که‌ای‌شیخ‌تو گفتی که‌من‌بافنده‌ام گفت‌بافندهٔ‌سخن نه‌بافندهٔ پارچه گفتم پس‌تراچرابااین‌حالت‌می‌بینم گفت‌من‌مردی‌نو بسنده‌ام مدتیست که‌بیکارمانده‌ام و از بی شغلی عزم سفر کردم دزدان بر من دست یافتند وحال بدینجارسید که‌مشاهده میکنی امر نمودم‌تا خلعتی باودادند و ماهی هزار و پانصد درهم برای او معین نمودم و پیشکاری خود را باو واگذار کردم و از دست او کارهای بزرك انجام داده شد .

۳۹۱ زیادبن ابیه ازآن کین و کیدی که از امیرالمؤمنین علی (ع)و دوستان آنجناب‌درخاطرداشت‌چندان که‌توانست شیعیان اورابقتل‌و شکنجه و زحمت‌رساند و کوتاهی نکرد سعیدبن ابی سرح ازمخلصین امام بود و درکوفه می‌زیست‌چون زیاد وارد کوفه‌شد درخاطر نهاد که اورا گرفته بقتل‌رساند سعید ازین معنی مطلع

شده واز کوفه فرار کرد و وبمدینه رفت وصورت حالرا بامام حسن «ع» رسانید از آنسوی چون زیاد فرار اورا بدانست فرمان کرد تا خانهٔ اورا باخاك یکسان کردند و جمیع اموالش را بغارت بردند وبرادر وزن وفرزندانش رابگرفتند وبزندان افکندند امام حسن بزیاد نامه نوشت از حسن بن علی بزیاد ابن ابیه نوشته میشود که قصد ضرر وزیان مردی ازمسلمانان را نمودی که حکم سود و زیان دربارهٔ او چون دیگر مسلمانان است تو خراب کردی خانهٔ اورا ومأخوذ داشتی مال اورا ومحبوس نمودی عیال او را چون نامهٔ من بتو رسد خانهٔ اورا بساز وعیال و مال اورا بازده چه من او را در پناه خود گرفته ام چون این نامه بزیاد رسید براو ناگوار آمد . درجواب نوشت این مکتوبی است اززیاد پسر ابوسفیان بحسن فرزند فاطمه همانا نامهٔ ترا خواندم ابتدا کردی بنام خود وبر نام من مقدم نگاشتی وحال آنکه تو حاجت مند بودی ومن فرمانروا و تو فرمانبرداری واز اهل سوق. ومرا فرمان میدهی بدان سان که سلطان مطاع مسلط رعیت خودرا فرمان ونامه کند وشفاعت میکنی نزد من درامر فاسقی ناستوده ودر پناه خودمی آوری اورا سوگند بخدای که اگر درمیان پوست و گوشت تو جای کند او را بر آورم وبسزایش رسانم وخوردن هیچ گوشتی درنزد من بهتر از گوشت تو نیست هم اکنون آنمرد مجرم بنزد من فرست اگر گناه اورا معفو دارم بشفاعت تو نیست واگر او را بقتل رسانم ازبهر آنست که پدر فاسق ترا دوست دارد چون این نامه بامام حسن (ع) رسید بدینگونه جواب نوشت **من حسن ابی فاطمه الی زیاد بن سمیه** امابعد **فان رسول الله قال الولد للفراش وللعاهر الحجر** معنی اینکه تو بیخود خود را نسبت باب سفیان می بندی چه پیغمبر اکرم فرموده است فرزندی که بطریق غیر حلال بوجود آید اورا پدری نیست ونصیب او سنگست یعنی از حرامزاده بیشتر از این متوقع نباید بود که تو کردی ونوشتی ونامه را برای اوفرستاد وکاغذیرا که زیاد بامام حسن نوشته بود برای معاویه فرستاد چون معاویه نامهٔ زیادرا خواند بر آشفت بزیاد بدینگونه نوشت حسن بن علی (ع) جواب نامه ایرا که درحق سعید بن سرح بدو

نگاشته بودی بمن فرستادمرا ازتوسخت شگفت آمدودانستم که ترا دوخصلت است یکی بسوی ابوسفیان ودیگر بسمیه.از جانب ابوسفیان صاحب حزم و عزمی واین سوء رأی ازجانب سمیه است که تراوادارنمود که بسوی حسن اینگونه نامه فرستی وپدر اورا ناسزا گوئی وفاسق خوانی قسم بجان من که تواولی بفسقی از پدر اوحسن که نام خودرا بر نام تومقدم داشت سزاواراست واگر بدیدهٔ انصاف بنگری از تو نکاسته است وتسلط حسن بر تو حق اوست وسلطنت مثل حسن کسی بر امثال تو بعیدنیست اما شفاعت او درنزد توبختی بزرك بود که بسوی تو اقبال کرده وتو قدر آن ندانستی وازخویش ره کردی تا آنکس که از تو اولی بود بپذیرد هم اکنون چون کتاب مرامطالعه کردی بی تأمل رها کن هر که راازسعیدبن ابی سرح گرفته‌ای وخانه‌اش را که خراب کردی بنا کن بدان سان که بود و اموالش را باز گردان ومن بحسن نوشتم که اورامخیر سازد اگر بخواهد درخدمت اوباشد واگر بخواهد بکوفه مراجعت نماید ترا بدست وزبان بهیچ وجه براوحکومت وسلطنتی نیست اما نامهٔ توبحسن اورامنسوب بمادرنگاشتی وای برتوهر گزحسن طرف استهزا واقع نشودبا ما ـریکه تراست تواورابا کدام مادرمنسوب داشته‌ای مگر ندانی فاطمه دختر رسول خداست اگر با خردمقرون باشی دانی که فخری از این نسبت افزون نیست .

۳۹۲ مورخین می‌نویسند که چون اسکندر ذوالقرنین ببلاد چین و نواحی آن رسیدنیمی ازشب گذشته بود که حاجب درآمدو گفت رسول خاقان چین آمده است وبار میخواهداسکندر گفت بیایدچون درآمدسلام کردوبایستاد و گفت عرایض محرمانه ازجانب خاقان آورده‌ام اسکندر گفت تا حاضرین بیرون رفتند وفقط حاجب ماند اسکندر گفت بگو مطالب را گفت بر پادشاه آشکار باد که من که بخدمت آمده‌ام خاقان وشاهنشاه چینم واز تو سئوال میکنم که از من چه‌خواهی و مقصد ومرادتو چیست ورضای توبچه‌نوع حاصل میشودتااگر ممکن باشد درتحصیل آن کوشم هر چندبرمن سخت آیدوخودرا ازحرب و مقاتله بینیاز گردانم اسکندر گفت بچه‌ایمن

شدی ازمن که نفس خویش راعرصهٔ تیغ تیز ساخته خودرا بی اختیار درورطهٔ اسیری انداختی گفت دانستم که تومردی فرزانه‌ای ومیان ماوتوعدوات دیرینه وقدیمی نیست وهیچ خونی برذمهٔ یکدیگر نداریم که انتقام اوواجب باشد وبرتوواضح است که بکشتن من ملك چین برتو مسلم نشود وبسبب قتل من دیگریرا پادشاه کنند و بر تخت مملکت نشانند وترا مقصود بدست نیاید وبدنامی حاصل شود ودرصدد انتقام برآیند اسکندر سردرپیش افکند ودانست که اومردی دانشمند وباخرداست گفت خراج سه سالهٔ مملکت رابمن ده خاقان قبول کرد اسکندر گفت چون این مال بگذاری بعداز آن حال چگونه شود گفت چنانکه هردشمن قصدمن کند برمن غالب آیدوهر دوست که بمن التجاء کند محروم ماند اسکندر گفت اگر بخراج دوسال اکتفاء کنیم چه فرمائی گفت اندکی آسان باشد که گفتم گفت اگر یکساله را خواهم چون باشد گفت در کار ملك و لشکرزیانی نباشد اما از ترقی بازمانم اسکندر گفت که بخراج سه ماه خرسندشدم خاقان ازاوتشکر نموده رفت چون بامدادشد مقارن طلوع آفتاب لشکرچین که ازحدوحصر بیرون بودند رسیدند و گردا گرد لشکر اسکندر را فرو گرفتند فوج اسکندر برخود از هلاکت بترسیده حیران ماندند و بضرورت بچهارپایان خود سوار شدند وحرب را ساخته گشتند خاقان چین اسکندر را دیدار کرد اسکندر باو گفت غدر کردی و ما رابصلح فریفتی و جنك مستعد کشتی گفت معاذالله که از من مکروغدر آید من برهمان عهدم که باپادشاه کردم واین لشکر برای آن آورده‌ام که تابرپادشاه آشکار گردد که فرمانبرداری مرابضعف و قلت لشکر حمل نفرمائید آنچه درنظر پادشاه درآید از لشکر من اندکیست ازبسیار ومن نه ازروی عجزو بیچارگی فرمانبردارشدم چون دیدم که خداوندترایاری میکند وقوت میدهدو بربسیاری از کسان که بتعداد وادوات ازتوبیشترند مظفر ومنصور میگرداند گفتم که با تقدیر آسمانی مدافعه فائده نکندوباتأیید ربانی مقاومت سودندارد وازاین جهت مطالب ترا بحسن نظروانقیاد تلقی کردم اسکندر گفت دریغ باشدازچون تو کسی چیزی توقع کنم زیرا

که‌از تو عاقل‌تر و کامل‌تر پادشاهی ندیده‌ام آنچه ازتوخواهش کردم همه را معاف کردم وهمین‌لحظه بفرمایم تا تمام لشکر من ازبلاد تو بیرون روند پادشاه چین از اوتشکر کرد واضعاف آنچه‌اسکندر قبل ازاین ازآن خواسته بود برای اسکندر فرستاد واوازمملکت‌چین‌خارج شد.

۳۹۳ چون‌مأمون ازبغداد بخراسان رفت عم‌اوابراهیم بن‌مهدی جمعی‌را دور خود جمع و ادعای خلافت کرد وبغداد رابتصرف درآورد مأمون بالشکر بقصد اومراجعت کردواورا شکست داده‌وبعدازچندی اورا اسیر کرد وبا حمدبن‌ابی‌خالد که‌ازرجال بزرك اوبود سپرد و گفت اورادر زندان داردابراهیم گوید که پنجاه و پنجروز درنزد احمدبن‌ابی‌خالد ماندم‌لیك بامن‌مدارامیکردتایك شب بعدازاین که نصفی ازشب گذشته بودبنزد من‌آمد ومراازموضعی که بودم‌بیرون‌آورد وزرهی بر من‌پوشانید وبربالای اولباس‌و گفت امیرالمؤمنین تراخواسته رعشه‌باعضایم افتاد و فهمیدم که در حالت مستی است از اینجهت احمد زره‌بمن پوشانید که اگر در آن حالت‌مأمون حربه بمن زند کار گرنشود باری‌مرا سوار کرده وخود تابدارالخلافة آمدومرا بیکی ازافسران‌فوج که درآنجاحاضربود سپردوخود بنزدمأمون‌رفت‌وبعد ازساعتی مراجعت کرد و گفت خلیفه میفرماید که‌ای فاسق‌آنچه ازتو سرزد شقاوت وفساد درسابق‌ترا کفایت نکرد که اکنون امشب‌هم بخیال فتنه انگیختن‌و فساد بر پا کردن برآمدی اگرحجتی داری‌بگو والابجهنم واصل خواهی شد ابراهیم گوید چون‌این سخنان شنیدم فهمیدم که مستی بروی غالب‌شده باخود گفتم اول‌او راباید بخشم‌آورم‌تابسبب‌آن‌غضب‌سکراو کم شودباحمد گفتم توانی‌خون‌وجان من‌بدست او نجات‌دهی‌احمد گفت‌ازمن‌چه آید گفتم‌ازتوخواهم که‌آنچه‌بتو گویم بدون کم و زیاد باو رسانی گفت این کار کنم گفتم باو بگو که ابراهیم می گوید که همچنان که امیرالمؤمنین عقل دارد من هم دارم لابد ازتوسؤال‌خواهند کرد که مقصودش ازاین حرف چیست تو بگو که ابراهم میگوید که درآنوقت که امیرالمؤمنین صدها

فرسخ ازبغداد دوربود واغلب بزرگان واعیان این شهربامن بیعت کردند وشهر بتصرف من آمد نتوانستم باامیرالمؤمنین مقاومت‌نمایم وباندك‌زمانی شکست‌خوردم وبدست او گرفتارآمدم اکنون‌باحالت اسیری و گرفتاری چگونه ممکن است که بمخالفت امیرالمؤمنین‌برخیزم وحال اینکه هیچ دیوانه این کارنکند احمد گوید چون این پیغام بمأمون رساندم ساعتی سردرپیش انداخت و گفت راست میگویداو را باز گردان بمحلی که بود.ازاین کلام مأمون امیدوارشدم چون مدتی بگذشت سینه ام تنك شد تاآنکه شبی ازغایت تنك دلی لباس‌زنانه بپوشیدم وازآنجائی که بودم بیرون‌آمده در کوچه های بغدادمیگشتم ناگاه یکی ازسپاهیان مرا بشناخت وبسختی‌بگرفت وبنزد داروغهٔ‌شهربردداروغه این‌خبررا بمأمون رسانید مأمون باو گفت که اورا باهمانحال ولباس نگاهدارتا وقتیکه طلب نمایم صبح‌آنشب مجلسی عام‌ترتیب داد وجمیع‌اشراف وبزرگان بنی‌هاشم‌رادرآن جمع کرد وخطیب‌برخاست وذکرفتح وظفراورا برمن‌آغاز کرد وشرحی درفضل وبزرگواری اوبیان کرد ودر آن اثنا مراباهمان‌لباس‌زنانه‌بهمان مجلس درآوردندبراوبخلافت‌سلام کردم و گفتم یا امیرالمؤمنین توصاحب حق وسزاواراین مرتبه‌ای‌وبجرمی که کرده‌ام حکم توبر جان ومال من نافذاست واگرخون ریزی برتوجائزاما عفوتو ببزرگواری‌نزدیك تراست وخداوند ترا برجملهٔ عفوکنندگان فائق گردانیده است چنانچه مرا بر جملهٔ گناهکاران واگربدین گناه‌مؤاخذه فرمائی عدل‌باشد واگرعفوکنی‌فضل و احسان.مأمون‌رارأفتی دست‌داد وروبه برادرش‌ابواسحاق وپسرش عباس وسائرارکان دولت واعیان مملکت نموده گفت در باب او چه میگوئید بعضی گفتند باید سرش رابرید جمعی گفتنداورابایدبردارزد بعضی گفتند دردجله بایست‌غرق کرد وهمه بر قتل من‌متفق‌بودند الاآنکه درانواع کشتن اختلاف داشتند مأمون روی باحمدبن ابی‌خالد کرده گفت توچه میگوئی دراین باب احمد گفت اگراورابکشی دراینکار مثل خودبسیاریابی‌چه‌پادشاهاز ازاین‌قسم گناهکاران‌بسیار کشته‌اند واگراوراعفو

فرمائی در این کار تر امثل و مانندی نباشد چه پادشاهان از اینگونه گناهکاران نگذشته و آنهارا بانتقام رسانیده اندومیان پادشاهان ممتاز باشی حال خود بنگر تا کدام سزاوارتر است اگر پیروی آنها نمائی مارا بر آن اعتراضی نیست وا گر خواهی که در این فضیلت منفرد مانی از بزر گواری تو بعید نیست مأمون ساعتی سر در پیش افکند پس سر بر آورد و گفت ای احمد آنچه گفتی اعاده کن احمد باز اعاده کرد مأمون گفت آن خواهم که در فضیلت منفرد باشم واز شرکاء ممتاز ابراهیم چون این بشنید مقنعه از سر بیفکند و خود را بر قدمهای مأمون انداخت واوازتقصیرش در گذشت و دل جوئیش کرد.

۳۹۴ بعد از آنکه ابن زیاد بحکم یزید حضرت حسین بن علی را در کربلا بشهادت رسانید امر کرد تا دختران حضرت ختمی مرتبت را بکوفه کوچ دهند چون اهلبیت رسالت بنزدیك کوفه رسیدند بیشتر مردمان برای نظاره درخارج شهر مجتمع شدند چون اسرا رسیدند آنها از مشاهدهٔ آن منظرهٔ دهشتناك و حالت رقت آوراسرا بنای گریه وزاری گذاردند واظهار پشیمانی وشرمندگی کردند عقیلهٔ بنی هاشم زینب کبری دختر امیرالمؤمنین علی ؏ چون آنحالت را مشاهده فرمود مردم را بخاموشی اشاره کرده سپس سپاس خدا و درود بر محمد مصطفی وفضائل خانوادهٔ نبوت حدیث فرموده و گفت: ای مکاروغدار مردم! این گریه راسکون مباد حال و کردارشما بدان زن همی ماند که از بامداد تا پسین رشتهٔ خویش نیك تاب همی داد واز پسین تاشبانگاه بافته ها میگشاد. بنای ایمان برمکر وخدیعت نهاده اید. ازشما جز دشمنی ولاف دروغ دیگر چه امید توان داشت که چاپلوسی کنیزکان وحقد دشمنان جمع آورده اید همانا سبزهٔ برسر گین رسته وسم در گورنهاده را مانید مگر این گریستن بر برادر مظلوم من است؟ آری بسی بگریید که بدین گریه سخت شایسته وسزاوارید واندك بخندید که عاری عظیم برخویش روا داشتید هرگز این ننك از خود نتوانید شست وچگونه توانید شستن که فرزند رسول خدا وطبیب خستگی خود را کشته اید ودرشت باری که بر

دوش نهاده‌اید و بغضب خداوند گرفتار آئید وخواری‌ومسکنت برشما فرو ریزد آیا دانید که‌چگونه‌جگر ازرسول‌خدا بشکافتیدوچه عهد وپیمان بشکستیدخون‌پاکی رابناحق‌بریختید کاری سخت ناخوش وقبیح نمودید چندانکه فضای زمین ووسعت آسمان. است‌آیادرشگفت باشید که چگونه ازآسمان خون نبارید بخدا که عذاب آنجهانی بسی سخت‌ترباشد که هیچ‌کس یاری شما نکند حال بدین مهلت فریفته نشوید که ازقبضهٔقدرت اونتوانید گریخت وخداوند قهارالبته طلب‌این خون بکند عقیلهٔ طاهره چون این خطبه ادا کرد روی از آن لئام بگردانیدراوی گوید بخدا که‌هیچ‌زن‌چون‌اوندیدم که‌فضیلت‌حیا با کمال فصاحت‌آمیخته‌باشد چنان‌سخن‌میگفت که گوئی اززبان پدربزرگوارش امیرالمؤمنین علی خطبه همی کند ومردم‌حیران و گریان بودند پیری که جانب من ایستاده بودچندان بگریست که ریشش باشك چشمش‌ترشد و گفت**بابی و امی کهولهم خیرالکهول وشبانهم‌خیرشبان و نسلهم کریم وفضلهم فضلا عظیم** عبیدالله بن زیاد روزی بعدازورود اسرا در دارالاماره بارعام داد و سر حسین‌بن علی ع‌را خواسته مقابل خویش درطشتی زرنهاده درآن همی نگریست وازروی فرح‌تبسم میکرد ومی گفت ابوعبدالله رادندانی بسیارنیکو بود وآثارپیری زود دروی پدیدار گشت وبدان‌چوب که دردست داشت بدان لب که بوسه‌گاه پیامبراکرم «ص»بودبی ادبی میکرد زید بن ارقم که ازصحابه بودسخت بگریست و گفت یابن زیاد چوب ازاین لب ودندان بردارمکرردیده‌ام که پیغمبر خدا این لبهارا می بوسید ابن زیاد برآشفت و گفت‌خدا این چشمهایت را پیوسته بگریاند اگرنه تراآخر وقت پیری بود گردنت را میزدم زید گریان برخاست و گفت ایهاالناس پسرفاطمه زهرا بکشتید وزادهٔ مرجانه بامارت پذیرفتید بخداار این پس نیکان شما بکشد وبدان شما بغلامی گیردمرك وهلاکت باد آنانرا که بننك‌تن‌دردهند و بخواری خشنود باشندباری چون‌خاندان امام را بمجلس‌ابن‌زیاد در آوردند زینب‌بالباس کهنه‌حالیکه کنیزانش گرداگرداو گرفته متفکراً بیامد

و از میان جمع گذشته بکنار مجلس بنشست ابن زیاد گفت این زن که بود که این چنین بگذشت و بنشست حضرت زینب سخن نگفت او تا سه بار سئوال کرد و جوابی نشنید یکی از کسان گفت این زینب دختر فاطمه زهرا ونبیرهٔ خاتم‌الانبیاءاست ابن‌زیاد گفت‌سپاس‌خدای را که شمارابکشت ورسواساخت‌وسخنان شما را دروغ گردانید . زینب گفت ثناوستایش خداوندیرا که مارا بپیغمبرخویش گرامی فرمودوازهر گونه آلایش منزه وپاکیزه داشت این چنین نیست که تو گوئی همانا فاسقان مفتضح شوند وفاجران دروغ گویند وآن دیگرانند ابن‌زیاد گفت چگونه دیدی صنع خدای را دربارهٔ برادر واهلبیت خویش زینب گفت بجز نیکوئی چیزی‌ندیده‌ام . اهلبیت من جمعی بودند که خواست خدابقتل ایشان‌تعلق گرفته بود وجدبزر گوار وپدر نامدار من ، برادرمرا ازاین حال خبرداده بودند و ایشان انتظار تقدیرربانی می کردند وبدان راضی گشته بخوابگاه خوددردنیا و منازل خود درآخرت همی‌رفتند وای پسر زیاد زوداست خداوندترابایشان دریکجا جمع کند تا با تو مخاصمه نمایند براندیش ای پسرمرجانه که تو رادرآنروزظفر باشد یا ایشان را ابن‌زیاد ازاین سخن‌درخشم شد وبیشتر افروخت عمروبن‌حریث مخزومی گفت ایهاالامیرزنان را بر گفتهٔ ایشان نگیرند خصوصاً زنان مصیبت‌رسیده را ابن‌زیاد گفت ای خواهرحسین خداوند مرا از سر کشی برادرتو آسایش داد زینب گفت ای ازخرد بی‌بهره و ازدانش بی نصیب توهیچ میدانی که‌چه کار کردهٔ مهترو بهتر خاندان نبوت راکشتی واصل وفرع بوستان رسالت را قطع کردی اگر این‌معنی شفای‌دل‌تست آری شفا یافتی پس‌ازاین ابن‌زیادنام امام علی‌بن‌الحسین را پرسید گفت، علی ابن‌الحسین گفت مگرنه علی‌بن الحسین را خدای کشت سجاد فرمودمرا برادری بود که اورا نیزعلی نام‌بود که کوفیانش بکشتند ابن‌زیاد گفت بلکه خدایش کشت امام‌این آیه را فروخواند **الله یتوفی الانفس حین موتها** .

۳۹۵ چون اهلبیت پیغمبررا بشهرشام در آوردند یزید بار گاه بیاراست و

بزرگان شام رادر آن مجلس خواندوخود برتخت نشست و سر بریدهٔنبیرهٔ پیغمبررا در طشتی زرین درمقابل بنهاد وامر نمود تاطاهرات ومخدرات عصمت رابمجلس در آوردند ودرپشت تخت او جای دادند تا سر بریده را درمقابل نه‌بینند چون حضرت زینب چشمش بسرغرقه بخون برادرافتاد دست فرا برد و گریبان چاك زده فریاد برآورد **یاحبیباه واحسیناه یاحبیب رسول‌الله یابن مکة ومنا** و چنان نالهٔ آنحضرت دلسوزوجانگدازبود که هر که درمجلس بود بگریست وآن ملعون خود سردرپیش افکند ناگاه نالهٔ زنی هاشمیه از خانه یزید بگوش حاضرین رسید که میگفت **یابن‌محمدن المصطفی یاسیداه یاربیع الارامل والیتامی** دیگرباره حاضرین بگریه درآمدند یزید برای ترسانیدن مجلس چوبی که درپهلو داشت برداشت و برلب و دندان آنحضرت اشاره کردواین ابیات کفرآمیزازروی وجد ونشاط انشا کرد:

لیت اشیاخی ببدر شهد — جزع الخزج من وقع الاسل
لاهلوا وانت هلوا فرحا — ثم قالوا یا یزید لاتشل
قد قتلنا القوم من ساداتهم — و عد لناه ببدر فاعتدل
لعبت هاشم بالملك فلا — خبر جاء ولا وحی نزل
لست من خندف ان لم‌انتقم — من نبی احمد ماکان فعل

ملخص مطالب آن ملعون این است که اظهار مباهات میکند وباجداد و بزرگان کافرخود خطاب کرده ،یگوید کاش اجداد و پدران من که بدست بنی‌هاشم در جنك بدرودیگر غزوه‌ها کشته شدند امروزمی‌بودند وانتقام گرفتن مرا می‌دیدند ومرا تحسین وتبریك میگفتند همانا که بنی‌هاشم بـا ملك و سلطنت بازی کردند وباسم دین مقاصد خود انجام دادند وحال آنکه نه پیغمبری بود ونه وحیی نازل شد واینها همه اسباب سلطنت وریاست بود ومن دربرهم زدن این اساس وانتقام از آنها فرو گذاری نخواهم کرد وآنها را بکیفراجداد خود جزا دادم وخواهم داد درآن هنگام زینب (ع) بر پای خاست و با متانت تمام در آغاز سخن خداوند را

بستود و بر جد بزرگوار خود درود فرستاد و چند آیت که مناسب بود از کلام الهی تلاوت فرموده گفت: ای پسر معاویة بگمان تو کارها برما سخت بگرفتی واقطار زمین و آفاق برما بستی تا آن حکومت وسلطنت که مارا بود برتو مسلم گشت وامور این جهان ترا منظم واسباب شادمانی آماده وما را که دودمان پیامبر اکرم هستیم باسیری مانند بندگان از شهری بشهری براندند خوشدل ومسرور می نشینی و ازروی نخوت همی نگری و پنداری که خداوند ترا عزیز و گرامی داشته وما را خوار خواسته حالیا آهسته باش وشتاب مکن که خداوند فرموده **ولا تحسبن الذین کفروا انما نملی لهم خزیالانفسهم انما نملی لهم لیزدادوا اثما ولهم عذاب مهین** ای پسر آزاد شدهٔ ما، مگر ازانصاف و داد گریست که تو زنان و کنیزان خود را درخانه بپشت پرده‌ها مستوره‌داری ودختران پیغمبر را از شهری بشهری از کربلاتا بشام بی برادرو پسروبی یارویاور از نظردورو نزدیك همی گذرانی آری ازچون تو امید، کی توان داشت که مادرت جگرپاکان مکیده و گوشتش ازخون شهیدان روئیده ازآنکس که پیوسته بچشم دشمنی وعداوت مارا ملحوظ داشته اینگونه رفتار دور نیست . تو چوب برلب و دندان حسین بن علی زنی و باجداد کافر خویش فخر می کنی وپدران خودرا همیخوانی ۰ اندکی شکیب باید که بسی برنگذرد که از همان شربت که آنان نوشیدند تونیز بچشی وباآنان دریك جایگاه مجتمع آئی آنگاه آرزو کنی که ای کاش نا گفتنی نگفتمی ونا کردنی نکردمی که لشکر خدا بدست طلقا که لشکر شیطانند کشته گردند اینك ازدستهای توخون ما میچکد وازدندانهای شما گوشت ما می‌ریزد و آن اجساد پاك و پاکیزه که برخاك کربلا افتاده گذرگاه دام و ددان است ای یزید اگرامروز بغلبه غنیمت انگاشتی زود باشد که گرفتار قهر خدا شوی گاهی که ندای حق در رسد لعنت خدای بر ظالمان است سپاس وستایش خداوندی را که ختم کرد درابتدا برما سعادت را ودرانتها رحمت وشهادت را و در حضرت او خواستگاریم که ثواب شهدای مارا تکمیل فرماید وهرروز براجر ایشان

بیفزاید ومارا بخلیفه‌های نیکومخلف دارد که اوست پرورد گار ودرودبر خداوند رحیم **حسبناالله و نعم الوکیل** یزیدرامو افق‌نمی‌افتاد که زینب را بدین سخنان درشت و کلمات شتم آمیز مورد غضب وسخط دارد خواست تا عذری بتراشد که زنان داغدیده‌بیباکانه سخن کنند لاجرم اورابدین شعرجواب گفت :

یا صیحة تحمد من صوائح ما اهو ان‌لموت علی النوائح

ملخص مطلب آنکه زنان داغدیدهٔستم کشیده آنچه از گریه‌وزاری‌وبیقراری کنند حق دارند چه مرك عزیزان بسیار ناگوار است بهترین شاهد و گواه اوراق تاریخ و کتب سر گذشت گذشتگان است . هندوستان بسالهای اخیر از برکت مظلومیت حسین خانواده ها بشرف اسلام ومذهب تشیع‌داخل گردیده‌وهمان‌قسمیکه سیدهٔ جهان زینب درمجلس‌یزید فرمود براستی‌معلوم گردید روزبروزمخلصین آنان رو بزیادت است یزید کو تاسراز خاك برداردو فدائیان وشیعیان حسین‌بن علی را درقطعات عالم خاصه ایران و عربستان‌و غیره‌مشاهده کند که حرکات‌جابرانهٔ وی اسباب زنده‌شدن شدن نام نوهٔ پیمبر گردیدببینیدمرد میکه‌هیچگونه عقیده بدین‌اسلام‌ندارندومسلمین‌راغاصب مملکت‌ودیانت‌خودپندارندچگونه‌اعتقاد کامل‌باما‌م‌حسین(ع) دارند و او را وسیلهٔ حوایج دردر گاه‌حضرت‌باریتعالی‌میدانندوچه‌بسااین نحومردم درافطارعالم‌خاصه در هندوستان باشند که اموال زیادی‌صرف‌تعزیه داری وسو گواری‌او می‌نمایند وآن را بهترین ترتیب‌وثواب میدانند برای‌تصدیق‌و شاهدبیان یکی‌ازآنها شخصیت‌بزرك و محترم هندوستان «دادمهار اجر گوالیاد» است که‌از امراء‌وسلاطین درجهٔ اول و خودمختارهندوستان است وبا کمال عقیده دردیانت هندوئی خود و بودنش ازحزب مشرکین چنان‌شیفتهٔ‌مظلومیت حسینی گشته وخلوص‌ثابتی نسبت بآن‌وجودمقدس پیدا کرده که‌اسباب حیرت‌است این‌شخص ازمردمان خرافات‌پرست متعارفی نیست ودرهندوستان‌درعقل‌وتدبیروسیاست‌واطلاعات‌وتمدن‌امروزه شخص‌اول‌شمرده‌میشودو

سالها در اروپا تحصیل کرده و با مردمان بزرگ معاشرت نموده امروز صاحب رأی و ثروت مفرط و سلطنت بالاستقلال داخلی است در ایام عاشورا با کمال محبت و خلوص بشخصه ماتم میگیرد و بعزاداری مشغول میشود و از برای مصارف اطعام و خیرات برای حضرت امام حسین روزی ده هزار روپیه و جمعاً ده روز صد هزار روپیه میشود بمصرف میرساند و این اندازه برای خیرات و صرف عزداری نسلا بعد نسل هر ساله معین است یکی از بزرگان و محترمین از او سؤال کرده که با وجود اظهار این خلوص نیت بحضرت حسین چرا دین اسلام اختیار نمی نمائی درجواب گفت من شیفتهٔ مذهب این مظلوم نیستم بلکه شیفتهٔ اخلاق و حلم و صبر و بردباری و بزرگواری و شجاعت و مروت و وفا و صداقت و مردانگی او هستم و چون اورا یافتم که خالصانه قدم در جادهٔ خدا شناسی و ترویج قانون و ناموس الهی و دینی که اورا حق میدانسته گذارده او را محبوب حضرت پروردگار عالم میدانم و دلیل بر اینکه او محبوب خداست و خالصانه قدم در ترویج قانون الهی نهاده آنست که انسان ممکن نیست همه چیز خود را از مال و جان و زن و فرزند و عزیزان فدای یك مقصد باطل نماید یا بجهت ریا کاری درصدد آن مقصد برآید پس هیچکدام از اینها نیست مگر از روی یك مقصد راست و درست از این جهت بایستی او محبوب خدا باشد و در کلیهٔ حوائج و مطالب اورا باید وسیله و واسطهٔ بین خود و خدای قرار داد اضافه بر این صفات مستحسن این بزرگوار خود بالطبیعة قابل محبوبیت است دیگر آنکه فطرتاً من او را دوست میدارم و شیفتهٔ وی هستم و اگر فرضاً دیگری مثل حسین از هر جهت در این عالم پیدا میشد باز هم حسین را ترجیح میدادم و بیشتر دوست میداشتم این راجه محترم کرامات چند از ذات مقدس حسینی نقل می نماید که خود و پدر و جدش مشاهده کرده اند که بیان آن در این موقع موجب تطویل خواهد شد و کیفیت عزاداری این وجود محترم از این قرار است که از اول دههٔ عاشورا ترك لذائذ از مأکول و ملبوس می نماید و خود و جمیع متعلقین لباس عزا در بر می نمایند و تمام اهل حرمش از صغیر و کبیر زیور را از خود دور می نمایند حتی حلقهٔ طلا و هر شب تا شب

دهم محرم برای خیرات حضرت حسین(ع) اطعام مفصلی می‌نماید وتمام فقرای شهر از مسلمانان وبت‌پرست از آن طعام میخورند وخود نیز از آن طعام تناول می‌نماید و خودرا مهمان آنحضرت می گوید وشبیه ضریح مقدس آنجناب‌را بیك ترتیب خاصی بنانموده ودرحسینیه میگذارند و هرروز بزیارت آن ضریح مقدس مشرف میشود بهمان ترتیبی که چاکرانش دردربار رسمی بخدمتش میرسند باین کیفیت که دونفر بالباسهای رسمی مخصوص که‌قابل ایستادن درمحضر پادشاه باشند نزدیك آن ضریح مقدس ایستاده ودو نفر بیرون آن حجره بالباس دربانی مخصوص استاده‌اند وچون این پادشاه ارادهٔ تشرف آن ضریح مقدس می‌نماید و نزدیك میرسد آن دونفر دربان بحسب دستور امرای هند از بیرون آواز میدهند ای‌محبوب خدا فلان چاکرت و (اسم راجه رامی‌برندنه‌لقب‌اورا) برای‌مشرف‌شدن‌بآستانه‌ات حاضر است آنوقت آن‌دو نفر که بدوطرف ضریح استاده‌اند میگویند درآیدپس راجه‌باحالت خضوع‌وخشوع وخلوص وارد حرم محترم میشود وتعظیم می‌نماید وسرورو رابدان ضریح پاکیزه می‌مالد و ناله وندبه واستغاثه می کند همین کیفیت است حال‌این شخص‌بزرك‌تاروز عاشورا و در این روزیك حالت حزن انگیز و رقت آوری خود وتمام بزرگان و اعیان‌واشراف مملکت‌باشکوهی‌تمام آن‌ضریح‌مقدس رابطرف‌مدفن‌معینی نقل‌می کنند ودر وقت حرکت‌ضریح‌تمام‌فوج‌بالباس رسمی حالیکه‌بازورابپارچهٔ‌سیاه‌بسته‌و تفنك‌ها راواژگون‌نموده‌سلام‌نظامی میدهند و توپهای سلام شلیك می‌شود وبجهت احترام چند دسته موزیك بطورحزن نواخته میشود وخودراجه‌با جمیع امراوارکان باین کیفیت‌بعقب‌ضریح‌حرکت‌مینمایند وبهمان‌قسمیکه‌لوازم‌واحترامات وشئوناتیکه‌از برای جنازهٔ‌بزرگترین شاهنشاه لازم است همانطور هم تامحل مخصوصی که محل دفن‌ضریح‌است آنرامیرسانند آنگاه آنرابایك‌تجلیل شایانی‌پائین آورده‌درقبری آماده که جملهٔ خاکهای آنرابیخته وبا گلهای خوشبو و گلاب وسائرعطریات آمیخته دفن‌میکنندو آن‌خاك‌پاکیزه ومعطررابر آن‌میریزندوبرصورت‌قبرهمه گونه‌عطریاتَ

و گل و ریاحین می افشانند و بسی اظهار حزن و تألم برای آن رادمرد بزرك می نمایند چنانکه گوئی عزیزترین و بزرگترین رئیس روحانی یا سلطنتی آنها مفقود شده است پس از آن تا سه روز هر روز بایك کوکبه و جلال بر سر آن مزار می آیند و گل و ریاحین نثار می کنند و شمعهای کافوری روشن و یاد از مظلومیت آنجناب مینمایند و بر حضرتش میگریند و از دشمنانش تبرا می جویند این است حال همه سالهٔ این وجود محترم و خانوادهٔ او این نیست مگر از مظلومیت آنحضرت و این نیست مگر از راستی و درست کاری آنجناب و چون پی بحقیقت حقهٔ حسینی برده و مظلومیتش را دانسته اند همه ساله در عزاداریش چنان که بیان شد بی اختیار است باری برای اطلاع قارئین گرام مختصری از احوالات ملك گوالیار را بیان میکنم **گوالیار** مملکتیست در وسط هندوستان و مستقل است باستقلال داخلی و مرکب از چند قطعه و مساحت تمام آنها بیست و پنج هزار و چهل و یك میل مربع عمدهٔ محصول او تریاك است جمیعت او سه ملیون و چند هزار و تمامی فوج او هیجده هزار و واردات ملکی بیست ملیون که دویست لك روپیه باشد و علاوه از جواهرات دویست و بیست ملیون روپیه نقد در بانکها و کمپانیها دارد که منافع و واردات آنها بسیار میشود.

۳۹۶ فضل بن عباس هاشمی که یکی از محترمین عباسیین است از پدر خود عباس نقل میکند که زینب دختر سلیمان بن علی که از مخدرات بسیار بزرك و محترم بنی عباس است درباره من محبت بسیاری میفرمود وقتی برای مطلبی نزد او رفتم برای من حکایت کرد که پریروز نزد خیزران زن خلیفهٔ مهدی عباسی بودم که حاجب خیزران درآمد و گفت زنی بر در سراست که هرگز نیکوتر از او جمالی ندیده ام و بدتر از حال او حالی مشاهده نکرده ام جامه ای کهنه دربردارد که از هر طرف بخواهد تن خود را بپوشد جانب دیگر برهنه گردد و استدعای تشرف بحضور دارد خیزران بحاجبه گفت از نام و نسبش بپرس و مرا خبرده حاجبه گفت بسیار جد و جهد کردم نگفت من بخیزران گفتم هر که خواهد باشد براین هیأت و صورتی که اوست هر

لطف‌واحسانی اگردرحق اوفرمائی موجب ثواب و مزیداجر باشدواجازت باید داد تانا امید برنگردد خیزران بجاجبه گفت اورا اجازت ده تادرآید چون‌درآمد زنی دیدم‌درغایت زیبائی‌و نهایت دلربائی‌وروئی چون‌ماه درصحن‌سرا نرم‌نرم میخرامید وهذلت‌فقروابتلا در لباسش ظاهر بودوعزت‌وجبروت ازچهره‌اش نمودارچون‌نزدیك رسید من وخیزران‌هریك‌ببالشی‌تکیه کرده‌بودیم او با کمال‌متانت‌سلام کرده‌ردو جواب‌او گفتیم‌خیزران‌ازاوپرسید کیستی گفت‌من‌مزنه‌زن‌مروان‌بن‌محمدآخرملوك بني‌امیه که ابومسلم‌خراسانی‌درعهداو خروج کردوملك‌وخلافت از وی به‌بنی‌عباس منتقل‌شد ودرایام مروان بن‌محمد ازاقصای روم تااطراف‌هندواکناف ترکستان با عرضی مناسب‌واینطول درتحت حکومت و استیلای او بود بالجمله زینت گوید که چون نام مزنه ومروان بگوش من رسید از ظلمی که مروان برابراهیم الامام که برادر بزرك سفاح ومؤسس دولت‌بنی عباس‌بود مرا بیان آمد و آنواقعه چنین‌است چون‌بنی‌عباس‌باسم طلب خون حسین(ع) ودعوت برای علوییین جمیعتی نهانی‌جمع کردندوباابراهیم‌بیعت کردندوبطورنهانی‌قاصدهاببلادفرستادندوابراهیم‌خودراآشکار نمود وابومسلم خراسانی‌درمروخروج کرد واضطراب درملك بنی‌امیه پدیدآمد در آنوقت‌مروان‌بن‌محمدبرابراهیم‌دست‌یافت‌واورابدارزدوبرای‌عبرت‌دیگران‌اورامدتی بردار گذاشت جمعی‌از مخدرات آل‌عباس‌نزدهمین‌مزنه‌رفتند که‌نزدشوهرخودمروان شفاعت نمایدتاابراهیم‌راازدارفرودآرنداوبسخن‌آنهاالتفات‌نکرد واستدعای‌ایشانرا ردنمود و گفت زنانرا دراینگونه امورچه‌کار که خود رابمیان اندازند زینب گوید چون اورابدیدم‌آن بی‌التفاتی‌وحرف اوبیادمن‌آمدراست بنشستم و گفتم مزنه‌توئی گفت‌آری گفتم‌خدا ترا لعنت کند وبزبون ترازاین گرفتارآئی شکروسپاس‌خدا راکه‌جاه وجلال ودولت‌واقبال برتوبزوال‌آورد وترابدین‌سان رسوا کرد وثروت‌تو بقلت وعزت توبمذلت مبدل گشت هیچ یاد می‌آید ترای دشمن‌خدا درآنوقت که جمعی ازمخدرات آل‌عباس برای شفاعت نزد توآمدند وتو بآنها التفات ننمودی

وجواب درشت دادی وآنهارا براندی الحمدلله که ترابکام خویش ندیدم زینب گوید: چون این سخنان باو گفتم بخندید ودرمیان خنده رشتهٔ دندان اوچون در شاهوار نمایان شدو هر گزدرعمرخود لب ودندانی شیرینتر ازاوندیده بودم و گفت ایدخترعم ازمکافاتیکه من دیدم بر کردهای بدخویش دراین مدت بنزدیك تو کدام خوش آمده است که اقتدا بمن کنی تاترانیز این مرتبه حاصل گردد این بگفت وروازمابگردانید وبتعجیل تمام رفتن آغاز نمود . من بخیزران گفتم والله این رحمت ونعمتی است از جانب خدا برما که دشمن بدرخانهٔ ماآید مانباید که این موهبت راازدست دهیم ومن سزاوارترم که تدارك این کاروتلافی ایذائی که کردم بجای آورم ونگذارم که او دلشکسته وناامید ازنزدما بیرون برود وبرخاستم وبسرعت ازپیش روان شدم چون آواز پای مرا ملتفت شد دررفتار تیزی کرد تاباونرسم من دم در خانه خود رابـاو رساندم ودستش را گرفتم وصورتش رابوسیدم وخیزران هم خودرابدورساند وازاوعذر خواسته گفتم ای خواهر ازاین حرکت زشت وناشایسته ای که ازمن نسبت بتوسرزدخاطرت بـرنجید اول ازخدا وبعد ازتومعذرت میخواهم وامیدوارم که از این کردار کـه سزاوارتونبود در گذری ومارا عفو نمائی.دست بردم در گردنش تاباو معانقه نمایم دست بسینه ام نهادوبا یك زبان مؤدبانهٔ گفت ازاین لطف حال دست بدار چه بدینحالت ودراین لباس کهمنم روانداریم که بتونزدیك شوم وترا ببـوی جامهٔ پوسیده درتن ما شایستهٔ خودبرنجانم القصه اورا باز گردانیدیم وخیزران کنیزکان رافرمودتابحمام خاصش بردندومشاطگان رابفرستادم تاخدمتهائی که بدیشان تعلق داشت ازشانه کردن وآرایش وغیرآن بجای آوردند وچندین دست لباسهای فاخر که مخصوص ملوك و خوانین است ازهرنوع برسر حمام بفرستادم تاهر کدام خواهد بپوشد ونیزازمشك و عنبروعودو گلاب واقسام عطریات برای اوفرستادم ومنتظر بنشستم تا که اوازحمام فارغ شد وبیرون آمدچون اورابدیدیم بپای خواستیم واستقبال کردیم ومعانقه بجای آوردیم گفت اکنون هنگام اینگونه شفقت ولطف است واورابا تعظیم واحترام تمام

بیاوردیم ودرمقامی که خلیفه آنجا می‌نشست بنشاندیم وخوان بیاوردند و بنهادند چون ازغذا فارغ‌شدیم خیزران باو گفت ازمتعلقان وخویشان وخدمتکاران وکسیکه دل‌تو باومائل‌باشد آنچه داری بگو گفت مرا بروی‌زمین‌هیچ‌آفریده نمانده‌است که بنوعی‌از انواع اورابمن ومرا باونسبتی‌واختصاصی‌باشد خیزران گفت پس‌مصلحت‌آن باشد که عزیمت‌برآن مصمم کنی که بنزدیك مااقامت کنی وامیدچنان است که‌اذن فرمائی‌تا ازاین عمارتهاعمارتی‌برای توخالی کنیم وآنچه مایحتاج باشددرآن‌مرتب گردانیم وتودرآنجاءقام سازی تامااز‌صحبت یکدیگر برخوداری یابیم وبدیدار یکدیگرشادمان‌باشیم وبقیهٔ عمررا بامم بگذرانیم گفت‌آنوقت که من‌بنزدشما‌آمدم بکمتر ازاین‌خشنود بودم‌چون‌خدای عزوجل بشفقت‌ومرحمت خودشمارا توفیق داد وبرمن‌منت نهاد وچنان‌محنتی‌رابچنین‌نعمتی مبدل گردانید اولاشکرخدای‌تعالی‌بر من‌واجب شد وبعدازآن الطاف شکرشما آنچه دل‌شمامیخواهد ودرخاطرشما می‌آید بفرمائید من‌حاضرم مابرخاستیم وازاودرخواستیم تا موافقت کرد چندین‌عمارت و سرابدو نمودیم تایکی‌را که بهترازهمه بوداختیار کرد خیزران بفرمود تا جمیع لوازم‌واسباب و اثاثیه‌ولوازم‌طبخ‌واقسام فروش واسباب‌آرایش وآنچه اسباب‌آسایش است درآن‌عمارت فراهم‌آوردند ویك دسته‌از کنیزومستخدمین مؤدب باتهذیب که لائق‌خدمت ملوك اندبخدمت اومقرر کرد وخیزران باو گفت که این‌عمارت وآنچه درآنست‌راجع‌بتواست وهرقسم که دل‌توخواست عمل نماوماباز گشتیم واورا درآن سرای بگذاشتیم و چون بجای خودآمدیم خیزران گفت این‌زن مهترزاده‌ایست از خاندان بزرك ودودمان شریف ومدتی مدید درپادشاهی‌وکامرانی روزگار گذرانیده وبعد ازآن‌چندی‌درمحنت وبلیت بوده دست اورا گشاده باید داشت پس‌بفرمود تا سی‌هزاردینارطلا بنزداوبردند و گفتند:این‌ازبرای امرونهی‌وصدقه وانعام وخیرات وبخشش است ودرآن بهرنوع تصرفی که توخواهی بفرمای وآنچه لازم است برای زندگانی وآسایش ازخورد وخوراك ولباس‌ودیگرلوازم. فلان وکیل ومتعمد مادر

خدمت توست بدون تأمل باوامر فرما تاانجام دهد وچون ما ازاین مهم فارغ شدیم مهدی درآمد ومن بر او آنواقعه را نقل کردم چون باینجا رسیدم که من این کلمات سخت بمزنه گفتم واوخشم کرده بر گشت. مهدی بر آشفت ورنگش دگر گون شدوبطورعتاب گفت ای زینب شکر نعمت آفرید گارولطف موهبت که درحق تووا هلبیت توارزانی داشته است وبر دشمنان ظفرداده وخصم را منکوب ومقهور گردانیده بنظر نیاوری والله که اگر کسی دیگر بجز تواقدام کرده بودهر گز روی او نمی دیدم وتکلم باو نمیکردم و پرسید که آن زن کجارفت من بقیهٔ حکایت را تقریر کردم بشکفت وخیزران را بر آن اعزازواکرام وموهبت وانعام که درحق او فرموده بود تحسین کرد و گفت پنجاه هزاردینار بردار وازجانب من بنزد او برو وسلام برسان و بگوخلیفه گوید اگر نه آن بود که بر توزحمت وارد آید بنفس خود بسلام تومی آمد وسرور بهجتی که بوجود تو حاصل شدشکریه ادامی کرد ونیز فرمود: که برادر توام وخانه خانهٔ تست برهرچه حکمم روان است وبر آنچه فرمائی ترا اعتراضی نیست خیزران برفت وسلام وپیغام خلیفه برساند وبهمراهی بنزد خلیفه آمد مهدی برخاست و دربارهٔ اولطف فرمود و دلجوئی نمودولحظه ای بنشست وخوشدل باز گشت.

۳۹۷ محمد بن زید علوی معروف بداعی ازپادشاهان طبرستان است و او را چنین رسم ودستور بود که چون سال نومیشد روزبعدازنوروز آنچه ازمخارج ومصارف سلطنت مانده بودمی طلبید وجمیع طبقات قریش وعلما وفقها که دربلاد اوبودند همه راجمع میکرد وبحسب حیثیت وشرافت بهر کسی از آن مال حصهٔ میداد و ابتدا ببنی هاشم میکرد وچون ازآنها فارغ میشد به طبقات دیگر می پرداخت سالی بدستور بعد از فراغت ازبنی هاشم فرمود تابنی عبد مناف بیایند وحصهٔ خود را دریافت نمایند مردی برخاست و گفت من ازبنی عبدمنافم داعی گفت از کدام قبیله گفت ازبنی امیة گفت از کدام بطن آن مردخاموش شد گفت مگر ازفرزندان معاویة ای گفت آری داعی گفت از کدام فرزندآنمرد بازساکت شد گفت مگرازفرزندان یزیدی گفت آری داعی گفت

بد اندیشه‌ایست‌تر، خطاوتدبیری کردی که قصداین بلاد کردی‌چه‌این ملك‌در حکومت آل ابی طالب است و ایشانرا برشماخونهای بسیاراست‌خصوصاً مثل‌خون حضرت حسین‌بن علی‌و از توعجب است که بچه رودراین بلادآمده‌ای اگرغرضت‌امداد واستعانت‌بود درشام وعراق هنوز محبین شما موجوداند چرا از آنها ننمودی و اگر این کار از روی‌جهل‌و نادانی کرده‌ای‌از توبیعقل‌تر کسی‌نباشد وا گردانسته معتمداً خودرادر این گرداب‌بلاوخطر انداخته‌ای‌بپای‌خود بگورستان آمده باشی علویان چون این سخن بشنیدند هریك بنظر عداوت وانتقام دراو نگریستند وخواستند که قصد وی کنند داعی بانك‌بر ایشان زد و گفت ساکت وآرام باشید و مپندارید که کشتن او قصاص خون حسین‌بن علی خواهد شد اورا چه جرم است وخدای تبارك و تعالی نهی فرموده که کسی‌را بجرم دیگری مؤاخذه کنند والله اگر کسی متعرض‌اوشود او را قصاص کنم یکی ازعلویین بداعی بتعرض گفت : اگر این موقع را از دست دهی و نگذاری از او قصاص کنیم‌ظلم بزرگی بما نموده‌باشی‌چه این‌نوع گذشت هیچ‌کس نکرده است داعی گفت اشتباه نموده‌ی‌از این بزرگتر گذشت نموده‌اند خانوادهٔ تو، بشنو تابرایت گویم بشرط‌آنکه اورا سرمشق خودقرار دهی و پیروی از آن‌نمائی‌و گفت پدرم برای من ازپدر خود روایت فرمود: که‌چون‌منصور خلیفهٔ عباسی بحج‌رفت جوهری قیمتی بروی عرضه‌نمودند که نظیر او ندیده بود از آن جواهر خیلی درشگفت آمدوباو گفتندجوهری بمراتب‌از این‌بهتر و بیش بهاتر نزد محمدبن‌هشام بن‌عبدالملك اموی موجوداست ومحمد درمکه‌بود منصور بربیع حاجب گفت که محمدبن‌هشام رابطلب وآن جوهر را ازاوبگیر محمد این‌مطلب‌را فهمید وپنهان شد ربیع خبر مخفی‌شدن‌محمدرا بمنصوررساندخلیفه گفت: سهل‌است پس فردا که من در مشعرالحرام نماز جمعه گزارم تو بگو تاهمه درها راقفل‌زنند ومردمان معتمد را برآن‌در هاموکل نما وبعد از آن یك‌در بگشاو خود برآن در بنشین و هیچکس رامگذار از آن‌دربیرون رود تا اورانشناسی چون محمدبن هشام

در مسجد بود وملتفت شد که این دام برای او نهاده‌اند و مطلوب و مقصود اوست از خوف جان وبیم هلاکت حیران ومدهوش ماندواثردهشت و وحشت بروی ظاهر گشت در آن‌حال چشم محمد بن زید بن علی بروی افتاد چون او را با آن‌حالت دید گفت لابداین‌شخص‌راواقعه‌ای‌پیش آمده‌است‌اعانت وفریادرسی‌او ازلوازم کرم و شرافت باشد پس روی باو آورده گفت ایمرد چرا اینقدر پریشان ومتفکری‌واقعهٔ تو چیست ؟ وخوف‌وبیم‌تواز کیست با من‌بگو ودر امان خداوضمان‌من‌باش ودرکار تو آن‌قدری که امکان منست سعی خواهم نمود.محمد گفت من محمدبن هشام بن عبدالملکم اکنون توبگو کیستی محمد گفت‌من‌محمدبن‌زیدبن علی‌بن حسینم‌محمد بن‌هشام بیشتر دردهشت افتادو گفت **اناالله و انا الیه‌راجعون** اگر مصیبت یك‌بود دوشد چه اگر تو خواهی مکافات آنچه پدر من باپدرتو کرده‌بجای‌آری هیچکس ترا مانع نیاید و ظالم نخواند بجهت آنکه زیدبن‌علی را هشام بن عبدالملك‌بدار زد محمد بن زید گفت ای پسر عم آسوده خاطر باش وهیچ فکری بخود راه مده چه کشندهٔ زید تونیستی وبکشتن تومکافات‌اوجبران آن‌خون‌نخواهد شد وامروز من بدان سزاوارم که دستت گیرم نه‌آنکه‌بدست‌دشمنت دهم امامرامعذوردارا گر از برای مصلحت وخلاصی بتومکروهی رسانم و ناسزائی گویم باید حمل بچیزی نکنی محمد گفت رأی‌رأی‌تست‌هیچ توقف‌و تأخیر منما و آنچه مصلحت است بجای آرمحمدبن زیدرداى خودرا برسرمحمدبن هشام انداخت واورابارداء در هم پیچید و گریبانش‌بگرفت‌وبکشید تانزدیك‌ربیع که رسید طپانچهای سخت برسرورویش میزد و او راناسزا میگفت بهمان‌حالت‌اورابرد نزدربیع و گفت یااباالفضل‌این‌خبیث ساربانیست‌ازاشتربانان کوفه‌شتران‌خودرابمن‌بکرایه‌دادبدان‌شرط که‌مرابازبکوفه برد بعد از گرفتن تمام‌مبلغ بگریخت واشتران‌خودرابیعضی‌ازسپه سالاران‌خراسان بکرایه داده است چند، موکل با من بفرست تا این خبیث با من‌بنزدقاضی برند واگر خراسانیان‌برمن‌تعدی کنندمانع‌شوند ربیع گفت سمعاً وطاعتاً یابن رسول‌الله

ودو افسر با اوفرستاده چون قدری راه‌پیمودند و از نظر ربیع غائب شدند بازچند سیلی بسروصورت اوزد و گفت حالا بوفای خود وعده خواهی کرد گفت آری باین رسول‌الله وقسمها خورده در وفاءبوعدو آورن‌شترها. محمد افسران را گفت چون این‌ملعون‌اقرار کردوقسم‌خورده‌شما باز گردید فسرهاباز گشتندمحمدبن‌زید ردارا از گردن اوبرداشت و گفتا کنون‌بهر کجا که خواهی‌بروومحمدبن هشام‌دست‌محمدبن زیدرا بوسید گفت پدرو مادرم فدای تو باد ای پسر پیغمبر همانا خداوند بهتر میداند که زیور نبوت کدام تن‌رانشاید ومهبط وحی کدام دل میباید پس‌آن گوهر نفیس‌و گرانمایه را برآورد و گفت خواهشمند وامیدوارم که‌بقبول این منت برمن نهی وبپذیرفتن این‌هدیه مرامشرف گردانی‌محمدبن زید قبول نکرد و گفت ما از خانواده‌ای هستیم که‌اگرنیکوئی بکسی‌نمائیم ازاوعوض‌نخواهیم‌ومن‌بزرگتراز این رااز تو گذشت نمودم وآن خون پدرم‌است برو بعافیت وسلامت وهرچه‌ازاین‌شهر زودتر‌روی بهتراست چون ربیع درصددتست‌محمدبن‌هشام برفت‌ومخفی‌شد وبواسطهٔ محمدبن زیدازآن بلا بجست واز آن ورطه برست چون داعی این حکایت رابآخر رسانید بفرمود تا آن اموی را هم چندان که بدیگران از بنی عبد مناف دادند باو هم دادند و چند نفر ازغلامان خود با او همراه‌نمود تا اورا بری‌رسانیدندو از اورسید گرفته معاودت نمودند .

۳۹۸ عبدالله بن‌زلان تمیمی گوید که فرزدق که‌ازشعرای بسیارشریف‌مشهور عرب‌است گفت‌وقتی درحوالی‌بصره دربیابان‌قریب صبح مرابارشی‌شدید فرو گرفت و بهر سو شتابان بودم وهنوز تاریکی بود ناگاه‌درهمان تاریکی‌بر اثر آبی نگران شدم که ازیکطرف بیابان نمایان است بگمانم رسید که جمعی برای تفرج ونزهت بدینجا آمده باشند وبسیار گرسنه بودم با خود گفتم خوب است نزدآنهاروم بجهت آنکه لابد با خوداز جنس خوردنی چیزی دارند وبآنطرف رفتم‌چون‌نزدیك‌شدم‌دیدم چندشتر با اسباب سواری قریب آن آبگاه ایستاده‌اند از آنها گذشته تا بدریاچه

رسیدم جمعی اززنها رادیدم در آب مشغول شناوری ند چون آن کیفیت رادیدم گفتم امروز واینواقعه بسیار مانند است بدارة الجلجل و بر گشتم زنها آوازدادند که ای قاطر سوار ترا بخدا قسم میدهم که بر گرد من بر گشتم وبنزد آنها آمدم دیدم همه تا بـه گردن در آب ایستاده اند گفتند تر ابخدا که واقعهٔ دارة الجلجل را بگو که چیست؟ گفتم آن داستان از این قرار است امرء القیس که از امراء و بزر گان عرب است عاشق و فریفتهٔ دختر عمش عنیزه بود پدر عنیزه بجهت اطلاع بر عاشق بودن امرء القیس بدخترش آنچه امرء القیس کوشش نمود، برای گرفتن عنیزه مفید نیفتاد پدر و برادران عنیزه راضی نشدند چه در عرب قبیح بود که دختر را بعاشق او دهند امرء القیس همیشه در صدد و کمین بود تا یوم الغدیر رسید و این همان دارجلجل است و آن قضیه از این قرار است که عنیزه باجمعی اززنان ودوشیز گان قبیله اش برای سیر و تفرج از قبیله بر آمدند و جمعی از برادران و اقرباو خدام برای محافظت آنها همراه بودند امرء القیس از این قضیه اطلاع یافت و معلوم کرد که دختر عمش وسائرین بلب دریاچه ای که او را غدیر میگویند میروند لـذا قبل از وقت خود را بـه بیشـه زاری که قریب بدریاچه بود رساند ودر درختها وبوته های خار پنهان شد تا عنیزه وهمراهیان رسیدند چون نگران شد دید جمعی دختران سیمین و گلرخان ناز کبدنند و عنیزه در میان ایشان چون آفتاب درمیان ستار گان میگذشت چون به آن آبگاه رسیدند گفتند نیکوتر آنست که برهنه شویم ودر این آب رویم تا از رنج راه بیاسائیم پس بمردان وغلامان خود گفتند که دور شوند چون دورشدند خود را بآب انداختند ومشغول بازی وشناوری شدند همچنان که شما مشغولید امرءالقیس که در کمین ایشان بود نخل مقصود ببارومیوه بکاردید وآن دختران ماه پیکراز همه جهت بیخبر بودند که نا گاه امرءالقیس بتاخت و جامهای ایشان را فراهم ساخته بجائی بگذاشت فرزدق گوید چون حکایت باین جا رساندم خودرا از استر بزیر افکندم وجامهای آنهارا جمع کرده بسینهٔ خود چسبانیده نشستم و گفتم امرءالقیس بایشان گفت سو گند بخدای که هیچ یك ازشمارا جامه اش ندهم و گرچه تاشب در

آب بمانید مگر اینکه برهنه از آب برآئید وجامهٔ خود بستانید فرزدق گوید یکی از آن زنها که در آب بودند وبشوخی وظرافت امتیازی داشت گفت امرءالقیس که آن کار کرد عاشق دختر عمش عنیزه بود آیا تو نیز عاشق یکی از ما هستی گفتم نه عاشق هیچ یك ازشما نیستم بلکه مائل وخواهان شمایم فرزدق گوید چون این سخن بشنید همگی کف بر کف زدند ونعره بر آوردند گفتند داستان خود بآخر رسان ودانسته باش که تابمقصودی که داری نائل نگردی بازنخواهی گشت فرزدق گوید ازاین مژده بسیارخوش وقت شدم و گفتم آن لؤلؤهای آبگاسی ازقبول مسئول امرءالقیس امتناع ورزیدند و با وی بجنك و جدال و عشوه ودلال بگذرانیدند تا آفتاب قریب بغروب رسید وایشان بیمناك شدند که بمنزل نرسند پس ازمیان ایشان یکی بیرون آمد امرءالقیس جامهای او را باوداد واوپوشید چون دیگران بدیدند تن بـه تن چون شاخ نسترن بیرون آمدند وامرءالقیس یك یك را عریان نگران شد وجامه‌اش بازداد تا بپوشیدو از آن میانه عنیزه در آب چون بماند و امرءالقیس را همی سوگند بداد که جامه‌اش را بدوبازدهد امرءالقیس گفت ای دوشیزهٔ گرام اقوام ونورسیدهٔ بهارستان ایام این سخنان فرو گذار که برمن حرام است که جز بدست لطیفت جامهٔ شریفت را باز دهم عنیزه ناچارچون گوهرغلطان از آب بیرون شد و امـرءالقیس دلخواه در یار دلجوی نگران شد و از پیش و پس بچشم شوق و طمع وعشق وطلب دروی نظاره کرد وآن اندام گلفام را ببوئید وببوسید پس از آن جامه اش راباد او تا به تن بیاراست آنوقت دوشیزگان مه جبین بملامت امرءالقیس زبان گشودند و باغنجی خاص ودلالی مخصوص اورا سرزنش نمودند و گفتند مارا برهنه گذاشتی ودر این چشمه محبوس داشتی و گرسنه گردانیدی امرءالقیس را از آن ستیزه وپرخاش بیشتر دل ازدست رفت گفت اگر این شترخودرا برای شما نحر نمایم آیا تناول میکنید گفتند آری پس شمشیر کشید وشتررانحر کرد وپوست کند وهیزم زیادی فـراهم کرد وآتش زیادی برافروخت واز گوشت و کبد واعضای مطبوعه‌اش بر آتش کباب

کرده بایشان داد تابجمله سیرشدند وخود نیز بایشان بخورد وازمشکی که باخود داشت شراب خوشگوار بآن مهرخان گل اندام بخوراند وجملگی درطرب وسرور وسرود درآمدند وچون خاستند سوارشده روی براه آورند امرءالقیس گفت من شتر خویش ازبهر شما بکشتم واینك بارمن برزمین میماند یکی ازایشان گفت من بستر توبرمیدارم دیگری گفت من آبجوری تومیگیرم بالجمله متاع وراحلهٔ اورا درمیان خود قسمت کردند وهر کسی چیزی بر گرفت مگر عنیزه که هیچ چیز برنداشت امرءالقیس باو توجه کرده گفت ای دخترعم بایست تومرا حمل کنی وبرداری چه مرا توانائی پیاده روی نیست وهرگز باین کارعادت نداشته‌ام عنیزه ناچار اورا در میان کوهان وگردن شترخویش بنشاندوروی براه آوردندامرءالقیس وقت راغنیمت شمرده بی‌مانع ودافع سرخودرا برمی گرداندوبین دوپستان وصورت اومینهادواورا می بوسید ومی‌بوئید واوبرای مدافعه عقب میرفت وازحرکت جهازشترپس وپیش میشدوخوف افتادن بودوعنیزه می گفت ای امرءالقیس شتر مرا کشتی آخرفرود آی امرءالقیس از آن سخنان بوجد می‌آمد چنانچه در این شعرخود که ازجملهٔ قصیدهٔ لامیه مشهور ومعروف اوست باین حال اشاره می کند.

تقول وقد مال الغبیط بنامعاً عقرت بعیری یاامرءالقیس فانزل

فرزدق گوید چون ازداستان خویش فراغت یافتم آن زن شوخ گفت خدا انصاف دهدای جوان چه نیکوداستانی بیان کردی باز گوی که کیستی ؟ که بظرافت وشیرینی تو کسی ندیدم گفتم ازمردم مضرم گفت از کدام طائفه مضر گفتم ازتمیم گفت از کدام دودمان تمیم گفتم ازاینجاتعدی نخواهم کرد گفت سوگند بخدای که گمان من اینست که فرزدقی گفتم فرزدق مردی شاعراست ومن روایت اشعار کنم گفت این توریهٔ که درنسب خویش می کنی فرو گذار. ترابخداقسم که فرزدق نیستی گفتم آری من فرزدقم گفت اگرتوفرزدق باشی گمان نکنم که جامهای ما را بما بازدهی مگراینکه بکام دل بازرسی گفتم آری چنین است گفت ساعتی روی

ازما ب ردان آنگاه روی‌بدیگر دختران آورده به‌آهسته‌چیزی گفت که من‌نفهمیدم همه زیر آب رفتندوسر بر آوردند ودسته جمع‌ازآب بیرون‌آمدند وهریك رامشتی از گل در کف بودبسوی من بشتافتند وازآن گل ولای برچهره‌ام بیفشاندندچنان چه‌چشم‌دریم وپراز گل ولای شد وجامه‌ام‌بیالود ناچاربرو بزمین‌آمدم وبچارهٔ‌چشم مشغول شدم آنگاه‌جامهای خویش را بسختی ودشواری ازمن بازربودند وآن شوخ زن براُسترمن‌بنشست ومرا دربدترین حال‌ورسواترین روز گاربگذاشتند وروبراه آوردند وآن شوخ زن همیگفت که این جوان چنان خیال کرده بود که البته باید بما درآویزد وکام خویش‌راند ومن همچنان درآن‌مقام بودم تاچهرهٔ خویش به‌شستم ولباس خود بخشکانیدم وهنگام ظلمت شب بمنزل‌خود بر گشتم وپیاده وخسته و خجل وافسرده بربستر افتادم دیدم رسولی استرمرا آورده و گفت خواهران تـوسلام می‌رسانند ومیگویند ازما خواستارچیزنفیسی بودی که برادای اومارا امکان‌نبود اینك زن‌تراه‌استرترا» فرستادیم تاازاول شب‌تابصبح باومشغول شوی وبتوبدنگذرد واین چند درهم رانیزبرای مخارج حمام صبح توتقدیم مینمائیم وچند درهم بااستر نزدمن گذاشت ورفت.

۳۹۹ مؤرخین گویند که نظاربن معدبن عدنان‌را که یکی ازاجـداد پیغمبر اکرم صلی‌الله علیه وآله وسلم‌است سه پسر والا گهربود مضروربیعه وایاد وآن سه یگانه هریك بجودت‌طبع وحدت ذکاوتفرس بیقرین‌وممتازبودند پدرایشان‌خواست برای تکمیل،آنها بسیاحت‌روندتابرمدارج عزت و کمال وتجربه واطلاع براحوال بلاد وعباد مطلع گردند لذا از روی عطوفت بدیشان گفت تامهیای سفرشوند ورو براه‌آورند اوامرپدررا اطاعت کرده وطن عزیزرا وداع گفته روی براه‌آوردندوبه دستورپدرمشغول سیاحت وسیرآفاق گردیدندتاآنکه دراثنای سفرساربانی به‌آنهابر خورد وازشتر گم شده خود ازآنها سؤال کرد مضر که ازهمه بزر گتر بود گفت آیا شتر تورا یك چشم کوربود گفت آری برادر دوم‌ربیعه گفت‌آیاندانهای جلواوشکسته

است گفت آری بـرادرسوم ایاد گفت یك پـای او لنك است گفت آری باو گفتند اندکی پیش‌تر بروشاید بدست آیدساربان‌رفت وبعد ازتجسس بسیار چیزی‌ندید و نزد برادران مراجعت کرد گفت ندیدم مضر دوباره از اوسؤال نمود که بر شتر تو روغن وعسل‌باربود گفت آری ربیعه گفت بر سر آن بار،زنی‌سواربود گفت‌آری‌ایاد گفت آن‌زن‌حامل‌بود گفت آری‌هرسه‌برادر گفتندماندیدیم‌واطلاع‌هم‌نداریم ساربان بعد ازاین نشانیها یقین کرد که اینها بیخبر نیستند لیك چون تنها بود از عهدهٔ آنها برنمی‌آمد چیزی‌نگفت وخودرا بحاکم آن‌بلاد بحربن افعی جهمی کـه از امرای بسیاربزرك‌جزیرةالعرب‌وبسیار بخردودانش‌ممتاز ومشهوربود رساندوقضیهٔ شتر و سه برادر را برای اونقل کرد و گفت شتر من نزد آنهاست امیر امر نمود که چون آنها بشهر در آیند دستگیرشان نمایند چون بشهر وارد شدند آنـها راگرفته نزد امیر بردند امیر گفت شتر این مردرا بدهید و الابمجازات سخـت گرفتارخواهیدآمدآنها آنچه‌سو گندخوردندمفیدنیفتادوبزندانشـان فرستادبعداز دوسه‌روز شتر و او پیداشد ساربـان بنزد امیر آمد وخبرپیداشدن شتر خودرساند وبرادران ازاین تهمت‌مبراشدند امیر آنها راازحبس بیرون آورده از آنهامعذرت خواست وچون آثار نجابت وبزرگواری ازجبین ایشان‌هویدابود ازنسب‌شان سؤال نمودنگفتندمبالغهٔ‌بسیار کردناچار گفتند که‌مااز‌اولادنزاریم‌امیر‌بسیارشرمنده گردید واز آنهامعذرت‌زیادخواست‌ودلجوئی نمود ودر احترام ورعایت‌ایشان کوشیدودرحریم حرم خود جهت ایشان منـزلی تعیین نموده همواره‌باایشان‌معاشرت‌وصحبت‌میداشت روزی بتقریبی سخن شتر بمیان آمد امیر از ایشان استفسار نمود شما که شتر را ندیده بودیدچگونه تمام‌نشانیها وبار اورا بیان نمودید گفتند از روی قرینه گفت چگونه مضر گفت امامن که گفتم یك‌چشم او کور است‌باین قرینه که درآن قطعهٔ زمینی که‌چریده‌بودیـکطرف‌را که‌چشم‌اوندیده‌بوددست نزده بود وطرفی را که‌دیده بود خورده باین‌قرینه فهمیدم که‌یك‌چشم‌او کوراست.ربیعه گفت‌امامن گفتم‌دندانهای جلوی او شکسته است باین قرینه که‌اثرنقصان‌دندان‌اودرعلف که خورده بود ظاهر

بود وایاد گفت لنگیش را باین قرینه‌فهمیدم که دودست و یك‌پای اودرست نقش‌بر زمین گرفته بود وآن‌پای که لنك‌بود کشیده شده بود امیر برفراست‌آنها آفرین گفت وبازسئوال نمود که باروسواراورا چگونه دانستید مضر گفت که درجائیکه شتررا خوابانیده بود یکطرف‌هجوم موربود وطرفی دیگرمگس.ازهجوم مورتفرس روغن نمودم واز ازدحام مگس استدلال عسل کردم دیگری گفت ازاثر پا شناختم که زن سوار اوست سومی گفت‌درزمین اثر دوپا ودو دست دیدم باین‌استدلال نمودم که حمل‌دارد ازین جهت باستعانت دست اززمین برخاسته چون ادلهٔ ایشان‌معقول‌و سنجیده بود امیر را مقبول افتادوازتکریم ایشان‌فرو گذاشت ننمود روزی ظرفی شراب وبره‌و کباب‌بنزد ایشان فرستاد و خود برای اینکه بداند از او خشنودند یا هنوز کدورتی دردل دارند بپشت درآمدو بمراقبت ایشان نشست و گوش فرا داشت تاچه میگویندوبرادرهاازاین معنی غافل بودند مضر قدحی شراب‌بنوشید وبدیگران داد و گفت‌انگور این شراب از گورستان‌حاصل‌شده دومی گفت این‌بره که کبابست پرورده ازشیر سگانست برادرسیمی گفت مهماندار ما شاهزاده‌نیست بلکه مطبخی زاده‌است امیر چون از این ماجرا آگاه شد بغایت متألم و متأثر گردید زیرا که نقدادراك ایشان را برمحك امتحان تمام عیار یافته‌بوده‌ردم باغبان را طلبید و از کیفیت شراب‌و انگور اواستفسار نمود آنچنان‌بود که ایشان گفته بودند و چوپان را طلبیده از اوحقیقت بره را پرسیداو گفت که مادر این‌بره‌را گرگ خورده وهم درآن اوقات سگ گله‌زائیده بود بنابراین برهٔ مذکور بشیرآن‌سگ پروردم چون صحت این دوحکم بر اوواضح‌شد باضطراب افتاد وجانب مادرشتافت وسرآن‌قضیه را استکشاف‌نمودمادر انکار نمود امیر تهدیدبقتلش کرد وقسم‌خورده که اگر راست گوئی متعرض نخواهم شد والا ترا خواهم کشت مادر ناچارشده گفت در فلان سال پدرت را بافلان‌امیر ازعرب جنگ‌درمیان واقع‌شد و شش ماه آن جنگ طول کشید و پدر تو درشهرنبوده ومن تنها بودم جوانی درمطبخ بود فریفتهٔ اوشدم وبااوهم بستر

گشتم وتو بوجود آمدی امیر بعد ازشنیدن این واقعه بنزد آن سه برادر آمدو تمام آنروز با آنها مشغول بصحبت وظرافت بود تا خوب رفع حجاب و تکلف شد بتقریبی ماجرای مذکور رابمیان آورد وبرادران بوحشت افتادند و منفعل گردیدند امیر بایشان گفت که هیچ وحشت نکنند و اندیشه بخود راه ندهید چون این مطلب راغیر از من وشما کسی نداند خواهش دارم که بدانم از کجاملتفت شده اید برادر اول گفت اما اینکه گفتم تاك انگور این شراب در گورستان تربیت شده باین دلیل که خوردن شراب سرور آرد من بعداز خوردن این شراب مهموم ومغموم شدم ازین معلوم شدتا کش از خاك ارباب هلاك تربیت شده دومی گفت چون قطعه ای از آن گوشت بدهان گذاشتم لعاب دراو دیدم معلوم شد که بشیر سك پرورش شده است چه این خاصیت گوشت سك است و نیز استخوان پهلوش با استخوان سك شبیه بود چون نوبت بسیمی رسید سر بزیر انداخت امیر اصرار نمود که توهم بگو با شرمندگی گفت در این چند روز که درخدمت بودیم بغیر ازصحبت نان وآش و پلو چیزی دیگر از شما مسموع نشد ازین رو قیاس نمودم که این ریشه از جای دگر آب خورده است و شهریار زاده نیستی بلکه مطبخی زادی امیر انهارا تصدیق نموده گفت که این مطالب رامخفی دارند آنها هم باو اطمینان دادند امیر احسان واکرام بسیار به آنها نموده وآنهارا روانه نمود .

۴۰۰ بعداز آنکه اسکندر مقدونی اغلب بلاد هند را بحیطهٔ تصرف درآورد یکی ازراجگان بسیارمعتبر هندوستان برای اظهار اطاعت وانقیاد مقدار زیادی جواهرات بیش بها ویکی ازفلاسفهٔ بسیارعاقل ودانا که درتمام هندوستان نظیر و مانند نداشت ومشهور آفاق بود. بهمراهی یکی ازوزرای خود بآستانهٔ اسکندر ارسال داشت وعریضه ای در اظهار اطاعت وانقیاد، باسکندر نوشت ودرتعریف فیلسوف مبالغهٔ بسیار کرده واظهار کرده بود که نظیر اوتابحال در این بلاد دیده وشنیده نشده است بعدازرسیدن وزیر وهدایا بدربار اسکندر عریضه وهدایا را بنظر اسکندر رسانیدند اسکندر برای امتحان وپیمیزان آوردن خرد ودانش فیلسوف قبل از آنکه بمواجهه درآید قدحی پر ازروغن کرده بحدی مملو گردانید که جای در آن نماند ونزد او فرستاد فیلسوف

سوزن چندی درروغن فروبرده بازپس فرستاد اسکندرقطعهٔ آهنی بنزد اوفرستاد حکیم آن آهن را آئینه مانند صیقلی کرده ردنمود اسکندر آنرادر طشتی پراز آب افکنده نزد حکیم فرستاد حکیم آن آهن راظرف بسیارنازك ساخته در طشت بروی آب انداخته نزد اسکندرفرستاد اسکندر آن را مملواز خاك کرده برای اوفرستاد حکیم رااز مشاهدهٔ آن حالتی عجیب دست داد ولرزه براندامش افتاد واشك ازچشمش جاری شد وهمان پیاله رابا خاك نزد اسکندرفرستاد اسکندربوقوع این حالات بفضل ودانش اویقین کرده اورانزد خودطلب کرداز دورچشمش برحکیم افتاد مردی بلند بالا وقوی هیکل دید درخیال اوخطور کرد که این قد وقامت وجثهٔ بااین عظمت منافی بادانش وحکمت است واگردانش او باشد بدرجه‌ای اعلی است که نظیر اویافت نشود حکیم مافی الضمیر اورابفراست دریافت انگشت سبابهٔ خودرا راست کرده بکیفیت مخصوصی اشاره به‌بینی خودنمود اسکندرسبب این حرکت را پرسید عرض کرد آنچه بخاطر شاهنشاهی خطور کرده بود دریافتم وبدان حرکت جواب گفتم که بدینگونه که در تمام صورت یك بینی است من نیزدرتمامی این اقلیم ممتازم درعلم وفضل وجثه و قامت. اسکندرابیانات اوخوش آمد باعزازواحترام او کوشیدواز آنچه فی مابین گذشته بود پرسیداودرجواب بعرض رسانید که درفرستادن کاسهٔ مملو ازروغن چنین استنباط شد که دل پادشاه وهمراهیان مملو ازعلم ودانش است که جای درادبافی نیست ومن ازفروبردن سوزن در آن کاسهٔ مملو ازروغن عرض کردم که صاحب کمال راهرچنددل ازفضل وحکمت ودانش مملو باشد بازجای کمال در آن میشود چنانکه سوزن رادر آن روغن جای شد وقطعهٔ آهنی که ارسال فرموده بودید اشاره بود بر قساوت قلب پادشاه واینکه دلی را که چنین زنك دنیا داری فرو گرفته باشد چه جای حکمت است جواب عرض کردم که هرقدرزنك گرفته باشد بصیقل میتوان آن را گرفت که نقوش در آن منطبع گردد وچنانکه آن قطعهٔ آهن زنك زده راصیقلی کردم وازانداختن آن آهن درآب سؤال ازین بود که بااین جسم کثیف وثقیل که در آدمیان است چگونه

طی وادیهٔ حکمت که جای دورود رازاست توان کرد ان آهن راپیاله ساخته عرض کردم بنحویکه این پیاله باآنکه همان جسم ثقیلی است که درقعر آب بود بسبب تغییروضع مسافت دورهٔطشت رابرروی آب طی میپماید همچنان آدمی بسعی و کوشش میتواند باعلی مرتبهٔ فضل ودانش برسد و پر نمودن پیاله ازخاك اشاره بمرك بودو آن راچاره نمی‌نمود این بود که حالتم متغیر گردیدوبهمان هیأت بازفرستادم اسکندر را جوابهای اوپسندیده افتاد تحسین وتصدیق نمود واورا نوازش کرد واموال بسیار باوبخشید اواز گرفتن‌خودداری کرد که‌اگرمال میخواستم اختیارحکمت‌نمیکردم اسکندراورابماندن دررکاب وعود بوطن خودمختارساخت اورخصت مراجعت گرفته بمقرخویش بر گشت .

۴۰۱ ابن میثم بحرینی از علماء شیعه است ومقامات اومستغنی ازبیان است باوجودآن‌فضل ودانش همیشه در گوشهٔ انزوا وعزلت بسرمی‌برد وبامردم وابنای جنس مخالطت نمی‌نمود علمای عراق که ازمقام دانشوری ومراتب هنراندوزی او باخبر بودند نامه‌ای‌باونوشتند که‌بسیارجای‌اسف‌است که‌استادراباآن‌همه‌فضل‌ودانش واطلاع‌هیچ نام وشهرتی نیست وحال‌آنکه بسا اشخاص کـه مرتبهٔ شا گـردی اورا ندارند، شهرت‌آنها عالم راپر کرده چون نامهٔ عراقیان بابن میثم رسید این‌دوبیت رادرجواب بآنهانوشته‌ارسال داشت.

طلبت فنون العلم ابغی بها العلی   فقصر بی عما سموت به القل
تبین لی ان المحاسن کلها   فروع وان المال منها هو الاصل

یعنی‌انواع علوم بیاندوختم تامقامی ارجمند گیرم‌ونامی‌بلندیابم‌لیك درویشی وفقر ازنیل مأمول ورسیدن بمقصود مانع‌آمد پس برمن واضح وآشکار گشت که‌هنر بیمال سود نبخشد چه تمام محاسن فرع‌اندومال اصل چون این‌کاغذ بفضلای عراق رسید بیانات اورا نه‌پسندیدند وبراونکته گرفتند ونامه‌ای دیگرنوشتند که‌براستاد اشتباه شده است واین چنین‌نیست که کسان‌فرموده‌اند کمال رابمال چه حاجت‌است

وآموخته را باندوخته چه ضرورت چون نامهٔ ایشان بنظر استاد رسید این شعر را انشاد کرده برای علمای عراق فرستاد :

قد قال قوم بغیر فهم ما الم الا باصغر یه
فقلت قول امرء حکیم ما المرء الا بدر همیه
من لم یکن درهم لدیه ام یلیتفت عرسه الیه

یعنی گفته‌اند که مردی و مردانگی بزبان و دل است که کوچکترین اعضاء است من ازروی خرد ودانش وتجربه میگویم که مردی ومردانگی بمال است آنرا که درمی همراه نیست همخوابه‌اش را باو التفاف نیست .

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود علامه آن بود که زرش بیشتر بود

بعد ازفرستادن این جواب عزیمت راه کرد ، چون بعراق رسید ازبرای اثبات مدعای خود تبدیل جامه کرد وبالباسهای بسیار کهنه و پوسیده وریختی موهن و هیئتی زبون بیکی از مجالس درس که مجمع دانشمندان عراق بود درآمد وسلام کرد ودرآخر مجلس بنشست حاضرین جواب سلامی بتکلف باو بازدادند والتفات باو ننمودند در اثنای مباحثه علمی مسئلهٔ مشکلی پیش آمد صدر نشینان بدرس از گشودن عقده فرو ماندند ابن میثم ازصف نعال بزبان آمد ودرحل آن مسئله بیانات کافی کرد وادلهای پابرجای درستی آورد هیچ التفات باو ننمودند واو راشایستهٔ مکالمه ندانستند ویکی ازروی استهزاء باو گفت توهم مگراز اهل علمی بالجمله بحث تمام شد وقت طعام رسید خوان بگستردند و مشغول غذا شدند و برای شیخ جداگانه قدری غذا درظرف سفالی نموده برایش فرستادند چون مجلس بهم خورد شیخ نیز ازمدرس بیرون آمد وبمنزل خودرفت روزدیگر تبدیل لباس کردوخودرا بجامهای ارجمند بیاراست و عمامهٔ بزرگی بر سرنهاد و عصائی بلند بدست گرفت و با چندین تکلف بدان محفل عزیمت نمود همین که حاضرین ریخت و شکوه او بدیدند قبل ازوقت برپای خاستند وباستقبال او دویدند وهر گونه پذیرائی بجای

آوردند وزیر بغلش را گرفته بصدرش نشاندند چون گفتگوی علمی بمیان آمد شیخ عمداً بنای نامربوط گفتن وسخنان فاسد واقوال کاسد آغاز کرد ومستمعان از هرسو بیانات بیجاومزخرف اورا آفرین می گفتند وتعریف میکردندچون هنگام غذا خوردن شد سفره بگستردند طعامهای نفیس وخوب را اول درمحضر اوبنهادند وبرای شروع در خوردن استدعا نمودند شیخ آستین خود بگرفت ودریکی از ظروف غذا فروبردو گفت **کلی یاکمی** یعنی بخورای آستین حاضرین ازین کیفیت درحیرت شدند و بیکدیگر اشاره کردند که مگردانشوری را بدین حشمت علتی در دماغ است یا خفتی درعقل ابن میثم چون منتظر همین مطلب بود روی بآنها کرد و گفت شما را چراتعجب وحیرت دست داده است وبراین کار چرا انکارمی نمائیدچه این اکرام و احترام وطعام حق این آستین وجامه های قیمتی من است نه حق وجودمن چه دیروز من در کسوت فقروهیأت زهدبر شماوارد شدم و ازدرخضوع در پایان مجلس نشستم وتحقیقاتی بس عالی ودقیق ومستحکم آوردم هیچ التفات ننمودید وجز استهزاوتوهین چیزی ندیدم وامروزهیأت متکبران وزی دنیاپرستان آمدم وسخنان سست گفتم همه را درست انگاشتید.جهل را برفقر و علم ترجیح دادید منم ابن میثم بحرانی که گفتم مال برعلم مزیت داردو دراین خصوص اشعاری گفته نزدشما فرستادم وشمامرا تخطئه و انکارنمودید برای همین مدعا آمدم چون آن جماعت باوجود آن کیفیات محال انکار نیافتند اقرارنمودندو معذرت خواستند شیخ آنهارانصیحت کرد وبرآن حالات تأسف خورد وبوطن خود مراجعت کرد

٤٠۲ دربیروت که ازبنادر بسیارمعتبر شام است مابین دو نفر تاجر که همسایه بودند الفت و رفاقت تامی بود یکی نصرانی بودو دیگری یهودی روزی عیسائی برفیق یهودیش ازروی واقعیت ونصیحت گفت که برادرتوخود میدانی که محبت و اخلاص من باتو بچه اندازه است میخواهم مطلبی خیرخواهانه بتو بگویم امیدوارم که مرامغرض نپنداری و آن این است که امروز عظمت و شرافت وبزرگواری منحصر

درملت مسیحی است وبرعکس ذلت و خواری وپستی در ملت یهود واین هم که برتو واضح است که مؤسس شریعت نصاری امر بمنکرونهی ازمعروف نکرده است خوبست بجهت تحصیل شرافت ونجات ازخواری دین یهود را ترك کنی وداخل دردین نصاری شوی تا عزیزومحترم گردی و ازاین خواری نجات یابی نصرانی گفت آنچه گفتی برمن آشکار است که ازروی صداقت وخیرخواهی من گفتی اما توخود میدانی که مسئلهٔ دین امری اعتقادی و قلبی است تابطلان دین یهود و حقانیت نصرانی برمن آشکار نشود ممکن نیست برای اموردینوی دست از آخرت خود بردارم نصرانی چون از اموردینی خوب واقف نبود نمی‌توانست ازروی ادله بطلان دین یهود وحقانیت مذهب نصاری رابراو ثابت کند لیك دست ازاونمیکشید و اصرارمینمود که بدین نصاری داخل شود آخر یهودی ناچار برای اسکات واقناع او گفت پس خوبست برای تحقیق این مطلب بشهرروم که پای تخت پاپ بزرك ومرکز روحانیون نصاری است برای تحقیق روم نصرانی چون از کیفیات آنجامطلع بود ومیدانست که علما وروحانیون آنها مردمان دجال صفت ودنیاپرست ومتقلبند و اگررفیق یهودیش بآنجا رودواخلاق و عادات آنها رابه‌بیند مرام یهودی ترك نکند لذا اورا مانع شد او قانع نشد وبروم رفت ورفیق نصرانیش ازمسیحی شدن اومأیوس گردید یهودی بعداز آنکه بشهرروم رسید بنای معاشرت وتحقیق وتجسس را گذاشت باندك زمانی براوواضح ومنکشف شد که علماو روحانیونصاری که درآنجاجمع اند غیراز عوام‌فریبی ودنیاپرستی وخودپسندی و شقاوت وبیرحمی هیچ چیزدارا نیستند واز جمیع صفات حسنه و اخلاق پسندیده عاریند یهودی بعد از مشاهده و اطلاع بر آن کیفیات در دین نصاری بشهرخود برگشت چون ببیروت واردشد رفیق نصرانی برای دیدنش آمد گفت از این مسافرت چه حاصل کردی گفت همانکه خواهش توبود عیسوی شدم رفیقش بسیار خوشحال شد و سؤال کرد که چگونه بر تو واضح شد حقانیت این دین گفت چون بروم رسیدم بنای تحقیق و تجسس رانهاده وبااغلب علما وروحانیون نصاری معاشرت کردم دیدم علما

وپیشوایان عیسوی که زمامداران ومروج این دین‌اند ازجمیع صفات خوب عاری‌و دارای جمیع‌رذائلند وهمه‌سالوس وریا کار وشکم‌پرور و هواپرست وبغیرازاستفاده ومقاصدشخصی هیچ‌خیالی ندارند بعد ازاطلاع براین کیفیات پیش خود خیال کردم که‌دینی که علماءآن چنین‌اند چگونه باین عظمت و استقامت دوام کرده پس‌نیست مگراز حقانیت وروحانیت و کرامت‌اوازاین جهت‌این دین را اختیار کردم (مؤلف) اگر بنظردقت دیده شوددین اسلام دارای ایـن معجـزه و کـرامت هست و حفظ و استقامتش‌فقط بروحانیت وحقانیت خوداوست وبس .

۴۰۳ جوانی‌از قریش‌جاریه‌ای‌داشت‌بسیار زیبا و دلش گرفتار اوبود ولیك از بدبختی‌روز کارازاوبر گشت و کارد‌ش‌باستخوان رسیدوچیزی‌نزد او نماندبجز آن که محبوبه‌اش بود از روی ناچاری‌واضطرارتن بفروختن او درداد واو را برداشته بعراق آمدواورا‌حجاج‌بن‌یوسف‌ثقفی که‌والی‌عراق‌بودفروخت‌اتفاقاً‌جوانی‌شکیل‌وزیبا وخوش قدوقامت ازاقربای حجاج براو مهمان گردید و روزی برحجاج در آمد در حالتی که جاریه در حضور وبخدمتی‌مشغول‌بود چون جاریه آن جوان ثقفی‌را دید بپسندیدو دلش‌بجانب‌اومیل کرد وبنظررغبت‌اورامی‌نگریست‌حجاج‌بفطانت دریافت جاریه‌را بآن‌جوان بخشید آن جوان خوش وقت‌شد وتشکرنمود وجاریه‌را برداشت و باخود بردوآن شب‌بخفت درتاریکی‌شب جاریه‌فرار کرد چون‌صبح شدآن جوان منزل‌را ازآن خورشید تابان تهی‌دید ندانست بکجارفته‌این خبربحجاج رسیدجمعی رابرای‌تجسس و تفتیش درشهرو اطراف فرستاد بعدازاندك زمانی جاریه‌را آوردند از روی عتاب باو خطاب کرده که‌ای بدبخت پست‌فطرت تو در نزدمن ازهمه کس محبوب‌تر بودی‌چون دیدم به پسرعمم که جوانی خوبرویست راغب‌شدی برعشق تو رحمت‌آوردم وترا‌باو بخشیدم چرادر همان‌شب فرار کردی جاریه گفت داستان مرا گوش کن بعدبهرچه خواهی فرمان ده گفت بگووهیچ چیزمخفی مدار گفت من از آن‌قریشی‌بودم واوبفروختن‌من حاجتمندشد ومرابکوفه‌میآوردچون بکوفه نزدیك

شدیم بامن نزدیکی نمود ودرآن حال که مشغول مجامعت بود فریاد شیری بشنید از جای برجست وشمشیر کشید وبرشیر حمله آورده آنرا بکشت وسرش رابیاورده همچنان بامن نزدیك شد در حالتی که درآلت او هیچ سستی وفتوری روی نداده بود و بامن کام براند وحاجت خود بپرداخت واین پسر عم تو که مرا باو دادی چون شب شد برخاست واز بهر نزدیکی من برپا شدو چون برشکمم برآمد موشی ازسقف بزیر افتاد این جوان بگوزید وازبیم مدهوش شدو مدتی براین حال بماند ومن همی آب برچهره اش می افشاندم واورا افاقت نمی شد لاجرم بیمناك شدم که بمیرد ومن بخون او متهم شوم ناچار فرار کردم چون حجاج این داستان بشنید از کثرت خنده نتوانست خویشتن را نگاه بدارد و گفت این داستان را بکسی نگوئی جاریه گفت بآن شرط که مرا دیگربار نزد اوباز نگردانی گفت بمیل تواست .

۴۰۴ ملکهٔ هندوستان نورجهان دختر محمد غیاث پسرخواجه محمدشریف طهرانی که ازخانواد های شریف ایران است بفضل وهنر ممتاز وسالها وزیرحاکم خراسان خان تکلو ازامرای ترك تاتار بود و بعد از وزارت چند سال ازجانب شاه طهماسب صفوی حاکم مروشد بعدازوفات خواجه محمدشریف حاسدین ومغرضین دربارهٔ محمد غیاث نزدشاه سعایت نموده ازدربار سلطنت حکم بقبض و ضبط املاك و اثاثیهٔ اوشدآنچه داشت ضبط نمودند غیاث چندی با کمال عسرت وفلاکت بگذرانید و قرض بسیار براو فراهم آمده ازهرجهت مأیوس شدو دیگر مجال ماندن در وطن برای خودندید ناچار وطن عزیز راوداع گفت وبازوجه اش که دختر یکی از محترمین خانواده دار بودباوجودحمل از ایران خارج شدند و ازراه افغانستان قصد هندوستان نمودند دربیابان قندهار زن قیاس رادردزادن گرفته خودرا بزیر درختی رسانیدو بابیچارگی وبی همه چیزی دختری ازاومتولدشد که همین نورجهان باشد غیاث متحیر ماند که درآن بیابان خشك وخالی چکند وچه چاره سازد آخر رأیش بر این قرار گرفت که دست از آن نوزاد بشوید واورادرزیر همان درخت نهاده خود وزوجه اش رابجائی رساند این خیال

رابزوجه‌اش اظهار نمود ولی محبت مادری اورا ازقبول این امر مانع آمد وانکار کرد غیاث گفت اگر پابند این طفل شویم جان هر دو در معرض خطر و خوف هلاکت است زوجه‌اش باصرار تمام اورا راضی کرد که یك شب را بهرقسمیکه باشد دراین صحرا بسر کنند غیاث ناچار قبول کرد وآن‌شب را هرطور بود درآن بیابان بسر کردندروز بعد قافله‌ای رسید بر حالت آنها رقت نمودندیکی ازتجار معتبر ایرانی مسعود نام امر نمود که آن زن‌وشوهر وبچه بردارند وپرستاری نمایند چون بمنزل رسیدند مسعود غیاث راطلبید و از او استفسارنمود که کیستی و باینجا چگونه رسیدی و قصد کجا داری غیاث داستان خودرا ازاول تاآخر برای اوبیان کرد مسعود پدر خانوادهٔاو را شناخت وبسیاربرحال اورقت آوردوازاودلداری ودلجوئی نمود و گفت انشاءالله این آخر ابتلاء و گرفتاری شماست وباووعده‌نمود که‌ازهمه‌جهت باوهمراهی‌نمایدو گفت من هرسال اموال وهدایای بسیاری برای اکبرشاه‌شاهنشاه‌هندوستان میبرم وپادشاه را در بارهٔ من لطف ومحبتی است نزداوبرای‌شماسفارش خواهم‌نمودو البته اواجابت‌خواهد کرد غیاث از او تشکر نمود و گفت آن وقت که همایون شاه پدر اکبرشاه ازشیر شاه افغان شکست خورده وبشاهنشاه ایران شاه طهماسب صفوی پناهنده‌شدشاه منجمله از مهماندارها که برای‌اومعین کرد پدرمن بودوپدرم خدمتهای شایان بتقدیم‌رسانید وهمایون شاه درهرات کاغذی درحسن خدمت ورضانامه بپدر من دادوآن کاغذنزد من موجوداست کاغذ را برآورده بمسعود نشان داد مسعود بسیار خوش وقت شد و گفت ازاین‌بهتر وسیله‌نباشد واحتیاج بهیچگونه سفارشی نیست باری طی منزلهانموده تا اگره که پای تخت اکبرشاه بود رسیدند بعد ازچندی که خبررسیدن مسعود بشاه رسید، اوراطلب‌نمودچون بحضوررسید تحف وهدیاازنظر گذرانید وقضیهٔغیاث‌رااز‌اول تاآخر بعرض‌رسانید وقضیهٔ کاغذ همایون شاه‌را هم بیان کرد اکبر شاه گفت در فلان روز اورابحضور بیاوردر روزمعیین غیاث بهمراهی مسعود بحضورشاه رسیدند غیاث‌بعد از ادای رسوم کاغذهمایون شاه راتقدیم نمود اکبرشاه خوش‌وقت شدودربارهٔ اولطف و

دلجوئی نمود ودر همان مجلس رتبهٔافسری و عمارات شخصی وبعض امورات خود را باووا گذارنمودو امر کرد که اورا در یکی از عمارتهای دولتی جای دهند و جمیع اسباب آرایش اورا فراهم نمایند غیاث از آن‌مجلس که بیرون آمد یکی از امرای محترم وصاحب‌همه چیزبود چندی بر این‌منوال گذشت زن قیاس بسبب لیاقت شخصی وهنرهای مختلف وفضل‌وسلیقه‌ای که داشت‌دراندرون ومجلسهای سلطنتی رسوخ پیدا کرد ومحل توجه مخدرات شاهی گردید تربیت و سرپرستی دخترهای شاه باو وا گذارشدو دختر اونور جهان که موسوم به‌مهرالنساء بیگم بودبا مادرخود بحرم سرای شاهی میآمد وبادخترهای شاه در تعلیم وتربیت شریك‌میشدوباندك زمانی‌همه چیزدر او بروز کرددرحسن و جمال‌وزیبائی وملاحت‌وفصاحت‌ازهمه‌سر بودواضافهٔ‌حسن وزیبائی‌مفرط بسیاردلربا‌وسلیم‌الذهن‌وخوش‌ذوق‌بود وطبعی موزون و سرشار داشت و گفته‌هایش‌پسندیده‌و گیرنده‌بود وتوجه‌تمام‌خواتونها ودخترهای شاه‌را بجانب خود منعطف ساخت‌وازهنرهای گونا گون در خواندزونوشتن وتقریر بهرهٔ‌کافی وتوانائی حاصل نمود ودرسن شانزده سالگی سواری وتیر اندازی راخوب آموخت بقسمیکه از بسیاری مردها ممتازبود وهمیشه باشاهزاده بانوها معاشر بود روزی دریکی از باغهای سلطنتی مشغول گردش وتفرج بود که‌نا گاه ولیعهد شاهزاده سلیم که‌بعداز سلطنت‌لقب شاهجهانی برخود گزاشت بباغ واردشد در حالیکه‌دو مرغ‌بسیارشکیل که دراه بعضی ازخواصش زنده صید نموده وباو تقدیم کرده‌بودند در دست داشت چون بوسط باغ‌رسید نظرش بنورجهان افتاد و شاهزاده مدتی بود که‌دلداده‌و گرفتار نور جهان‌بود چون اورا دید بی‌اختیار بطرفش روان شد وآن دومرغ را باو سپرد و گفت این دورا نگاهدار تامن بر گردم وتأکید بسیاری در حفظ آنها نمود و برای گردش‌رفت بعد ازساعتی مراجعت نمود ویکی از آن دومرغ را ندیدسبب‌پرسیدنور جهان گفت پریده‌شاهزاده بطورعتاب باو گفت چطور پریده نور جهان مرغ دیگر را ازدست‌رهانموده گفت این‌طورشاهزاده‌راآن حسن سخن وجواب‌ظریف‌ودلربا بسیار

خوش آمدو برشیفتگی وفریفتگی اش بیافزود وریشهٔ عشق ومحبت اواز آن روز درقلبش متمکن گردیدلیك ازخوف پدرمجبور بود که کتمان کندشعر .

نه تنهاعشق ازدیدار خیزد بسا کین فتنه از گفتار خیزد

باری این رازپوشیده نماند و گرفتاری بعشق شاهزاده آشکار شد واین خبر بپدرش اکبرشاه رسیدو چون اکبرشاه خلاف مصلحت و سیاست خودمیدانست که دختر میر غیاث را برای ولیعهد خود اختیار نماید روزی درخلوت شاهزاده سلیم رابطلبیدبعد از گفتگو ومقدمات بسیار ،اشاره باین مطلب نمود که در حرم سرای اندرون زن و دخترهای محترمین واشراف بسیار آمدوشد دارند اگر بنا شود شاهزادگان که در اندرون راه دارند بنظرهای مخصوص آنها را بنگرند اینکار خلاف ناموس وشرافت و بزرگواری است وهرگز نبایداین ننگ را برخود گذارندوزن ودختر مردمان شریف را بنظر طمع وطلب نگرندو بسیار اورا سرزنش وتوبیخ نمودشاهزاده سلیم از روی مجبوری سر تسلیم خم نمود و این آتش رادر دل خود پنهان داشت بعد از آن اکبر شاه غیاث را طلبید و گفت دخترشما بسن رشد رسیده است برتولازم است اورا عروسی نمائی غیاث گفت هر کرا مصلحت بدانیددردادن حاضرم اکبرشاه، قلی خان ترك که جوانی جنگجو وسلحشوربود وسابق سفره چین شاه طهماسب صفوی و ازایران بهندوستان آمده‌بود و اکنون درفوج شاهی داخل شده وبسبب جوانمردی وشجاعتهای بسیار و فتوحات بیشمار که ازدست اوظهور کرده‌بودیکی ازسپهسالاران بزرك شده وموضعی در بنگال موسوم ببرده وان اکبر بطور خالصه و رایگان باو واگذار وبکمال عزت و آسودگی میگذرانیدومورد مراحم بودنامزد کرد غیاث نورجهان رابعلی قلی خان داد و سالها ازاین واقعه گذشت تااکبرشاه وفات نمود چون جهانگیر پای برتخت سلطنت نهاد اول کاریکه کرد بدسیسه واسباب چینی رقیب خود علی قلی خان را کشت و بعد از چندی نورجهان رابزنی گرفت واورا ملکهٔ رسمی قرارداد وعشق ومحبت او بجائی رسید که نام او را درسکه وفرمانها داخل کرد وهیچ حکم وفرمانی بدون

نظر او اجرا نمی‌شد امضای او در فرمانها اینست :

بحکم علیهٔ عالیه مهدعلیا نورجهان پادشاه

و امروز در هندوستان سکه و فرامین که مشترك نام جهانگیر و نور جهانست بسیار دیده میشود و گویند این ملکهٔ ایرانی نژاد خـدمتهای شایان ونمایـان در ترویج مذهب اثناعشری نمود وصدها از ایرانیها بسبب او بمقامی بزرك رسیدند.

۴۰۵ حطیه ازفحول و زبردستان شعرای عرب و کنیهٔ او ابوملیکه است در فنون شاعری ازمدح وهجاو ذم و رثاء توانا واو مردی بـود بسیار شرانگیز ومفسد بی تهذیب و بداخلاق وفحاش وهمهٔ طبقات اززبان او عاجز بودندوهرروزخودرابقبیلهٔ می‌بست وقبیلهٔ دیگرراهجومیکرد وهیچ‌قبیله وخانوادهٔ شریفی نماند که حطیه هجو نـکرد.علاوهٔ ازین پستی اخلاق وبدی کردار حرامزاده‌هم‌بودچون اورامرك فرارسید ودرسکرات موت افتاد اهل وعشیرهٔ اوبرسرش حاضرشدند باو گفتند ای حطیه این روزبازپسین‌است که هیچ آفریده‌راازاین روز گریزنیست وتـرا ازاین جهان دیگـر بهره‌ئی ونصیبی نخواهدبود اکنون وصیتی کن که‌درآنجهان ترابکارآید گفت‌میراث وآنچه ازمن‌بازماند خاص ازبرای پسران من‌است ودختران مراحظی‌ونصیبی درآن نیست گفتند شارع‌غیرازاین فرموده گفت من‌چنین امـرمیکنم گفتند ازبرای فقـراو مساکین وصیتی کن‌تا ازمال تو ایشان‌رابهره دهند گفت من ایشان را وصیت میکنم که چندان که‌زنده‌اند دست از گدائی بازندارند چه‌این حرفه وتجارتیست که‌هر گز خسارت نیاورد ومردمان راوصیت‌میکنم که‌هر گز ایشان‌راحبه‌ای‌ندهند گفتند یسار غلامت سالهاست که در حضرت توتقدیم خدمت کرده است اوراآزاد کن گفت شما گواه باشید چندانـکه یك‌تن ازقبیلهٔ من بنی‌عبس زنده‌باشند اوغلام است گفتندفلان یتیم‌راازهیچ‌رونیروی‌معاش‌نیست‌درباب‌اووصیتی کن وعطیه‌ای‌فرما گفت‌درحق‌اووصیت میکنم که مالش رابخورند ومادرش‌رابگایند گفتندجزاین‌چیزی‌بفرمای گفت ندانم باری گویندمرابن‌حمامه که مرد مشهوری‌بود برحطیه درآمد واودرآستانـهٔ خویش

نشسته بود ابن‌حمامه بر او سلام کرد حطیه در جواب گفت سخن ستوده‌ایست ابن‌حمامه گفت من ازقبیلهٔ خود بی‌توشه وخوردنی بیرون آمده‌ام گفت من باقبیلهٔ تو قرار و عهد نه‌بستم که ترا مهماندار باشم ابن‌حمامه گفت آخر من پسر حمامه‌ام که بر تو وارد شده‌ام گفت برخیز وراه خویش گیر و پسر هر مرغ و کبوتر که خواهی باش (در عربی کبوتر را حمامه گویند) ابن حمامه گفت رخصت میدهی درسایهٔ خانهٔ تو ساعتی بیآسایم گفت برو درسایهٔ این کوه بیاسای که سایهٔ او ترا کافی است وقتی حطیه زبرقان را که ازاشراف وبزرگان عرب بود بقصیده‌ای هجو کرد چون آن هجویات بزبرقان رسید برآشفت ونزد عمربن خطاب رفت وازاوشکایت کرد عمر امر نمود تا حطیه را حاضرساختند چون حاضرشد امر کرد تاآن اشعار انشاد نمود چون انشاد کرد عمر درغضب شد و امر بحبس او کرد وچندی درحبس ماند اشعاری درمدح عمرو زبرقان گفت وعمروبن عاص درخدمت عمر ازوی شفاعت کرد عمر بفرمود تااورا از زندان بمجلس آوردندو باوخطاب کرده گفت که ای حطیه آیادیگرهم هجومیگوئی ودامن عفاف مردم را باشعاردروغ ونکوهیدهٔ خود آلایش میدهی گفت یاامیرالمؤمنین تومیخواهی که عیال واطفال من از گرسنگی بمیرند چه شعرمن تخم جوو گندم وهجای من مایهٔ رجای من است ومیخواهی که دست از کسب خویش بردارم وسر بر بالش مرگ نهم ازاین کلمات خشم عمر بیافزود وبانگ بروی زد وروبحاضرین نموده گفت سزای این شاعرچیست ؟چه روزگار بهذیان میگذراند ومدح می گوید مردم را بمحاسنی که هرگز از آن بهره‌ای نداشته‌اند می‌ستاید وهجومیکند جمعی رابقبایحی که هرگز آلوده نگشته‌اند وزنان مسلمانان را بعیب وبهتان نسبت میکند بهتر آنست که زبان اورا قطع کنم ومردم رااززبان اوبرهانم حاضرین گفتند یاامیرالمؤمنین حطیه راعفوفرمائید که ازین پس عهد خواهد کرد که دست ازحرکات ناشایسته بردارد ومردم رااززبان خود آسوده گزارد وباو اشاره نمودند که تضرع نماید وخواستارعفوشود حطیه اشعاری بدیهتاً انشاد نمود درعرض حال خود و گرسنگی و برهنگی اطفال و عیالات. عمر

از کلمات حطیه متأثر شده اورا رها ساخت و برای آنکه زبان زبان اورا ازمسلمانان بازدارد اعراض مسلمین را ازاو بسه هزار درهم خرید و اوعهد کرد که دیگرمردم را هجو نگوید.

۴۰۶ شخصی بحج رفت در مراجعت از کاروان دور افتاد وراه گم کرد حیران وسر گردان دربیابان میگشت ناگاه چشمش بسیاه چادری افتاد بدان سوشتافت پیره زالی را دید نشسته وسگی درپیش خود بسته حاجی بپیره زال سلام کرد اوجواب گفته اورا بچادرخود دعوت کرد وبنشاند حاجی گفت ازقافله دورمانده ام ومدتیست که گرسنه ام اگرمرا طعام دهی کمال عنایت باشد پیرزن گفت دراین بیابان مار بسیاراست برو چند ماربگیر و نزد من بیاور تابرایت کباب کنم حاجی گفت من مارنتوانم گرفت پیره زن گفت من باتو آیم آنگاه سگ را گشوده متوجه آن وادی شد وچند ماردراز گرفته سرودم ببرید وآتش برافروخت وآنهارا کباب ساخته پیش حاجی آورد حاجی ازشدت گرسنگی قدری از آن کباب مار خورد بعدازلحظه ای ازحرارت آن گوشت التهاب وتشنگی براوغالب شد وازپیره زال آب خواست پیره زن گفت صد قدم دوراز چادردر فلان موضع چشمه ایست بروو آب بیاشام حاجی چون بچشمه رسید وقدری آب در دهان نمود دیدبسیاربدمزه وشورو کثیف است ناچارجرعه ای بیاشامید ومراجعت نمود وبپیره زن گفت دراینموقعیت موحش واین مکان چگونه توطن اختیار کرده ای طعامش آن آبش این پیره زال گفت مگرجائی به ازاین هست حاجی بخندید گفت دربلاد ما چشمهای آب زلال واطعمهٔ گوناگون واقسام فواکه وبرگهای مختلف وباغهای لطیف وقصرهای رفیعی است که بیننده ازحسن ونیکوئی آنهادرحیرت افتد وهر گزدر خاطرمن خطور نکرده بود که انسان ماربتواند خورد پیره زال گفت باوجوداین نعمتها وآسایشها که ذکر کردی آیا کسی هم برشما حکومت دارد ودراطاعت آن مجبور است گفت آری پادشاه وحکام همه برما حاکم اند وخراج میگیرند و مارا اطاعت آنها واجب ولازم است گفت تعدی هم برشما می کنند گفت آری تعدی هم میکنند

گفت شما در آن وقت چه میکنید گفت صبر میکنیم پیرزال گفت صبر هزار مرتبه ازاین آب و گوشت ماربدتروناگوارتر وتلختر است واین آب و گوشت مار باآزادی وخود مختاری هزاربارازآن فواکه ونعم شمانیکوتر وخوشگوارتر است.

۴۰۷ حکیم غراب ازجملهٔ حکمای یونان است درعلوم ادبی مهارت تامی داشت خصوصاً درعلم مناظره ومجادله وخطابه گوئی ومقاله نویسی اعجوبهٔ دهر و شهرهٔ آفاق بود و کسی راقدرت مقابله بااودراین فنون نبود وازاطراف واکناف بلاد دسته دسته برای شاگردی وتحصیل این فن نزد اومی‌رفتند منجمله از قاصدین شخصی «اسپتاس» نام ازاهالی رم بود بعدازطی مراحل ورسیدن بخدمت استاد اظهار اشتیاق درتحصیل این‌فن کرد استاد هم تعهد نمود که باحسن وجود اورا تعلیم دهد لیك بشرط آنکه‌بعدازفراغ وتکمیل آن فن‌مبلغی معین باستاده‌دهدبعدازقبول قرارداد استاد هم کمال توجه را در بارهٔ اومرعی داشت تا باندك زمانی درآن فن ماهرشد وقتی که‌خودرا فارغ وبی نیازازاستاددید بنای غدروخیانت راگذاشت وطمع اورا وا داشت که دردادن اجرت بااستاد خودمجادله‌ومناظره کندپس‌باستاد خود گفت‌ای استاد ازشمامستدعی‌ام که‌تعریف ماهیت‌وفائدهٔ علم مناظره‌را برای من بیان‌فرمائید استاد گفت: تعریف‌وفائدهٔ این علم ازحد بیرون است لیك عمدهٔ فائده‌آن این است که بسبب این علم درانسان ملکه‌وقوه‌ای پیداشود که مدعای‌خودرا چنان برخصم ثابت کند که اورا قدرت رد کردن نباشد واگرخواسته باشد بأدله وبراهین منطقی وفلسفی حق‌را باطل وشب رابجای روز وروزرا بجای شب قراردهد اورا ممکن شود شاگرد بعدازشنیدن این کلمات ازاستاد حجتی برای ندادن مبلغ معهود پیداکرد باستاد گفت جناب استادمن هم‌درندادن مبلغ معین باشمامناظره میکنم اگرمطلب خودراکه ندادن وجه است ثابت نمودم پس شمارا برمن حقی نخواهد بود واگر قادربراثبات اونشدم بازهم‌شمارا برمن حقی نخواهد بود بجهت‌آنکه قرارداد من‌با شما این بود که مرادراین فن‌کامل وماهرنمائید ازاینکه نتوانستم مدعای خودرا

برشما ثابت کنم معلوم می شود که مرا درین فن ماهر نکرده‌اید پس علی ای حال شما را برمن حقی نخواهد بود استاد بعدازشنیدن این مقدمات وبیانات درجواب گفت من هم دراثبات حق خود باتومناظره خواهم کرد اگر اثبات حق خود کردم پس اجرت خودرا بقانون ادله وبراهین ازتوخواهم گرفت واگرهرآئینه قادربراثبات نشدم باز اجرت خودرا ازتوخواهم گرفت بجهت آنکه عدم قدرت برمغلوب نمودن توبزرگترین دلیلی است برمهارت تودراین علم وچنان معلوم می‌شود که تورا قسمی تعلیم داده‌ام که ازاستاد خود ماهر ترشدی پس درعین حال حقوق مرا که برذمهٔ تست باید ادا نمائی اسبتاس بعدازشنیدن این جواب ازاستاد مجاب وشرمنده شد ناچار معذرت خواسته اجرت استادرا بپرداخت.

۴۰۸ مشهوراست وقتیکه ایوان کسری انوشیروان تمام شد وجمیع لوازمش سمت اتمام یافت انوشیروان جمعی ازحکما وند ما راگفت نظر کنید که آیا در این عمارات هیچ عیبی وخللی هست تابتدارك اوپردازم ایشان بعدازنظر دراطراف وجوانب و تجسس بعرض رسانیدند که در او هیچ نقص و قصوری ندیدیم الاآنکه در گوشهٔ ایوان خانه‌ایست بس محقرو دودی از درزن آن ویرانه برمی آید ودیوارهارا سیاه می کند اگراین عیب برطرف شود بغایت مناسب است و چنین چشم زخمی ازایوان دفع کردن لازم و واجب میآید کسری گفت این خانه ملك پیره‌زنی است که عمری گذرانیده و آفتاب زندگانیش بسرحد غروب رسیده من در وقتی که اساس این ایوان می‌نهادم و معماران طرح اومی‌ریختند این مانع ونقص را ملتفت شدم کسی بنزدپیره زن فرستادم که این کلبه رابهربهائی که توخواهی بفروش تاقیمت دهم یاآنکه منزلی خوبتراز این برای تومهیا سازم پیره‌زن پیغام فرستاد که من دراین خانه متولد شده‌ام وبدین کلبه انس گرفته‌ام من همه عالم راملك تومی توانم دیدتواین آشیانهٔ محقروویرانهٔ مختصر بااین گدای بینوا نمی‌توانی دیدمن ازآن سخن منفعل شدم و دیگرهیچ نگفتم تاوقتی که ایوان تمام شدو هرزمان دودی ازروزن اوبیرون می آمد ودیوارهارا سیاه می‌ساخت

پیغام دادم که دود چرا میکنی گفت برای‌خود چیزی می‌پزم.خوانی ازاقسام غذاها برای‌او فرستادم‌و گفتم که‌ای‌مادرهرشب خوانی‌بانواع‌اطعمه‌برای توفرستاده‌خواهد شدتو دیگرزحمت مکش ودراین کلبهٔ تنك آتش میفروزاو جواب فرستاکه دراین شهرچندین گرسنه وفاقه‌زده باچشم گریان ودل‌بریان باشندومن مرغ بریان خورم کی‌روا‌باشد مرا از خداشرم می‌آید که بعداز هفتاد سال که جوینه و کشگینهٔ حلال خورده باشم ، لوزینهٔ حرام خورم تو این کلبهٔ مرا برقرار بگذار که زینت ایوان عدالت‌تست‌وامراچون‌ببینند که توباکمال عظمت‌وقدرت‌روانمیداری که کلبهٔتاریك مراازمن‌ستانی دست‌تصرف‌به املاك‌رعایادرازنکنند و دیگرآنکه ایوان تو دیرسال نخواهدماند وقصهٔ‌خانه من‌مدتها برصفحات اوراق روزگارمرقوم ومسطورخواهدبود من‌این سخن‌ازوی‌پسندیدم وبهمسایگی‌او راضی‌شدم .

۴۰۹ یکی‌از ملوك بغرفه‌ای‌از قصرخود نشسته بود ناگاه نظرش برزن زیبای صاحب جمالی افتاد ودلش مایل‌او شد چون تفتیش کرد معلوم شد که زن « فیروز » نامی است ازغلامان خود پس پادشاه بفکر افتاد که چگونه معشوق‌را بدست‌آرد و بتدبیروصال اومی کوشید تافکرش‌باینجا رسیدنامه نوشت وفیروزرا طلبیدباوسپرد واورا بیکی از نواحی‌فرستاد فیروز نامه‌را گرفت وروی براه آورد شاه‌بعد ازرفتن فیروزتغییر لباس‌داده بخانهٔوی درآمدزن فیروزاز روی‌تعرض‌باو گفت کیستی؟ گفت ولی‌نعمت وپادشاهم.برای‌دیدار وزیارت توآمده‌ام زن‌ازمقصدش آگاه‌شد بشاه‌خطاب نموده گفت خلاف آئین شهریاری و بزرگواری است که چشم طمع به پس ماندهٔ مستعمل غلامان خود دوزی‌شاه‌را ازین جواب عرق‌غیرت وحمیت‌بجنبید و باحالت دهشت‌واضطراب ازنزداو مراجعت کرد ویکتای کفش اوبجای ماند امافیروز چون قدری‌ازراه‌رفت بیادش آمد که نامهٔ پادشاه را فراموش کرده ودرخانه بجای گذاشته است‌برگشت تانامه‌را برداره داخل‌شدن اوبخانه بابیرون آمدن‌پادشاه مصادف شد وچون بخانه آمد کفش شاه‌را دیدملتفت شد که فرستادن‌نامه بهانه‌بوده است نامه‌را

گرفت ورفت‌بعد ازرساندن مراجعت کرده‌طبیعتش‌ازززن نفرت نموده و ازجهت رقابت پادشاه نیز بیمناك بود چند دست لباس برای زن گرفت واو را خشنود بخانهٔ پدرش فرستاد ومدتی‌نزد او نرفت‌برادر دختر فیروز راگفت سبب رنجش و بی‌التفاتی تو بخواهرمن چیست؟چرااو را بخانهٔخود نمی‌طلبی‌فیروز عذرهای غیرموجه می‌آورد وامروزو فردامیکرد‌تا کاراو بقاضی کشید وفیروز رابنزدقاضی بردند اتفاقا شاه‌در آن‌محضرحاضر بودبرادر زن‌برای اینکه شاه برمطلب اطلاع نیابد گفت ای قاضی باغی‌باین‌مرداجاره‌دادم که‌دارای‌چشمه ونهرجاری‌ودرختهای‌رسیدهٔ‌باثمرودردیوراو محکم‌بود میوهٔآن باغ رابخوردو در ودیوار او را خراب کرد و چشمه‌اش را ویران نمود و بعد از خرابی بمن رد کرده است حکم بفرمای فیروز گفت باغی در کمال شادابی‌بمن داده‌بود ومن‌باغ رابهتر ازروز اول‌باو تسلیم کردم وسبب رد کردن‌آن‌نه این‌است که مراکراهتی ازآن‌رسیده باشدبلکه روزی داخل‌باغ‌شدم وجای‌پای‌شیری دیدم لذا برخود بترسیدم که‌مبادا آسیبی‌ازآن شیربمن رسدو طعمهٔ او گردم ازاین جهت‌باغ‌راباورد کردم شاه گفت ای‌فیروزبباغ خودبرو وبخاطرجمع‌از اوبرخوردار شوبخدا قسم که شیرداخل باغ توشد امابهیچ وجه متعرض آن نشد و بثمرو برك‌او ضرری نرسانید وبغیراز یك‌لحظه درآنجادرنك نکرده ودیگر بآن‌باغ‌نخواهد آمد قدراین باغ‌را بدان‌ودر تعمیر اوبکوش که باغی بهتراز آن‌دست نخواهی‌آورد پس فیروز زن را بخانه برد و شك از دلش مرتفع شد و قاضی و اهل مجلس مطلب را ملتفت‌نشدند .

۴۱۰ چنین شنیدم که در اصفهان مکتب داری بود و هر وقت که درخانهٔ یکی‌از شاگردها شادی‌یاغمی روی می‌داد یك‌خوان طعام برای معلم می‌فرستادند اتفاقاً بتقریبی ازخانهٔیکی‌ازشاگردان یك مجموعه‌غذا برای معلم‌آوردندومجموعه مرکب‌بود ازیك ظرف پلوویك مرغ ویك افشره معلم دوتا ازشاگردان که ازهفت سال‌سن ایشان بیش‌نبود طلبیده مجموعهٔغذا رابآنهاسپرد که بخانهٔ او برسانندو در

محافظت بایشان تأکید کردورو پوش‌را ازروی مجموعه‌برداشت‌و دست خود بروی مرغ گذارده گفت فرزندان کمال احتیاط را بجای‌آورید چه‌این مرغ می‌پرد ومبادا دست باین پلووافشره زنید که در هردوی آنها زهر است ودراحتراز و پرهیزآنها مبالغه‌نموده‌آن دوبچه‌اطمینان کامل بمعلم‌داده و پی‌مأموریت خودرفتندچندی که از درمکتب دورشدند یکی‌از آن‌دوبچه بدیگری گفت‌بیارفیق این‌غذارا بخوریم‌بجهت آنکه‌یقیناً ماازین‌معلم‌سزاوارتریم‌بچهٔ‌دیگر قبول‌نکردرفیقش بنای‌تشجیع وتشویق را گذارد و گفت‌تو همین‌قدر بامن مخالفت مکن‌جواب وبازخواست‌معلم بامن‌آخر بهرنحوبود رفیق راراضی‌نموده‌در خرابه‌ای که برسرراه بود رفته غذارا خوردند و ظرف‌را درد کان بقالی امانت گذارده هریك بخانهٔ خود رفتند معلم هم آنروزبعشق مرغ‌پلو بچهارا زودترمرخص کرد وبخانه رفت وغذاطلبید زوجه‌اش هم بدستورهر روزقدری نان وآب گوشت و پنیرنزد اوآورد معلم‌ازنن سئوال کرد که غذائی که‌از خانهٔ فلان‌آوردند چه‌شد زن گفت امروزاز هیچ‌جا غذانیاوردند معلم باکمال اوقات تلخی‌چند لقمه خوردودست‌ازغذا کشید وبازبه‌مکتب‌خانه مراجعت کرد هردوبچه‌را دید که حاضرند با حدت‌تمام هردورا بنزد خود طلبید و ازنرساندن غذابازخواست کردهردو بنای گریه وزاری را گذاردند هرچه معلم خواست‌از هر یك آنهامطلبی بفهمدممکن نشدآخراطمینان کامل بآنهاداد که اگرواقعه رابدون کم و زیاد بیان کردیدازتقصیرشما خواهم گذشت واگردروغ گفتید بسخت‌ترین مجازات خواهید رسیدبچه‌ای که محرك آن کاربود گفت‌ما که از مکتب بیرون رفتیم رسیدیم بفلان کوچه‌آنجا یك‌باد تندی‌برخاست وپردهٔ‌روی مجموعه‌پس‌رفت‌مجموعه‌را بزیرآورده که‌دوباره روی‌اورابپوشیم بدیدیم که‌مرغ‌نیست معلوم شد که‌وقتی که بادپرده رااز روی‌مجموعه‌پس‌نمود ،مرغ‌هم پریداز مشاهدهٔ این کیفیت یك وحشت فوق‌العاده بما دست‌داد باآن پریشانی حواس بنای تجسس‌را گذاشتیم تارسیدیم بخرابه ودیدیم که مرغ برلب دیوارخرابه نشسته است بهر کیفیت که‌خواستیم اورا بزیرآوریم ممکن

نشدبنابراین قدری ازپلو،جلوی دیواری که براونشسته بود ریختیم فوراً بزیر آمد و مشغول برچیدن دانه شد ماهم درصدد گرفتاری اوبرآمدیم ازهرطرف که مارو باو میرفتیم فرار کرده بطرف دیگر میرفت ومابرای اینکه نپرد متصل باو دانه میدادیم وبرای بدست آوردن او کوشش میکردیم مرغ بعد ازآنکه خوب سیرشد یکمرتبه پریدواز نظرما غائب شد ازآن کیفیت نزدیك بود که روح از بدن ما پرواز کند و متحیرماندیم که چه باید کرد مرغ که پریداز پلوهم چیزی نماندبجهت آنکه برای بدست آوردن اوهمه را باوخوراندیم در این موقع چاره‌ای غیرازمرك ندیدیم بنابراین عازم شدیم که خودرا نابود کنیم ناچار از آن افشرهٔ آمیخته بزهر هردوآشامیدیم و منتظرمرك نشستیم معلم بعد از شنیدن این بیانات متحیر ماند که بچه عنوان آنهارا مؤاخذه کند چه خود بآنها گفته بود که مرغ کباب میپرد و درافشره زهراست ناچارا هردورا تصدیق نموده .

۴۱۸ دربغداد جوانی را ازپدرمال و ثروت بسیاری بمیراث رسید جمعی از اراذل مفت‌خواردورش را گرفتند وبکارهای ناشایسته مشغولش نمودند باندك زمانی ازآن ثروت و دولت چیزی نماندو بفقروفاقه مبتلاشد روزی در کمال دلتنگی و پریشانی خواست که خودرا بدجله اندازد چون بلب دجله رسیدازآن خیال بر گشت کشتی بانی راآوازدادجلوآمددر کشتی اونشست ملاح گفت بکجارویم گفت نمیدانم گفت ازکجا می‌آئی گفت نمیدانم ملاح ملتفت شد که آدم مضطرو گرفتاریست اورا بآنطرف دجله عبورداد وبردرمسجدی پیاده کرد جوان بمسجدرفت دید جمعی در آنجانشسته اند اوهم نزدآنها بنشست معلوم شد که قاضی شهروجمعی ازمحترمین اند دراین بین خادمی بیامد و گفت خلیفه شمارامی طلبد همگی باجماعت متوجه دربارخلیفه شدند جوان هم خودرادرآن جمع داخل کرد وچون بعمارت خلیفه رسیدند درمحلی که تعیین شده بود بودنشستند ازجانب خلیفه شخصی آمد که فلان رابفلان می‌باید داد قاضی خطبه خواند وعقدجاری کرد وبقیه گواه شدندبعد خادمی سینی‌ای آورد که درآن ده ظرف بود

و درهر ظرفی هزار دینار طلا، درپیش هریك ظرفی بنهادیکی باقیماند بخلیفه خبردادند خلیفه گفت من ده نفر بیشتر نخوانده بودم یازده چراشد تحقیق کردند معلوم شد خود آمده است بخلیفه خبردادند خلیفه او رابخواند چون بحضور رسید خلیفه عتاب کرده گفت ایجوان چرا ناخوانده درحرم ما آمدی گفت ناخوانده نیامدم گفت تراکه خواند جوان گفت ایشان را که خواند گفت ایشان راخدم ما خواندند جوان گفت ایشان را اگر خدم شما خواندند مرا کرم شما خواند خلیفه را جواب او خوش آمد وامر نمود تادو مقابل دیگران باو دادند.

۴۱۲ قاضی القضاة احمدبن خلکان که از مؤرخین بسیار مشهور است در ترجمهٔ محمود بن سبکتکین گوید. امام الحرمین در کتاب مغیث الخلق چنین آورده که سلطان محمود در بدایت حال مذهب ابوحنیفه داشت و چون علم حدیث را زیاده مایل بود، همواره نزد آن سلطان احادیث میخواندند و خود بتفسیر آنها اشتغال می جست پس اکثر آنها را با مذهب شافعی موافق یافت فقهای طرفین را بخواند تا هریك حقیقت مذهب خویش بیان کنند و هر کدام پیروز شوند پیروی از او نماید طرفین براین معنی اتفاق کردند که مردی بقانون مذهب حنفی و هم بطریق مذهب شافعی دورکعت نماز گزارد طریقهٔ هریك پسند خاطر سلطان آید آنرا مسلوك دارد قفال مروزی یکی ازارکان سلطنت بود برخاست باطهارت کامل و رعایت ستر و استقبال قبله وملاحظهٔ سائر ارکان وسنن و آداب مقرره دورکعت نماز بجای آورد و گفت این نمازیست که ازطریقهٔ امام شافعی بمارسیده است آن گاه پوست سگ دباغی شده بپوشید و تن خود بنجاست آلوده کرد و بنیذ که قسمی از شراب است وضو ساخت و در شستن دو دست از بند گاه شرع عکرده بمرفق منتهی ساخت چون تابستان بود در آن صحرا مگسان بسیار بجهت کثافت نبیذ و دیگر پلیدی ها بر او جمع شدند پس روی بقبله نموده بایستاد و بجای تکبیرة الاحرام گفت خدای بزرگتر است پس سورهٔ حمد بخواند و بعداز آن ترجمهٔ آیهٔ مدهامتان برزبان آورد و گفت دو برك سبز آنگاه مانند خروس که دانه چیند

دودفعه پیشانی برزمین بکوفت ور کوع وتشهدرا التفاتی نکرده و بجای سلام گوزی بداد آنگاه روی بسلطان محمود آورده گفت این است صورت نمازیکه ابوحنیفه فتوی داده است سلطان محمود گفت هر گزچنین نمازی از ابوحنیفه نرسیده است چه درهیچ کیش اینگونه ستایش یزدان نکنند وتوچون شافعی مذهبی ازپیش خودساخته واین تهمت براونهاده ای اگرصدق دعوی خویش باثبات نرسانی هرآئینه عرصهٔ شمشیر شوی علمای مذهب حنفی بتأیید قول سلطان برخاسته برقفال انکار کردند و گفتند دروغ میگویدوافترامی بندد قفال درخواست نمود تا از کتب فتاوی ابوحنیفه حاضر کردند . سلطان محمودمردی نصرانی را معین کرد که طریق حنفی و شافعی را از کتب ایشان معلوم کند وچون نصرانی در آن کتابهاتتبع نمود فتاوی بدست آورد که شاهدمدعای قفال بود وچنین نمازی از او ترتیب داده میشد سلطان محمود مذهب حنفی ازدست بدادوطریقهٔ شافعی پیش گرفت .

۴۱۳ ترازسکوی قریهٔ بسیاربزرك معموریست درنواحی «پطر گراد» پای تخت دولت روس ودرواقع این قریه ییلاق محترمین واشراف روسیه است چه موقعیت این قطعه بسیارجالب نظرودلپذیراست کاترینای دوم که یکی ازملکه های بزرك پادشاهان روس است دراین قریه قصری بنا نهاد که چشم روز گارمانند آن ندیده و عظمت و اهمیت او مشهور آفاق وبرای دیدن او از اروپا و امریکا با مصارف زیاد بدانصوب دسته دسته می آمدند وساعتها انگشت بدندان حیرت فروبرده غرق تماشای صنعت سحر آمیزمعماری و زیبائی اومی شدندد راهمیت او همین قدربس که برای رنك نمودن حصاراین عمارت دوازده ملیون فرانك صرف شد وازاین جمله می توان باهمیت این بنا پی برد اضافه براطاقها وتالارهای بزرك مختلف و متعدد پانزده دست عمارت که هر يك بوضعی خاص وجنسی مخصوص در قصرموجودبودویکی بعدیگری مرتب شده و درمیان آنها یکدست عمارت بود که تمام از کهربا ساخته شده و جمیع لوازم تجملات اوهم از کهربا بود وقتیکه عمارت این قصر تمام شد ،صد ها ملیون پول

اساسیه واسباب آرایش دراوجمع وموجود آمد «کاترینا» سفیرفرانسه را که در دربار او بود بآن قصردعوت نمود چون سفیرحاضرشد برای دیدن ونمودن با سفیرمشغول گردش شد سفیرباوجود اینکه اروپائی ودربلاد معظم تربیت شده وبسی قصورو عمارات با شکوه دیده ، ازدیدن آن عمارت بحیرت افتاده مات ومبهوت ماند و ازمشاهدهٔ آن منظرهٔ با شکوه فرح بخش آثاروجدوبشاشت ازقیافه‌اش نمودارشد وهمان طور که با ملکه در اطراف قصر گردش میکرد . مثل کسی که چیزلازمی گم کرده وجویاست چشم خود را باطراف قصردوخته بود ملکه از او پرسید چه میجوئی که باطراف نگرانی گفت سرپوش بلوری میجویم که‌برسراین قصر گذارم تا گردوغبار دراو راه نیابد زیرا سزاوار است ملکه بیحدازین جواب‌خوشوقت شد وازاونشکر وتحسین نمود .

٤١٤روزی مأمون بحرم‌سرادرآمدوده دوزاده نفرازرنان و کنیزان زیباروی‌را دورخود جمع کرد وازیك یك آنها سئوال می‌نمود که اگر گفتی که دردل من چیست هرچه بخواهی بتو خواهم داد هریك از آن زنها چیزی میگفت و مأمون میگفت این‌نیست و باآنها مزاح‌میکرد آخر کارپوران خاتون دخترفضل بن‌سهل را طلبیده باو گفت هرچندشأن تواجل وارفع است که هم قطاردیگران‌شوی اما میدانم که هیچ کس بغیرازتو براندیشه من اطلاع نتواند یافت بگو که درخاطرمن چیست پوران خاتون گفت‌لعنت خدابر بختشوع طبیب باد که این دستور بتو داده است مأمون گفت چه دستورالعمل بمن داده‌است گفت ترا منع‌ازمجامعت زنان و امربمعاشرت آنها نموده‌است و گفته است باپسران مباشرت‌نما واگرخلاف این شود ضرری بصحت‌تو وارد‌آید اگرچه‌اختلاط امیرالمؤمنین‌راحت ماست امامطلوب کلی سلامت او است مأمون متحیرماند گفت این سخن بین من وبختشوع گذشت و هیچ آفریده‌ای‌را برآن‌اطلاع‌نیست تو ازکجا ملتفت شدی گفت بجهت اینکه این زنها که دورخلیفه جمع‌اند هریك‌در حسن‌وجمال آیتی‌اند ومیدانم خلیفه هم‌همه را

دوست دارد و بهم بستری آنها راغب است با وجود این کیفیت و این مزاج و صحت میل همبستر شدن ننماید و این نیست مگر از منع طبیب و هیچ طبیبی را این قدرت و نفوذ نیست مگر بختشوع طبیب را مأمون بخندید و یك بند جواهرهای بیش بها طلبیده باو داد و گفت بخدا که قیمت دانش و ذکاوت تو بیش از این است .

۴۱۵ تاجری عراقی برای سوداگری بچین رفته و بوسیله‌ای بخدمت فغفور چین رسید و نزد او عزتی تمام پیدا کرده و طرف توجه شد روزی بتقریبی درمجلس فغفور برزبان آورده که درعراق عرب مرغی است ببزرگی گوسفند و خوراك او آتش است و اگر کسی قصد او نماید باپای خود چنان باوسنك می اندازد که اگر باستخوان رسد خرد کند فغفور گفت این محال است و درخدمت پادشاهان دروغ گفتن نهایت بی ادبی است و دیگر باو التفات ننمود و از نظرش افتاد تاجر بعراق رفت و شش عدد از آن مرغها گرفته درقفسهای آهنی نموده بچین برد خبر ورود اورا بپادشاه رسانیدند اعتنائی نکرد آخر تاجر خود عریضه‌ای بخدمت شاه نوشت که برای اینکه پادشاه مرا دروغگو میپندارد، بعراق رفته شش عدد از آن مرغها که بعرض رسانده بودم باخود آوردم خواهشمندم که امر صادر شود تا آنها را بملاحظهٔ حضرت برسانم و رفع آن شبهه نمایم فغفور گفت تا تاجر را با مرغهایش حاضر ساختند تاجر گفت تا آتش زیادی افروختند وقطعه‌های آهن کوچك در آن آتش بگداختند بقسمی که مانند آتش سرخ شد آنوقت یك یك را بجانب آن مرغها می انداخت آنها دهن گشوده آن قطعات آهن سرخ را فرو می بردند شاه ازمشاهدهٔ آن کیفیت متعجب شد و امر نمود آنچه تاجر صرف نموده است دررفتن و آوردن این مرغها دومقابل باو دهند چون حساب نمودند بیست هزار درهم خرج کرده بود شاه باو گفت هیچ وقت راستی مگو که برای اثبات او چندماه مدت و بیست هزار درهم صرف شود.(۱)

۴۱۶ دربلخ محتسبی مستی را بدرسرای امیر حاضر ساخت تا بروی حد شرعی

(۱) درداستانها مرغ آتشخوار دیده میشود ولی درواقع چنین مرغی دیده نشده است مصحح

جاری سازد امیر بآن شخص خطاب کرد که چرا شراب حرام را نوشیدی و کسوت معصیت پوشیدی وعقل شریف را بمستی وبیهوشی گرفتار ساختی مست گفت **سبحانك هذا بهتان عظیم** امیر گفت که من با توسخن میگویم و ازتوسؤال مینمایم وتو قرآن میخوانی مست جواب داد که سزاوار است که امیر بهتر ازین تفحص حال رعایا نماید منی را که درعقل وفضل ممتازم بیهوش ولایعقل نخواند امیر گفت ترا بجهت مباحثه ومناظره نیاورده‌اند چرا پر گوئی میکنی مست گفت اگر خاموش شوم تازیانه خورم ازین جهت حجت آورم تا رفع تهمت ازخود نمایم امیر گفت این قال وقیل را بگذار وبر گو از سورهای کوچك قرآن چیزی حفظ داری گفت آری گفت سورهٔ **قل یا ایها الکافرون** رابخوان تامعلوم شود که مستی یاهشیار چه بعضی از علماء حد مستی را تااین غایت تعیین کرده اند واگر غلط خوانی حد شرعی برتو رانم مست گفت امیر سورهٔ فاتحه بخواند تا من سورهٔ **قل یا ایها الکافرون** بخوانم امیر شروع بخواندن کرد **الحمدلله رب العالمین** مست گفت توقف نمای تو در اول سوره دو غلط کردی گفت هنوز من دولفظ بیشتر نخوانده‌ام آن غلط ها کدام است گفت یکی بسم‌الله دیگری اعوذبالله امیر روی بمحتسب آورده گفت من گمان کردم تومست آورده‌ای ندانستم که قاری بلیغ آورده‌ای واورا رها ساخت.

٤۱۷ چون منصور عباسی بنای بغداد نهاد قصد آن کرد که ایوان کسری را که قریب بغداد بود ویران کند وخشتهای آنرا بمصرف رساند. باوزراء دراین خصوص مشورت کرد همه رأی اورا تصویب کردند مگر خالد برمکی که گفت خلاف صرفه جوئیست چه اجرت خراب نمودن وحمل کردن از آنجا ببغداد بیش ازقیمت آجرهاست ودیگر آنکه این خود آثاریست برعظمت وشوکت اسلام که فتوحات آنها اینقدر وسعت نموده است منصور متحیر ماند که چه کند وزرای دیگر بمنصور گفتند چون خالد خود ایرانیست روا ندارد که این کار شود ومی‌خواهد که آثار وعظمت شهریاران قوم او همیشه مد نظر باشد وفراموش نشود لذا رأی نمی‌دهد این گفته درمنصور اثر کرد امر نمود تا آنرا خراب کنند وخشتهای آنرا ببغداد آورند وبمصرف رسانند بعدازاین که شروع کردند در خراب کردن منصور دید که همان قسمی است که خالد برمکی گفته

است چه اجرت کندن‌وحمل ونقل چندین مقابل خشتها میشود چون‌آدم صرفه جو ومقتصدی بود رأیش‌بر گشت وامر کرده که دست‌ازآنکاربدارند این خبر بخالد رسید وبنزدمنصورآمد و گفت شنیده‌ام که‌امرفرموده‌اید که‌دست ازخراب کردن طاق بدارند گفت‌چنین است بجهت‌آنکه‌صحت قول تومعلوم شد واین کارصرفه ندارد خالد گفت چون خلیفه امربخراب کردن نموده است نبایست دست از کار کشد بجهت‌آنکه در صفحات تاریخ‌بنویسند که پادشاهی عمارتی‌بنا کرد که خلیفه راقدرت ویران کردن آن نبود .

۴۱۸ روزی شفیق‌بن‌ابراهیم‌بلخی که‌اززهادمعروف بودبرهارون‌الرشیدعباسی درآمد هارون احترام اوبجای‌آورد و گفت شفیق‌بن ابراهیم زاهد توئی جواب داد شفیق بن ابراهیم منم امازاهد توئی هارون گفت بااین دنیاداری چگونه مرا زاهد خواندی‌شفیق گفت چگونه زاهد نباشی وحال‌آنکه بچیز مختصرو کم مدتی‌قناعت کرده وبه‌آن نعم گونا گون‌ابدی پشت پازده‌ای‌هارون گفت‌مراپندی ده شفیق گفت خداوند جائی ترتیب داده که‌آن‌را دوزخ گویند وترا دربان او گردانیده وسه چیز بتومرحمت فرموده مال وشمشیروتازیانه واین‌سه را برای‌آن داده است که خلایق راازدوزخ بازداری بااین ترتیب که هر که‌خلاف فرمان حق کند اورا بتازیانه تأدیب فرمائی وهر که بناحق خون کسی بریزد بشمشیرقصاص نمائی وهر که محتاج و درمانده گرددبمال رفع احتیاج ودرماندگی او کنی واگرخلاف این کنی خود از دوزخیان باشی‌هارون گفت‌بازچیزی بفرما گفت‌ای‌هارون توبچشمه‌ای‌مانندی‌وعمال توبجویهائی که‌ازآن چشمه جدا شوداگرآب چشمه تیره وآلوده است همه جویها تیره وآلوده‌اند واگرآب چشمه صاف وشفاف است، همه جویها صاف وشفاف‌اند یعنی هرچه توپیشهٔ خود کنی عمال‌تونیزآن کنند .

۴۱۹ دوشخص بمحکمهٔ داود پیغمبر درآمدند یکی صاحب گوسفندان بودو دیگری‌صاحب کشت. زارع ادعا کرد که این‌شخص شب گذشته گوسفندان خود بباغ من رها کرده‌وتاکهای‌انگور که تازه بارآورده‌بود همه راتباه کردند وامسال

امید هیچ گونه استفاده‌ازآنها نیست پیامبر بعدازاطلاع برصدق‌مدعای اوحکم کرد که صاحب گوسفند گوسفندهارا بصاحب باغ در عوض خسارتی که باو وارد‌آورده است‌واگذار نمایند‌سلیمان بپدر گفت این حکم‌درست نیست داود ازفرزندسؤال کرد که چگونه بایست سلیمان گفت گوسفندان رابصاحب باغ بسپارند‌وباغ را بصاحب گوسفندان تاسال‌آینده‌دراین مدت‌صاحب باغ ازشیروپشم وبچهٔ گوسفندها جبران خسارت‌خود نماید وصاحب گوسفند خدمت باغ نماید تاهمان فصل که باغ ببرك بار وحالت اصلی‌خود‌بر گردد‌آنوقت‌باغ رابصاحبش‌رد نمایدو گوسفندان خود گیرد داود رأی اوبپسندید وهمان دستور‌حکم دربارهٔ آنهاداد .

۴۲۰شافعی ازابن شبرمه‌نقل کند که باابوحنیفه بحج رفتیم ودرمدینه‌بصحبت ابوحنیفه‌بخدمت‌امام صادق۴رسیدیم من‌باامام گفتم که‌رفیق‌من ازفضلای عصروفقهای عراق است امام فرمود چنان دانم که این همان شخص است که دراحکام خدا برأی خویش اعتماد کندوقیاس‌بکاربرداین‌نعمان بن‌ثابت‌است ابن شبرمه گوید تاآنزمان نمی دانستم که نام اونعمان است ابوحنیفه تصدیق‌امام کرد و گفت یابن رسول‌اللهمن آنم که شناخته‌اید امام فرمود ای‌نعمان امردین بسیارمشکل است باید خلاف گفتهٔ شارع بعمل نیاید وخدارا درنظرداشت ودرشرایع واحکام اوبعقل ناتمام خودتکیه ننمود ودردین خدا قیاس رامستند نبایستی دانست چه اول کسی که طریق قیاس پیش گرفت‌ابلیس بود‌هنگامیکه پروردگارعزاسمه‌وی‌رابسجود‌آدم ۴ فرمود گفت: **اناخیر منهم** یعنی من ازآدم نیکوترم زیرا که مادهٔ مراازآتش که عنصری لطیف وجوهری درخشنده است بیافریدی‌وخمیرهٔ‌آدم رااز گل که اصلی تاریك وتیره‌است ایجاد فرمودی ای‌ابوحنیفه‌ابلیس‌رجیم درحکم‌سجود بدانش ورأی خود قیاس کرده نافرمانی جست ودرضلالت بماند و بعذاب ابدی گرفتار خواهد بود‌پس فرمود ای ابوحنیفه حال که توقیاس راحجت میدانی پس‌بگو آیاقتل‌نفس‌وزنا که هردورا خدا حرام کرده‌است گناه کدام اعظم است ابوحنیفه گفت یقین گناه قتل اعظم است‌امام

گفت بنابراین قیاس بایست طریق اثبات او نیز اعظم باشد وحال اینکه برعکس است چه خداوند بشهادت دو شاهد عادل اثبات قتل نفس مقرر فرموده ودر زنا شهادت چهار شاهد اعتبار کرده است پس چگونه حکم الهی بقیاس بدست آید باز فرمود بنظر تو نماز و روزه کدام یك نزد حق تعالی بااهمیت‌تر و بزرگتر است ابوحنیفه گفت نماز حضرت فرمود پس چرا برحائض قضای روزه واجب وقضای نماز واجب نشد پس معلوم میشود که دراحکام الهی قیاس ورأی بندگان را دخالتی نیست .

۴۲۱ نصر بن احمد که ازسلاطین سامانی است علی بن محمد محتاج را که مردی دلیر بود تربیت کرد و بواسطهٔ لیاقتش امیرالامرای خراسان گردانید واو در رکاب نصر بن احمد جنگهای نمایان وفتوحات شایان نمود وبلاد بسیار بدست اوفتح شد و بمملکت آل سامان ملحق گردید روزی ابوعلی درخدمت نصر ایستاده بود وشاه بااو بعض مذاکرات و گفتگوهائی کرد ابوعلی بخود می‌پیچید ورنك برنك میشد چون بیانات شاه تمام شد بخیمهٔ خود مراجعت کرد ولباس ازتن برآورد عقربی ازپیراهنش بیرون افتاد که هفده جای بدن ابوعلی رانیش زده بود این خبربشاه رسید اورا طلبید وباو گفت چرا اول بار که نیش زد دفع اونمودی گفت هرگاه بجهت نیش عقربی سخن امیر راناتمام گذارده دست وپای خود گم کنم چگونه تحمل تیروسنان و شمشیر خونریز نمایم شاه راتحمل وبردباری اوخوش آمد وبحاضرین کرده گفت ابوعلی مردی بسیارنیك وشجاع وقوی القلب است وتادرحیات باشم ازوی خلافی صادر نگردد زیرا که ماقدراورا خوب میدانیم ورعایت اوبجا می‌آوریم اما چون نوبت ما بگذرد و کار بفرزندان افتد قدراو نشناسند واورا بیازارند وبدان سبب عاصی شود واول خللی که درملك ماافتد ازاوباشد وچنان شد که برزبان نصر گذشته بود .

۴۲۲ دروقتیکه اسکندر جهت فتح ممالك قطع منازل ومسالك میکرد در اقصای مغرب بشهری رسید خوش آب وهوا بفرمود تادر آنحوالی سراپردهٔ اوبرپا کردند وباجمعی ازخواص دراطراف آن گردش میکرد ناگاه بقبرستان ایشان رسید دید برقبر یکی

نوشته است عمر او یکسال و بر دیگری سه‌سال و بر دیگری پنج سال بهمین قسم هیچ یك را عمر از پانزده و بیست زیاد نبود در حیرت شد و گفت مرا بگمان چنین رسید که در این آب و هوا مردن و فنار اراه نباشد و حال اینکه هیچ کس از اینها کم عمر تر نباشد و بفرستاد تا جمعی از اعیان و مشاهیر شهر را حاضر کردند چون نزد او حاضر شدند همه را معمر یافت از ایشان سؤال کرد که چه جهت دارد که شما همه معمر و کهن سالید و اموات شما عمر چندان نیافته‌اند این چگونه شود ایشان درجواب گفتند که اموات ما نیز بمثل ما زندگانی کردند اما طریقهٔ ما آنست که از ایام زندگانی خود آنچه بعد از تحصیل دانش و تکمیل نفس گذرانیم عمر شماریم و بقیه را فضول و باطل دانیم پس هر که ازما در گذرد آن مقدار زمان را حساب کنند و بر قبر او نویسند که بادانش بوده اسکندر را این جواب و عادت خوش آمد.

۴۲۳ حجاج بن یوسف ثقفی شبی عامر شعبی را خواست عامر بسیار ترسید چه ازاو بیمناك بود ناچار اجابت کرد و با اهل و عیال خود وصیت نمود و رفت چون بنزد حجاج رسید اورا درحالت غضب و افروختگی دید سلام کرد حجاج جواب داد و گفت بیمناك مباش و اورا اذن جلوس داد تا بنشست آنگاه فرمان کرد تا مردیرا حاضر کردند که دربند و زنجیر بود اورا نیز درپیش روی خویش جای داد آنوقت حجاج روی بعامر کرد و گفت که این شیخ میگوید که حسن ؏ و حسین ؏ پسران پیغمبرند و حال آنکه آنها پسران علی هستند و مادر آنها دختر پیغمبر است و فرزند تابع پدر است اکنون باید از قرآن در اثبات این معنی برهانی محکم آورد و گرنه بفرمایم تا سرش را از تن دور کنند عامر گوید باو گفتم مناسب این است که اول امر فرمائی تا این غل و بند ازاو بردارند چه حجت اگر تمام کند اورا معفو خواهی داشت و رها خواهی ساخت و اگر در اقامت برهان فروماند بند و زنجیر گران حاجت نباشد و هیچ چیز برابر شمشیر بران را نگیرد حجاج گفت تا قید و بند را ازاو برداشتند عامر چون خوب نگریست دید او سعید بن جبیر از زهاد و عباد است درفکر فرورفت آیا چه گونه از قرآن دلیل آورد پس

حجاج باسعید بن جبیر گفت اکنون دلیلی از قرآن بیاور بر مدعای خود سعید گفت لحظه‌ای صابر باش حجاج زمانی سر به پیش انداخت پس دیگر بار روی بسعید کرده آن سخن را اعاده نمود باز از او مهلت خواست مرتبهٔ سوم حجاج گفت دلیل خود بیاور والا امر بگردن زدنت خواهم نمود سعید گفت **بسم الله الرحمن الرحیم** بعد از آن آیهٔ **و وهبناله اسحق المحسنین** قرائت نمود وروی بحجاج نمود و گفت نیمهٔ دیگر ازاین آیهٔ مبارکه را تو قرائت کن حجاج گفت **وذکریا ویحیی و عیسی و الیاس کل من الصالحین** سعید گفت ای حجاج عیسی نیز از ذریت ابراهیم است . سعید گفت عیسی که پدر نداشت حجاج گفت ازطرف مادر سعید گفت ازولادت عیسی تا ابراهیم دوهزارودویست و شصت ودوسال میگذرد ومادر او از ذریهٔ ابراهیم است معذالك خدا عیسی را از ذریهٔ ابراهیم میشمارد پس چگونه سزاوار نباشد که حسن وحسین ع باقرب زمان وفاصلهٔ یك وجود پسران پیغمبر نباشند حجاج ملزم شد واو را رها ساخت.

۲۲٤ سلیمان ربیع باهلی که از افسران بزرك مسلمین عرب است هنگامیکه در ارمنستان پیادگان وسواران سپاه خویش‌را سان میداد هریك از لشکریان که اسبی نانجیب درزیر ران داشت نمی‌پسندیدو ایرادمیگرفت چون نوبت بعمرو بن معدیکرب که از مشاهیر شجاعان عربست رسید باسبی پیل پیکر و درشت اندام ازسان وی بگذشت سلیمان بن ربیع گفت هر گز روا ندارم که ترا اسب نانجیب مرکب باشد عمر گفت ایها الامیرا گرچه اسب من لاغرمیان نباشد لیك درشمارهٔ اسبان نانجیب نیاید ابن ربیع گفت من بنظر اول آن را نانجیب یافتم تو نیز یقین دان که اسبت جبون ونا نجیب است عمر گفت نه چنان است و کار گفتار بامتحان و کردار رسید سلیمان بعمرو گفت که اسبت را چندی آب نده تا خوب تشنه شود و امر نمود چند اسب نجیب دیگر را هم آب ندهند چون تشنگی ایشان بانتها رسید. سلیمان طشتی طلبید و امر نمود پر از آب کردند آنگاه اسبان نجیب را خواست اسبان بدون دست پاچگی و بحالت همیشگی آب آشامیده بیکسو رفتند پس اسب عمرو را

آوردند چون بآب رسیدبا عجله واضطراب دستهای خود کوته کرد ولب‌ودهان بآب فرو برد واین دلالت کند برعدم ا الت اسب‌چون سیرآب شد وسربرداشت سلیمان ازروی توبیخ وسرزنش بعمرو گفت اکنون دانستی که مرا بشناسائی اسبان تا چه مقدار معرفت است عمرو گفت اینگونه معرفت جامه ایست که برقامت تودوخته اند چه نانجیب نانجیب نیکو شناسد سلیمان ازاین جواب‌بخود پیچیده هیچ نگفت وآن داستان را بخلیفه عمربن الخطاب نوشت چون نامه بخلیفه رسید برآشفت و نامه‌ای بسلیمان بن ربیع نوشت که اینقدر حلم وبردبای‌ندانم بچه سبب نمودی بایستی امیر و بزرگان مهر و قهر هریك در جای خود بکار برند و کاغذی بعمروبن‌معدیکرب‌نوشت که‌مارا‌از آن کردارزشت که‌نمودی‌و گفتارناهنجار که‌بامهتر و امیرخویش بکار بردی آگاهی حاصل گشت گویا بشمشیر خویش که صمصامه می نامی تورا هوائی درسروغروری درظاهر پیدا شده اینك بگوش‌وهوش بشنو ازروی دانش بدان مارا تیغ آبداریست که مصمم نام نهاده ام قسم بخدای غالب وقادر که اگر آن تیغ بفرق توفرودآید بشکافد تااستخوانهای سینه ات را واگر طالب‌آن هستی بدان گفتار ناهنجار معاودت کن‌تاصدق‌قول مشاهده کنی.

۴۲۵ عبدالسلام بصری ازبزرگان صوفیه‌است ومرشد، ومریدان را دربارهٔاو اعتقادهای عجیب و غریب بود و شیخ نیز درحیله کوتاهی نمی کرد و همه ادعائی می کردوآن‌حشرات‌الارض هم‌قبول می کردند. عبدالسلام مبتلا به سلسلة البول‌بود ومرض خودرا‌ازمریدها پنهان میداشت روزی درمجلس‌اورابول گرفت وازشدت‌بول بخود می پیچید ورنك برنك می شدآخرقادر برضبط نشد ودرلباس خودبول کردو مرید ها از سبب پیچ وتاب وتغییر حالت او سؤال کردند گفت در دریای مغرب کشتی نزدیك بغرق شدن بود اهل کشتی مرا خواندند من برای نجات آن ها رفتم وآن ها را از غرق نجات داده برگشتم‌واین تری آب دریا ست و لباس تررا بآن ها نشان داد مرید ها ریختند وآن‌رطوبت را بریش وسبیل خود مالیدند وآن

جامه را قطعه قطعه برای تمین و تبرك بردند روزی شیخ عبدالسلام در جامع بصره بنماز مشغول بود نا گاه درمیان نماز گفت چخ چخ مأمومین بعد از نماز از او پرسیدند که در میان نماز چه می گفتی گفت درحالت نماز سگی را دیدم که بخانهٔ کعبه رفت باین آواز او را ازمسجد الحرام بیرون کردم میدان از این قضیه بسیارتعجب کردند وبدست وپای او افتادند ومزید بر اعتقاد وارادت ایشان شده این کرامت را در مجالس ومحافل نقل می کردند یکی از مرید ها برای زن خود نقل کرد زن گفت که شیخ را بخانهٔ خود دعوت نما تادراینجا طعام صرف نماید ومن بزیارت او مشرف شوم مرد بنزد شیخ رفت واستدعای زن‌را رساند شیخ‌قبول کرد وروزی را مقرر داشت روز موعود با جمعی از مریدان بخانهٔ مرید آمد زن چون طعام فرستاد نزد هر کسی یك خوان بگذارده‌ند ودرآن‌خوان یك ظرف چلو و یکمرغ بریان بالای آن مگر در خوانی که نزد شیخ گذارده‌ند مرغ را بزیر چلو کرده بود شیخ را گمان رسید که برای او مرغ نگذارده اند صاحب خانه گفت چرا غذا نمی خورید گفت درخوان همه‌مرغ گذارده‌ای مگردر خوانی که نزد من است زن ازپشت پرده دست بردواز زیرچلو مرغ را بیرون آورده گفت کسی که در مسجد بصره در وسط نماز سك را می بیند که از خانهٔ کعبه داخل شده چگونه یکمرغ را درزیر نیم بند انگشت چلونمی بیند شیخ از این کیفیت خجل شد واغلب مریدهایی که درآنمجلس بودند ازاوبر گشتند.

۴۲۶ آقاجمال خوانساری درلطیفه گوئی وحاضرجوابی شمشیری قاطع بود جمعی ازاوباش اصفهان که از آقاجمال کدورتی درخاطر داشتند بجهت رسوائی او بیکی از پسران بدنام اصفهان مبلغی دادند که آقا جمال را درحضورجمعی رسوا نماید آن بی شرم هم قبول‌نموده درصددبرآمد تاموقعی‌بدست آورده ومقصدخودرا انجام دهد وقتیکه آقا برای‌درس گفتن بمدرسه رفت درحالتی که متجاوز ازپانصد ششصد نفرازطلاب وفضلادرپای‌منبر آقا حاضر بودند آن بی آبرو باکمال‌جسارت و

بی حیائی وارد مجلس درس شده آغازهرزه سرائی نهاد وخطاب به آقا جمال گفت ای آنکه خودرا جانشین پیغمبر آخرالزمان ومقتدای مسلمانان میدانی آیافراموش کرده ای که فلان روز مرا درمنزل خود طلبیدی ودرفلان اطاق بردی ولخت دریك بستر بامن خوابیدی و بعد از بوس و کنار خواستی مرتکب ناجائز شوی من ملتفت شده زودفرار کردم آقاجمال هم بعد از شنیدن این مزخرفات بدون آنکه تغییری درحالتش رخ دهد با کمال نرمی وآرامی درجواب او گفت ای پسر آنچه در خصوص طلبیدن تودر منزل وبردن در اطاق وخوابیدن باتو بر یك بستر و بوس و کنار است تمام درخاطر دارم و دست دراز کردن ببندشلوارت هم بنظرم می آید اما فرار کردن تورا درخاطر ندارم ازاین استقامت مزاج و بردباری و حاضر جوابی آقاجمال تمام حاضرین محضر تعجب کردند

۴۲۷ خسرو پرویزرا سپه سالاری بود دانا ودلیر وشجاع خسرو اغلب امور ملکی را بکف کفایت اوسپرده بود اوهم با کمال متانت وصداقت انجام میداد بعضی از خواص وخیرخواهان بخسرو رساندند که سپه سالار را خیال سر کشی و طغیان و در تهیه و فراهم نمودن اسباب اینکار است خسرو از این خبر بوحشت افتاد وبآن ها گفت اگراو اینکار کند خرابی بسیاری برمملکت ما وارد خواهد آمد چه اورا درجمیع اقطار و اطراف مملکت قدرت ونفوذ است شماراچه فکر میرسد هر کسی چیزی گفت آخر رأی همه بر این قرار گرفت که او را بندنهاده ودریکی ازقلاع زندانی کنند خسرو رأی آنهارا پسندید و گفت چنین خواهم کرد وروز بعدسپه سالار را طلبید چون بدربار رسید بموضعی بالا تر از مقام که جایش بود جای داد وبسیار نوازش و محبت باو نمود و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده وفضیلت های پسندیدهٔ او برزبان راند وخلعت های بیش بها باانعام باو عطا نمود مشیران نیکو رای که صلاح وصواب دربند کردن او دیده بودند در محل فرصت بشاه عرضه کردند سبب تخلف از آن رأی وقرار چه شد شاه تبسم نموده

و گفت من خلاف رأی شما نکردم وازتصمیم‌خود انحراف نورزیدم شما گفته‌بودید که اورا به بندباید کردمن خواستم ورابمحکم ترین‌بندمقیدسازم‌وهیچ قیدی‌قوی تر ازبند احسان ندیدم واین بند بعضوی گذاشتم که جمیع اعضاء وجوارح تابع‌و محکوم اوست و هربند بسوهان سوده گردد وبند کرم و احسان که بردل نهند بهیچ چیز فرسوده نگردد وآنقدردانم که مرغ را وحشی بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام.

۴۲۸ روزی بهلول را بردر خانهٔ یکی از علماء گذر افتاد او مشغول درس گفتن بود ومیگفت من برسه چیز ایراد دارم چه خلاف عقل است‌اول آنکه می گویند شیطان به آتش معذب خواهد شد و حال آنکه مادهٔ شیطان از آتش است چگونه آتش آتش را سوزانددیگر آنکه گویند خدای تعالی رانمیتوان دید واین چگونه‌ممکن است که شیئی وجودداشته باشد ودیده نشود دیگر اینکه میگویند خالق همه چیز خداست و همه چیز از جانب اوست با وجود این بنده مختار است واین خلاف عقل است چون سخن‌باینجا رسید بهلول کلوخی اززمین برداشت وبدو افکند کلوخ بپیشانیش‌رسید وبشکست وخون جاری شد شاگردان آن عالم‌بهلول راگرفتندچون اورابشناختند بسبب‌قرابتش باخلیفه جرأت نکردند که باوجسارتی کنند آن عالم ازاین واقعه نزدخلیفه شکایت کرد خلیفه بهلول را طلبید چون حاضر شد خلیفه باو عتاب نمود و گفت چرا سرفلان کس را شکستی و باو تعدی نمودی بهلول گفت من نشکسته ام خلیفه امر نمود تاآن عالم را حاضر کردند عالم با پیشانی بسته وارد شد بهلول روباونموده گفت‌ازمن چه‌تعدی بتو شده‌است‌عالم گفت کدام‌تعدی‌ازاین‌بیش که‌سرمن بشکستی‌وتمام‌شب‌بسبب‌دردسر آرام وقرار برای‌من‌نبودبهلول گفت کودرد عالم گفت‌دیده‌نمیشودبهلول گفت‌پس‌درد‌وجود ندارددروغ میگوئی‌چه توخودمیگفتی که‌ممکن‌نیست‌شیئ موجود دیده‌نشوددیگر آنکه کلوخ ممکن‌نیست بتوصدمه زند چه تو ازخاکی وکلوخ‌ازخاك است‌همچنان

که آتش آتش را نسوزاند خاك هم درخاك اثرننماید دیگر آنکه من نبودم که زدم عالم گفت پس که بود گفت همان خدائی که همه کارها را ازاومیدانی وبنده را مجبور مطلق. هارون جواب اورا بپسندید وآن عالم شرمنده ازآن مجلس برفت.

٤۲۹ یکی از پادشاهان ژاپون بیست پارچه ظروف چینی قدیم بخرید وبسیار آنها رادوست می‌داشت اتفاقاً روزی ظرفی ازدست یکی ازغلامانش بزمین افتادوبشکست شاه بهم برآمدوبکشتن غلام فرمان داد یکی ازبزرگان دولت گفت پادشاها دست ازخون این بیچاره بازدار که مراداروئی باشد که چون بر ظرف شکسته بمالند چنان شود که کسی ازروزاول فرق نکندلیك باید اول بقیهٔ ظرفهارا ببینم آن گاه بدینکارپردازم شاه بفرمود تابقیهٔ ظروف راحاضر کردندآن بزرك پیش آمد وبیك ضرب پاجمله راشکست پادشاه خشمگین شده موجب این حرکت پرسید گفت چون یقین میدانستم که این ظروف سبب هلاك بیست نفربی تقصیرخواهد شد بدین جهت این حرکت راکردم تااگربکشی مرا تنها کشته باشی وبی سبب خون جمعی بیگناهان رانریزی پادشاه لختی باندیشه فرورفت ودانست که حق بااوست غلام را آزاد وآن بزرك را تحسین کرد.

٤۳۰ چون دولت اسپانیا بوسیلهٔ «کولمبس» کشف دنیای جدید (امریکا) نمودوقسمتی ازآن اراضی رابحیطهٔ تصرف درآورد مهمانان متمدن نوع پرست بشردوست بنای ظلم وستم وجورر ادربارهٔ سکان اصلی آن دیارمسلوك داشتند وبیرحمی را بجائی ساندند که درمدت دوازده سال پانصد هزارنفس ازآنهامعدوم شدیعنی چه اهالی اسپانیا ازآنها تلف نمودند وچه خودازشدت ظلم وعدم تحمل مشقتهای فوق طاقت خودرا هلاك نمودند حتی آنکه مادرها اطفال خودرا بدست خود نابود میکردند که درقید رقیت درندگان اسپانیا نیفتند و مکرر ازروی ناچاری با اهالی اسپانیا جنگهای سخت نمودند لیك بجهت فقدان اسباب و اسلحه ولوازم جنك درورطهٔ هلاکت افتادند در اثنای یکی ازجنگها رئیس یك طائفه بزرك بدست عساکر اسپانیا گرفتار شد بعد از

آنکه اقسام بیرحمی وشکنجهای سخت براووارد آورده‌ندوهیزم زیادی جمع نموده آن بیچاره‌را دست وپابسته دروسط آن هیزم‌ها انداختند تاآتش زنند دراین بین یکی از کشیشهای نصاری مقابل اوآمدوبنای دعوت را گذاشت ودین نصرانی راباوالقا کرد و گفت اگرمتدین باین دین شوی بمجردآنکه روح ازبدنت مفارقت کند فرشتگان رحمت روح ترا ببهشت جاودان خواهندبرد وآن جادارامن وامان است واسباب عیش وآسایش ازهرجهت مهیا وشروع بوصف حوروقصوروراشجاروانهاررا گذاشت بعدازآن که آن گرفتارمظلوم خوب این کلمات را گوش داد گفت ای کشیش این بهشتی که تواینقدروصف او کردی آیا ازملت اسپانی هم کسی دراوسکونت دارد کشیش چون خود ازآن ملت بود باکمال تندی گفت البته سکونت دارند بجهت آنکه این ملت تمام متدین باین دین شریف‌اندآن بیچاره بعدازشنیدن این مطلب باکمال صداقت وبیسا خستگی گفت آن بهشتی که این درندگان دراوجای دارند هر گزمرا پسند خاطر نیست ومجاورت ومعاشرت آنها بمراتب ازدوزخ بدتراست ودین نصرانی قبول نکرده وتن بمرگ داد و کشیش نیز ازجواب او شرمنده‌شد.

۴۳۱ بعدازآنکه کولمبس کشف امریکا کرد وخبراودرآفاق منتشرشد زیاده ازحد عظمت وبزرگی اودردلها جای گرفت وبلندآوازه گشت بزرگان اسپانیا را ناگوارآمد که یك نفرملاح ایطالی باین سعادت عظمی نائل گردد واین کامیابی و موفقیت اورا دست دهدواین کشف عظیم‌راهمه ازاودانند بعوض اینکه ازاوقدردانی وتشکرنمایند درصددآزاراوبرآمدند وسببی جزحسد برآن کردارنبود تااینکه یکی ازبزرگان اسپانیا مجلس دعوتی فراهم کردومقصد ازآن دعوت خفت وتوهین کولمبس بود تابخود نتازه‌دردرانظارازاوکاهند باری ازجمیع اشراف واعیان‌وبزرگان اسپانی و کولمبس دعوت نمودچون همه برسرمیزغذا جمع آمدند دربین غذاخوردن یکی ازمحترمین‌اسپانی روی به کولمبس نموده بطورتعرض وتحقیر گفت آیا تو گمان داری که دراسپانیا کسی نبود که قادرباشد بر کشف امریکا واین کارراخرق

عادتی تصور نموده‌ای دیگران هم بهمین روش باو تعرض نمودند واو ساکت بود تا همه آنچه در دل داشتند گفتند کولمبس هیچ نگفت وتخم مرغ پخته‌ای ازمیان سفره برداشت و گفت آیا درمیان شما شخصی هست که این تخم را ازسر بر پای دارد یك یك اهل مجلس آن تخم را گرفته آنچه سعی نمودند مقصد بعمل نیامد آخر خود کولمبس آن تخم را گرفت وقدری ازپوست سر اوشکست چون آن دوران که مانع ازایستادن بود برطرف شد تخم را روی میز برپای داشت حاضرین گفتند این که کاری نیست ماهم می‌توانیم گفت پس چرا نکردید و گفت کشف امریکا هم مانند همین است من نمیگویم که امریکا در عالم وجود نداشت یا اگر کسی بآنطرف حرکت میکرد نمیرسید بلکه میگویم این فکر عالی درخیال کسی خطور نکرده آن همت وعزم واراده ودانش موجود در کسی نبود ودر من بود و کردم معما چو حل گشت آسان شود حاضرین ازجواب دندان شکن او ملزم شدند ودم فرو بستند.

۴۳۲ هند دختر نعمان بحسن وزیبائی یگانهٔ آفاق بود حجاج بن یوسف اورا تزویج نمود وشرط کرده بود که دویست هزار درهم علاوه ازمهریه باو دهد چون مدتی باهم معاشرت نمودند روزی حجاج براو وارد شد وهند ملتفت نبود وآئینه‌ای درجلو خود گذارده مشغول آرایش بود واین ابیات می‌خواند:

و ما هند الامهرة عربیة سلیلة افراس تحللها بغل
فان ولدت فحلا فلله درها وان ولدت بغلا فجاء به بغل

(یعنی) هند نیست مگر مادیان عربی نجیب که استری نانجیب جفت اوباشد پس اگر ازاو (یعنی هند) اسب نجیب متولد شود انتهای آرزو وسعادت است واگر استر ازاو بهم رسد ازطرف پدر خواهد بود (یعنی حجاج) چون حجاج این کلمات را ازاو شنید رنجیده خاطر گردید وبنوعی که هند ملتفت نشود ازهمانجا برگشت و عبدالله بن طاهر را که ازمقربان بود طلبید ودویست هزار درهم باو داد و گفت ازجانب من وکیلی که این مبلغ را بهند دهی واورا طلاق گوئی عبدالله نزد هند آمد وآنچه

ازحجاج شنیده بود ، باو گفت هند گفت ای پسرطاهر بشارت و مژدهٔ بزرگی برای من آوردی چه برمن معاشرت باحجاج بسیارنا گوار بود وهمیشه درعذاب بودم عوض این مژده وبشارت که ازدست این پست فطرت بداخلاق نجات یافتم دویست هزاردرهم بتو بخشم پس طلاق هند مشهور گشت و بعبدالملك بن مروان اموی رسید عبدالملك چند کس برای خواستگاری او فرستاد و زیاد اظهار شوق بوصال او کرد حجاج بعبدالملك نوشت که ظرفی را که سك در آن دم زده باشد مناسب خلیفه نیست که استعمال فرماید عبدالملك درجواب نوشت بعد ازسه مرتبه شستن پاك میشود باری پس ازرسیدن اشخاص بخدمت هند وخواستگارشدن او گفت این مطلب را قبول میکنم بیك شرط وآن اینست که آن روز که از کوفه بطرف شام حرکت میکنم بایستی حجاج با آن منصبش پیاده افسار شتری که محمل من براو حمل است بردوش بگیرد و تا سه منزل خارج کوفه بهمین ترتیب راه سپارد وبعد بهمراه من بیاید تابشام و دو منزل بشام مانده بازچنین کند که در کوفه کرد چون این پیغام بعبدالملك رسید قبول کرد و کاغذی نوشت بحجاج که آنچه گوید برتولازم است اطاعت کردن وآن دستور العملی که داده است بایست مجری داری چون روز حرکت هند از کوفه برای شام رسید این خبر درشهر منتشرشد بزرك و کوچك زن ومرد ازدحام واجتماع نمودند برسر راهی که هند از آنجا می گذشت چون وقت عزیمت رسید حجاج بیامد بقصرهند و کنیزکان وخدم اورا در کجاوها بنشاند وبرشترها سوار کرد وافسارشتر هند را بردوش انداخته وازقصر بیرون آمد واز وسط مردم عبورمی کرد ودرآن حال هند ودایه اش هیفاء انواع استهزا وسخریه باومیکردند وبرمذلت اومی خندیدند واوسر بزیر انداخته دم نمیزد چون بدومنزلی شام رسیدند بازساربانی راباو دادوامر نمود که افسار شتررا بر دوش گیرد وراه پیماید حجاج اطاعت نمود چون بنزدیك شهر رسیدند وعمارات شام نمایان شد تمام اهالی شهر اشراف بنی امیه وبزرگان قبائل عرب برای استقبال بیرون آمده بودند آنوقت هند یك دینار طلا برزمین انداخت وبحجاج گفت ای شتربان یك درهم

نقره ازمن افتادبجو وبده حجاج چون نگاه کردددید دینارطلاست آنرا برداشت و بهند گفت درهم‌نیست بلکه دینار است هند باو گفت **الحمدلله الذی بدل درهم بالدینار** یعنی حمدو سپاس‌خدای را که درهم‌رابدل‌بدینار نمود(یعنی‌عوض توحلیفه عبدالملک‌را نصیب ما نمود) حجاج از گفتگوی او بسیار سوخت وخجل وشرمنده گردید.

۴۳۳ یکی‌از سنیان متعصب‌راحاکم سبزوار نمودند و اهل سبزوار در تشیع متعصب‌بودند وحاکم‌شنیده بود که‌اهالی سبزوار بسبب تعصب کسیکه‌موسوم‌بابی‌بکر وعمروعثمان باشد درآنها یافت نمیشود حاکم باحضار جمعی از اشراف و اعیان وبزرگان‌آن شهر امر نمود چون حاضرشدند بآنها گفت شنیده‌ام که شماصحابهٔ سه‌گانه را دشمن میدارید وبنابرآن‌براولاد خودنام ایشان‌نمیگذارید بخداسوگند که اگر ازمردم خود کسی پیش‌من نیاورید که‌ابوبکریاعمر یاعثمان نام داشته‌باشد شما رامؤاخذه وعقوبت خواهم نمودآنگاه‌آن‌جماعت سه‌روز مهلت طلبیدندوازروی اهتمام وسعی‌بنای تفتیش وتجسس راگذاردند کسی رانیافتند ازاهالی‌شهر بموسوم بآن نام‌باشد بغیرازمردی فقیر که بنام‌ابوبکربود وآنهم دراصل از اهل‌سبزوار نبود بلکه پدر اومردی‌بود که درکناره‌ای‌ازشهررحل اقامت‌انداخته وپسر خودرا بآن‌نام نهاده بود باری ابوبکر مذکور را به حضور حاکم سبزوار بردند چون‌نظرحاکم برآن ابوبکر کریه منظر افتاد برآشفت وآن‌جماعت رادشنام داد و گفت بعد از چندروز که ابوبکر نام‌جهت من آورده‌اید‌چنین شخصی است که ازاو کریه‌منظرتر وبدشکل‌تر در تمام‌عالم یافت نشود دراثنای‌عتاب وخطاب اویکی ازظرفای‌سبزوار عرض نمود که ای‌امیرآنچه‌خواهی‌بکن که درآب وهوای سبزوارابوبکر نام‌بهتر از این‌پرورش‌نمی‌یابدچون‌امیرحالی‌ازلطافت طبع نبودبی‌اختیار خندید وایشان‌رابخشید جلال‌الدین بلخی درمثنوی باین حکایت اشاره فرموده که:

سبزوار است اینجهان‌بیمدار ماچوبوبکریم‌دروی‌خواروزار.

۴۳۴ ملاحسین کاشفی سبزواری که از وعاظ است بجهت نظم بعضی از امور دنیوی بهرات رفت مردم سبزوار باو بدگمان بودند بعضی اوراشیعه میگفتندوبعضی اوراسنی میدانستند چون بعدازمدتی بسبزوار بازگشت روزی که ملاحسین درجامع سبزواربمراسم وعظ وتذکیر اشتغال داشت پیرمردی از اهالی سبزوار برپای منبر ملاحسین ایستاد ومیخواست که ازوی سؤالی کندانفاقاً دراثنای بیانات برزبان ملاحسین جاری شد که جبرئیل دوازده هزارمرتبه برپیامبر اکرم ص نزول کرد پیرسبزواری این سخن راشنید موقع بدست آورده بملاحسین گفت بگو که جبرئیل چند مرتبه برامیرالمؤمنین علی ع نزول نموده ملاحسین که دانست آن پیرباواو درمقام نکته گیری و امتحان است درجواب گفت که جبرئیل بیست و چهارهزاربار بر علی ع نازل شد دیگربارپیر گفت که جهت خوشآمد من این سخن بر زبان می آوری یادلیلی براین مدعا داری ملاحسین گفت دلیل من آنست که پیامبر اکرم ص فرموده اند که : **انامدینة العلم وعلی بابها** پس هرگاه جبرئیل دوازده هزار بار درمدینه آمده باشد بایست که بیست وچهارهزاربار دررفتن و بیرون آمدن برعلی که باب مدینه است وارد شده باشد .

۴۳۵ هارون الرشید عباسی روزی نظرش بکنیزك جمیله ای افتاد و دلش مایل اوشد و بنزد خود طلبیدش وبا اومشغول ملاطفت شد چون خواست بکنارش گیرد ناگاه بخاطرش رسید که وی از کنیزان زبیده است هماندم کناره گرفت اتفاقاً زبیده که بانوی حرم بوداز آن صورت آگهی یافته برنجید وچون رشیدرادیدار کرد درشتی و خشونت آغاز نمود ودرطعن وبدگوئی زبان دراز کرد و اورا دوزخی گفت هارون ازاین کیفیت برآشفت و گفت هرگاه من دوزخی باشم توازمن بطلاقی همان ساعت

هردو از گفته پشیمان و از کرده درافسوس شدند زبیده در گریه وافغان و خلیفه مضطرب و پریشان مانده که چگونه بر منشور یگانگی طغرای بیگانگی کشید و عهدنامهٔ دوستی در نوردید و از جادهٔ وداد و منهج اتحاد خود را بیکسو کشانید پس گفت تا علمای بغداد را حاضر کرده و در این مسئله استفتاء نمود هیچ کس جوابی که تسلی خاطر دهد نداد خلیفه پرسید کسی از فقها مانده است گفتند مردی ابویوسف نام از شاگردان ابوحنیفه مانده است ابویوسف را حاضر کردند چون وارد شد علمائی که صدر مجلس را از فرط ازدحام تنك کرده بودند اصلا به تعظیم و تکریمش رعایت نکردند و در صف نعالش جای دادند پس هارون مسئله خودرا اعاده و بعوض جواب اجازت بخشید ابویوسف گفت مرا در این مسئله جواب شافی در خاطر حاضر است لیك در این محفل که جای من شد نگویم نه باین سبب که جمعی نامناسب بر من تقدم جسته‌اند و آزرده خاطرهم نیستم زیرا که نشستن درذیل از من نکاهد و رفتن صدر بر قدرم نیفزاید لیك پاس حرمت علم جای لایق و مکان مستحق اقتضا کند پس هارون رتبت تقدم بروی ارزانی داشت و گفت تا درصدر مجلس جای گیرد چون بجائی که معین شد نشست بخلیفه گفت هر گز ارادهٔ گناهی کرده‌ای که خوف خدای قهارترا از آن معصیت مانع گردیده باشد گفت آری همین واقعهٔ حالیه برصدق دعوا شاهد عادل است چه قصد مملوکهٔ زبیده کردم وچون دانستم از غیر است عنان شهوت بقوت توفیق باز کشیدم ابویوسف گفت از این جهت یقین دارم که تو از اهل بهشتی لهذا طلاقی واقع نشده است زیرا که طلاق زبیده مشروط باین شرط بوده که تو اهل جهنم باشی وچون از فضل الهی مستحق بهشت شده او نیز مطلقه نباشد حاضرین مطالعهٔ دلیل کردند گفت نص قرآن که فرموده **امامن خاف مقام رب ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی** یعنی هر کس از خوف وخشیت الهی نفس را از وساوس شیطانی بازداشت بهشت جاودان آرامگاهش خواهد بود هارون را این سخن پسند افتاد وقضاء بغداد بوی تفویض نموده و تشریف فاخر

باو پوشانید .

۴۳۶ طاووس یمانی که ازعبادبصره‌است گوید که مردی یمنی رادیدم که نزد حجاج ایستاده بودوبااومناظره میکرد وسؤالهای اوراجواب مردانه میگفت حجاج حال برادر خود که دریمن حاکم بودپرسیده گفت ایمرد چون گذاشتی محمدبن یوسف‌راکه حاکم شماست گفت بسیارفربه وبزرك جثه و ترو تازه شده است گفت ازبدن اونمیپرسم بلکه ازعدل‌وانصاف اومیپرسم گفت دربیرحمی وظالمی وفاجری وسفاکی بیباکست حجاج گفت چراشکایت اورا نزدبزرگتر ازاو نبردید تاظلم او را ازشمادفع کند گفت آن کس که ازاوبزرگتراست‌صدبارازاوظالم‌تراست گفت‌مرا میشناسی گفت آری توحجاج‌بن‌یوسفی واوبرادرتست گفت ازمن نمیترسی که این گونه سخن درشت برروی من میگوئی گفت هر که ازخدا ترسدازغیراونمیترسدو هر که پیروی حق کند ازباطل نیندیشد حجاج گفت ازقبائل عرب کدام قبیله بهتر است گفت‌بنی‌هاشم‌زیراکه توو برادرت‌ازآن‌قبیله نیستید حجاج روی بطاووس‌نموده گفت سخنیکه‌ازطبع پاك وازغرض‌تهی‌است اگربسنك بکوبی دراو اثر کند .

۴۳۷ مشهور است که خسرو بسیارسخی و کریم بود و برعکس محبوبه‌اش شیرین بسیار بخیل ولئیم . خسروبماهی بسیار میل داشت و گوشت اورامیپسندید روزی خسروباشیرین بشکار رفته بزیر درختی فرود آمدند عربی ماهی تازهٔ بزرگی بنزدخسروآورد خسروچهار هزاردرهم باوانعام داد شیرین بـاو گفت این اسراف است نه کرم اگربناشود بجهت یك ماهی‌چهارهزاردرهم دهی‌پس‌اگرچیزی‌بالاتر ازاین برای توآرندچه دهی‌اگرهمین مقداردهی بربی‌ادراکی‌توحمل کنند و اگر بیشتردهی خزانه کفایت نکند واصرارنمود که آنرا ازعرب باز گیرد وچندمقابل قیمت ماهی باودهد خسرو گفت چگونه شودچیزیکه باوداده‌ام بازستانم این خلاف آئین شهریاری است شیرین گفت باین‌حیله ازاو خواهیم گرفت که ار او پرسیم که

این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوئیم ماده خواهیم و اگر گوید ماده است گوئیم مانر خواهیم وباین بهانه ماهی راباورد کنیم خسروناچار قبول کرده عرب راطلبید وازاوسؤال کرد که ماهی تونربود یا ماده عرب بفراست دریافت که مقصد ازاین سؤال چیست گفت ماهی من خنثی بود که هردوآلت دارد . خسرورا این سخن خوش آمد و امر کرد که چهارهزاردرهم دیگر باودادند عرب چون درهمها را برداشت که بیرون رود یکدرهم ازاوبیفتاد در برابرخسروخم شد و آن درهم را برداشت شیرین راموقع بدست آمده بخسرو گفت بنگرچه قدراین مرد خسیس است که رونداشت ازآن یکدرهم بگذرد تابدیگران رسد خسروباردیگر اورا خواست و گفت باچندین هزاردرهم که بتوداده‌ام شرمت نیامد که برای یکدرهم در حضور من خم شدی وبرداشتی عرب گفت عمرپادشاه دراز باد اینکارنه از روی چشم تنگی کردم بلکه سبب آن بود که چون دیدم که صورت پادشاه براونقش است نخواستم اهانتی براووارد آید وزیردست وپاافتد خسروراسخن اوپسندآمد وچهارهزاردرهم دیگر باوداد .

۴۳۸ گویند عادت بوذرجمهر چنان بود که هرروزمدتی قبل‌ازآفتاب بدربار حاضرمیشد و کسری راوادار مینمود که بکارهای سلطنتی رسیدگی کند و میگفت شب‌خیزباش تاکام رواباشی کسری چون شبهارابعیش وعشرت میگذراندبیدار شدن صبح براوسخت وناگوار بودودرآنوقت حاضر شدن بوذرجمهر را روا نمیداشت‌و کلام اوراسرزنش میدانست بنابراین روزی کسری چاکران را بفرمود که قریب صبح درراهیکه بوذرجمهر عبورمیکند انتظاراو کشند وچون‌رسدبدون‌اینکه‌صدمه باووارد آورند لباسهایش بستانند آنان در کمین نشسته تاهنگامی که اورسید اورا برهنه کردند اوباز گشت ولباس دیگر بپوشید چون بدربارحاضرشد برخلاف‌اوقات گذشته دیرشده بود کسری پرسید که موجب تأخیر چه بود گفت می‌آمدم در راه

دزدان بر من ریختند ولباسم را بردند بترتیب لباس مشغول شدم لذا دیر شد کسری گفت نه تو هر روز مرا نصیحت می کردی که شب خیز باش تا کام روا باشی این آفت به تو از شب خیزی رسید بوذرجمهر در جواب گفت شب خیز دزدان بودند که پیش از من بر خاستند و کام ایشان روا شد کسری از جواب او ملزم شد.

۴۳۹ یکی از شیادان و گداها معر که گرفته بود و بمردم میگفت منکه درحضورشما ایستاده ام بسبب بد کرداری آباء واجدادخود که طایفه‌ای ازبنی اسرائیل بودند وخلاف عهد میثاق کردند هستم که خدا آن‌ها را بصورت بوزینه وخوك مسخ فرمود و هنوز اثرآن غضب در نسل آنها باقی است و من نیز بآن عیب وعار مبتلایم وازآنها نشانی بطورارث بمن رسیده حاضرین گفتند او چیست گفت مانند بوزینه دم درازی دارم وتابحال کسی را براین امرآگاهی نبود وامروز چون تنگدستی بانتها رسید ناچارشدم که باکشف این سرچیزی بدست آورم وموقعی از برای این امر بهتر از اینجا ندیده ام آنگاه بمیان مردم گشت زد واز هر کسی چیزی گرفت تامبلغ کافی بدست آمد آنگاه درفکرفرو رفت ومدتی باین حالت بود حاضرین باو گفتند چرا نشان نمیدهی و بوعدهٔ خود وفا نمیکنی گفت چون عازم شدم بر کشف این سرحالتی بمن رخ داد که دراعضاء وجوارحم تبدلاتی دست داد آن دمیکه درپس بود به پیش آمده اگر بخواهید نشان دهم حاضرین بخندیدند و از او گذشتند.

۴۴۰ کسری نوشیروان راازبوذرجمهر شبهه‌ای دست داد امر کرد اورا بزندانی افکنند که درجای تنك وتاریك باشدوروزی دوقرص نان وقدری نمك ویك جام آب باورسانند وموکلان براو گمارند که هرچه اززبان اوبرآیدبدون کم وزیاد خبردهند بوذرجمهر چندین ماه برآن حال بماند واصلا شکایتی از زبانش بر نیامد کسری جمعی را فرستاد تاباا و گفتگو کنندوهرچه گویدبکسری رسانندایشان نزد بوذرجمهر رفتند

وبااو گفتگو کردندوازحالش پرسیدندو گفتندباوجود اینکه مدتی است که دربلاومحنتی لیك بشره وحالت توبرقرار است وهیچ صفت سستی ازتونمودار نیست سبب این حالت چیست بوذرجمهر درجواب گفت من نوشداروئی ازشش جزء ساخته ام وبدان مداومت میکنم وبسبب قوت آن برقراراول مانده ام پرسیدند که اجزای آن ترکیب چیست گفت یك جزء آن اعتماد است بر کرم خدای عز وجل دوم رضا بقضای الهی سوم صبر چهارم شکر پنجم دانستن اینکه ازمن گرفتارتر بسیار هست ششم امید رهائی ازاین محنت گفته های اورابکسری رساندند اورا رها ساخت.

۴۴۱ پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد اگرمهم برآورده شود هرنقدی که درخزانه دارد برفقرا ومساکین بخشد اتفاقاً حاجت او برآورده شد پادشاه خازن رافرمودتانقودخزانه راحساب کندبعد ازحساب مبلغ کلی برآمد ارکان دولت گفتند که این مقدار ازمال بمساکین ودرویشان نشاید داد بجهت آنکه امورات لشکر مختل خواهد شد شاه گفت من عهد کرده ام که آنچه درخزانه موجود است باهل استحقاق رسانم گفتند علما نیزبراینند که سپاه نیز اهل استحقاق اند شاه متحیر ماند وبرغرفه نشسته بود که ناگاه دیوانه ای درگذرآمد گفت آن دیوانه را آرید تا در این باب مشورت کنم چون دیوانه را حاضر کردند شاه گفت که ای دیوانه من عهدی باخدا بسته بودم که چون مهم مرا بسازدهرنقدی که دارم درراه اوتصدق کنم اکنون برآورده شدو خزانه را نقدینه بسیار است امراء باتفاق آن راضی نمیشوند وعلما سپاهیان را از اهل استحقاق ثابت میکنند توچه میگوئی دیوانه گفت ای ملك درآنوقت که این عهد کردی که مال بدرویشان دهی سپاهیان را درخاطر گذراندی گفت نه همین مساکین و محتاجین را بنظر آوردم گفت پس بآنها ده که درخاطر گذرانیدی یکی ازامراء گفت ای دیوانه مال بیحد است وسپاه بی برك ونوا دیوانه روی ازآنکس برتافت و گفت ای ملك تودیگر بآنکس که باو عهد ومیثاق کرده ای کاری داری یانه اگر دیگر بار ترا باوکار خواهد بود بعهد

خود وفا کن شاه بعهد خود وفا نمود.

۴۴۲ بعد از آن که کار عمرو بن لیث صفار بالا گرفت خیال دست اندازی و تصرف مملکت آل سامان که از امرای قدیم ومحترم بودند نمود وباهشتاد هزار سپاه قصد آن مملکت کرد امیر اسماعیل سامانی پیغام فرستاد که خداوند مملکتی وسیع ترا ارزانی داشته امید که این زمین کوچك راندیده انگاشته بمن واگذاری عمرو بسخنان او التفاتی ننمود ودرحوالی جیحون صف آرائی وخودنمائی کرد امیر اسماعیل نیز با دوازده هزار سوار که بیشتر زین و برك درستی نداشتند صف آراسته چون جنك در گرفت اسب عمرو سرکشی کرد و عنان ازدستش ربود و اورا درمیان گروه دشمن برد. امیر اسماعیل بیرنجی امر نمود اورا زنجیر نهادند و بدست یکی از لشکریان ویرا بزندان افکند عمرو بسیار گرسنه و مدتی بود که غذا نخورده بود از پاسبان خوردنی خواست آن سپاهی پاره ای گوشت و قدری آب ونمك درسطلی که باسب آب میدهند باوداد تاطبخ نماید عمرو درهمان خیمه قدری زمین را کنده وآتش برافروخت وآب ونمك وگوشت در سطل ریخته بروی آتش نهاد ومنتظر پخته شدن نشست چون بوی گوشت بلند شد سگی داخل خیمه شد و عمرو در فکر فرو رفته ملتفت نبود سك برای ربودن گوشت سر را بدرون سطل کرد دهنش بسوخت سرعقب برد و دسته آن سطل بگردنش افتاد باسطل ببیرون خیمه دوید عمرو قاه‌قاه بخندید پاسبانی آواز اوراشنیده بدرون خیمه آمد و عمرو را گفت جای آن دارد که ازغم بمیری نه آنکه بخندی نه توادعای پادشاهی میکردی وخودرا شهریار میدانستی وامروز مانند دزدان بند وغل بر گردن ودراین گوشه گرفتاری چگونه ترا خنده آید بااین حالت. عمرو درجواب گفت ای برادرخندهٔ من نه ازروی بیحسی ولاابالی گریست بلکه خندهٔ من به بی اعتباری روزگاراست چه دیروزهمین وقت خوان سالار من بعرض رسانید که هزار و پانصد شتر برای حمل آش پزخانه کم است ومطبخ را نتوانند حمل نمود من دویست شتر

دیگرامر نمودم که برای حمل لوازم مطبخ باوسپارندواز این خندیدم که دیروز هزار وپانصد شتر برای حمل مطبخ من کفایت نمیکرد وامروزسگی بسهولت حمل نمود **فاعتبروا یا اولی الابصار** چه آئین جهان گاهی چنان و گاهی چنین باشد .

۴۴۳ فضل بن مروان گوید بعد از آنکه ابراهیم بن مهدی مغلوب شد و اورا گرفته نزد مأمون آوردند ابراهیم برای معذرت واسترحام وطلب عفو کلماتی را که سعیدبن عاص بعداز مغلوبیت و اسیری خود بمعاویه گفته بود برزبان جاری نمود مأمون گفت ای ابراهیم این سخنان تو همان بیاناتیست که سعید بن العاص درموقعیکه معاویه اورا درمعرض عتاب وسرزنش واداشته بود بیان نمود ابراهیم گفت آری گفت معاویه پس ازشنیدن آن سخنان ازسعید باوچه کرد مأمون گفت آزادش کرد گفت شرف وبزرگواری امیر طرف نسبت نیست با معاویه ومن با امیرالمؤمنین نزدیك ترم تاسعید بمعاویه ولابد امیرالمؤمنین روا ندارد که درفضیلت بنی امیه براو سبقت جویند واین کرامت مخصوص بنی امیه شود واین عار بربنی هاشم واردآید مأمون گفت راست گفتی و اورا عفونمود وانعامی باوداد ومرخصش کرد.

۴۴۴ امام حسین (ع) ازپدرخود پرسید که ای پدر مرا دوست میداری جواب داد چرا دوست ندارم که تونوردیده وسرورسینه‌ای پرسید که برادرم امام حسن مجتبی را نیز دوست میداری فرمود چرا ندارم که هردو گل یك گلشن هستید پرسید که مادرما را نیز دوست میداری گفت آری بازسئوال کرد که ای پدر جدبزرگوارمرا دوست میداری فرمود آری باردیگرسئوال نمود که ای پدر حق را دوست میداری گفت ای پسر ازهیچ کس چنین سئوال نکن زیرا که درحقیقت سزاوار دوستی اوست واین همه گرمی بازار محبت از او امام حسین (ع) فرمود که آیا به یکدل چند کس را دوست میداری امیرالمؤمنین فرمود که ای پسر دوستی تو وبرادر توبروجه شفقت است و دوستی مادر تو از راه مرحمت و دوستی جد بزرگوار تو بحکم شریعت ودوستی خدا ازروی حقیقت.

۴۴۵ شخصی ادعای شعر و شاعری میکرد حالیکه بر گفتگوی متعارفی نیز قادر نبود و طائفه او از آن ادعائیکه میکرد و بر او انکار مینمودند او حمل بر غرض مینمود و میگفت شما را بر این هنری که مراست حسد است آخر قرار بر این شد که یکی از شعرای معروف را حکم قرار دهند و بآنچه او گوید گردن نهند در آنوقت شاعری عقیلی نام مشهور و معروف بود بنا شد او را حکم قرار دهند نزد او رفتند و مدعا را باو گفتند و از او انصاف خواستند او هم قبول کرده رو بشاعر مذکور نموده گفت چیزی از اشعاری که گفته ای بخوان او هم چند شعر مزخرف که بهم بافته بود خوانده طلب بر شاعر معلوم شد نخواست صریحا باو بگوید که ترا از این کمال بهره‌ای نیست و بطور استفسار از او سؤال نمود که گمان من این است شما از خانوادهٔ نبوت باشید شاعر گفت بچه دلیل مرا از خاندان نبوت پنداری گفت بجهته آنکه خداوند تبارك و تعالی در کتاب خود میفرماید **و ماعلمناه الشعر و ماینبغی له** یعنی ما پیغمبر خودرا شعر و شاعری نیاموختیم و مناسب منصب او هم شاعری نیست از این جواب لطیف حاضرین بخندیدند و آن مدعی منفعل شده دم فرو بست.

۴۴۶ خسرو پرویز بسیار فریفته و شیفتهٔ ساز و آواز باربد که از مطربان معروف آنزمان است بود و بدین سبب او را مقرب و عزیز و محترم میداشت تا آنکه یکی از شاگردان باربد که غلامی بود در این فن بمرتبه‌ای رسید که باربد را قدرت هم انبازی وی نبود آواز طبیعی او با آهنك و شیرین و دلکش مینمود باربد او را بطریق تحفه بنزد خسرو پرویز برد خسرو پرویز را آواز ساز او بسیار خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قربی یافت و بازار باربد کسادی پذیرفت حسدی در نهاد او پدیدار آمد و او را بدان واداشت که آن غلام را بکشت چون پرویز را آن خبر معلوم شد بر آشفت و عازم بر قتل باربد گردید و او را طلبید از روی عتاب گفت ای سك چرا چنین ظلم کردی با اینکه آگاه بودی که مرا بغنا رغبتی تمام است و لطف و خوشی من در غنا بدو قسمت بود قسمتی بسبب تو و قسم دیگر بسبب آن غلام و از کشتن او یك قسمت خوشی و سرور مرا در غنا نابود نمودی و بجلاد امر نمود

که در حضور او گردنش بزنند چون جلاده مشغول کار شد بار بد گفت پادشاها از این بنده یك کلمه استماع فرما و بعد از آن هر چه خواهی اجرا کن خسرو گفت بگو گفت چون سرور ولذت پادشاه را دو شعبه بود من بسهو و غفلت وجهل وضلالت یك شعبهٔ از آن را نابود ساختم اگر تو به پیروی غضب آن شعبهٔ دیگر را نابود فرمائی ظلم تو بر نفس خود بزرگتر از ظلم وخیانت من باشد زیرا که من یك نیمهٔ لذت ترا باقی گذاشتم و تو میخواهی که تمام آن را معدوم گردانی پرویز گفت این سخن در چنین مقامی برزبان تو نرفت مگر آنکه در اجل تو تأخیر انداخت وسعادت من در التذاذ بغنای تو باقی ماند پس دامن عفو بر جریمهٔ او پوشانید و او را در قرب ومنزلت بدرجهٔ اول رساند.

۴۴۷ یکی از علمای مرو دختری داشت که صاحب جمال و کمال بود و اغلب اعیان واشراف شهر درصدد خواستگاری او بودند و آن عالم متحیر بود که او را بکه دهد گبری در همسایگی او بود عالم او را طلبیده و گفت مرا دختری است که جمعی از اهالی شهر او را خواستگاری می‌نمایند و من متحیرم که بکدام یك از آنها دهم تو در این چه رأی میدهی گبر گفت من مردی هستم از اسلام بیگانه چگونه در این امر با من مشورت میکنی عالم گفت اگر چه از دین اسلام بیگانه‌ای لیك امانت ونجابت از تو ظاهر و هویدا است و بایستی با این گونه مردم مشورت نمود گبر گفت حال که مرا لائق مشورت خود دانستی عرض میکنم در تزویج کفو بودن شرط است و کفو در دین مسلمانان بدین می باشد و در عرب باصل ونسب ونزد اهل روزگار بمال وجاه اکنون تأمل فرما اگر پیروی از دین خود مینمائی دین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف ما عمل مینمائی نسب اعتبار نما و اگر بر عادت اهل زمانی مال وجاه طلب کن عالم را از این سخن بسیار خوش آمد و گفت دین بر همه مقدم است و او را غلامی بود مبارك نام بسیار عالم ومتدین گفت هیچکس را از او دیندار تر نمی بینم دختر را بدو داد پس از مدتی خداوند تعالی او را فرزندی داد چون عبدالله بن مبارك که از هدو عالم اهل زمان بود و پیشوای جمیع مسلمانان گردید.

۴۴۸ معتصم عباسی بعد از تولیت خلافت روزی با جمعی از اشراف بنی عباس و ارکان دولت درجائی نشسته بود در حالتیکه برادرزادهٔ او عباس پسر مأمون سمت راست او بود و عمش ابراهیم

پسرمهدی سمت چپ او در دست ابراهیم انگشتری بود که با او بازی نموده او را حرکت میداد عباس از او سؤال کرد که ای عم چه در دست داری گفت پاس انگشتری دست نگاهمیدارم «مأمون بجهت مخالفت و یاغی گری مدتی ابراهیم را حبس نموده بود و بعد عفو تقصیرش کرده و رهایش ساخت» و این همان انگشتری است که در زمان پدرتو گرو بود و او را رهائی نشد تا اینکه امیر المؤمنین المعتصم بالله بر کرسی خلافت نشست وغرضش این بود که در زمان مامون بسختی گذران نموده است واوحقوق قرابت رامتروك داشته است عباس درجواب گفت ای عم بااینکه بر پدرمن که خلیفهٔ عهد بود شوریدی آخرمغلوب گشتی واو بکرم وبزرگواری خود و پاس قرابت از خون تودر گذشت وبجان ومال تو تعرض ننمود معذالك شکر او بجا نیاوردی پس چگونه ممکن است برای انگشتری شکر امیرالمؤمنین بجای آوری ابراهیم از این جواب شرمنده شد .

۴۴۹ نصر بن احمد که از سلاطین آل سامان است در ایام طفولیت معلمی داشت بسیار فاضل و عاقل لیك قدری درشت بود و از هیچ خطای جزئی هم نمی گذشت و نصر را تأدیب میکرد . وقتی بسبب خطائی معلم چوب زیاد بنصر زد نصر باخود عهد نمودچون بمسندحکومت نشیند انتقام خودرا ازمعلم بگیرد بعدازچندسال پدر او وفات نمودودرسن جوانی بمسندحکمرانی نشست حرکات معلم بخاطرش آمدارادهٔ انتقام کرد وخادمی را باحضار معلم فرمانداد معلم ازخادم پرسید که پادشاه دروقتی که باحضار من امر کرد، دیگر چه فرمود خادم گفت کسی را فرمانداد که بباغ رود وتر کهٔ چوب ازدرخت چیده بیاورد معلم چون ازرنجش امیر سابقه داشت و میدانست که ازاو کدورت درخاطردارد وبر او واضح شد که بسبب تأدیب زمان طفولیت خیال انتقام دارد واین چوبها برای اوست . معلم باخادم روانه شد در راه از دکان میوه فروشی یکدانه به درشت شاداب معطر خریده درجیب نهاد چون بخدمت امیر رسید امیر یکی از آن چوبها رابرداشته به عتاب بمعلم گفت چه میگوئی درباب این چوب معلم دست درجیب برده آن به رابرآورده گفت میوهٔ باین پاکیزگی از او عمل می آید امیر نصررا آن جواب خوش آمد ورفع کدورت خاطرش شد از او دلجوئی ونوازش نمود

وانعام وافر باوداد .

٤٥٠ ربیع حاجب گوید که شبی منصور خلیفهٔ عباسی مرا گفت که نمیدانم چه سبب است که امشب بهیچ قسم خواب بچشم من آشنا نمیگردد ربیع گوید گفتم شخصی عباس نام بسیارخوش بیان ولطیفه گو است وازقصص وحکایات متقدمین بیاد دارد اگر اجازت شود حاضرش سازم منصور گفت راست میگوئی اما بسیار طماع است اول اورا سوگند ده که از من چیزی نه طلبد مگر آنچه باو دهم عباس مذکور بر آن موجب سوگند خورده بمجلس منصور حاضر شد و مشغول بگفتن داستان وحکایتی عجیب وغریب شد ومنصور را درحالت فرح ونشاط درآورد . در اثنای کلام منصور گفت ای عباس ایا مشاهده میکنی که کرخ بغداد چگونه موقعی دلگشا ومحیی و فرح افزادارد عباس جواب داد که بیانات خلیفه درست و بجاست لیك چه باید کرد باوجود اینکه ازنمك پروردگان امیر المؤمنینم نم مرا درآن محل جای قدمی نیست ربیع گوید برو آشفتم و گفتم که نه سوگند خوردی که امشب ازخلیفه چیزی نطلبی عباس گفت من که چیزی نخواسته ام بلکه حال خود عرض میکنم که خداوند تعالی مرا بیروزی ترین بندگان دولت امیر المؤمنین آفریده است چه هریك ازملازمان خلافت را درآنجا سرا وباغیست ومرا هیچ گونه محل و منزلی نیست منصور را از مناظرهٔ ایشان خنده گرفت وامر نمود سی هزار درهم بعباس دهند تا بجهت خودش درآنجا منزل بسازد .

٤٥١ دربخارا پسریکی از مریدان بکربن فضل که از مشایخ کبار بود در ماه رمضان ازالهٔ بکارت دختری نمود حاکم بر آن قضیه مطلع شده آن پسر را حبس کرد پدر پسر بنزد شیخ رفته التماس کرد که برای پسر او نزد حاکم شفاعت کند شیخ درجواب گفت درروز ماه رمضان بزنا ازالهٔ بکر نمودن جرمی بس عظیم است وهیچ مناسب شفاعت نمودن نیست آن شخص بعد از شنیدن این جواب کاغذی سفید بشیخ داده گفت پس دو کلمه بمالك دوزخ نویسید تا مرا اذیت و

عذاب ننماید وتعرض نکند شیخ گفت برات من نزد مالك دوزخ اعتباری ندارد و مرا آنجا مجال شفاعت نیست مرد گفت ای شیخ هر گاه صحبت من باتـو مقتضی نفع دنیوی نباشد سبب نجات آخرت هم نگردد پس انصاف بده که ثمـرهٔ خدمت تو چیست شیخ لحظه ای تامل نموده گفت راست گفتی حقوق خدمت مقتضی‌است که بی تأخیر بقضای حاجت تو پردازم وسوار شده بخانهٔ حاکم رفت وصورت قضیه رابیان‌نمود وسخن‌مرید را تقریر کرد امیر خندید و امر نمود که پسر آن‌مرید را رها کردند.

۴۵۲ حاکم ماوراء النهر مردی را بند وزنجیر نهاده بدرگاه هارون‌الرشید فرستاد و بخلیفه نوشت که این شخص خبر مرگ امیر المؤمنین را شایع کرد و مملکت را بهمزد هارون‌برآشفت اورا احضار کرد، از او پرسید که چه چیز ترا براین کردار زشت وادار کرد. آن مرد جواب داد که از عمـال تو نسبت برعایا انواع جور وستم بظهور میرسید وهیچکس بفریاد رعیت نمیرسید من با خود گفتم لابد خلیفه زنده نیست که این طایفه اینگونه دست تعدی گشوده و ابواب ما را بدون‌محابا بربسته وبجان رعیت افتاده اند هارون سر درپیش انداخت وغضبش‌فرو نشست وازآن شخص دلجوئی کرد وانعامش فرمـود وحاکم ماوراء النهر را عزل ساخت وحاکمی منصف بجایش نصب نمود.

۴۵۳ دو رفیق باتفاق یکدیگر از دهی بشهر مجاورمیرفتند وسبدی پرازمیوه برسر داشتند یکی بردبار بود ودیگری بیحوصله این پیوسته ازبار سنگین خـود ناله میکرد وشکوه مینمود. وآن خندان و خرامان راه میپیمود وشوخی میـکرد رفیق بیحوصله گفت ای برادر بااینکه میدانم بار تو سبکتر از بـار من نیست و قوتت از قوت من‌بیشتر نه سبب خنده‌وخوشحالی چیست گفت ای‌برادرمن روی‌سبد خود گیاهی نهاده ام که باررا سبك کند ومرا دربردن آن قوت وقدرت دهد رفیق که این سخن بشنید بسیار تعجب کرد و گفت چه شود گربرمن منت نهی وقدری

از آن بمن دهی گفت ای برادر این گیاه که بار را سبك کند وبرنده را قوت‌دهد بردباری وصبر است.

٤٥٤ وقتی عدی بن حاتم طائی‌واحنف بن قیس وصعصعة بن صوحان بانفاق جماعتی از اهل بصره و کوفه بشام رفتند عمرو بن عاص بمعاویة گفت ایشان‌مردان روزگار وازشیعیان وخاصان علی بن ابیطالب اند که در رکاب او در جنك جمل وصفین مبارزتها کردند وداد مردانگی بدادند از این گروه برحذر بـاش معاویة امر نمود تا آنها را بار دادند چون بمجلس او درآمدند بسیار بآنها لطف ومحبت کرده و از روی فخر ومباهات گفت بزمین مقدس در آمدید که خاصهٔ پیمبران و موقف حشر ونشر است صعصعه چون حاضر جواب تر از دیگران بود گفت ای معاویه‌این اراضی را ارض مقدسه خواندی، ارض مـردم را مقدس نمیکند بلکه عمل صالح باید واینکه زمین انبـیا ورسل خـواندی این نیز درست نیست چه اهل نفاق و شرك و فراعنه وجبابره افزونند ازانبیا وپیغمبران واینکه گفتی ارض حشر ونشر است مؤمن را دوری ازمحشر زیانی‌نمیرساند ومنافق رانزدیکی محشرسودی نکند معاویة گفت اگرهمهٔ مردم فرزند ابوسفیان بودند درمیان‌ایشان یافت نمی شد مگر خداوند دانش و صـاحب رأی صعصعه گفت همانا فرزند آورد کسی که ازابوسفیان بهتر بودودرمیان‌فرزندان‌اوست فاسق وفـاجر واحمق ومنافق و کم خردودیوانه واوآدم ابوالبشر است معاویه ازبیانات او منفعل وساکت گردید.

٤٥٥ سلطان محمودغزنوی‌درسن کودکی‌روزی برای‌سیروتفرج‌درباغستان غزنین گردش‌میکرد تارسیدبکنارچشمه‌ای پیاده‌شداحمدبن حسن میمندی ملازم رکاب‌بود ناگاه نظرسلطان برشخصی‌افتاد که در آنجامیگشت سلطان ازاحمدسؤال کرده که این شخص کیست احمد گفت‌نجار ونامش احمداست سلطان‌پرسیدمگر اورا میشناسی گفت هرگز اورا ندیده‌ام گفت پس‌چگونه‌نـام وشغل‌او گفتی گفت چون‌سلطان‌مرا آواز داه اوملتفت شد باین‌سبب‌فهمیدم که نامش احمد است‌وچون

همواره بگرد این درخت خشك میگردید و بلندی و کلفتی اورا بنظر دقت بدیدم ملتفت شدم که نجار است سلطان گفت اگر گفتی که چه خورده است انتهای حدس و ذکاوت باشد احمد گفت عسل خورده است سلطان آنشخص را طلبیده از او استفسار نمود که تو این کودك را میشناسی گفت هرگز اورا ندیده‌ام پرسید چه نام داری وچه کاره‌ای و چه خورده‌ای گفت احمد نام دارم و نجارم وامروز عسل خورده‌ام سلطان را حیرت افزوده از احمد میمندی پرسید که چگونه دانستی که عسل خورده است وی عرض کرد همواره دهن را پاك می کرد و مگس ازحوالی خود میراند بابن قرینه دانستم که عسل خورده است .

۴۵۶ سیده زن فخر الدوله دیلمی ازجملهٔ زنان دانشمند مدبر مشهور عالم است درعهد شوهر حاکم مطلق العنان وبعد از او درعهد پسرش مجدالدوله که آنوقت سیزده ساله بود، یکبارگی به لوازم سلطنت قیام نموده روز دیوان در پس پرده می نشست و بجمیع جزئیات ملکی رسیده رسولان ملوك اطراف را بسخنان دلپذیر خوشنود می کرد ازجمله سلطان محمود غزنوی لشکری بجانب او کشید و رسولی بنزد او فرستاد که خطبه وسکه بنام من کن وباج وخراج رابرعهده گیر و گرنه جنك را آماده باش او درجواب نوشت که تا شوهرم درحیات بود همواره توهم آن داشتم که مبادا سلطان بدین محقر مملکت طمع کند اماچون شوهر ازسرم رفت ازاین دغدغه وارستم ودیگر آنکه برسلطان واضح وآشکار است که کار جنك در مشیت حق جل وعلاست و حقیقت حالش معلوم نیست اگر غالب شوی بر بیوه زنی غالب شده باشی واگر مغلوب شوی این ننك تاقیامت برصفحهٔ دولتت باقی ماند چون این جواب بسلطان رسید ازسخنان او متأثر گشته و ترك عزیمت برخاست .

۴۵۷ دریکی ازبلاد ایران شخصی بود که درعلم رمل مهارت داشت بقسمی که اگر کسی چیزی دردست می گرفت بقواعد رملی معین میکرد که چه چیز دردست دارد روزی جمعی ازاعیان زادگان برای امتحان نزد اورفته هریك چیزی دردست گرفته

گفتند بگو تا چه در دست داریم آن شخص هم بعد از حساب و تأمل از روی قواعد رمل یکایك را می گفت تا نوبت رسید بیکی از آن بزرگزادگان او هم برای مسخره نمودن رمال دست زیر لباس نموده عضو تناسل خود را بدست گرفت و رفقا را هم خفیتاً از آنچه در دست داشت خبر نمود پس رو برمال کرده گفت بگو که چه در دست دارم رمال هم بعد از حساب و تأمل سر بر آورده گفت جناب مخدوم زاده چیزی در دست داری که در زیر آن چیز سوراخی است که از همان جنس است که در دست داری و در آن سوراخ زیاد آمدورفت شده چون قبل از این رفقای خود را مطلع ساخته بود و میدانستند که چه در دست دارد لذا زیاد منفعل و شرمنده شد و همه بر او بخندیدند و آلت مضحکه گردیده ازمجلس بیرون رفت و تمام حاضرین بر حدس و جواب رمال آفرین گفتند.

٤٥٨ ربیع بن یونس ازعقلا و دانشمندان اسلامست سالها وزارت منصور عباسی نمود روزی خلیفه بطور گله باو گفت درین مدت چاکری خود هیچ وقت از ما خواهش نکردی مگر از عطای ما استنکاف میکنی در جواب گفت حاشا و کلا آنچه دارم از امیرالمؤمنین است و سبب عدم خواهش این است که از برکت توجه خلیفه در هیچ چیز ازامور زندگانی من کمی و کاستی نیست منصور گفت خواهش من این است که از من چیزی طلبی تا آن را کار سازم ربیع گفت حاجت من اینست که فرزند مرا دوست داری خلیفه گفت دوستی بلاجهة ممکن نیست گفت یا امیرالمؤمنین اسباب او سهل است گفت چیست گفت چیزی باو مرحمت کن تا قهراً محبت تو در دل اوجای گیر شود وقتی که محبت تو در دل او جایگیر شد از روی صداقت و صمیمیت خدمات و کارهائی از او سر زند که قهراً او را امیرالمؤمنین دوست دارد منصور خندید وجواب او را پسندید و امر فرمود تا پنج قریه به پسر ربیع دهند.

٤٥٩ بین شاه و وزیری بحث شد که آیا طبیعت غالب است یا تربیت شاه میگفت که تربیت بر طبیعت غالب است وزیر میگفت برعکس است شاه بوزیر گفت فردا شب بصرف طعام نزد ما حاضر شو وزیر در وقت معین حاضر شد چون برای صرف غذا رفتند وزیر دید گربهای بسیار هر یك شمعی بدست گرفته اطراف سفره ایستاده اند شاه رو بوزیر کرده گفت ببین این حیوانها بسبب تربیت کردارشان با انسان هیچ فرقی ندارند پس معلوم شد که تربیت بر طبیعت غالب است وزیر گفت مستدعیم که امشب مرا مهلت دهید فردا همین وقت درهمین محل جواب عرض خواهم نمود وزیر مرخص شده رفت شب بعد موشی درجیب نهاده باخود برد چون بحضور رسید شاه گفت چه جواب آوردی وزیر گفت گربه هارا حاضر سازید و دست درجیب نموده موش را بر آورد ورها کرد گربها که دراطراف باشمعها ایستاده بود دیکمرتبه شمعهارا انداخته وعقب موش دویدند و مجلس را بهم زدند وزیر بشاه گفت پادشاها عرض نکردم که تربیت بر طبیعت غالب نخواهد شد این همان گربهای دیشب بودند شاه اورا تصدیق نمود و مجاب شد.

٤٦٠ بعداز آنکه یزید نبیرهٔ پیغمبر حسین بن علی(ع) راشهید نمود واسرای خانوادهٔ رسالت بشام رسیدند روزی جمعی از درباریان متملق یزید برای خوش آمد او هر یك چیزی میگفت یکی میگفت من نذر کرده‌ام که اگر خدا خلیفه را بر دشمن او حسین بن علی غلبه دهد بشکرانهٔ این نعمت مسجدی بنا کنم دیگری گفت من عهد کرده‌ام که اگر حسین مغلوب شود بحج روم یحیی بن الحکم برادر مروان در آن مجلس حاضر بود گفت یاامیرالمؤمنین من باخدا عهدو پیمان کرده‌ام که اگر خداترا بر حسین ظفر دهد مبلغ معینی بنزدیك ترین فرزندان پیغمبر آخرالزمان دهم حالاچون خدا ترا غلبه داد برای بجا آوردن عهد متحیرم که این مبلغ رابکه دهم یزید گفت بعلی بن الحسین زیرا که او نبیرهٔ پیغمبر است یحیی گفت علی بن الحسین که پدرش راکشتی وخود واهل وعیالش را اسیر نمودی یزید ملتفت شد که غرضش طعن باوست پس بسیار شرمنده گردید.

٤٦١ شخصی بنزد ایاس قاضی بصره که ازاذکیای عربست رفته از اوپرسید که اگر کسی خرماخورد شکالی دارد ایاس گفت نه گفت بعد ازخوردن خرماقدری آب بالای اوخورد چه‌طوراست گفت هیچ‌اشکالی ندارد گفت اگر بعد ازآن مدتی در آفتاب نشیند گفت ضرر ندارد گفت پس چرا همین آب وخرما که در آفتاب گذارند وبعد خورند حرام است ایاس گفت اگر قدری آب بتوریزند بر توصدمه‌ای وارد آید گفت نه گفت اگر قدری خاك بر توپاشند آیا اعضای تو کوفته ودرد گیرد گفت نه ایاس گفت اگر آب وخاك را بهم آمیزند وخشك سازند وبر سرت زنند چه شود گفت بشکند و صدمه وارد آید قاضی گفت همچنان که ترکیب آن دو چیز سر تو بشکند ازترکیب این سه چیز قانون شرع نیز بشکند وحد لازم آید .

٤٦٢ چون در اثنای حرب صفین عمار یاسر که از بزرگان صحابه بود شهادت یافت عبدالله بن عمرو عاص با معاویه گفت امروز برمن ظاهر شد و گمانم بسر حد یقین رسید که علی مرتضی برحق است وتو بر باطل معاویه پرسید که بچه دلیل گوئی عبدالله گفت که از رسول خدا شنیده‌ام ودیگران نیز شنیده‌اند واین حدیث بسیار مشهور است که روزی درحضور مهاجر وانصار حضرت ختمی مرتبت بعمار خطاب نموده فرمود **یاعمار یقتلك الفئة الباغیة** یعنی ای عمار گروه یاغی ترا خواهند کشت وچون لشکر تو اورا کشتند معلوم شد که یاغی اندوتو رئیس وپیشوای آنهائی معاویه گفت نه چنین است بلکه کشندهٔ او کسی است که اورا بجنك ما آورد واو علی مرتضی است عبدالله گفت پس ازاین تأویل چنین معلوم میشود که درروز احد حمزه را پیغمبر اکرم کشته باشد نه وحشی چه پیامبر عم خود را بجنك آورده بود . معاویه از این جواب منفعل وشرمنده شد .

٤٦٣ روزی هارون الرشید امام موسی کاظم ع را گفت ای موسی چگونه جائز دانید که عامه و خاصه شما را بسوی رسول خدا منسوب دارند وفرزندان پیغمبر اکرم (صلی الله علیه وآله وسلم) خوانند ودانند وحال آنکه شما فرزندان علي مرتضي اید و مرد را

بپدر نسبت کنند نه بمادر و پیغمبر پدرمادر شماست امام فرمود که ای هارون اگر فرضاً رسول خدازنده شود ودختر تراخواستگار گردد او را برسول خدای تزویج می کنی یا اجابت نخواهی کرد هارون گفت چگونه اجابت ننمایم بلکه بدین نسبت فخر می کنم برعرب وعجم وقریش امام فرمود اما پیغمبر (ع) خواستگار دختر من نمی شود تا خطبه کند من هم دختر خود را باو تزویج نمیکنم هارون گفت مانع چیست فرمود ازبهر آنکه دختر من دختر فرزند اوست وخودهم فرزنداویم لذا برپیغمبر حرام است اما تو فرزند پیغمبر نیستی دختر تو هم دختر او نیست لذا برپیغمبر حلال است هارون گفتهٔ امام را تصدیق نمود.

٤٦٤ شخصی ازروی تعرض کسی را گفت اینکه میگویند فلان چیز برکت کرده یابرکت دارد چه معنی دارد آیا چگونه میشود که پنج اشرفی مثلا از ده اشرفی فائده اش بیشتر باشد یا یك من گندم بیشتر ازپنج من گندم استفاده کند آیا از برای این مطلب دلیل محسوسی هست که ازروی اوقیاس شود گفت آری مدعی گفت آن چیست گفت این را قبول داری که گوسفند سالی بیشتر از دو نمیزایدوازبرای او خطر وآفات زیاد است وباندك مرضی درظرفیت یکروز هزار ها معدوم و نابود میشوندویاباآنکه هزارها ذبح میشودوبمصرف میرسد ، معذالك بیابانها و صحراها و کوهسارها پراز گوسفنداست واین بزرگترین دلیل است بروجودبرکت و بر عکس سك باآنکه ازهمهٔ حیوانات جان سخت تروکم آفت تر است وهرسال میزاید واغلب هم هفت عددواقل آن سه تامیماندوهیچ کس هم باو تعرض نمیکندباوجوداین کیفیات هزاریك گوسفنددرعالم وجود ندارد پس معلوم میشود که خدادر گوسفند برکت گذارده ودر سك نگذارده است ازهمین وضع میتوان قیاس کرد بروجودبرکت وبی برکتی.

٤٦٥ جمعی ازرؤساءِ قبائل عرب نزد معاویه رفتند یکی ازآنها احنف بن قیس که ازحکما وبزرگان عربست چون هر کس بجای خودقرار گرفت شخصی ازاهالی شام برای خوش آمدمعاویه برپای خاست وبعدازمدح وثنای معاویه وآل ابی سفیان ناسزا

بامیرالمؤمنین علی ع گفت این واقعه بر احنف ناگوار آمد ومعاویه را ازاین کردارزشت منع کرد معاویه گفت آنچه که گفتی قبول نخواهم کرد و بر تو نیز لازم است که بر منبر روی وعلی را لعن کنی واگر امتناع کردی جبراً ترا وادار خواهم کرد . احنف بر منبر رفت وبعد ازحمد وثنا گفت ایها الناس معاویه مرا امر کرده که علی بن ابی طالب را ناسزا گویم بدانید که میان علی و معاویه جنگها واقع شد وهریك خودرا محق و دیگری را یاغی میگفت خدا لعنت کند یاغی ومتعدی وباطل از آن دو فرقه را تمام مردم آمین گفتند معاویه ملتفت شد که غرض احنف کیست لیك بروی خود نیاورد .

۴۶۶ چون معاویه بعد ازخلافت بمدینه رفت جمیع مهاجر وانصاررا درمسجد پیغمبر جمع نمود و برمنبر رفت وخطبه خواند و بیاناتی نمود که درضمن بذکر امیرالمؤمنین منجر شد واورا ببدی یاد کرد وزبان بنکوهش امام گشود امام حسن در مجلس بود بر پای خاست وبعد ازحمد وثنای باریتعالی باهل مدینه گفت ایها الناس من پسر علی بن ابی طالبم واین شخص که برمنبر است پسر ابوسفیان . مادرمن فاطمه ومادراو هند وجد من محمد وجد او حرب لعنت خدا باد برپست ترین ازما در حسب ونسب و اخلاق و بزرگواری تمام اهل مسجد آمین گفتند کلام بر معاویه قطع شد و باانفعال ازمنبر فرود آمده بمنزل رفت.

۴۶۷ روزی اعرابی بنزد مأمون آمد و گفت مردی فقیر و تنگدستم مأمون گفت راست میگوئی چه اغلب مردم بدین صفت موصوف اند گفت ارادهٔ سفر مکه وزیارت حرم پیغمبردارم گفت مبارك باد چه نیکو نیتی کرده‌ای البته هرچه زودتر قدم درراه گذار و توقف روا مدار گفت استطاعت رفتن ندارم گفت درین صورت حج از تو ساقط است چه وجوب آن بشرط استطاعت وقدرت است همان به که درخانهٔ خود بفراغت بسر بری واز این اندیشه درگذری اعرابی از این سخنان بجان آمده گفت ای خلیفه این جا که آمدم برای چیز خواستن آمدم نه وعظ شنیدن مأمون ازسخن او بخندید وباو چیزی داد .

٤٦٨ درمجلس یکی ازملوك خوان گستردند وطعام آوردند خادمی کاسهٔ شوربای، بدست گرفته درآمد چون نزدیك شاه رسید دهشت بروی غلبه کرد دستش بلرزید، قدری از آن شوربا برجامهٔ شاه چکید شاه ازآن خشمناك شد فرمان بقتلش نمود خادم چون، حال بدان منوال دید پاپیش نهاده آن کاسهٔ شوربارا بتمام برپادشاه ریخت شاه از آن حرکت بغایت متعجب گردیده ویرا پیش طلبید وسبب اقدام بآن عمل ناشایسته پرسید خادم گفت اگر مرا بسبب همین خطای اول که ندانسته ازمن صادر گشت میکشتی مردمان ترا ظالم میخواندند، چون بدنامی برشمانه پسندیدم ، مرتکب گناه عظیمی گردیده که بآن مستوجب قتل گردم تا اگر بقتلم حکم فرمائی مردمان ترا معذور دارندوظالم نشمارند شاه راآن سخن خوش آمدواورا بخشود .

٤٦٩ روزی هلالی که ازشعرای بسیار ظریف ومشهور است در مجلس میرزاکامران نشسته بود د راین اثنا نرگسی که اونیز از شعرای لطیف الطبع است بمجلس در آمد وخودرا بالادست هلالی جای داد ونشست هلال ازروی تعرض و توبیخ پرسید که تو کیستی که ازمن بالاتر نشینی نرگسی گفت من شاعرم ونامم نرگسی است ونرگس را شباهت بچشم است و چشم بالای همهٔ اعضاست از این سبب بالاتر نشینم هلالی گفت من نیزشاعرم ونامم هلالی است و هلال برآسمان است و نیزهلال را نسبت بابرو می دهند و ابرو بالای چشم جادارد از این سبب مرا ازتوباید بالاتر نشست نرگسی گفت هلال نام غلام است هلالی گفت نرگس هم نام کنیزاست نرگسی گفت در نام من نراست ونربالاشد هلالی گفت درنام تو. . . است و . . . زیرباشد میرزاکامران واهل مجلس بسیارخندیدند وهردورا تحسین نمودند .

٤٧٠ بعد ازآنکه یعقوب لیث اغلب بلادخراسان را بتصرف درآورد و قصد نیشابور کرد حاکم نیشابورمحمد طاهر اورابشهرراه نداد یعقوب شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمدطاهرهمه پنهانی نوشتها به یعقوب لیث فرستادندودراظهارخلوص وهواداری مبالغه ها نمودند مگر ابراهیم حاجب که اوهیچ کتابی نکرد و کسی نفرستاد

چون یعقوب نیشابوررا بگرفت.رعایاوحشم رانوازش کرد وابراهیم حاجب راطلبیده باو گفت چه سبب بود که همه‌یاران تو اظهار اطاعت و انقیاد نموده وتو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت پادشاه‌مرا باتوسابقه ومعرفتی‌نبود که با توتجدید آن‌عهد کنم و ازمحمد طاهر نیزشکایتی‌نداشتم که طریق مخالفت اوورزم‌وازخود نیز سزاوار ندیدم که بعدازسالها که نمك‌او خوردم حق‌انعام‌پرورش اوراشکنم یعقوب راجواب اوخوش‌آمد و اورا تصدیق کرد وازجملهٔ مقربانش گردانید و آن کسانی‌را که باولی نعمت خود خیانت کرده بودند ازچشم‌عنایت‌بیفکند.

٤٧١ درزمانهٔ خلافت مأمون‌شخصی‌خلافی کرد امر بگرفتاریش‌شداوفرار نمود برادرش‌را گرفتند نزد مأمون آوردند مأمون باو گفت برادرترا حاضرساز والاترا بعوض اوبقتل خواهم‌رسانید آن‌شخص گفت ای‌خلیفه اگرعامل توخواهد که مرا بکشد وتوحکمی فرستی که فلان رارهاساز آیا آن‌عامل‌مرا رهاسازدیانه گفت آری گفت من‌نیزحکمی‌آورده‌ام ازپادشاهی که اطاعت اوبرتولازم است که مرا رهاسازی گفت‌آن کیست وآن حکم چیست گفت‌آن کس خدای تعالی وحکم این آیه است **ولاتزروا وازرةوزرةاخری**یعنی هیچ کس را بگناه دیگری مگیرید مأمون‌متأثر شد و گفت اورا بگذارید که حکمی صحیح آورده است.

٤٧٢ شخصی عزیمت حج نمود چون‌فرزندان خرد داشت هزار دینار طلا نزد قاضی برده ودرحضورعدول دارالقضا تسلیم او کردو گفت اگر دراین سفراجل مرادر رسید شما وصی‌منید وآنچه‌شماخودخواهید بفرزندان من دهیدآن شخص‌بقضای الهی درراه حج در گذشت چون فرزندان اوبحدرشد وبلوغ رسیدند امانتی راکه از پدر آنها نزدقاضی بودطلبیدند قاضی گفت من بیشتراز صد دینار نخواهم که بشما دهم و بحسب وصیت‌پدر،شما را برمن‌حقی نیست جز آنچه که می‌خواهم دهم‌آن بیچاره‌ها متحیر ماندند وچاره‌ای جز داد وبیداد نداشتند وبهر کس التجامی نمودند راهی از برای این حیلهٔ شرعی بدست‌نمی آوردندتا این خبر به بهلول رسید بهلول آنهارا

برداشته و بنزد قاضی رفت و گفت چرا حق ایتام رانمی دهی قاضی گفت پدر آنها وصیت کرده بود آنچه من خود بخواهم بایشان دهم وازصد دینار بیش نمیدهم بهلول گفت ای قاضی آنچه بخود می‌پسندی برای دیگران به پسند یعنی تو که میخواهی صدد ینار حسب گفته خود بآنها دهی پس همان مقدار که برای خود میخواهی با اینکه مال تو نیست به آنها بده که حق آنهاست قاضی از این جواب بهلول ملزم شد ناچار وجه را بایتام پرداخت .

۴۷۳ یکی ازفضلای خراسان برای حاجتی عریضهٔ بعمروبن لیث داددر درقعه نوشته بود که زندگانی امیرهزار سال ممتد باد عمروبرپشت رقعه اونوشت که نزد بزرگان باید که محال نگویند تونوشتهٔ که هزارسال زندگانی امیردرازباداین محال است وما باقی کلمات را براین قیاس کردیم چون آن فاضل برنوشتهٔ عمرو اطلاع یافت نزد اورفته گفت امیر جواب توقیع خودبشنود بر رأی منیر مخفی نماند که حیات آدمی بقای بدن نیست بلکه حیات بقای نام است شعر :

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

عمرورا بیانات او خوش آمد وحاجت اوبرآورد .

۴۷۴ عمروبن ثعلبی که ازشعراست عبدالملك بن مروان را هجوی بلیغ گفت ولیدبن عبدالملك بگرفتن او فرمان داد عمروبعد ازمدتی که در زاویه های اختفا بسر برد یك روزدروقتی که خوان گسترده بودند برسفرهٔ اوحاضر گشت چون سفره برداشتند ولید عمرورا شناخته گفت حمد خداوندی را که ترابی امان بدست من گرفتار کرد بخوان آنچه دربارهٔ پدرم گفتهٔ عمرو آن هجویات راخواندولید گفت از من دربارهٔ خود چه گمان میبری عمرو گفت گمان من آنست که شخصی که بر سر سفرهٔ تو نشست ونان تو خوردا گرچه گناه اوبزرك باشداورانرنجانی وعقوبت ننمائی ولید گفت گمان توبجا ومطابق واقع است واورابخشود .

۴۷۵ عیسی بن موسی عباسی روزی بازن خودنرد معاشرت می‌باخت در بین برزبان

آورد که اگر توازماه بهتر نباشی ازمن سه طلاقه‌ای زن روی خودرا پوشانیده گفت من بر توحرامم زیرا که یقین است که آدمی بحسن ماه نباشد عیسی مضطرب شده بخدمت خلیفه منصوررفت وصورت قضیه رابیان کردو گفت اگر این زن مطلقه شود خانهٔمن خراب گرددوکار من بدشواری انجامد خلیفه از علما استفسار نمودوهمه گفتند طلاق واقع شده مگر یکی ازعلما که گفت واقع نشده است دیگران باوتعرض کردند که از کجا می گوئی گفت از نص قرآن در آنجا که میفرماید **والتین والزیتون وطور سینین و هذا البلد الامین لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم** یعنی که آدمی رابه بهترین تقویم وتر کیبی خلق کردیم وچون چنین است بیقین که آدمی ازماه نیکوتر است خلیفه این جواب راپسندید واوراتحسین نمود وانعام داد.

۴۷۶ یکی از سادات علوی بشرارت وبد اخلاقی موصوف بود روزی چشمش برزن جمیله‌ای افتاد اورا بخانهٔخود دعوت کردزن امتناع نمودعلوی دست برده چادر زن را کشیدزن درمقام مدافعه آمدوکار بجائی رسید که علوی کارد کشیدو گفت اگر اطاعت من ننمائی ترا بقتل رسانم زن گفت ای سید اگرتوبحرام وزنا بامن خلوت نمائی ومن ازتوبار گیرم آن فرزند از روی نسب از کدام طائفه باشد گفت علوی باشد زن گفت گمان من این است که توهم ازهمین قسم علوی وسادات باشی بجهت آنکه حلال زاده خصوصاً منتسب به خانوادهٔ رسالت هر گز این کردار نا شایسته و عمل زشت از اوسر نزند علوی ازاین جواب بسیارشرمنده ومنفعل شدو ازاومعذرت خواست واز اعمال ناشایسته توبه کرد.

۴۷۷ ذوالنون مصری که ازبزرگان اهل سلوك است گوید که درایام مسافرت بشهری رسیدم بیرون شهر قصری عالی دیدم که جوی آبی درزیر او جاری بود بآنجا رفتم وضوساختم چون فارغ شدم چشمم بربام آن عمارت افتاد دیدم کنیزکی ایستاده درغایت حسن و جمال چون مرادید گفت ایمرد چون ترا ازدوردیدم پنداشتم که دیوانهٔ چون ازطهارت فارغ شدی دانستم که عالمی و چون وضوساختنی پنداشتم که عارفی اکنون که نظر کردم دانستم که تونه عالمی ونه عارف ونه دیوانه گفتم از کجا میگوئی گفت زیرا اگر دیوانه بودی طهارت نمیکردی واگر عالم

بودی نظر بربام قصر نمی‌انداختی و اگر بسمت عرفان متصف می‌بودی دل تو بغیر او میل نمی کرد این گفت ونهان‌شد ومن از بیانات او درحیرت ماندم .

۴۷۸ طالب‌علمی گوید در اصفهان روزی ببازار برای خریدن خربوزه رفتم اتفاقاً اول صبح بود وتمام دکانها بسته بود مگر یك دکان که صاحبش تازه دکان خود را باز کرده بود و خربوزهٔ زیاد در دکان داشت بنزد او آمدم ومشغول سوا کردن خربوزه شدم هیچ یك پسند خاطر نیافتاد تا آنکه خربوزه‌ای که سر او قدری شکافته بود بدست آوردم بنظرم خوب آمد برای امتحان انگشت درترك خربوزه نموده قدری از آن چشیدم این حرکت بر دکاندار ناگوار آمد با کمال تندی بمن گفت آخوند اگر اول صبح کسی انگشت بکونت بکند آیا خوشت می‌آید که تو انگشت بترك خربوزه کردی گفتم اگر برای چشیدن باشد چه ضرر دارد دکاندار از این جواب خندید و معذرت خواست .

۴۷۹ شبی در مجلس صاحب بن‌عباد که از امرای فاضل روزگار است سخن از شعر وشاعری بمیان آمد حضار مجلس اختلاف کردند جمعی گفتند که شعر را فضیلتی عالی وحیثیتی ارجمند است وبرخی برزبان آوردند که شعر داخل فضیلت نیست وشاعر را قدری نباشد وهر طائفه برمدعای خود ادله هامی‌آوردند ابومحمد خازن گفت شعر نفیس ترین فضائل انسان است گفتند بچه دلیل جواب داد باین دلیل که دروغ را فروغی نیست و کلام دروغ بیمزه وبیقدر است و شعر چنان کلام مرغوبیست که با وجود کذب جذب خاطر میکند وعیب دروغ را می‌پوشاند بلکه هرچند شعر بیشتر دروغ باشد نیکوتر نماید وخاطر بیشتر بآن توجه کند .

۴۸۰ شخصی بطلاق زن سوگند خورد که حجاج بن یوسف در دوزخ است بعد تأمل کرد که حال این سوگند منجر بچه شود آیا زن بر او حلال است یا حرام چه متحیر ماند که ممکن است خدا او را بجهنم نبرده باشد برای استفتاء نزد ابوایوب سجستانی که از علمای عهد بود رفته واقعه را بیان کرد ابو ایوب گفت مغفرت وعذاب عباد باراده‌ٔ قادر مختار است و آنچه درمشیت پروردگار باشد مرا بر آن علمی نیست آن شخص نزد

خلیفه عمربن‌عبدالعزیز رفت و آن مطالب را بیان کرد عمربن‌عبدالعزیز گفت بروزن خودرا نگاهدار چه اگر خدایتعالی حجاج را با آن همه ظلم وجور و بد کرداری بدوزخ نبرد ترا نیز بسبب ارتکاب این حرام مؤاخذ نسازد.

٤٨١ چون مصعب بن‌زبیر بر مختار ظفر یافت وجمعی ازمتابعان مختار را اسیر کرده بنزد او آوردند مصعب امر بقتل همهٔ آنها کرد یکی از آن جماعت گفت ای امیر مستدعیم که آینه برداشته درحلاوت جمال ولطافت خود نظر فرمائی وروامداری که در حضور حاکم عدل دردامنت آویزم وحیف باشد که چنان رخسار زیبا وطلعت دلربا را بجهت چون من گدای بی‌نوا معذب گردانی. مصعب از این سخن متاثر شده گفت از خون تو گذشتم آن شخص گفت حیات بی‌مال ازمرك بدتر است مصعب امر کرد تا هر چه ازاو گرفته بودند بوی بازدادند.

٤٨٢ وقتی سفیر چند پادشاه بدربار نوشیروان جمع آمدند کسری خواست که فضیلت ودانش وحکمت وزیر خود بوذرجمهر با نها بنماید درحضور سفرا از بوزرجمهر سؤال نمود که چه چیز است در دنیا که ازهمه چیز بهتر است بوزرجمهر گفت سه چیز زن ومرك واحتیاج کسری ازاین جواب درهم شد بعد پیش خود فکر کرد که حکیم بی‌سبب چیزی نمیگوید بازازاو پرسید که چگونه حکیم گفت اگر زن نبود مثل تو پادشاهی چگونه بوجود می‌آمد اگر مرك نبود این مملکت ازپدر چگونه بتو میرسید و اگر احتیاج نبود مثل من حکیمی چگونه بخدمت تو قیام میکرد.

٤٨٣ وقتی ابوحنیفه بدرس گفتن مشغول بود زنی سیبی که نصف او سرخ و ونصف دیگر سفید بود با بویوسف که ازهمهٔ تلامذه خردتر بود داد و گفت این را باستاد خود ده ابویوسف آنرا با بوحنیفه داد ابوحنیفه آن سیب را شکسته باو داده گفت بزن بازده شاگردان مطلب را ملتفت شدند از حقیقت حال پرسیدند جواب داد که این زن پرسید که وقتی عادت زنانه دست میدهد آن پارچه را بعضی سفید و بعضی سرخ می‌بینم دراین حال نماز می‌توانم کرد یا نه وسیب اشاره بحالت پارچه بود به شکستن سیب جواب

دادم که تا پارچه مانند درون این سیب سفید نگردد نماز جائز نباشد.

۴۸۴ کودکی صاحب جمال را بدزدی گرفته نزد تمغاج خان بردند امر بقطع دست کرد ارکان دولت را بر آن پسر رحم آمده همه یکزبان برای او نزد خان شفاعت کرده گفتند حیف باشد که چنین دست نازنین قطع گردد خان در جواب گفت در نیکوئی دست دزد نباید نگریست بلکه بر دل صاحب مال نظر باید کرد.

۴۸۵ میان عالمی و زندیقی مناظره شد زندیق گفت آنچه در عالم وجود دارد از اثر طبیعت و ماده است عالم گفت برك توت هم یك طبیعت و یك خاصیت دارد سبب چیست که اگر کرم پیله خورد ابریشم از او متولد شود و اگر زنبور از آن تغذی نماید عسل میدهد و اگر آهوی تتاری خورد در نهاد او مشك گردد و اگر گوسفند خورد پشکل و سرگین افکند پس معلوم میشود اثر از دیگریست شعر :

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست   در باغ لاله روید و در شوره زار خس

۴۸۶ یکی از عمال نوشیروان باو نوشت که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند وخیال دارند که برخلاف من سخنان ناصواب بعرض رسانند اگر پادشاه صواب بیند بگفتهٔ ایشان وقعی ننهد و در بارهٔ چاکر قدیمی خود بد گمان نه شود کسری بر پشت رقعهٔ او نوشت ستم کردن بر رعیت شیوهٔ ما نیست و شنیدن مظلمهٔ رعایا از عادات پسندیده ملوك است و تحقیق سخن ایشان نمودن بر ما واجب است اگر از ما ترسانی بر رعیت ستم مکن.

۴۸۷ مردی از اولاد انصار بنزد احمد بن ابو خالد وزیر مأمون آمده سخنی در باب مهم خود بعرض رسانید احمد التفاتی ببیانات او ننموده بسختی اورا جواب گفت انصاری برزبان آورد که ای وزیر خداوند تبارك و تعالی ترا چیزی داده است که حضرت مصطفی را نداده بود احمد متعجب شده گفت ایمرد چه میگوئی این کفر است مرا چه داده است که آنحضرت را نداده انصاری گفت ترا خوی بد و پستی فطرت و بخل داده است و آنجناب را هیچ یك از آنها نداده احمد بسیار بخندید و حاجت او بر آورد

٤٨٨ هشام بن عبدالملك مردی ازند ماران معرض خطاب وعتاب آورده بود وآن شخص از برای تبرعهٔ ومدافعهٔ ازخود سخنان دلپذیر بیان میکرد هشام بانك بروی زد که باوجود آنکه درمعرض سیاست ومؤاخذهٔ من ایستاده ای بازفصاحت وبلاغت عرضه میداری آن مرد گفت ای خلیفه خداوند جل ذکره باوجود عظمت و کبریائی و کمالش درنقصان وجرائم عباد میفرماید که درروزقیامت گناهکاران راباید که سخنان خود را بدرگاه کبریائی عرضه دارند و آنچه ازحجت و برهان توانند ادا نمایند چون حال براین منوال باشد چرا با تو سخن نتوان گفت هشام از بیان اومتأثر شده ازجریمه اش در گذشت .

٤٨٩ چون حجامهٔ ملحد را گرفته نزد هارون الرشید بردند هارون گفت ای دشمن خدا تو از بزرگان زنادقه ای حجامه گفت چگونه زندیق باشم وحال آنکه جمیع فرایض وسنن رابجای می آورم هارون گفت ای بدبخت بشمشیر ترا باقرار خواهم آورد حجامه گفت اگر چنین کنی خلاف قول رسول خدا کرده باشی هارون پرسید چگونه گفت آنحضرت تیغ میزد که مسلمانی اقرار کنند و تو تیغ میزنی که بکفر اعتراف نمایند هارون ازجواب او ملزم شده رهایش ساخت .

٤٩٠ حجاج بن یوسف بایکی ازدوستان خود مره نام نشسته مشغول صحبت بود حاجب در آمد و گفت فلان دبیر بار می طلبد مره بر زبان آورد که دبیران بدترین خلق خدایند حجاج دبیر راالجازت دخول داد چون درآمد اورا تعظیم کرده درپهلوی خود جای داد چون دبیر سخن خود گفته بیرون رفت حجاج بمره گفت چرا اهانت دبیرها کردی و گفتی بدترین مردمانند اگر غیر تو بود او را سیاست میکردم مگر نشنیدی که خداوند تبارك و تعالی میفرماید **کراماً کاتبین** مره گفت امیر منشیان دیوان را گفتم نه ملائك آسمان راحجاج بخندید.

٤٩١ ازبوزجمهر پرسیدند که کدام عطیه است که از جانب خدا بهترین اشیاء است گفت خرد طبیعی گفتند اگر آن نباشد گفت ادب که سیرتهای نکوهیده واخلاق

وعادات ناپسندیدهٔ اورا بپوشاند گفتند اگر آن نباشد گفت خوی خوش که باخلائق مدارا کند گفتند اگر باین صفت نیز متصف نباشد گفت هیچ چیز برای او بهتر از مرگ نیست چه از وجود او هیچ فائده نه برای خود نه برای دیگران مترتب است .

۴۹۲ صداق پوران خاتون دختر فضل بن سهل وزیر مأمون آن بود که چون بنزد خلیفه آید برای اوقیام نماید بعداز کشته شدن پدرش درحالتیکه مطلع نبود بر مأمون در آمد مأمون ازبرای اوقیام نکرد فوراً مقنعه ازسر برداشت وفریاد وابتا بلند نمود مأمون گفت از کجا بر تومعلوم شد که پدرتو مرده گفت ازاینکه برای من قیام نکردی دانستم که سایهٔ عزت پدری ازسرمن کوتاه گردیده .

۴۹۳ شخصی از محمدبن حنفیه سؤال نمود که سبب چیست که پدر تو حضرت علی درجنگها ترا بمیدان میفرستد ودرمخاطره ومهالکه می اندازد وبرادران تو حسن وحسین را ازاین تکلیف معاف میدارد جواب داد که من بمنزله دودست آنجنابم وایشان بمنزلهٔ دوچشم اواینست بدودست ودوچشم خودرا نگاه میدارد .

۴۹۴ بعدازانکه خانوادهٔ برامکه که سالها هارون عباسی باآنها بود نیست و نابود شدند و از هرجهت نکبت آنها رافرا گرفت روزی یکی از آنها در مصر بحمام میرودودرحمام تشنه شده قدری آب میطلبد حمامی چون اوراشناخت که ازآل برمك است ازروی اهانت درکاسهٔ نوره خمیر کنی باو آب داد برمکی غرض حمامی را فهمید باو گفت ای برادر ما در ظرفهای طلا و نقره بمردم آش و پلو دادیم این است رفتار روزگار با ما و تو باین رفتار و کردار برای خود فکری کن چه دنیادار مکافات است .

۴۹۵ حکیم ارسطو در سن هفتاد سالگی آغاز تعلیم بربط نواختن نمودوشاگردان او برفدرش انکار کردند که مناسب حکیم نیست که دراین سن بربط آموزد حکیم درجواب گفت بلکه برعکس است مناسب حکیم نیست که دراین سن بربط نواختن نداند .

۴۹۶ ملالطف الله نیشابوری مردی فاضل وشاعری زبردست ودر بذله گوئی و انجمن آرائی ممتازمی زیست ومعاصر با امیر تیمور گورکانی بود روزی بهمراهی میرزا میران‌شاه پسر امیر تیمور بطویلهٔ اسبهای میرزا رفت در میان اسبها یکی از همه ممتاز بوددر رنك وتناسب اعضا میرزا بملا گفت درتعریف این اسب چیزی بگو بدیهتاً چندبیت گفت میرزارا خوش آمد و تعریف کرد جمعی از ندما که با ملا کدورت و حسد داشتند به میرزا گفتند که این اشعار بدیهه نیست بلکه پیش ازین فکر کرده است اگرراست میگوید درهمین قافیه الحال بگوید ملابدیهتاً گفت :

از عدل تـو خیزدای شه بافرهنك　　فیروزه زکان در ز صدف لعل زسنك
وزهیبت توبریزه اندر صف جنك　　تیری زسنان زه زکمان پر زخدنك

میرزا زیاده ازحد شگفته شد ▪ او را بسیار تحسین کرد و جـایزهٔ کافـی باو بخشید .

۴۹۷ امیر نظام نصیرالدین استرآبادی ازجانب سلطان تکش که از پادشاهـان ترك است حـکومت فیروز کوه و کبود جامه که میان استرآبادو خوارزم است داشت و فتوحات فراوان ازدست وبازوی وی آشکارشد حساد ازاونزدشاه سعایت نمودند و کاررا بجائی رسانیدند که شاه برقتلش مصمم شد وجمعی رافرستاد که سر اورابریده نـزد اوآورند امیر نصیرالدین ملتفت شدومال زیادی صرف کرد تاآن جماعت راراضی نمود كه اورا زنده بحضوربرند آنروز که بدارالسلطنهٔ واردشدند شاه جشن بزرگی داشت چون چشم شاه براوافتاد خواست که موکلان را سیاست کند که چرا درتنفیذ حکـم تأخیر کردند امیر نصرالدین فی البدیهه این رباعی گفت :

من خاك تو درچشم خردمی آرم　　عذرت نه یکی نه ده که صد می آرم
سرخواستهٔ بدست کس نتوان داد　　می آیم وبـر گردن خود مـی آرم

شاه راخوش آمدوسروچشم اورا بوسید وتمام اسباب مجلس راباوداد وبازاورا بسرحکومتش فرستاد .

۴۹۸ سلطان تکش‌خان خوارزم شاه در حالت غضب دندان یکی از غلامان خود را که محبوبیت داشت بلطمه بشکست بعد نادم شد چون غلام پشیمانی شاه از آن عمل فهمید بنای گله را گذاشت شاه برای تسکین خاطر خود ودلجوئی او بدیهتاً این رباعی منظوم نمود:

گرشد گهری زدرج نوشینت کم — در حسن نگشته هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می‌تابد — گو باش ستاره‌ای ز پروینت کم

۴۹۹ روزی سلطان محمود غزنوی دو بیت در حسن خط «ایاز» شعر خواست ایشان اشارهٔ بفردوسی کردند فردوسی بدیهتاً بعرض رسانید:

مست است همی چشم تو و تیر بدست — بس کس که ز تیر چشم مست تو نجست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست — کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست

۵۰۰ مهدی بیك قزوینی از شعرای خوش طبع بذله سنج ولطیفه گوی دورهٔ فتحعلی شاه قاجار بود و وقتی شاه خلعتی فاخر باو داد او آنرا در میخانه ببهای باده فروخت شاه از استماع این معنی بر آشفت و باو عتاب نمود وی فی البدیهه در جواب گفت:

خلعت نوشده در بادهٔ دیرینه گرو — که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

شاه خندید وخلعتی دیگر باو بخشید.

۵۰۱ عماد (لر) از معاریف و ممتازان عهد خود بود روزی باوزیر خواجه شمس الدین شطرنج میباخت خواجه از روی مطائبه در اثنای بازی مکرر میگفت ای کون زنت فراخ عماد تحمل ننموده و بدیهتاً این رباعی را گفت:

هر چند سخنهای چودر می گوئی — هشدار که باعماد لر می گوئی
عیب تو همین است که اندر شطرنج — ای کون زنت فراخ پر میگوئی

۵۰۲ فیضی که از فضلای دربار سلاطین مغول هندوستان است روزی باعرفی شیرازی که از شعرای مشهور است برای گردش درباغی خارج از شهر قدم می‌زدند دراین اثنا نظرشان به ماه پاره‌ای افتاد که نسیم زلفهای او را بحرکت در آورده بود فیضی بدیهتاً این

مصرع را گفت : ای صبا آن زلف را بر چهرهٔ زیباش نه .

عرفی فی البدیهة گفت : آنچه بی رخصت ز جا برداشتی برجاش نه

۵۰۳ جامی در مجلسی غزلی شروع نموده که مطلعش این بود .

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

همهٔ حاضرین اورا تحسین و آفرین گفتند مگر شخصی که از روی حقد و حسد اورا استهزا کرده گفت اگر خری پیدا شود جامی گفت باز پندارم توئی همهٔ اهل مجلس بخنده افتادند و معترض خجل شد .

۵۰٤ نعمت خان عالی شیرازی از شعرای ظریف و از ندمای خاص عالم گیر پادشاه هندوستان بود روزی برای کاری نزد بهرمندخان افسر فوج شاهی رفت بهرمندخان جوانی بسیار خوبروی بود بعد از آن که نعمت خان با او ملاقات کرد بهرمندخان با دیگری مشغول صحبت شد در بین پشت بنعمت خان کرده از او غافل گردید، نعمت خان از این حرکت افسرده گردیده بدون اطلاع از نزد او بیرون رفت بعد از چند دقیقه بهرمندخان چون ملتفت شد نعمت خان را نیافت نوکر را به عقبش فرستاد که اورا برگرداند نعمت خان ابا کرده بدیهتاً این رباعی را فرستاد :

عالی زغمت اشک نریزد چه کند وز همچو تو شوخی نگریزد چه کند
بی راست و تو پشت کردهٔ جانب او انصاف بده که بر نخیزد چه کند

۵۰۵ بعد از آنکه عبدالله خان اوزبک خراسان را میدان تاخت و تاز کرده آن بلاد را در تحت حکومت خود در آورد در سیستان روزی گذرش بر قبر رستم افتاد به شماتت این شعر را خواند :

سر از خاک بردار و ایران ببین بکام دلیران توران ببین

و گفت ندانم که رستم اگر قادر بر گفتن بود چه میگفت یکی از وزرای او گفت اگر خشم نگیری بگویم گفت بگو. گفت اگر قادر بر گفتن بود میگفت :

چو بیشه تهی ماند از نره شیر شغالان به بیشه در آیند دلیر

عبدالله ازشنیدن این‌شعر شرمنده‌شد.

۵۰۶ حیدر کولوچ شخصی عامی و بازاری بود لیك شعرهای ظریف و پاکیزه میگفت ودرزمان شاه‌طهماسب‌صفوی بعرصهٔ‌ظهور آمد ودراوائل‌سلطنت‌شهرت‌پیدا کرد ازاو پرسیدندهیچ نخوانده وبی‌سواد چگونه شعر میگوئی بدیهتاً درجواب گفت:

چنان‌طوطی‌صفت حیران آن آئینهٔ‌رویم که میگویم سخن‌اما نمی‌دانم‌چه‌میگویم

۵۰۷ شاگردمیرزای‌صائب تبریزی که‌راقم‌تخلص‌او بودمصرع‌مهملی بنزداستاد خودصائب آورد و گفت‌ثانی‌اورابگوئید ازشیشهٔ بی‌می، می‌بی‌شیشه طلب کن‌صائب بدیهتاً گفت: حق‌رازدل‌خالی ازاندیشه طلب کن.

۵۰۸ وقتی‌سلمان ساوجی که ازشعرای‌معروف‌است ازممدوح خود اتابك‌امیر حسن که فرمانفرمای آذربایجان بودبذریعهٔ این‌قطعه درخواست‌لباس کرد:

ای ز ما مستغنی وزامثال‌ما — برشما احوال ما پوشیده‌نیست

برتنم‌پوشیدنی‌این‌است‌وبس — بنده‌راهیچ ازشماپوشیده‌نیست

اتابك لباس خود رابااین جواب‌برای‌اوفرستاد:

هرچند تراجامهٔ‌ماپوشیدن — عیب‌است ولیکن‌این‌عیب‌بپوش

۵۰۹ روزی‌شخصی چند دسته گل ونرگس بجهت‌شهاب الدین غزنوی که از شعرای‌معروف است آوردجمعی نزداوبودندخواهش کردند که درخصوص آن‌چیزی بگوید شهاب‌الدین بدیهتاً این رباعی گفت:

شاخکی چند نرگس رعنا — گلکی چند تازه وچیده

آن‌همه دیده‌های بی‌چهره — وین‌همه‌چهره‌های بی‌دیده

۵۱۰ شرف الدین بافقی ازشعرای معروف زمان شاه طهماسب صفوی است

روزی درمجلسی شاه باو گفتگو کرد بسبب گران گوشی ملتفت نشد چون اورا ملتفت کردند ببدیهه گفت :

از گرانی صدف نشد گوشم قول شه را که بود در ثمین
جای آن بود کز گرانی گوش پای تا سرفرورروم بزمین

۵۱۱ فتحعلی شاه قاجار درشب اول ماهی از یکی از خانهای حرم دریچه را گشود که استهلال نماید پس رو بملك الشعرا نموده گفت : درشب نو آن پری رخ بی نقاب آمد برون ملك الشعرا بدیهتاً گفت ماه میجستند مردم آفتاب آمد برون .

۵۱۲ تونی زنی از زنان ایران است ودرحسن صورت وشیرینی زبان وخوش طبعی ولطیفه گوئی بدرجهٔ کمال بود وشوهر او باامردی بسر می برد وبه او التفات نمی نمود وتونی همیشه ازین مطلب رنجیده خاطر بود روزی شوهر را با آن امرد هم بستر دید برای سرزنش وتوبیخ او این رباعی را گفت :

آن شوخ که هست حسن عالمگیرش یارب چه شود شبی بخوابم زیرش
ای خواجه بیا تا من تو صلح کنیم تو با کونش بساز و من با . . .

۵۱۳ روزی فیلسوف دانا ابوعلی سینا بمجلس ابوسعید ابوالخیر وارد شد در بین صحبت برزبان ابوسعید سخنی ازطاعت ومعصیت گذشت واز نکال وحرمان اهل عصیان وعفو وغفران خداوند حرفی بمیان آمد شیخ الرئیس این رباعی گفت :

مائیم بعفو تو تولا کرده وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

ابوسعید درجواب گفت:

ای نیك نکرده و بدیها کرده و انگاه خلاص خود تمنا کرده
برعفو مکن تکیه که هرگز نبود نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

۵۱٤ وقتی جهانگیر شاه پادشاه هندوستان برزنش ملکهٔ نورجهان وارد شد درحالتیکه برتختی دراز کشیده بود جهانگیر اشاره بچشمان او کرده و این

بیت‌راخواند.

تومست‌بادهٔ‌حسنی‌بفرمااین‌دونرگس‌را   که‌برخیزندازخواب‌ونگه‌دارندمجلس‌را

نورجهان‌درجواب گفت:

مکن‌بیدارای‌ساقی‌زخواب ناز نرگس‌را   که بدمستندوبرهم میزنندالحال‌مجلس‌را

۵۱۵ روزی درضمن صحبت این‌بیت ازز‌بان‌جهانگیر برآمد:

بلبل‌نیم که نعره کنم درد سردهم   پروانه‌ام که سوزم ودم برنیاورم

نورجهان‌در جواب گفت:

پراونه من‌نیم که بیك شعله جان دهم   شمعم تمام سوزم و دم برنیاوم

۵۱۶ روزی نورجهان بازنیت وآرایش تمام‌درباغ پیش عمارت خودخرامان خرامان قدم میزدناگاه جهانگیر وارده‌شدچون‌اورادیدبظرافت اشاره‌بمحل مخصوص او نموده گفت (ع) بزیر ناف تو پنهان چه چیز است نور جهان گفت (ع) شکاف گندم‌آدم فریب‌است.

۵۱۷ روزآخر ماه‌رمضان جهانگیر استهلال میکرد چون ماه‌رادید بنورجهان گفت(ع) هلال عید براوج فلك هویداشد.نورجهان گفت (ع) کلید میکده گم گشته بودپیدا شد.

۵۱۸ روزی جهانگیر برنورجهان وارده‌شد درحالتیکه لباس حریرسفیدی که دکمه‌های‌لعل سرخ‌بآن بود دربر داشت نورجهان‌مناسب‌حال این‌بیت‌خواند:

ترانه دکمهٔ لعل است در قبای حریر   شده‌است قطرهٔ‌خون منت گریبان گیر

۵۱۹ روزی جهانگیر ارادهٔ‌نزدیکی به‌نورجهان کرد چون نورجهان راعادت زنان دست‌داده بود باین بیت‌ازاو معذرت خواست:

بخون‌من‌اگرشاها دلت‌خشنودمیگردد   بجان‌منت ولی تیغ‌تو خون‌آلودمیگردد

۵۲۰ نورجهان رابملك‌الشعرا ابوطالب کلیم اعتقادی نبود وهمیشه می گفت

شعرهای اوست و بی‌مزه است کلیم هم این مطلب را ملتفت بود وقتی ازروی گله و اظهار هنر این بیت را گفته بنزد نورجهان فرستاد

زشرم آب شدم آب راشکستی نیست بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست

نورجهان این عبارت رازیر بیت اونوشته باوفرستاد یخ بست و پس بشکست

۵۲۱ سلطان میرزا حسن باجمعی ازشعرا نشسته بود وازهرجاسخنی میگفتند ملابنائی که یکی ازشعرا بود گفت که جامی در بدیهه گوئی عاجزاست دراین اثنا جامی رسید و دریافت که ازوسخن بمیان بود میرزاحسن بحضار مجلس گفت امروز بدیهتاً شعر میبایست گفت ومن اسم چهار چیز می‌برم شما در سلك نظم آرید پس گفت چراغ، غربال، نردبان، ترنج جامی بعدازشنیدن گفت:

ای گشته چراغ دولتت بدر منیر غربال شده سینهٔ اعدات ز تیر

بر پلهٔ نردبان همت نه پای از اوج فلك ترنج دولت بر گیر

بعد ازآن روبسوی بنائی نموده گفت ازتو نیز شعر بدیهه دراسم چهارچیز دیگری خواهم منقل، طاس، شرح شمسیه، کلاه نمد. بنائی بدیهتاً گفت:

چون منقل اگرچه دود و آهی داریم بر طاس فلك نه کار گاهی داریم

با ما سخنی ز شرح شمسیه مگو ما نیز ازین نمد کلاهی داریم

میرزا هردو راتحسین و آفرین گفت وانعامی بآنها داد.

۵۲۲ رشیدالدین وطواط اصلش ازبلخ است ازشعرای زبردست وسخن آفرین بوده است وچون حقیرالجثه بوداورا «وطواط» میگفتند که شیرباشد ودرعهدخوارزم شاه شهرت نموده وعمرزیادی کردوتاعهد نوهٔ خوارزمشاه بوده است سلطان هوس دیدار او کردرشیدرا درمحفظه‌ای گذارده بخدمت سلطان آوردند چون چشمش برسلطان

افتادبدیهتاً برخواند :

جدت ورق زمانه از ظلم بشست عدل پدرت شکستها کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

۵۲۳ حسن شاه از شعرای ظریف بود و در بدیهه گوئی و حاضر جوابی معروف.روزی درهرات درراهی بمیرزا منوچهر که ازشاهزادگان خوش‌طبع ادیب وصاحب جمال تیموری بود برخورد میرزا ازروی ظرافت ومزاح چون‌حسن شاه را دیدچشمهای خودرابست یعنی تراندیدم حسن‌شاه چون نزدیك‌شاهزاده رسیداین‌بیت راخواند :

ازآن چشم پوشید شاه از گدا که پوشیدنی چشم داریم ما

شاهزاده اوراتحسین کردو انعامش داد.

۵۲٤ مهستی ازشعرای خوش‌طبع است شبی درهرات برف بارید شاه قبل از آن‌خیال رفتن بشکارداشت باریدن برف رامانع ازمقصددانست ومتحیر بوددررفتن مهستی‌این‌رباعی را گفت :

شاها چو فلك اسب سعادت زین کرد از جملهٔ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

شاه‌او را انعام داده وبشکاررفت.

۵۲۵ امیرمعزی ازشعرای مشهورفاضل وزبردست؛وازمقربین وملك‌الشعرای سلطان جلال الدین سلجوقی و سبب ترقیش آن بود که روزآخر ماه‌رمضان که‌شاه استهلال می کرد اول همه ماه‌را شاه دید خوشوقت شد و به معزی گفت چیزی بگو معزی گفت :

ای ماه‌کمان شهر یاری گوئی در گوش سپهر گوشواری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی یا ابروی آن طرفه نگاری گوئی

۵۲٦ بین سلاطین ایران وهند گفتگوی‌ادبی‌وعلمی‌ردوبدل‌میشد چنانکه‌وقتی

شاه عباس صفوی‌این‌رباعی رابطورفحزیه‌برای اکبرشاه پادشاه هندفرستاد :

زنگی به‌سپاه‌وخیل ولشکرنازد		رومی‌به سنان و تیغ و خنجر نازد
اکبر بخزینهٔ پر از زر نازد		عباس بذوالفقار حیدر (ع) نازد

چون‌این شعر باکبر رسیداز شعرای دربارخود جواب اوراخواست فیضی این رباعی راگفته بعرض‌رسانید :

فردوس به سلسبیل و کوثر نازد		دریا به گهر فلك به اختر نازد
عباس بذو الفقار حیدر(ع) نازد		کونین بذات پاك اکبـر نازد

اکبر بیحد ازا ین جواب خوشوقت شد و در همان مجلس منصبی از مناصب بزرك هندوستان باخلعت زیادبه فیضی‌داد وآن جواب راباایران فرستاد .

۵۲۷ رکن‌صائن‌از شعرای‌فاضل‌عهدامیرتیمور گورگانی‌بودوقتی‌کاری خلاف طبیعت پادشاه ازاوسرزدشاه امر کرد که زنجیرش‌نمایند ودرهمان قلعه‌ای که منزل امیرتیمور بود او را زندان کنند روزی نظرشاه به صائن افتاد اوبهمان حالت غل‌و زنجیر بنای عجزو زاری گذاشت شاه گفت چیزی بگوصائن بدیهه‌ای بدینمضمون خواند :

درحضرت شاه چون قوی شدرأیم		گفتم که رکاب راز زر فـرمـایم
آهن چو شنید این سخن ازدهنم		در تاب فتاد و حلقـه زد بر پایم

امیرتیمور را خوش آمد واو را خلعت داده رها ساخت .

۵۲۸ ظهیرفاریابی ازشعرای‌فاضل‌است‌وازمداحین قزل‌ارسلان که ازسلجوقیان است بودروزی‌در دربارشاه صحبت ریش‌سیاه وسفید بمیان‌آمد که کدام بهترو‌موقرتر است وریش ظهیرسرخ رنك بود شاه باوملتفت شده گفت‌تودراین خصوص چیزی‌بگو بدیهتاً این شعرها انشاد نمود:

واعظی بر فراز منبر گفت		که‌چوپیداشود سرای نهفت

ریشهای سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سفید
ریشهای سفید را ز گناه — بخشد ایزد بریشهای سیاه
مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست در ریش زد چواین بشنود
گفت ماخوددرین شماره نئیم — در دو گیتی بهیچ کارنه ایم
بنده آن سرخ ریش مظلوم است — که ز انعام شاه محروم است

شاه بخندید واورا انعام داد.

۵۲۹ شاهپور نیشابوری یکی ازشاگردان ظهیر فاریابی است شاعری ملیح بود چند مرتبه برای ملاقات خواجه نورالدین که وزیر سلطان خوارزم شاه بود رفت خواجه چون اوقات فرصت را بباده گساری می گذارنید هنگام باریابی شاهپور دست نداد روزی در مجلس انس و شرب یکی از ندما بخواجه گفت شاهپور ازشعرای ادیب و کامل است وچندین مرتبه برای شرفیابی حاضر شده لیکن وقت ملاقات نیافت خواجه گفت چیزی بگوید تا طبع اوآزموده شود اگر لایق است بارخواهم داد آن شخص نزد شاهپور آمد وبدو گفت. شاهپور بدیهتاً این رباعی را گفته نزد خواجه فرستاد.

فضل تو واین باده پرستی باهم — مانند بلندی، است وپستی باهم
حال تو بچشم ماهرویان ماند — کان جاست مدام نور ومستی باهم

خواجه از شنیدن این رباعی خوشوقت شد و او را طلبیدو از ندمای خاص خود کرد.

۵۳۰ سلمان ساوجی ازشعرای مشهور، زبردست، ومداح وازمقربین درگاه امیر حسن اتابك آذربایجان است وسبب تقرب او آن بود که روزی اتابك باجمعی ازخواص بشکاررفت سلمان هم خود را بشکارگاه رسانیدتابخدمت اتابك رسد جمعی ازخواص که او را دیدند تعریف زیادی ازاو نزد اتابك کردند اورا طلبید چون حاضر شد اتابك مشغول تیراندازی بود باین کیفیت که موقفی را نشان قرار داده وتیربه آن می انداخت وجوانی «سعادت» نام که زیبا رو بود دویده تیرها را می کند و می آورد

اتابك چشمش که بسلمان افتاد گفت چیزی مناسب این موقع بگو «سلمان» ببدیهه گفت:

چو دربارچاچی کمان رفت شاه تو گفتی که‌در برج قوس است ماه
دوزاغ کمـان باعقاب سپر بدیدم بیك گوشه آورده سر
نهادند سر بر سر دوش شاه ندانم چه گفتند در گوش شاه
چوازشست بگشاد خسرو گره بر آمد ز ه ر گـوشه آواززه
شها تیر در بندتد بیر تست سعادت دوان ازپی تیر تست

امیررا خوش آمد واو را ازمقربان خویش گردانید.

۵۳۱ روزی درمجلس جمعی ازفضلا سلمان ساوجی وسراج الدین قمری که هردواز شعرای ممتاز بودند در آمدند حاضرین برای گذراندن وقت وطبع آزمائی این دوشاعر از آنها خواهش کردند که یك بیت را موضوع قراردهند و بروش او بدیهه گویند این مصرع را موضوع قراردادند (ع)

ای بادصبا این همه آوردهٔ تست سلمان بدیهتاً گفت:

ای آب روان سروبر آوردهٔ تواست ای سروچمان چمن سراپردهٔ تواست
ای غنچه عروس باغ پروردهٔ تواست ای بادصبااین همه آوردهٔ تواست

سراج بدیهتاً گفت:

ای ابر بهار خار پروردهٔ تست ای خار درون غنچه خون خوردهٔ تست
گل سرخوش ولاله مست ونرگس مخمور ای باد صبا این همه آوردهٔ تست

۵۳۲ شاهجهان که یکی ازپادشاهان هندوستان است روزی بایکی ازشاهزادگان ایران شطرنج می‌باخت وقرار براین بود که هر کس باخت یکی از کنیزان خودرا بدیگری دهد بعد ازحر کتی چند شاهجهان ملتفت شد که موقع را باخته وشکست فاحش خواهد خورد بنابراین آنجادست نگاه داشته بشاهزاده ایرانی گفت به‌اندورن می روم ومی‌آیم و برخاست و داخل حرمسرای شد برای اینکه یکی از کنیزان را

انتخاب کرده بعدازباختن‌تسلیم‌خصم نمایدپس کنیز کان خودرا جمع کرده واقعه را بیان کرد بعد از تأمل زیاد رأیش براین قرار گرفت که‌یکی از کنیز کان خود را که نامش جهان بود ببخشد این مطلب را براواظهارداشت که‌اگرشکست خوردم تو مال‌المصالحه واقع خواهی شد جهان خانم‌ازاین خبرمتأثرشده بدیهتاً این شعررا انشاد نمود :

تو پادشاه جهانی جهان‌زدست مده که‌پادشاه جهان راجهان بکار آید

پادشاه به «حیات» که‌یکی از کنیز کان دیگر بود گفت پس ترا خواهم داد«حیات» این‌بیت بدیهتاً در جواب گفت:

جهان خوش است ولیکن «حیات» می‌باید اگر حیات نباشد جهان چه کار آید

شاه گفت پس «دل آرام» را(که یکی از کنیزان است) خواهم داد«دل آرام» دیگرمجال ردنمودن‌درخواست‌ندیدوچون درشطرنج مهارت‌تامی‌داشت گفت آنچه‌رأی شاه است‌بایست بجای‌آوردلیك خواهم که صفحهٔ بازی رابمن‌بنمائید شاه درخواست‌او را قبول کرده صفحه راآورده وباو نمود کنیزك بعد از دقت تمام‌ملتفت شد که ممکن است شاه‌غالب شودبذریعهٔ این بیت‌شاه‌را ملتفت‌نمود ودستور العمل داد

شاها دورخ بده «دل آرام» رامده پیل وپیاده پیش کن‌واسب گشت‌مات

شاه پیروی‌امر نموده وغالب شده‌بسیارخوشوقت گردید وبه اوانعام زیادی داد

۵۳۳ «امیرشاهی» سبزواری‌ازفضلای‌شعراست‌وازمصاحبین‌وندمای خاص‌شاه‌بود روزی بمجلس شاه در آمد چون نشست یکی از امیرزادگان بی کمال آمد و بزور خود رامقدم وبالادست امیرشاهی جای داداوبدیهتاً این قطعه را انشاد نمود:

شاها مدار چرخ فلك در هزار سال چون من یگانه‌ای نه نماید بصد هنر
گرزیردست‌هر کس‌وناکس‌نشسته‌ایم اینجا لطیفه ایست بدانیم این قدر
بحر است مجلس تو دربحربی خلاف گوهر بزیر باشد و خاشاك برزبر

۵۳٤ زینب‌النساء دخترعالمگیرپادشاه هندوستان است ودرهندوستان کمتر

زنی مانند او دارای کمالات وفضل وعلوم متنوعه وطبع سرشار بوده است او صوفی مسلك بود وشعر پاکیزه میگفت و مخفی تخلص میکرد دیوان او بسیار مشهور است پدرش عالمگیر او را دوست میداشت و اغلب با او صحبت علمی و ادبی میکرد و از گفتهٔ او مسرور می‌شد روزی در حضور پدر بود ناگاه آئینهٔ بسیار بزرك قدنمائی ازطاق بیفتاد وبه شکست بی اختیار این مصرع از زبان عالمگیر بر آمد (ع) ازقضا آئینهٔ چینی شکست زیب‌النساء گفت (ع) خوب شد اسباب خود بینی شکست.

۵۳۵ در خاندان سلاطین مغول هندوستان رسم بود که دختران شاه وخانوادهٔ او وقتیکه قابل تزویج میشدند و خواهشی داشتند گل نرگس برسر می‌زدند چنانکه روزی زیب‌النساء در باغ پیش عمارت خود گردش میکرد بچمنی از نرگس رسید اوراخوش آمد بیخیال چند عدد نرگس چیده برسر زد دراین ضمن پدراو به‌باغ در آمدزیب النساء ملتفت شد که پدراو گمان دیگر خواهد کرد وچون اورا میل به ازدواج نبود برای رفع شبهه گفت:

نیست نرگس که‌برون کرده سر از افسر من* به‌تماشای تو بیرون شده چشم از سر من عالمگیر اورا نوازش کرد.

۵۳۶ جلال عضدی وزیر، و بوزارت آل مظفر اشتغال داشت و پدرش سیدعضد بود روزی محمدمظفر به مکتب در آمده دیدطفلی مشغول نوشتن است، از ناصیه‌اش آثار فراست و کیاست پیدا پرسید این کودك از کیست گفتند پسر سید عضد است ازمعلم پرسید کدام یك ازاین کودکان بهتر مینویسندمعلم گفت آنکه قلم تراشش تیزتر است شاه گفت کدام قلم تراششان تیزتر است گفت هر کدام را پدر متمول تر است شاه گفت پدر کدام متمول تر است معلم گفت آنکه وزیر شاه است پس شاه معلم را تحسین کرده وجلال را گفت بنویس تاخطت تماشا کنم جلال این قطعه را گفت و نوشته بدست او داد:

چارچیزاست که درسنك اگرجمع شود لعل و یاقوت شود سنك بدان خارائی
پاکی طینت واصل و گهر و استعداد تربیت کردن مهر ازفلك مینائی
با من این هرسه صفت هست ولی میباید تربیت ازتو که خورشید جهان‌آرائی

شاه ازحسن خط وزیبائی شعر و قابلیت وی متحیرمانده سید عضد را سفارش کرد که این پسر قابلیت بسیاردارد در تربیت اوتقصیر مکن وده هزاردنیار باوداد که صرف تعلیم وتربیت اونمایدوسید بعدازآن بجمیع کمالات آراسته شد وبوزارت رسید

۵۳۷ طغرل خان سلجوقی برعم خود بر آشفت وبگرفتاری وقید اوامر کرد بعدازچندی اورارها کرد لیك او برخود خائف بودلذافرار کرده بخراسان نزد تکش خان که ازامرا وفرمانفرای خراسان بودرفت واورابرتسخیرعراق تحریص وترغیب کرد ولاجرم تکش خان صورت خیالی که سالها درآئینهٔ ضمیرش منقش گردانیده بود بتحریك اوبظهور آورد وبافوجی جرار بصوب عراق عزیمت کرد چون این خبر به طغرل خان رسید باجمعی ازافواج خود دری بااو ملاقات کرد و بسلاح دارخود رو کرده بدیهتاً این رباعی را انشاد نمود :

روجوشن من بیارتا در پوشم   کین کاربمن فتاده تا خود کوشم
تا هست بکف گرزوسپر بردوشم   من ملك عراق را بجان نفروشم

وپای ازجادهٔ حزم ومآل اندیشی بیرون گذارده یکتنه برخصم حمله کرد ودادمردی ومردانگی بداد ولشکرخصم را درهم پیچید لیك بدبختی گریبان گیرش شد دربین گیرودار گرزاو بدست اسبش خورد اسب برودرآمد طغرل ازخانه زین بزمین افتاد فوج خصم اورا مهلت نداده سرازبدنش جدا کردند ونزد تکش بردند وتنش را بردار کردند یکی ازشعرا این رباعی رادرآن موقع گفته:

امروزشها ملك جهان دل تنگی است   فیروزهٔ چرخ هر زمانی رنگیست
دی از سر تو تا به فلك یك گز بود   امروز سرت تا بدنت فرسنگیست

۵۳۸ سعید خان قریشی از شعرای ظریف دورهٔ شاهجهان پادشاه هندوستان است واواز مصاحبین وندمای خاص شاهزادهٔ مرادبخش بود وسبب تقرب اونزد شاهزاده این شد که شاهزادهٔ مراد بخش از جانب شاهجهان حاکم احمد آباد گجرات شد و

سعید خان نیز ازهمراهیان او بود روز عید رمضان در دربار سلام، شاهزاده متوجه او شده گفت چیزی گفته‌ای سعیدخان غافل ازین مطلب بود در آنموقع ملتفت شد که شاهزاده متوقع است که چیزی بخواند عرض کرد که غزلی گفته بعرض خواهم رسانید شاهزاده را گمان رسید که او از پیش گفته است و گفت بخوان سعیدخان ناچار کاغذ سفیدی ازجیب در آورده بجلو گرفت و شروع بخواندن کرد :

روزعید است لب خشك می آلود کنید چارهٔ کار خود ای تشنه لبان زود کنید
شربت حب نبات لب جان بخش ایاز نوش داروی دل خستهٔ محمود کنید
دیر گاه است که ازدیر مغان دورترم زود باشید بکف جام می آمود کنید
حرف بی صرفه واعظ نتوان کرد بگوش گوش برزمزمهٔ چنك و نی و عود کنید
هست بهبود شما بندگی شاه مراد بهتر آنست که اندیشهٔ بهبود کنید
بدرش یافت ره از طالع مسعود سعید سعی در یافتن طالع مسعود کنید

چون غزل رابه اتمام رسانید شاهزاده سواد اشعار را ازاو خواست سعید خان کاغذ سفید راتقدیم کرد شاهزاده بحاضرین گفت بدیهه گوئی این رامیگویندو انعام وافر باو داد و از جملهٔ مقربانش ساخت.

۵۳۹ وقتی سلطان محمود غزنوی برای سیر وتفرج بباغیکه درخارج شهر داشت رفت چون بباغ رسید سؤال کرد که از شعرا که همراه است جمعی را نام بردند آنان راخواست و گفت از این عمارت که دروسط باغ است میخواهم بالا روم و در پلهٔ اول که پا گذارم یك مصراع گفته شود که هجو باشد ومستوجب قتل شود ودر پلهٔ دوم که پانهم مصراع دیگر گفته آید که مدح باشد وبقسمی باشد که مصراع اول را هم مدح کند و اگرهر آینه درجائیکه بایدهجو را مدح کند نتوانست ودرماند حکم به قتل او خواهم کرد همهٔ شعرا ازاین امر سرباز زده اظهار عجز کردند مگر شاعری که قبول کرد واززمین تاسطح قصر دوازده پله بود شاه پادرپلهٔ اول نهاد شاعر گفت :

پلهٔ اول

خواهم اندر تو کنم ای بت پاکیزه خصال

پلهٔ دوم

نظر از منظر خوبی شب و روز مه و سال

پلهٔ سوم

خفته باشی تو و من میزده باشم همه شب

پلهٔ چهارم

بوسه ها بر کف پای تو ولیکن بخیال

پلهٔ پنجم

غرق شد تا به پر القصه که نتوان بکشید

پلهٔ ششم

تیر مژگان که زدی بر دل ریشم فی الحال

پلهٔ هفتم

وه که بر پشت تو افتادن و جنبش چه خوشست

پلهٔ هشتم

کاکل مشك فشان از طرف باد شمال

پلهٔ نهم

یاد داری که ترا شب به سحر می کردم

پلهٔ دهم

صد دعا از دل مجروح پریشان احوال

پلهٔ یازدهم

طوسی خسته اگر در تو نهد منع مکن

پلهٔ دوازدهم

نام معشوقی و عاشق کشی و حسن و دلال

شاه بدیهه گوئی وقوت طبع اورا تحسین و آفرین گفت وخلعت وانعام باو داد

۵۴۰ فردوسی طوسی ازشعرای مشهور است گویند بغزنین رفت ودرباغی که کنارشهر بود فرودآمد اتفاقاً عنصری بافرخی وعسجدی فرصتی بدست آورده درآن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع براین مطلب بمجلس ایشان رفت وچون وضع اوبطریق دهقانان بود آن سه نفر گفتند باید بتدبیری دررفع او کوشید عنصری گفت ای برادر ما سه تن ازشعرائیم درمجلس شعرا غیرشاعررا راهی نیست ما هریك مصرعی میگوئیم اگرمصرع چهارم را تو گفتی باهم صحبت خواهیم داشت اگر نه برخود وبرما مجلس را تنك مگردان پس هریك مصرعی گفتند :

عنصری

چون عارض تو ماه نباشد روشن

عسجدی

مانند رخت گل نبود در گاشن

فرخی **فردوسی**

مژگانت همی گذر کند ازجوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن

بدیهه گوئیش همه پسندیدند عنصری گفت مگر از تاریخ پادشاهان عجم آگاهی گفت آری وتاریخ ایشان همراه دارم عنصری وی را بیازموزد استاد یافت ازاو معذرت خواسته واورا مصاحب خود ساختند وچون سلطان محمود عنصری را بنظم تاریخ ایران دستور فرمود اوفردوسی را برای اینکار بشاه معرفی کرد شاه فردوسی راطلب نموده ومورد اکرام قرارداد وکارنظم تاریخ را باومحول کرد.

٥٤۱ اهلی خراسانی اصلا اهل تبریز و دربوستان سخنوری طوطی شکرریز ودرفضل و کمال یکتا ودرعاشقی وبدنامی شهرهٔ آفاق بود تا وقتی بعشق شاهزاده فریدون میرزا گرفتار گشت ودنبالهٔ گیسو رهانمودوموهای ژولیدهٔخودرانمیآراست وغزلی گفته که مطلعش اینست:

موی ژولیده که من برسر ابتردارم سایهٔ دولت عشق است کهبرسردارم

شهزادهٔ والاتبار چون برحال زارآنعاشق بیقرار اطلاع یافت در حضور خود طلبیدش وبرجراحتهای اومرحم گذاشت گویندروزی شهزاده میل گردش گلگشت وچمن نمود بسیرباغی رفتوغلامی (بخت) نام که رویاوچونشبقیر گو نظلمانیبود بردرنهاد که کسی بی اجازت اوبدانمکان راه نیابد ناگاه آن عاشق بیقرار بامید دیدار شهزاده بسوی باغ شتافت و چون بارنیافت بدیهتاً غزلی گفت که دو بیت آن اینست:

دوچشمم فرش آنمنزل که سازی جلوه گاه آنجا

بهر جا پانهی خواهم کـه گردم خاك راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانانچهسوداما

چو نتوان شد سفید از شـومی بخت سیاه آنجا

اینغزل رابرتخته پارهای نوشته درآب جوی که بدرون باغ میرفت انداخت

اتفاقاً شاهزاده درپای درختی که نهر از زیر آن روان بود نشسته ونظارهٔ آب‌مینمود چون رقعه را بدیدبگرفت وازمضمون آن غزل دریافت که اهلی بردر باغ است پس اورا بارداد ودرلطف وکرم برروی او گشاد و تاچاشت از نعمت گفتار یکدیگر برخوردار بودند .

۵۴۲ خواجه همام تبریزی که درلطافت طبع وعلوجاه ازجملهٔ معاصرین‌خود گوی سبقت ربوده بود باشاعر شهیرسعدی شیرازی غائبانه معارضه داشت وازاین غزل این‌معنی‌پدیدار است :

بیك کرشمه توانی که کار ماسازی
ولی بچارهٔ بیچارگان نپردازی
همای را سخن دلفریب وشیرین است
ولی‌چه سود که بیچاره نیست‌شیرازی

وقتی شیخ سعدی بتبریزرفت براومعلوم شد که خواجه همام را چهارده ساله پسری است که رشك ماه ومه است وزبان زمان در وصف آن یگانهٔ دوران بدین بیت مترنم :

گرپدر خورشید و مادرماه باشد فی‌المثل
برزمین ناید بخوبی چون توفرزند دگر

باری پدرازجهة چشم زخم، فرزندبه بیرون نمیفرستادواوقات حمام هم زمانی که کسی نبود انتخاب میکرد تا از گزند مردم آسوده خاطرباشد شیخ سعدی در انتظار روزحمام بودودرآنروزخودرا در گوشه‌ای نهان کردتاآن بدرمنیر باپدرخود بحمام درآمدند :

سفیده دم که شد از خانه عزم حمامش
هزار دل شده شد خاك ره بهرگامش

چو کند جامه زتن جامه خانه را افروخت

فروغ صبح گرفت از صفای اندامش

شیخ از آن خلوت برآمده برایشان سلام کرد خواجه برآشفت و فی‌الحال پسررا درپشت مخفی نمود وازروی تعرض بشیخ گفت ازکجائی گفت از شیرازم خواجه گفت عجب حالتی است که درشهرماشیرازی ازسك بیشتراست شیخ تبسمی نمود خواجه پرسید سبب خنده چیست ؟ گفت درشهرما برعکس است و تبریزی کمترازسك است لحظه‌ای بعد خواجه گفت چنان دانم که سر شیرازیان همچون کون این طاس است که درنزد من است شیخ گفت لیکن کون تبریزیان چون سر این تاس است چون خواجه دراو این‌همه آثارفهم وظرافت دید سئوال کردچکاره‌ای گفت مردی شاعرپیشه ام خواجه گفت در شیراز هیچ ازاشعار همام میخوانند شیخ گفت‌آری خواجه گفت ازآن هیچ بخاطرداری شیخ این مقطع را بنا بمقتضای حال خواند :

در میان من و محبوب همام است حجاب

وقت آن است که او هم زمیان برخیزد

خواجه از گفتار نغز اوفهمید که گوینده جزشیخ سعدی نباشد پس اورا در آغوش کشیده وعذرخواهی نمود وفرزند خودرا فرمان داد تادست شیخ ببوسد.

۵۴۳ شبی سلطان محمود غزنوی، درخلوت با ایازنشسته بود ودربروی غیر بسته ناگاه چشم سلطان بزلف پریشان ایاز افتاد ودامن صبروشکیبائیش بپایان رسید وعنان اختیارازکف بداد ونزدیك بود پیراهن بردباری چاك کند وبا معشوق چون شیروشکردرآمیزد . که عنایت صمدی دستگیرش شد وازآن‌غفلت‌بهوش‌آمد پس به‌ایاز گفت تاآن زلفان چلیپا که مایهٔ صدهزارفتنه وآشوب‌است قطع نمایدایاز بنابرامر کارد بکشید وتمامی زلف برید ودرنزد سلطان نهاد سلطان را ازاین‌امتثال امرمحبت فزونی گرفت پس‌بیاسود وچون ازخواب‌برخاست حکایت‌دوشین‌بیادش‌آمد

و چون بر سر ایاز نگریست اندوه و پریشانی بحالش راه یافت و هیچکس را یارای حرف زدن نبود تا آنکه یکی از درباریان عالیقدر به عنصری شاعر مشهور متوسل شد که اشعاری بگوی که باعث نشاط سلطان گردد او هم فی‌البدیهه گفت :

کی عیب سر زلف بت از کاستن است | چه جای بغم نشستن و خواستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است | کاراستن سرو ز پیراستن است

از شنیدن این ابیات سلطان را کدورت برطرف شد وامر کرد دهان عنصری را باجواهر پرساختند .

۵۴۴ سلطان خوارزم شاه فرزند الب‌ارسلان از ملوك ترك است بعداز وفات پدر بحکم ولایتعهدی تکیه برمسند خوارزمشاهی زد وچون برادرش تکش‌خان در امر پادشاهی باوی مخالفت مینمود او که صاحب طبعی لطیف بود این رباعی را برای تکش فرستاد :

هر گه که سمند عزم من پویه کند | دشمن زنهیب تیغ من مویه کند
اینجا برسول و نامه برناید کار | شمشیر دورویه کار یکرویه کند

چون رباعی به تکش‌خان رسید فرزند خود ملکشاه که او هم خوش قریحه و صاحب طبعی موزون بود بخواند وجواب رباعی راخواست واودرجواب نوشت :

صد گنج ترا خنجر بران مارا | کاشانه ترا مرکب ومیدان مارا
خواهی که خصومت ازمیان برخیزد | خوارزم ترا ملك خراسان مارا

وچون نامه بخوارزمشاه رسید این جوابرا فرستاد:

ای جان عم این غم ره سودا گیرد | این قصه نه در شمانه در ما گیرد
تا قبضهٔ شمشیر که پالاید خون | تا آتش اقبال که بالا گیرد

۵۴۵ شاه شجاع ازسلاطین آل مظفر وبسیار سفاك بود بقسمی که پدر خویش محمد مظفر را از حلیهٔ بصر نابینا ساخت ودرعراق وفارس لوای سلطنت برپاداشت وبابرادر خویش شاه محمود مخاصمه آغازنهاد وشروع بمنازعه نمود دراثنای جنك

شاه محمود بسرای جاویدان شتافت شاه شجاع چون خبر مرك برادر شنید این رباعی سرود:

محمود برادرم شه شیر مکین　　میکرد خصومت از پی تاج و نگین
کردیم دو بخش تا بیاساید ملك　　او زیر زمین گرفت و من روی زمین

۵۴۶ شاه شجاع با سلطان اویس که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتباتی داشت و این قطعه را زمانی برای او سروده و ارسال نمود:

ابوالفوارس دوران منم شجاع زمان　　که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
منم که نوبت آوازهٔ صلابت من　　چو صیت همت من در بسیط خاك افتاد
چو مهر تیغ گذار و چو صبح عالم گیر　　چو عقل راه نما و چو شرع نیك نهاد
نبرده عجز بدرگاه هیچ مخلوقی　　که در بنای توکل نهاده‌ام بنیاد
بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم　　که آسمان در دولت بروی من نگشاد
برو تو جان پدر همچو من بمردی کوش　　که چرخ کام ترا بر مراد خویش دهاد

سلطان اویس درجواب او این قطعه را فرستاد:

ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی　　شهنشهی که چو تو مادر زمانه نزاد
بغیر توز بزرگان و فاضلان جهان　　کسی بمدح و بزرگی خود زبان نگشاد
بخوانده‌ایم فراوان در این محقر عمر　　کتاب نظم و تواریخ نیز از استاد
نخوانده و نشنیده ندیده‌ام زشهان　　کسیکه چشم پدر کور کرده و مادر گاد

۵۴۷ درعهد سلطان محمود سبکتکین «بیغو» بن طغان شاه که در قطعه‌ای از ترکستان سلطنت داشت وفات کرد و آن مملکت بین پنج پسر او تقسیم شد و هریك درحصهٔ خود حکومت مینمودند چون سلطان محمود سمرقند را فتح نمود همسایهٔ آنها گردیده بدانها پیغام فرستاد که میباید در تحت حکومت من باشید آنها متفقاً این جواب برای او فرستادند:

ما پنج برادر از «قباد»ایم　　دریا دل و آفتاب رائیم

ما ملك زمین همه گرفتیم اکنون بتفکر سمائیم
گر چرخ بکام ما نگردد چمبرزهمش فرو گشائیم

از این جواب سلطان محمود متغیر شده فوجی‌برای گرفتن «قباد»مملکتی که درآن حکومت میکردند فرستاد و با این شعر عنصری آنها را جواب گفت :

نمرود بعهد پور آذر می گفت‌خدای‌خلق‌مائیم
جبار به نیم پشه اورا خوش دادسزاو ما گواهیم

چون افواج بحدود مملکت آنهارسیدند با فرستادن این چند شعر اظهار ندامت نموده وطلب عفو کردند :

ما پنج برادر از«قباد» ایم در قحط و نیاز مبتلائیم
شاها تو عزیز مصرجودی واخوان گناهکار مائیم
مارا که‌بضاعتی‌است‌مزجات شرمندهٔ حضرت شمائیم
بر حالت زار ما ببخشای ازفضل‌و کرم که‌بینوائیم

سلطان محمود پس از شنیدن این اشعار افواج را طلبیده و آنهارا مورد ملاطفت قرار داد .

۵٤۸ رشید و طواط از شعرای معروف است و مدح گوی علاء الدین اتسز خوارزمشاه بوده و رتبهٔ ملك‌الشعرائی داشت از معاصرین‌وی انوری وادیب‌صابر ند وقتی میان سلطان سنجرواتسز نزاع افتاد واتسز در قلعهٔ هزار اسب محصور گشت انوری که درموکب‌سنجر بن‌ملك شاه بود این رباعی‌را گفته لشکریان آنرا بر تیری بستند وبحصار افکندند:

ای شاه همه‌ملك‌جهان حسب‌تراست وزدولت و اقبال‌جهان کسب‌تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم‌وصدهزاراسب‌تراست

چون «اتسز» این اشعار بدید به رشید که در خدمت او بود گفت جواب او دهد رشید این جواب نوشته و با تیری بسوی اردوی سنجر انداخت :

ای‌شه که بجامت می‌صاف است نه‌درد   اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم توای شاه بود رستم کرد   یك خرز هزار اسب نتواند برد

وچون اتسز از سنجر شکست خورده سنجر در صدد بود که رشید را بیابد و با خواری تمام زجر کش نماید ووقتی بر او دست یافت گفت اکنون ترا هفت‌پاره کنم دبیر سنجر که با رشید دوستی داشت سنجر را گفت جثهٔ بدین کوچکی چگونه هفت قسمت شود اورا به‌دو قسمت تقسیم نمائید سلطان بخندید و بشفاعت دبیر از گناه او در گذشت .

۵۴۹ شاه طهماسب صفوی بر شاعری (خواجه امیر بیك) خشم نمود وفرمان داد تا اورا در یکی از قلاع خراسان زندانی نمایند پس از مدتی عبدالله‌خان ازبك بر خراسان تاخت و بعضی از آن بلادرا تصرف نمود و چون شاعر نامبرده درهجو او شعری سروده بود او این شعر را سروده و برای او در زندان فرستاد :

ای‌خواجه‌بعدازاین‌طمع اززندگی‌ببر   زان‌رو که گشته‌مسندخانی مقام‌ما

خواجه در جواب او این قطعه را فرستاد:

ای بادا گر باهل‌خراسان گذر کنی   زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما
وانگه بگو زراه وفا آن گروه را   کی گشته کین‌خواه‌شماخاص‌وعام‌ما
کلك‌غرور جهل‌شماثبت کرده‌بود   در رقعه‌ای که بود درآن رقعه‌نام‌ما
کی‌خواجه‌بعدازاین‌طمع‌اززندگی‌ببر   زان رو که گشته مسندخانی مقام‌ما
ای مدعی‌مگر نشنیدی که می‌رسد   شاه ستاره خیل و سپهر احتشام ما
باشد جواب‌دعوهٔ‌خانی که کرده‌ای   بیتی که گفته حافظ‌شیرین کلام ما
چندان بود کرشمهٔ و ناز سهی‌قدان   کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

۵۵۰ ملا حسنعلی خراس متخلص بر جائی در سفر حج بقزوین رسید در آنهنگام میرزا اشرف‌جهان که از وزرای شاه طهماسب صفوی بود از اهل جهان کناره گرفته و در محلی منزوی بود برای ملاقات او رجائی این قطعه را سروده و

برایش فرستاد :

حکایتی است غریب ای ثمر بدانش وفضل — که عرض آن نتوانکرد جز بچون کسی
گذشته از وطن آواره ای ورو بسفر — گسسته ایم دل از هرهوای وهرهوسی
بغیر گوشهٔ چشمی زصاحبان نظر — نگشته در دل ماهیچگونه ملتمسی
همای اوج کمالی چه نقص بودی اگر — زفر سایهٔ تو بهره ورشدی مگسی
حریم گلشن کویت نشد نشمین ما — نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
بروی خسته دلان بسته ای در اقبال — زحسن خلق کریمت عجب نمود بسی
بصدق خاك درت غائبانه می بوسم — بپایبوس سگانت چو نیست دسترسی

این اشعار چون بمیرزا اشرف جهان رسید این قطعه را در جواب اوفرستاد:

ایا ستوده خصالی که سالها دلرا — هوای صحبت جان پرور تو بود بسی
حکایتی است نهانی زخلق با تومرا — خدایرا بشنو از من ومگو بکسی
ازآن زگلشن دهرم گرفته دل که نماند — زسبره و گل این باغ غیر خار و خسی
چوغنچه گر نفسم تنك میشود زآنست — کسی نمانده که با او برآورم نفسی
وصال همچو تو یاری نمیدهد دستم — و گرنه در دل من نیست غیر این هوسی

۵۵۱ ما بین زیب النساء دختر عالمگیر وعاقل خان رازی محرمانه سرو سری بود و مراسلاتی بین آنها رد وبدل میشد در یکی از این نامه ها عاقل خان اظهار اشتیاق بدیدار وی کرده بود :

بلبل رویت شوم گردرچمن بینم ترا — می شوم پروانه گر درانجمن بینم ترا
خودنمائی میکنی ای شمع محفل خوب نیست — من همی خواهم که دریك پیرهن بینم ترا

زیب النساء این رباعی درجواب فرستاد:

بلبل از گل بگذرد چون درچمن بیندمرا — بت پرستی کی کند گر برهمن بیندمرا
درسخن مخفی شدم مانند گل در برك گل — میل دیدن هر که دارد درسخن بیندمرا

۵۵۲ وقتی زیب النساء ارادهٔ زیارت مزار یکی از اولیاء نمود خبر بمتولی

مرقد دادند او لوازم تشریفات فراهم نمود وچون دیروقتی شد واز آمدن خبری نبود برای یاد آوری بیت زیر برای او فرستاد .

ای که میگوئی که میآیم نمیائی چرا   پای‌شوقت‌را مگر رنك‌حنازنجیرپا.ت

زیب النسا در جواب اونوشت:

گر چه من لیلی لباسم دل چومجنون بی نواست
سر بصحرا میزدم لیکن حیا زنجیر پاست

متولی در جواب او نوشت:

عشق‌تاخام است‌باشدبستهٔ‌ناموس‌وننك   پخته مغزان جنون‌را کی‌حیازنجیرپاست

زیب‌النسا درجواب او نوشت:

عاشقان ایزدی‌را سربسر باشدحیا   چون‌تومرغ بیحیارا کی حیازنجیرپاست

۵۵۳ سید ظهیرین‌الدین سرخسی که در مراتب فضل‌وکمال سرآمددوران بودبسیاحت هندوستان رفت ملك تاج‌الدین (تمران شاه) از او تجلیل شایانی‌نمود وقتی سیدظهیرالدین هوای ازدواج بسرش زد و این قطعه را دتمران شاه برای خواهش کنیزی فرستاد :

شاها بذات پاك خداوندانس و جان   کز جان ودل ثنا و مدیح تو گفته‌ام
از بهر طبع خویش گهرهای آبدار   بهر ثنات در صدف دل نهفته‌ام
دانی بزرگوارا کز جور روزگار   شبها چو بخت تو نفسی می نخفته‌ام
تادر پناه جاه و جلالت نرفته‌ام   گردمحن ز ساحت خاطر نرفته‌ام
دارم طمع زلطف تو ناسفته گوهری   زیرا که بس گهر بمدیح تو سفته‌ام

تاج‌الدین کنیز کی جمیله بایك رشته مروارید و این دو بیت‌برای‌اوفرستاد :

چون بالماس طبع در سفتی   در ناسفته ات فرستادم [illegible]
دهدت قوتی خدای جهان   من زبی قوتی بف. ریادم [illegible]

گویند حسب‌اتفاق از مباشرت،آن کنیزك بمرد وچون این خبر بتاج‌الدین

رسید این دو بیت برای او فرستاد :

علوی کافران هندی را زود زاسلام سیر خواهی کرد
پدرت غزوه کرد از شمشیر تو غزا را به ... خواهی کرد

ابیات فوق که بسید رسید این جواب را نوشته وبشاه فرستاد:

وعده‌ها کرده‌ای مرا شاها بسخن دور و دیر نتوا نکرد
بیقین غزو کافر ماده جز بشمشیر ... نتوا نکرد

۵۵٤ بین جمعی از شعراء کاشان مناظره بود که آیا فاریابی در شعر استاد است یا انوری این قطعه رابرای مجدهمگر که ازشعراء مشهورزمان بودفرستادند:

ای آنزمین وقار که بر آسمان فضل ماه خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی زناقدان سخن گفتهٔ ظهیر بهتر همی نهند ز اشعار انوری
جمعی دیگر براین سخن انکارمیکنند بالجمله در محل نزاع‌ند دو داوری
ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست زیر نگین کلك تو ملك سخنوری

مجدالدین این قطعه را در جواب گفته بکاشان فرستاد:

جمعی زاهل خطهٔ کاشان که برده‌اند ز ارباب فضل وفطنت گوی سخنوری
تفضیل می نهاد یکی شمس برقمر ترجیح مینهاد یکی حور برپری
شعر ظهیر اگر چه برآمدزجنس نظم باطرز انوری نزند لاف همسری
طعم رطب اگرچه لذید است درمذاق کی به بود بخاصیت از قندعسکری
کی همچو آفتاب بود در فراغ ماه کی همچو حور باشد درنیکوئی پری

۵۵۵ رکن‌الدین مسیح کاشی از افاضل وافاخم حکماست درنظم سرائی طبعی ماهر داشته ودرترکیب وعذوبت نصیبی وافردر علوم ادبیه و فنون حکمیه در عصر خود ممتازوشاه‌عباس صفوی‌زیادازحدبدواحترام مینمودآخرالامر رنجیدگی‌خاطری برای‌اوازشاه حاصل‌شده این‌مطلع‌را گفت و از ایران خارج شده بهندوستان‌رفت

گرفلك یك‌صبحدم بامن گران باشدسرش ✿ شام بیرون‌میروم چون‌آفتاب‌از کشورش

روزی شاه‌عباس برای سیروتفرج به‌یکی ازباغهای سلطنتی در حوالی شهر رفت گلهای شاداب زیادی دید اورا خوش‌آمد و مقداری از آنها چیده‌بایکی از غلام بچگان خاص که درتناسب اعضا وصباحت منظر آفت روزگار بود نزد حکیم فرستاد وقتی که هدیهٔ سلطان باو رسید این‌رباعی را بدیهتاً گفته نزد شاه‌فرستاد

گلی بدست گلی نزد ما فرستادی دو گل بتهنیت یك گیاه فرستادی
بهای‌خون‌من‌ار بنگری‌یکی‌خس نیست توخود بلطف دو گل خون بهافرستادی

۵۵۶ ملك مظفر ازملوك شبانکاره فارس بود و از (دارابگرد) تا (کرمان) در تصرف‌وی. درنظم طبعی‌ماهرداشت وچون بکمال اصفهانی که از شعرای معروف است ارادتی‌خاص‌داشت درطلب‌او کس‌فرستاد واین‌رباعی بدو نوشت:

چون نیست مرابخدمتت‌راه و مال سر بر خط دیوان تودارم مه و سال
گفتم فلکا در توجه نقصان آید گر زانکه رسانیم زمانی بکمال

او درجواب نوشت:

آنی‌تو که خورشید سرافکندهٔ تست هر که اوست‌خداوندهنر بندهٔ تست
جویای کمالند بجان اهل هنر وانگاه بجان کمال‌جویندهٔ تست

۵۵۷ یکی ازفضلا این رباعی را بطور سؤال نزد شاه نعمت‌الله ولی که از بزرگان اهل‌سلوك است فرستاد:

دارنده چوترکیب چنین خوب آراست باز ازچه‌سبب فکندش‌اندر کم‌و کاست
گرخوب نیامد این‌صورعیب کر است ور خوب آمد شکستنش بهر چراست

او در جواب این رباعی نوشت

ترکیب طبایع ارنگشتی کم و کاست صورت بستی که طبع صورت گرماست
پردرد و بکاست تا بدانند کسان کین عالم را مصوری کام رواست

۵۵۷ ـ سعیدالدین کرماج (اعور)ازشعراست و(اثیر) یکی ازشعرای هم‌عصر اوست این رباعی رادر ازهجو او گفته بجهت وی فرستاد:

قلب تو زنور معرفت عور چراست بینی تو برروی توچون گور چراست
ابلیس اگرنیستی ای مردك زشت پس راست بگو چشم‌چپت کورچراست

سدید درجواب‌اونوشت :

گفتی تومرا کور و همه خلق شنید گفت‌توچه حاجتست چون هست پدید
چشم دگـر ار کور بدی شایستی تاروی تـوزن جلب نبـایستی دید

٥٥٩ خواجه علی‌شهاب ترشیزی که ازشعرای‌شیرین کلام‌است مداح ومصاحب شاهزاده محمدجوکی بن شاهرخ میرزابود. فیمابین خواجه وشیخ آذری اسفرائنی مناظراتی بود،یکبار آذری که نام او حمزه بود این رباعی برای معـاصـر خویش خواجه علی فرستاد:

سردفترارباب‌هنر خواجه علی‌است ای‌آنکه ترالطف طبیعت‌ازلی‌است
توخواه مرا پسند وخواهی مپسند داندهمه‌کس که‌حمزه‌استادعلی‌است

او این رباعی گفته در جواب اوفرستاد :

ای حمزه بدانکه عرش‌حق جای‌علی است بردوش رسول ازشرف‌پای علی است
استادعلی است حمزه در جنك ولی صدحمزه بعلم‌وفضل لالای‌علی است

٥٦٠ شاه جهان وقتی این لقب برای خود انتخاب کرد سلطان ایران‌ازروی تعرض بوی نوشت نام بزرگی برخود نهادی‌وملك هندوستان را جهان‌فرض کردی حال آنکه‌صدیك جهان‌نیست‌جهانگیر متحیرماند که‌چه‌بنویسد ملك‌الشعراابوطالب (کلیم) گفت این‌جواب برذمهٔ من‌وبدیهتاً این بیت‌انشاد نمود:

هندو جهان زروی عدد چون‌برابر است برشه‌خطاب‌شاهجهان زان‌مسلم‌است

شاهرااز آن جواب خوش‌آمده‌وبرای سلطان ایران‌فرستاد.

٥٦١ طغا تیمورخان که‌ازامرای ترك است‌بر بعضی از بلاد ایران دست‌اندازی نموده وبخواجه یحیی که‌فرنفرمای کرمان بودنوشت که بایستی‌در اردوی او حاضر شود و حکم اورا گردن نهد و برای‌اجرااین قطعه را نوشته وفرستاد.

دن بنه جفای زمان را وسرمکش کار بزرگ را نتوان داشت مختصر
رغ وار چون نتوانکرد قصد قاف چون صعوه خردباش وفرو گیربال وپر
بیرون کن از دماغ خیال محال را تا در سرت نروه صد هزار سر

خواجه یحیی درجواب او نوشت :

گردن چرا نهیم جفای زمانه را راضی چرا شویم بهرکار مختصر
دریاو کوه را بگذاریم وبگذریم سیمرغ وارزیر پر آریم بحر وبر
یابامراد برسر گردون نهیم پای یا مردوار برسر همت نهیم سر

۵۶۲ سیف باخرزی ازفضلای شعراست شخصی این رباعی را بطورظرافت برای اوفرستاد :

ای خردمند سیف با خرزی بالله ار تو بارزنی ارزی
کی تو باآدمی توانی زیست چون ترا گفته‌اند باخرزی

اودرجواب نوشت :

ای خردمند طاعت من کن تا کی آخر تو معصیت‌ورزی
زین سپس با توعمر سربکنم چون‌مرا گفته‌اند باخرزی

۵۶۳ بدرجاجرمی که ازشعرای مشهور است درعهد دولت خواجه‌بهاءالدین صاحب‌دیوان باصفهان رفت وروزی این رباعی را گفته بنزد اوفرستاد:

دنیاچومحیطاست و کف خواجه نقط پیوسته بگرد نقطه‌میگرددخط
پروردهٔ تو که‌ومه و دون وسط دولت ندهد خدای کس را بغلط

خواجه این رباعی را بر پشت رقعه‌او نوشته برای اوفرستاد:

سیصدبرهٔ سفید چون‌بیضهٔ بط کان رازسیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص مانده‌ازجای غلط چوپان بدهدبدست‌دارندهٔ‌خط

۵۶۴ ملك‌ضیاءالدین امیر بطریق تهدیداین رباعی را گفته برای‌شمس‌الدین امیر «غور» فرستاد :

غوری بچه‌ای بکین کابل برخاست / باهم چومنی سخن بخواهد آراست
توشمسی ومن ضیاءوداندهمه کس / کاوردن شمس بر فلک کار ضیاست

ملك شمس الدین نوشت :

ای بیخبر ازخویش نگه کن چپ وراست / با همچو منی خصومت از بهرچه خواست
من شمسم و تو ضیاء وداند همه کس / کز شمس بود هر چه در آفاق ضیاست

٥٦٥ طبیبی ملقب بسیف الحکماازشومی قدم وبی اطلاعی برسرهر بیماری که میرفت دیگر جان نمی بردمیر سید محمد جامه باف فکری تخلص که از شعرای ظریف است بیمارشد وسیف الحکمامباشرت میکرد این قطعه را فکری برای او فرستاد :

سیف قاطع بندگان مولوی سیف الملوك / آنکه طرح نو بحکمت درعمل آورده بود
دی اجل میگفت بهر بردن جان مریض / هر کجارفتیم پیش از ماعلاجی کرده بود

سیف در جواب او نوشت:

ای میر برای دل بیمار شما / ما واجلیم هر دو درکار شما
نه بنده علاج تو تواند نه اجل / حیران شده‌ایم هردودرکارشما

٥٦٦ امیر خسرو دهلوی شاعر بملاقات خواجه نظام الدین اولیا که از مشایخ کبار صوفیهٔ اهل هنداست رفت و بتوسط این قطعه اجازت طلبید:

تو آن شاهی که برایوان قصرت / کبوتر گر نشیندباز گردد
غریبی مستمندی بر در آمد / بیاید اندرون یا باز گردد

خواجه درجواب نوشت:

بیاید اندرون مرد طریقت / که بامن یك نفس همراز گردد
و گرا بله بود آن مرد ونادان / زهر راهی که آمد باز گردد

٥٦۷ یکی از شعرا یکدسته گل برای محبوب خود برد محبوب این شعر را برای او خواند :

بگو ای‌عاشق‌صادق‌چرا گلدسته‌آوردی　　دل بلبل‌شکستی‌غنچه‌را‌دل خسته‌آوردی

او در جواب گفت:

نه بهر زیب دست‌ماه‌من گلدسته‌آوردم　　بخوبی‌لاف میزد گل‌به‌پیشت بسته‌آوردم

۵۶۸ فاضلی این‌سؤال ازعالمی کرد:

ای راهبر خلق مرا راه نمای　　وزحرف‌جوابت‌درمشکل بگشای

گویند خدابودوود گرهیچ‌نبود　　گر هیچ‌نبوده‌است‌خدابود کجای

جواب‌عالم:

از مذهب وملت خبری نیست ترا　　میدان تویقین که‌لامکان است‌خدا

کیفیت حق زمن چه میپرسی تو　　جان درتن‌توست گو کجا دارد جا

۵۶۹ مجیرالدین خیاط از شعراست و عاشق و گرفتار پسر نیکوروئی بود شبی بجهت کثرت نوشیدن‌شراب‌بیخود درراهی افتاده بود اتفاقاً معشوق‌شمعی‌بدست از راهی‌میگذشت چون‌مجیرالدین‌را‌بآن‌حالت‌دید بنشست‌شمع‌رانزدیك‌صورت‌اوبرده که ببیند کیست چندقطره از شمع بروی اوچکید مجیر چشم گشود ومعشوق را در کنار دید.

ببدیهة این‌اشعار را گفت:

یا محرقاً بالنار و جه محبه　　مهلا فان مدا معی تطفیه

احرق‌بهاجسدی و کل جوارحی　　واحذر علی قلبی فانك فیه

یعنی ای آن کسیکه میسوزانی بآتش روی عاشق خود را مدارا کن وآگاه باش اشکهای من خاموش کند آتش‌را ای محبوب من بسوزان بآتش اعضا وجوارح من را وبه پرهیز ازقلب‌زیراتو درآنی.

۵۷۰ یکی از شعراء در افریقا بمحبت‌یکی از امیرزادگان خوبروی گرفتار و مبتلا بود وآن امیر زاده بآن دلداده التفاتی نمی کرد شبی شاعر مذکور در مجلس شراب وغلبهٔ مستی سخن از معشوقش‌بمیان آمد محبت و عشق اوبهیجان

آمده بی‌التفاتی محبوب را بخاطر آورد پس قدری آتش را برداشته بدر خانه معشوق رفت ودر خانه را آتش زد چون آتش مشتعل شد همسایگان جمع شده آتش را خاموش کرده شاعر را گرفتار نمودند چون صبح شد اورا برای محاکمه نزدقاضی بردند قاضی ازاو پرسیدچه ترابراین وادار کردشاعر بدیهتاً این اشعار انشاد کرد:

لما تمادی علی بغادی — واضرم النارفی فؤادی
ولم اجد من هواه بدا — ولامغیثاً ثاعلی سهادی
فطار من بعض نارقلبی — اقل فی الوصف من وقادی
فاحرق الباب دون علمی — ولم یکن ذاك من مرادی

یعنی چون بطول انجامید محرومی من ازوصال او آتش دردل افروخت و ازهر جهت ناامید گردیدم ازوصال اوو پناهی نیافتم وایستادم بر آستان او ایستادن کسی که عازم بر هلاك است پس شعله‌ای از آتش قلب من پریدودررا بسوخت ومن مطلع وقاصد نبودم

۵۷۱ ابوالعلای معری از فلاسفه و شعرای ممتاز عربست گوید هیچ کس مرامجاب وملزم نکردمگر بچه‌ای که ازمن پرسید که تراچه نام است گفتم ابوالعلاء المعری گفت همان ابوالعلا که دروصف خودمیگوید:

فانی وان کنت الاخیرزمانه — لات بمالم تستطعه الاوائل

ملخص معنی آنکه اگرچه زمانه مرادرصف متأخرین قرارداد لیك جوهره و قوه‌ای درمن است که بسبب آن ازمن چیزهائی بوجودمی آید که متقدمین راقدرت بر ایجاد آنهانیست گفتم آری این شعرازمن است گفت ای عم متقدمین برای تکلم بیست وپنج حرف وضع کردند آیاقادری که یك حرف برایشان بیفزائی گوید ازاین ایرادمتحیرماندم

۵۷۲ شخصی گوید شبی درنزد داروغهٔ بغداد نشسته بودم و ممانعت بود که بعدازثلث شب کسیکه معروف نباشدبیرون آیددراین بین دونفررا گرفته آوردند، داروغه ازیکی ازانهاسؤال کردتو کیستی گفت ،

ان ابن الذی لاتنزل الدهر قدره — وان نزلت یوماً فسوف یعود
تری الناس افواجاً علی باب داره — فمنها قیاماً حوله و قعود

یعنی من پسر کسیم که زمانه فرودنمی‌آردقدراورا واگر روزی پائین آید باز بزودی بمرتبهٔ خودبر گرده پدر من کسی است که فوج فوج مردم بدرخانهٔ اوهی شتابند ودور او ازدحامیست ازنشستن وبرخاستن مردم. داروغه گفت یقیناپدراومرد کریم وصاحب‌سفره‌است پس روی بدیگری کرده گفت تو کیستی گفت:

ان ابن من ذلت الرقاب له — مابین مخز و مها وهاشمها
خاضعة اذعنت لطاعته — تأ خذ من مالها ومن دمها

یعنی من پسر کسی هستم که گردنهابرای اوفرونهند حتی گردن بنی‌هاشم وبنی مخزوم که از اشراف عربند وهمه خاضع ومطیع اویند وازمی گیرد ازمال و خون آنها داروغه گفت مگرپدراوامیرشجاعی باشد باشدوهردورامرخص کردوچون رفتند باو گفتم پدراولین باقلا فروش است وپدردومی دلاك است است داروغه ازفصاحت وادب آنهادرحیرت افتادو گفت:

کن ابن من شئت وا کتسب ادباً — یغنیك محمودة عن النسب

یعنی پسر هر که خواهی باش و کسب ادب کن که ترامستغنی می‌سازد ازنسب

ان الفتی من یقول هاانا ذا — لیس الفتی من یقول کان ابی

یعنی مردآنست که گوید منم نه اینکه گوید بود پدرم

۵۷۳ ابوعبیده که ازاشراف بصره است غلام و کنیزی داشت که درباطن محبتی بهم داشتند غلام این اشعار را بکنیز نوشت:

ولقد رأیتك فی المنام کأنما — عاطیتنی من ریق فیك البارد
وکان کفك فی یدی و کأننا — بتنا جمیعاً فی فراش واحد

یعنی همانا ترا درخواب دیدم که لب برلبت گذارده‌وآب دهن خوش گوارترامی مکم درحالتیکه دست دردست من داری ودریك رختخواب هستیم کنیزدرجواب نوشت:

خیرأرأیت و کلما عاینته ستناله منی برغم الحاسد
انی لارجوا ان تکون معانقی فتبیت منی فوق ثدی ناهد

یعنی خوب دیدی آنچه دیدی امیدوارم که آنچه را دیدی برغم حسود باو برسی ومن امیدوارم که تو دست بگردن من افکنی و تمام شب برروی پستانهای آمدهٔ من آرام نمائی. ابوعبیده از نامه اطلاع بهم رسانیدو هر دو را بهم تزویج کرد.

۵۷۴ اصمعی می گوید که روزی در بازار بغداد نظرم بر دکان بقالی افتاد که زنی زیباروی نزد صاحب دکان نشسته بود و در دکان همه گونه میوها و مرغهای بریان آراسته من این آیه خواندم «وفاکهة ممایتخیرون ولحم طیر مما یشتهون و حورعین کامثال اللؤلؤ المکنون» زن درجواب خواند «جزاء بما کانوا یعملون»

۵۷۵ سلطان محمود سلجوقی بعد از پدر خود بر وسادهٔ سلطنت تکیه نمود بی آنکه درین خصوص بعم خود اطلاع دهد. سلطان سنجر معنی را حمل بی اعتنائی کرد و برای تأدیب او لشکر بعراق کشید و کار بمحاربه انجامید سلطان محمود شکست یافته ازعم رو گردان شد و فرار نمود لیکن چون در خود گناهی نمی دید دست بدامن شفاعت زد و مایل بملازمت عم گردید و از اعیان مملکت وزیر خود کمال الدین علی را بدر گاه سلطان روانه داشت سلطان ازروی مهر ازوی پرسید که فرزند من محمود کجاست وزیر از کمال فصاحت وبلاغتی که داشت این آیه خواند: «انا آتیك به قبل ان تقوم من مقامك» دیگر بار پرسید سپه سالارش علی یار کجا است اواین آیت خواند: «انا آتیك به قبل ان یرتد الیك طرفك» سلطان را طلاقت لسان و فصاحت بیان وزیر دل پذیر افتاد و اورا بمراحم خود مستظهر گردانید وبرادر زاده رابعد ازملاقات به نوازش بی کران مخصوص ساخت وسلطنت عراق بدومفوض داشت.

۵۷۶ اصمعی گوید که دختر کی را دیدم که استغفار میکرد گفتم از چه استغفار میکنی باوجودیکه برتو درین سن وسال مؤاخذه ای نیست اوبدیهتاً درجواب گفت:

استغفر الله لذنبی کله قتلت انساناً بغیر حله
مثل غزال ناعم فی دله فانتصف اللیل ولم اصله

گفتم چه خوش بیانی وفصیحی گفت کدام فصاحت مانده‌است بعدازین آیه:
«واوحینا الی ام‌موسی ان ارضعیه فاذاخفت علیه فالقیه فی‌الیم ولاتخافی ولاتحزنی انارادوه‌الیك‌وجاعلوه من‌المرسلین»

یعنی به مادرموسی‌علی نبیناواله وعلیه‌السلام الهام کردیم که شیربده موسی راوچون ازفرعونیان‌براوخائف شوی پس اورا دردریابیفکن‌وازوبیم مدار که‌مااورا باز به توبرمیگردانیم واز زمرۀ پیغمبران مرسل‌می‌سازیم ودخترك گفت که در این یك‌آیه دوامر ودونهی ودوخبر ودوبشارت جمع کرده است.

۵۷۷ اصمعی گوید که روزی این‌آیه را باین طریق‌خواندم «السارق والسارقة فاقطعوا ایدهما جزاء بما کسبا نکالامن‌الله‌والله غفوررحیم» حاصل معنی اینکه مردو زنی که دزدی کنند ببرید دستهای‌آنها رابسزای کردار ایشان بجهت عقوبت‌ازخدا وخدا آمرزنده وبخشنده است مردعربی درپهلوی من بودپرسید که این کلام کیست گفتم کلام خداست گفت باربخوان من بازبهمان نهج خواندم گفت این کلام خدا نیست وآنگاه متنبه شده بجای‌غفوررحیم که باشتباه خوانده بودم والله‌عزیزحکیم خواندم یعنی‌خداغالب است درحکم‌خود وداناست‌بحکمی که می‌فرماید گفت‌درست خواندی این کلام خداست گفتم آیاتو قرآن میخوانی گفت نه گفتم پس چگونه دانستی گفت ای مرد بعد ازبیان غلبه وعزت وحکمت خود حکم بقطع دست دزد فرمودا گر مغفرت‌ورحمت را کار می‌بست‌حکم‌باین سیاست وعقوبت نمی‌داد.

۵۷۸ یکی ازاولادطاهر ذوالیمینین را پرسیدند که‌سبب اضمحلال‌دولت‌شما وانتقالش بصفاریه چه بود جواب داد «الشرب بالعشاوالنوم بالغداة وتفویض الامور الی‌غیرالکفاة»

یعنی سبب زوال دولت ماشراب خوردن بشب وخواب کردن در روزوسپردن کارهابه نااهلان بود.

۵۷۹روزی‌امیرالمؤمنین‌علی(ع) باعمر وابوبکربجائی میرفتند علی دروسط بود با قد کوتاه وآنها دوطرف‌او بلند بالا شیخین ازروی ظرافت و مزاح بعلی

گفتند: «انت فی بیننا کنون لنا» یعنی تودر وسط مامثل نون لنائی اشاره بکوتاهی قامت آنجناب کردند علی در جواب گفت: «انا ان لم اکن فکنتم لا» یعنی اگر من نبودم شما نبودید چه نون را از لنا بردارند لا میشود ولا بمعنی هیچ است.

۵۷۹ حجاج بن یوسف بامردی از اعراب که بر سفره‌اش نشسته مشغول خوردن بود گفت: «یا اعرابی ارفق بنفسك» یعنی بر جان خویش ببخشای وچندان مخور که جان برسر خوان نهی اعرابی گفت: «وانت یاحجاج اغضض من بصرك» یعنی تو نیز ای حجاج چشم بپوش واینقدر نگران خورندگان مباش چه این کارو کردار لئیمان است.

۵۸۰ ابن قریعه از فصحاوبلغای عرب است ودر حاضر جوابی و بدیهه گوئی نظیر نداشت روزی درمحضر ابومحمد مهلبی وزیر معزالدوله دیلمی پیری بذله گو که در سلك خدام وزیربود از روی مزاح گفت ایها القاضی پس گردن که آنرا عرب قفا نامد کجاست ابن قریعه ببدیهه درجواب گفت: «مایشتمل علیه جربانك و ماضحك فیه اخوانك وادبك فیه سلطانك وباسطك فیه غلمانك» یعنی قفا آنجاست که گریبان پیراهنت آنرا پوشد وبرادران ودوستانت بهنگام مزاح دست در آن کوبند و بوقت تأدیب وسیاست پادشاهی آن را رنجه دارند و شاهدانت بوقت ملاعبت لطمه بدانجا فرودآرند.

۵۸۱ شخصی ازحضرت امیرالمؤمنین سئوال کرد که جماع چیست امام بدیهتاً درجواب فرمود: «حیاء یرتفع وعورات تجتمع اشبه شیء با لجنون الاصرارعلیه هرم والا فاقة منه ندم ثمرة حلالة الولدان عاش فتن وان مات حزن» یعنی جماع عبارت است از برطرف شدن حیا وجمع شدن عورتین شبیه ترین حال است بدیوانگی زیادتی در اوست پیری و شکستگی وبعد از فراغت اسباب پشیمانی وثمرهٔ حلال او اولاد است که اگر بماند سبب دلبستگی و گرفتاری است واگر نماند سبب حزن و ملال است.

۵۸۲ امام حسن در سن پنجسالگی هر روز بمسجد پیغمبر ﷺ حاضر میشد و

کلمات وحی و مواعظی که رسول اکرم بیان میفرمود همه را بذهن سپرده بخانه می‌آمد وبرای مادر خود حضرت فاطمه زهرا(ع)حرف‌بحرف‌تقریر می کرد وچون حضرت علی بخانه تشریف می‌آورد وحضرت فاطمه‌آن کلمات را برای‌آنجناب بیان میکرد.روزی‌حضرت‌امیرالمؤمنین‌سئوال فرمود که ای‌فاطمه توبمسجد حاضرنبودی ازکجا این کلمات را شنیدی گفت فرزندم‌حسن هرروزآنچه پدر بزرگوارم برمنبر بیان میفرماید بدون کم وکاست بهمان ترتیب‌برایم تقریر میکند حضرت علی‌فرمود میخواهم که تقریراورا بشنوم جناب فاطمه گفت گمان نکنم در حضور شما بسبب شرم تقریر کند حضرت فرمود پس من درجائی مخفی شده کلمات او را می‌شنوم‌امام حسن روز بعد بدستورهرروزه بربلندی‌نشست وخواست که تقریر کند زبانش‌لکنت گرفت ونتوانست چیزی گوید خطاب بمادر کرده گفت یااماه قل بیانی‌و کل‌لسانی لعل سیدآیرعانی» یعنی‌ای مادر اندك شدبیانم و کند گشت زبانم همانا بزرگواری نگران منست حضرت علی درپشت دربود بی‌اختیار درآمد واورا دربر گرفت ولب ودهانش ببوسید .

۵۸۳ شخصی ازحضرت علی سئوال کرد که چه چیز عجیب ترین مخلوقات است فرمود:«ما اعجب‌من‌الانسان ینظربشحم ویتکلم بلحم ویسمع بعظم» یعنی عجیب‌تراز خلقت انسان چیزی نیست چه می‌بیند به پیه و می گوید بگوشت و می‌شنود باستخوان اما تکلم بعضو گوشتی خودواضح وآشکاراست واما مرادازشحم‌چنانکه ابن‌ابی‌الحدید معتزلی تصریح کرده رطوبتی‌ست که شعاع بصری از آن خارج شده باعیان‌مرئیات اتصال‌جوید و احساس حاصل گردد یا اشباح مبصرات بتوسط هوای شفاف درآن انطباع یافته ادراك میسر شود و مراد از عظم استخوانهای چهار گانه لطیف است که در وراء پردهٔ صماخ درفضای بطن ثانی ازبطون ثلاثهٔ گوش واقع شده وهریك را درالسنهٔاطباً بمشابهت ، نامی معین گشته و آن اسامی در کتب تشریح بدینگونه مشروح‌است‌عظم مطرقی،عظم‌سندانی،عظم رکابی، عظم عدسی‌وامروزاطبای اروپا همین استخوانهارا بتشریح وآلات ذره‌بین کشف کرده‌اندشاهزاده فرهادمیرزا

در سفرنامهٔ حج خود مینویسد که در ورود باستامبول حکیم فاده طبیب سفارت روس صحبت میکرد که در تشریح گوش چنان یافته‌ایم که خداوندعالمیان یك استخوان بهیئت رکاب ویك استخوان بهیئت سندان آفریده است وتا آن دواستخوان صدمه نخورده است شنوائی در گوش عیب نمیکند شاهزاده گوید من این کلام حضرت علی را برای او خواندم ومعنی کردم حکیم گفت زمان قبل که تشریح نمیدانستند وباور نمیکرد که این کلام امیرالمؤمنین علی باشد گفتم که در کتاب نهج‌البلاغه که هشتاد سال قبل چاپ شده موجود است تعجب کرد و گفت که اگر بی‌ادبی نباشد این عبارت عربی را با ترجمه برای من بنویسیدزیرا در فرنگستان این حرف را اگر بشنوندباورنخواهند کردمن برای او نوشته‌وباوردادم و مدتی متفکر این کلام بود.

۵۸۴ امام صادق فرماید که چون منصور عباسی ابراهیم پسر عبدالله محض نبیرهٔ امام حسن علیه‌السلام را بقتل رسانیدامر کرد که مرا باجمیع آل ابی‌طالب از مدینه بکوفه آورند و یك نفر از ما آنجا نگذارند. چون بکوفه رسیدیم مدت یك ماه در آنجا ماندیم و هر آن منتظر قتل بودیم بعد از یکماه ربیع حاجب از نزد منصور آمده پیغام آورد که خلیفه میگوید که علویان دو نفر ازبزرگان فاضل که عاقل‌تر و با تمیزتر باشند بنزد او فرستند من وحسن بن‌زید بنزد او رفتیم چون مرا بدید گفت توئی که غیب میدانی گفتم غیب جز خدای‌تعالی کسی نداند. گفت توئی که از برای تو خراج میآورند گفتم پادشاه توئی نزد من چراآورند گفت هیچ میدانی که چرا شما را احضار کردم گفتم نه گفت میخواهم که منازل شمارا خراب کنم و چاههای شما را پرسازم و درختهای شمارا از بیخ بر کنم و شمارا در بیشه‌هائی که از آبادی دور و از مردم مهجور باشد جای دهم تا اهل عراق وحجاز بنزدشما نیایند که آنها را بفریبید و افواسازید گفتم یا امیر «ان سلیمان علیه‌السلام اعطی‌فشکر وان ایوب ابتلی فصبر وان یوسف ظلم فغفر وانت من ذلك النسل» یعنی سلیمان را پادشاهی دادند شکر کرد وبه‌ایوب محنت وبلیت فرستادندصبر کرد و بریوسف

ظلم کردند عفو کرد و توفرع آن اصل و زبدهٔ آن نسل و شاخ آن درخت و میوهٔ آن شجره‌ای ابو جعفر منصور چون این سخن بشنید تبسم کرد و بشکفت و گفت ای پسر عم اعاده بکن دیگر بار گفتم گفت زعیم و پیشوای قوم باید که چون توئی بوده باشد.

۵۸۵ روزی مأمون برای سیر و تفرج سوار شده به‌بیرون شهر رفت در بین راه به‌نیزاری رسید یک‌مرتبه سرزده شخصی خود را بیرون انداخت و کاغذ تظلم نامه‌ای که در دست داشت بلند کرد. از این کیفیت اسب مأمون رم کرد و او را برزمین زد. مأمون درغضب شد و امر بزدن او کرد. آن‌مرد گفت یاامیر المؤمنین «ان المضطر یرتکب الصعب من الامور و هو عالم به و یتجاوز حدالادب و هو کاره لتجاوزه ولو احسنت الایام مطالبتی لاحسنت مطالبتك ولانت علی رد مالم تفعل اقدر من رد ماقدفعلت» یعنی ای امیرالمؤمنین انسان مضطر ناچار مرتکب افعال صعب و سخت می‌شود باعلم بصعوبت او از روی اضطرار، و تعدی و تجاوز میکند از حدود ادب در حالتیکه ناخوش آینداست خارج شدن از ادب را و اگر روزگار بترتیبی خوش مقاصد مرا انجام میداد من هم خوش و پسندیده حوائج خود را از تو طلب میکردم و تو برردآنچه کنی قادرتری از آنچه که من کردم بعد از شنیدن این بیانات مأمون را رقت و گریه دست داد و گفت ایمرد ترا بخدا قسم آنچه گفتی اعاده کن آن شخص دیگربار گفت مأمون گفت: «ان من البیان لسحرا» وقسم یاد کرد که از اینجاقدم برندارم تا انجام مقاصدترا ندهم و انجام داد و ازاو معذرت خواست و صله وافر باو عطانمود.

۵۸۶ قاضی ابن قریعه در خدمت وزیر ابومحمدمهلبی به علو مرتبت و مزید رتبت اختصاصی تمام داشت روزی وزیر جمعی را واداشت که سؤالات مضحك و امور هزلیه ترتیب داده از اواستفسار کنند ابن قریعه مطابق سؤالات ایشان جوابهای ظریفانه که طبع هریك از اهل فضل و ارباب هزل راخوش آید نوشته بایشان فرستاد من جمله ابوالعباس معلی بن کاتب بدونوشته بود «مایقول القاضی وفقه الله تعالی فی یهودی

زنا بنصرانیة فولدت ولداً جسمه للبشر و وجهه للبقر وقد قبض علیهما فمایری القاضی فیهما» یعنی چه میفرمایند قاضی در باب مردی یهودی که با زنی نصرانیه زنا کرد و از او فرزندی متولد شده که رویش چون روی گاو و بدن او مانند بدن انسان است ایشان را گرفته بفتوای قاضی موکول داشته‌اند ابن قریعه در جواب نوشت «هذا من اعدل الشهود علی الیهود بانهم اشربوا حب العجل فی صدورهم حتی خرج من ایورهم واری ان یناط برأس الیهودی رأس العجل و یصلب علی اعنق النصرانیة الساق والرجل و یسحبا علی الارض و ینادی علیهما ظلمات بعضها فوق بعض» یعنی در باب این واقعه یهود از اعدل گواهان است براینکه ایشان چندان مودت و دوستی گوساله در سینه‌ها داشته‌اند که از آلت تناسل ایشان بروز و ظهور یافته مراد در این امر مسأله فتوی آنست که اول باید سر گوساله را بر گردن مرد یهودی آویخته و ساق پای آن را صلیب‌وار بگردن زن نصرانیه معلق نمایند آنگاه آن دو را برزمین کشیده و مقرر دارند تا منادی در کوچه و بازار این آیهٔ کریمه بر ایشان قرائت کند «ظلمات بعضها فوق بعض».

۵۸۷ ابو العلاء معری بطور تعرض این سؤال را از علم الهدی سید مرتضی که عالم و پیشوای مذهب شیعه است کرد:

یدٌ بخمس مأین عسجد ودیت ما بالها قطعت فی ربع دینار
تناقض مالنا الا السکوت له و ان نلوذ بمولیا من النار

یعنی دستی را که خدای تعالی دیت اورا پانصد دینار مقرر فرمود از مروت دور است که چون ربع دینار بردحاکم آنرا بر دیك شیئ را گاهی به پانصد دینار بها خواهند و گاهی ربع دینار قیمت نهند این حکم متناقض از فتوی خرد دور است علم الهدی در جواب گفت:

عز الامانة اغلاها و ارخصها ذل الخیانة فافهم حکمة الباری

یعنی چون دست انسانی عزت امانت منظور دارد بهای آن گران بود و چون بخیانت در افتد قیمتش نازل و پست گردد و هم مردی از اهل مجلس علم الهدی در جواب

این بیت انشاد کرد :

هناك مظلومة غالت بقیمتها وههنا ظلمت هانت علی الباری

حاصل آنکه دستی را که بناحق برند مظلوم بود و حق عز اسمه چون رعایت مظلوم از دست ندهد ازین رو گران بها باشد وچون بمال مردم دراز شود ظالم بود و حق جل شأنه ظالمان راپست فرموده بدان جهت قیمتش ربع دینار شود .

۵۸۸ شبی هارون الرشید بخواب نمیرفت برای مشغولی برخاسته درمیان عمارت قدم میزد. وآن شب شب ماه بود وهوا درنهایت لطافت وفضای روح افزا هارون بپای چمنی رسید دید یکی از کنیزکان که درجمال وزیبائی ممتازبود باحالت دلربائی برروی تخت پاکیزهٔ لطیفی بخوابست هارون باو میل کرد نزدیك آمده ساقش گرفت کنیزك ازخواب برجست دید خلیفه است گفت « یاامین الله ماهذاالخبر» یعنی ای امین خدا چه خبراست هارون گفت :

ان ضیفاً طارقاً فی ارضکم هل تضیفوه الی وقت السحر

یعنی همانا مهمانی بسرزمین شما درآمده است آیا اوراتا صبح مهمان داری می کنید کنیزك با نهایت بشاشت جواب داد .

سیدی اخدم الضیف بسمعی والبصر

یعنی ای مولای من خدمت میکنم مهمان رابه چشم ودیگراعضای خود خلیفه بخندید وملاطفت نمود وباا وهم بستر گردید چون صبح شد ابونواس راطلبید و گفت این مصرع را تضمین نمای «اخدم الضیف بسمعی والبصر» ابو نواس شروع به گفتن نموده گفت :

طال لیلی ثم وافانی السهر فتفکرت و احسنت الفکر
قمت امشی فی مجالی ساعة ثم امشی فی مقاصیه الحجر
و اذا ظبی ملیح حسن زانه الرحمان من دون البشر
فلزمت الرجل منه موقظاً فرنت نحوی وجدت بالنظر
ثم قالت وهی لی باسمة یا امین الله ما هذا الخبر

قلت ضیفاً طارقا فی ارضکم   هل تضیفوه الی وقت السحر

فاجابت بسرور سیدی   اخدم الضیف بسمعی والبصر

ملخص اینکه طول کشید شب وبی خوابی بر من لذا برخاستم ودراطراف قصر خود مشغول بقدم زدن و گردش شدم نا گاه رسیدم به آهووشی که در نهایت ملاحت وحسن وزیبائی بود که خدا اورا ازجملهٔ بشر ممتاز آفریده بود پس ساق او بگرفتم چشم گشود وبدقت بجانب من نگریست و بالب خندان بمن گفت ای امین خدا چه خبر است گفتم مهمانی بسرزمین شما درآمده است آیاتاصبح از اوپذیرائی می‌نمائی درجواب گفت بعزیزترین جوارح پذیرائی خواهم نمود هارون را اشعار ابونواس بحیرت انداخت و گفت خداترابکشد مگر باما بودی واطلاع از کیفیات بهم رسانیدی و جائزهٔ کلانی باو داد.

۵۸۹ یکی ازدبیران خاص مأمون خلیفهٔ عباسی گوید روزی برای سیر و تفرج بیرون بغداد قدم میزدم نا گاه رسیدم بدرباغی که بسیارسبزوخرم بود خواهش دیدن باغ کرده داخل شدم جائی بآن صفاو فرح افزائی کمتر دیده بودم مشغول گردش شدم تابوسط باغ رسیده عمارت عالی مشاهده کردم که برلب دریاچهٔ باصفائی واقع است وخانم زیبائی روی تخت دراز کشیده با کنیز و خدمتکاران خود مشغول صحبت است همین که چشم من بر آن ماهپاره افتاد چنان محبت اوبرقلب من اثر کرد که جمیع اعضا از کاربازماند بهرقسمی بودخودرا عقب کشیده بر گشتم واز حالات او تحقیقات کامل کردم معلوم شد که زوجهٔ یکی از مقربان دربار خلیفه و مدتی سال است که شوهر او مرده بنابر این در صدد شدم که بهر کیفیتی که ممکن شود از او ملاقات نمایم و از وصالش متمتع گردم پس کاغذی نوشته و در آن زیاده از حد اظهار اشتیاق دیدار نمودم و خواهش کردم که بزودی جواب ارسال داردروزی پیرزنی ازجانب اونزدمن آمدو دستمال پیچیده‌ای بمن دادو گفت این را خاتون داده ورفت من بااشتیاق دستمال راباز کردم دیدم یکدانه کمهٔ طلادروسط قدری عنبر گذارده ازدیدن آن کیفیت متحیرشده نفهمیدم مطلبش چیست

آیارضاوقبول‌است یاانکار ازمطلوب‌ودربحرحیرت وفکرفرو رفتم دختریازده ساله‌ام حالت مرادیده سبب گرفتگی وحیرت راسئوال کرد از گفتن خود داری نمودم او اصرار کرده واقعه رابرای اونقل کردم ودستمال وآنچه دراوبود باو نموده دختر تبسم کرد واین دوبیت انشاءنمود ومرا ازفکروخیال نجات‌داد :

اهدت لك العنبر فی جوفها زراً من التبر خفی اللجام

الزر و العنبر معنا هما زر کذا مختفی فی الظلام

یعنی‌هدیه فرستادبرای توعنبری که دراوزر که دگمه طلاباشد مخفی بودمرادازرز زیارت وملاقات‌است یعنی چنانکه این‌زردر عنبرمخفی‌است زیارت کن‌مرادروقتیکه تاریکی‌عالم را گرفته‌است گوید ازین‌بدیهه گوئی اوحالتی بمن دست داد که بوصف نمیآید ومطلب همان بود که دختر گفته بود .

۵۹۰ زنی موسوم به هزیله وشوهرش موسوم به قابس بمرافعه بنزد غملیق که‌پادشاه‌یمامه بود« یمامه یکی ازممالك سرسبز وزرخیز عرب‌است که بین‌یمن و حجازواقع‌است» آمدند زن‌فریادبرآورد ایهاالملك:« هذاولدی کان بطنی له وعاء و حجری‌له‌فناءوشدیی‌له‌سقاء الاحظه اذاقام‌واحفظه اذانام فلم‌ازل کذامدة اعوام فلما کمل‌فصاله‌واشتدت اوصاله وحسنت‌خصاله‌ارادابوه‌اخذه‌منی‌وابعاده‌عنی» یعنی‌پادشاها این‌پسرمن است که نه‌ماه اورا برداشته‌ام ویکدفعه‌اش برزمین ننهادم واز شیرخود او را سیر کردم وازاوسودی مرانرسیده تا آنگاه که ایام شیرمنقضی شد واستخوان بندیش قوی گردید ومحاسن وخصائل پاکیزه‌اش آشکارشد ومحبت اودردل من‌جای نمود دراین‌حال‌پدرش ارادهٔ گرفتن او را دارد ومیخواهد مرابفراق او مبتلا سازد عملیق‌روی بمردنموده گفت چه‌درجواب داری مرد گفت :«صدقت‌ولکنی‌حملته قبل ان‌تحمليه و وضعته‌قبل‌ان تضعیه‌واریدأ اعلمه‌العلم وافهمه الحکم»یعنی‌راست‌میگوید امامن برداشته بودم‌اوراپیش ازآنکه اوبرداردوفرو گذاردم اورا قبل‌ازآنکه اوفرو گذارد ومیخواهم که اوراتعلیم دهم‌وحکمت وادب‌آموزم.عملیق‌روبزن نموده گفت چه‌جواب داری‌بگوزن گفت :«صدق فی‌مقاله ولکن‌حمله ضعیفاً وحملته ثقیلا ووضعه

شهوة و وضعته کرهاً» یعنی او برداشت درحالتیکه سبك بود و من برداشتم درهنگامیکه سنگین و گران بود او از کمال میل وخواهش نفسانی بجای بگذاشت ومن در کمال سختی ومشقت بار بگذاشتم عملیق ازفصاحت آنها درحیرت افتاد وحکم کرد که طفل را بزن سپارد .

۵۹۱ القادربالله یکی ازخلفای با کمال بنی‌عباس است وقتی بمرض بسیار صعبی مبتلا شدوطول کشید ودردار الخلافه مرك اوشیوع یافت ونزدیك بود که شهر آشوب شود این خبر برای القادر بردند درهمان جمعه بمسجد جامع حاضر شد بعدازادای نماز بنشست شیخ ابوحامد اسفرائنی که ازعلمای عهد ودرنزد خلیفه محترم بود بتوسط ابوالعباس حاجب بخلیفه پیغام داد که چند آیه از کلام مجید تلاوت نماید تامردم آوازخلیفه شنوند واطمینان یابند «القادر بسیار ملیح الصوت وخوش حنجر بود» خلیفه یکمرتبه آواز بلندنمود واین آیات را تلاوت کرد« لئن لم ینته المنافقون والذین فی قلوبهم مرض والمرجفون فی المدینة لنغرینك بهم ثم لایجاورونك فیها الاقلیلا ملعونین اینما ثقفوا اخذوا وقتلوا تقتیلا» ترجمه آنکه سوگند یاد میکنم که اگر کسانی که نفاق میورزند وآنانکه دردل مرضی دارند ومردمی که اراجیف اخبار نشردهند ازشیوهٔ شعار خویش بازنایستند البته ترا بایشان مسلط سازم بدان پایه که از آنجمله جز قلیلی در جوار تو نمانند درحالتیکه از رحمت خدا رانده باشند وهرجا بدست آیند گرفتار گردند وباتیغ مسلمانان در گذرند ازآهنك وحسن صوت ومناسب وبموقع خوانی خلیفه یکمرتبه تمام حاضرین آواز بگریه بلند کردند واورا دعا گفتند .

۵۹۲ ابوتمام طائی شاعرمشهور عرب درمدح احمدبن معتصم عباسی قصیده‌ای پرداخت ودرهنگامیکه فیلسوف عرب یعقوب بن اسحاق کندی حاضر بود انشاد کرد تابابین بیت رسید :

اقدام عمرو فی سماحة حاتم   فی حلم احنف فی ذکاء ایاس

یعنی احمد بدلیری عمرو بن معدی کرب وبخشندگی حاتم بن عبدالله وبردباری

احنف بن قیس و فرزانگی ایاس‌بن معاویه موصوف است یعقوب چون این بشنیدازروی‌اعتراض گفت‌ای‌ابوتمام‌این‌شعرچه‌صنعت‌داردجز اینکه‌پسر امیرالمؤمنین راباجلاف زمان ودزدان عرب مانندومساوی نموده‌ای اینگونه تشبه قبیح، درآئین بلاغت هرگز جائز نباشد چرامثل علی‌بن جبله عکوك تمثیل نیاوردی که درمدح امیرابی دلف گفته است.

رجل ابرعلی شجاعة عامر باساً و عزفی‌محیا حاتم

یعنی ابو دلف مردیست که‌دربهادری ازعامربن طفیل ودربخشندگی از حاتم ابن‌عبدالله فزون‌تراست‌ای‌ابی‌تمام‌می‌بینی‌چگونه‌ازطریق‌تسویت‌انحراف‌جسته‌وبهرهٔ ممدوح ودرجهٔ‌تمثیل‌بیش‌ازمشبه‌به‌آورده‌ای ابوتمام‌سربزیر افکند ولختی‌تأمل کرده آنگاه گفت:

لاتنکرواضربی له من دونه مثلا شروداً فی‌الندی و البأس

فالله قد ضرب الاقل لنوره مثلا من المشکاة و النبراس

یعنی‌براین تشبیه‌خورده مگیرید وبراینکه‌دربخشش وپردلی احمد رابکمتر از وی مثل زدم انکار میاورید زیرا که خدای سبحانه اینگونه تمثیل تأسیس کرده وبرای نورخود بروزن‌و چراغ مثل‌زده‌وفرموده:« مثل نوره کمشکوةفیها مصباح» چون حاضرین دراصل قصیده نگریستند وآن دوشعر که درمعذرت تشبیهات آورده بودنیافتنداز آن ارتجال وبدیهه گوئی بشگفت آمدند ویکباره‌ازاطراف‌آواز بآفرین وتحسین بلند کرده‌وباوانعامها دادند.

۵۹۳ صلاح‌الدین ایوبی ازپادشاهان مشهور اسلام است وجنگ‌صلیبب که از جنگهای مشهور عالم‌است درزمان اوواقع شداورا سه‌پسر بود. علی ملقب بملك‌افضل که‌جانشین وولیعهد بود وپسر دیگر عثمان ملقب بملك عزیز که والی مصر بود و پسردیگر ملك ظاهر که حاکم حلب بود. چون صلاح‌الدین مرد عثمان باعم خود ابوبکرملقب بملك عادل که ازجانب صلاح‌الدین‌حکومت موصل داشت‌اتحادوسازش

کردندوبرعلی که‌درشام بودبشوریدندودر ممالکی که حکومت داشتند اعلام‌استقلال نمودند وقصدمملکت‌علی کردندوجنك دربین واقع شد علی‌برای‌اعانت واستغاثه این چندشعر گفته برای الناصرلدین‌الله خلیفه‌عباسی فرستاد :

مولای ان‌ابابکروصاحبه‌عثمان قد غصبا با السیف حق علی
و هوالذی کان قد ولاه والده علیهما فاستقام الامرحین ولی
فخالفاه و حلا عقد بیعته والامر بینهما والنص فیه جلی
فانظر الی‌حظ‌هذ‌الاسم کیف‌لقی من الاواخرما لاقی من الاول

یعنی ای‌خلیفهٔ‌عهد،ابوبکر وعثمان حق‌علی رابه تیغ عدوان بگرفتند باآنکه اوراپدرش برایشان بر گماشت وچون‌بحکم ولایت‌عهدی‌بسلطنت نشست امورجمهور مستقیم گشت‌لیك‌برادروعمش‌نقض پیمان کردند وعقد بیعتش‌بگشودند درحالتیکه نصب ونص وی‌آشکار بودای خلیفه‌قسمت نام‌علی ببین که‌چگونه ازابوبکروعثمان واپسین هم‌آن دید که علی ازابوبکر وعثمان نخستین. چون‌این اشعار بدارالخلافه رسید خلیفه الناصرلدین الله درجواب او نوشت :

وفی کتابك یابن یوسف معلنا بالود یخبران اصلك طاهر
غصباً علی حقه اذلم یکن بعد النبی له بیثرب ناصر
فابشرفان غداً علیه حسابهم واصبر فناصرك الامام الناصر

یعنی ای پسریوسف نامهٔ‌تو رسید مشعربه اینکه محبت وموالات توفاش و ظاهراست و گوهرت پاك‌وطاهر آری ابوبکر وعثمان حق‌علی‌را غصب کردند دروقتی که‌علی دریثرب ناصر نداشت لیك دلخوشدار که‌فردای‌بازپرسی حساب و مواخذهٔ ایشان باعلی است وصبورباش که امروز ناصر توامام ناصراست .

۵۹٤ابوالعلای‌معری بسیارمعتقدبمتنبی که‌ازشعرای معروف‌وممتازعرب‌است بودودیوان اوراشرحی بسیارنافع وجامع کرده و معجزهٔ احمدی نام‌نهاده و دعوی میکرد که گویا متنبی ازدیدهٔ دوربین مرا دیده ودر این شعرمرا منظور داشته

که گوید :

انا الذی نظر الاعمی الی ادبی و اسمعت کلماتی من به صمم

یعنی من آنم که جلوهٔ فضل ودانشم کوران رابینا کندوصیت علم وادبم کران راشنوانماید .

٥٩٥ وابوالعلا کوربود ازآن روی در علوشأن متنبی غلوی تام داشت ونیز بسید مرتضی علم الهدی بسیار اخلاص داشت وغیر او کسی را لائق صحبت خود نمیدانست وهرروز بمجلس علم‌الهدی‌حاضرمیشدروزی‌درمجلس‌ازمتنبی‌سخنی بمیان آمدعلم‌الهدی‌درمعایب‌ونقائص‌اوبیانات زیادی کرداین‌سخن برابوالعلاءناگوارآمد به‌تعصب وحمایت برخاسته گفت ای مولای من هرگاه متنبی راهیچ شعری نبودی جزقصیده‌ای که مطلعش این‌است : لك‌یامنازل‌فی‌القلوب‌منازل

هرآئینه‌در فضل و شرافت او اکتفا میکرد . سید ازشنیدن این‌شعربرآشفت ابوالعلا از مجلس بیرون رفت حاضران ازان کیفیت بحیرت افتادند که در این‌شعر هیچ گونه اهانتی یامذمتی از کسی‌نبود . سبب خشم را از سید پرسیدند علم‌الهدی گفت که متنبی را اشعارغراء بسیار است وغرض‌ابولعلاءازانتخاب‌این قصیده‌تعرض بمن بود چه‌درآن‌قصیده این‌شعرمندرج استو خودآنرا مقصود داشته :

و اذا اتتك مذمتی‌من‌ناقص فهی‌الشهادة لی بانی کامل

معنی‌آنکه اگرنادانی درمعائب ونقایص من‌سخن‌راندآن بیانات‌بزرگترین دلیل و شاهدعادل و گواه‌صادق است بر کمال من حاضرین ازذکاوت و فتانت سید تعجب کردند باری بین علم‌الهدی و ابوالعلا مناظراتو معارضات بسیار است چون بوطنش«معره»مراجعت کردادباوفضلای‌آن دیار بدیدنش‌شتافتند و ازفضائل‌و کمالات علم‌الهدی از اوجویاشدنددرجواب ببدیهة این‌دوشعر انشادنمود :

یا سائلی عنه لما جأت تسأله الاهو الرجل‌العاری من‌العاری

لو جأته لرأیت الناس فی رجل والدهر فی ساعة والارض فی‌دار

یعنی ای کسیکه مرا ازحالت‌سیدپرسیده‌ای بشنوتا شرح‌دهم وی‌مردیست که از هر گونه ننك وعار مجرد ومبرا و اگر اورا‌ملاقات کنی‌عالمی‌را دریك‌شخص و دهری رادریك‌ساعت و تمام روی‌زمین‌را دریك‌خانه‌خواهی‌یافت .

۵۹۶ یکی از کنیزکان که‌بسیار جمیل‌وملیح‌بود بسبب‌امری ازخلیفه‌هارون‌الرشید برنجید بهر نحوی که خلیفه خواست آن‌آهووش‌را بدام‌آرد تن درنمیداد . تاشبی هارون‌الرشید اورا دید که درغرفه قدم‌میزند قصد اونمود چون خلیفه رسید کنیزك مجال فرار ندیدخلیفه خواست بااوهمبستر شود اجابت ننمود . دست‌بازی‌شروع‌شد مقنعی که کنیزك بردوش‌داشت بیفتاد وسینه‌اش گشوده‌شد چون‌دید خلیفه‌مصراست با کمال‌نرمی گفت که امشب‌چون‌مهیا وآماده‌نیستم خواهشمندم که مرامهلت دهیدتا فردا. خلیفه‌ازاوقول وعهد گرفت که فردا مخالفت‌نکند چون‌صبح‌شدخلیفه بنزداو رفت و طلب‌وفای بعهد خواست‌او ازروی انکاراین مصرع‌خواند :

کلام‌اللیل یمحوه‌النهار

یعنی گفتهٔ شب را اعتباری نیست زیرا روز اورامحو‌و نابود کند هارون‌بعداز شنیدن این‌مصرع ازنزداو بیرون‌آمد وبدربار رفت ابونواس‌راطلبیده گفت‌این‌مصرع را تضمین کن« کلام‌اللیل‌یمحوه‌النهار»ابونواس‌ببدیهة گفت :

و قدسقط‌الردا عن‌منکبیها   من‌التخمیش وانحل الازار
و هزالریح اردافاً ثقالا   و غصناً فیه رمان صغار
فقلت‌لها عدینی‌منك وعداً   فقالت فی غد منك المزار
و لما جأت مقضیاً اجابة   کلام‌اللیل یمحوه النهار

یعنی بسبب دست‌بازی مقنعه از دوشش بیفتاد و بند زیر جامه‌اش بگشاد و پهلوهای او درحرکت آمدمانند شاخی که براو انار های کوچك باشد ونسیم اورا بحرکت‌آورد به‌او گفتم بمن وعده وصل ده گفت‌فردا موعد وصال است صبح‌آنروز برای طلب وعدآمدم گفت کلام‌شب را رو زنابود کند .

۵۹۷ شاعری بنزد امیرا بودلف رفت امیر گفت ای اعرابی از کدام قبیله‌ای گفت ازبنی‌تمیم امیر بدین شعر که درهجو آن طائفه سروده‌اند لب گشود :

تمیم بطرق اللؤم اهدی من القطا ولو سلکت سبل المکارم ضلت

یعنی قبیلهٔ بنی تمیم‌در پیمودن طریق لئامت و دنائت از قطا که مرغی‌ست در شناسائی راه‌ودانائی طریق‌ضرب‌المثل ، فزون‌تر باشد لیك در پیمودن راههای مکارم و معالی گمراه گردند اعرابی در جواب گفت چنین است که امیر میفرماید من‌نیز بهمان شناسائی بطریق لئامت راه خانهٔ تو درپیش گرفتم ابودلف ازین‌جواب بسیار شرمنده و خجل گردید و ازاو دلجوئی نمود وانعامش داد .

۵۹۸ علی‌بن‌جبله‌عکوك که از شعرای‌معروف است گوید درزمانی که‌ابودلف در بلدهٔ کرج‌ازنواحی‌همدان‌مقام‌داشت بزیارت او رفتم و درتکریم‌و اعزاز من‌دمی فروگذار ننمود و اقسام لطف‌و مرحمت‌دربارهٔ‌من کردو ازعطیات‌متواتر وانعامات پیاپی مرا منفعل ساخت‌ازشرم بحضور وی‌چندی‌نرفتم و از ملاقاتش‌خودداری کردم روزی برادرش معقل‌بن‌عیسی بنزدمن‌آمدو گفت مرا امیر نزدتو فرستاده وفرموده آیا ازماچه کم‌عنایتی‌دیدی که ترك‌آشنائی گفتی وپیوند صحبت‌بریدی اگربالفرض در قدر و مقدار عطایای تو تقصیری‌رفته دلتنك مباش که تارك‌آن برعهدهٔ همت من حوالت است . البته‌پریشانی‌ضمیر بجمعیت بدل کن و از درآشتی درآی که عنقریب بدست عطا انکسار قلبت جبران کنم وجراحت خاطرت التیام دهم گفتم ای‌معقل این‌چه‌بیانی است که میفرمائی و چرامراشرمنده و خجل‌میسازی مراتوالی امطار کرم و تلاطم بحارجود ازحضور امیر فراری داده و درحجاب‌غیاب‌متواری‌ساخته‌هم اکنون بدان‌بارگاه معلی بازگرده و ازلسان این نعمت خوارهٔ دیرین بدین‌ابیات لب‌گشای و گفت :

هجرتك لم‌اهجرك من کفرنعمة وهل‌یرتجی نیل‌الزیادة بالکفر

و لکننی لما اتیتك زائراً فافرط فی‌بری عجزت‌عن‌الشکر

فبالیت لا آتیك الا مسلما ازورك فی الشهرین یوماً او الشهر
فان زدتنی براً تزایدت جفوة فلم تلقنی طول الحیوة الی الحشر

یعنی اینکه خودرا ازدولت قرب محروم ساختم و ازسعادت حضور مهجور کردم نه ازراه ناسپاسی و کفران نعمت است چه هر گز ناسپاسی موجب مزید نگردد بلکه ترك خدمت را سبب آن شد که در عطا و انعام من چندان افراط کردی که ازعهدهٔ شکرانه بیرون شدن نتوانستم و ازادای لوازم نعمت سخت عاجز آمدم لاجرم سوگندی مؤکد یاد کردم که در امتداد زمان دوماه یایکماه جزیکبار بوظیفهٔ زیارت نپردازم و اگر دیگرباره براحسان و انعام من بکوشی چنان از طریق وفا سربتابم وراه جفا پیش گیرم که مرا تا حشر ملاقات نتوانی کرد معقل چون این اشعار بشنید از عذوبت الفاظ ورقت معانی آنها بشکفت و گفت احسنت والله امیررا ازین مضامین لطیف زیاده انبساط حاصل آید پس برخاسته بنزد برادر شتافت و اشعار را عرضه داشت ابو دلف بسیار خوشوقت شد و گفت خدا او را بکشد چه بسیار بر ابکار افکار و اشعار آبدار اقتدار دارد آنگاه کاغذی بگرفت و این جواب ببدیههٔ نوشته برای او فرستاد :

الارب ضیف طارق قدسطته وانسته قبل الضیافة بالبشری
اتانی یرجینی فما حال دونه ودون القری والعرف من نائلی بری
وجدت له فضلا علی بقصده الی و براً زاد فیه علی بری
فزودته مالا یقل بقائه و زودنی مدحاً یدوم علی الدهر

یعنی بسا مهمان که شب هنگام برمن درآمد و من در پذیرائی مقدمش بساط انبساط بگستردم و قبل از شرائط ضیافت نخست باخاطری شادان و جبینی گشاده بدو انس گرفتم چون بامید نیل سخا و اخذ عطای من آمده بود من نیز بپاداش از وظائف میزبانی هیچ فرونگذاشتم و مابین آمال وی و نوال خویش حجابی نیاویختم عزیمت اورا برعظمت خود فزون تر گرفتم ورجاء او را برعطای خویش مزیت نهادم

مالی بدو مبذول داشتم که روزی چند بیش نپاید و مدحی درعوض بیندوختم که جاودان بماند و ازصفحهٔروزگار تا ابد محونگردد .

۵۹۹ عدی بن حاتم از مخلصین و صحابهٔخاص امیرالمؤمنین علی بود و سه پسر او که مسمی برطریف وطارف وطرفه بودند در جنك صفین دررکاب آنحضرت بشهادت رسیدند بعد از وفات حضرت علی روزی عدی بن حاتم برمعاویه درآمد معاویه ازروی سرزنش گفت: «یاعدی این الطرفات» یعنی طرفات که پسران تو باشند چه شدند گفت در رکاب حضرت علی در روزصفین بدرجه شهادت رسیدند . معاویه گفت علی با تو انصاف ومروت ننمود . چه پسرهای خود راحفظ کرد و پسرهای ترا به کشتن داد . عدی گفت بلکه من انصاف نکردم که بعد از او زنده ماندم معاویه بار گفت از حالات و صفات علی برای من چیزی بیان کن گفت یا امیر مرا معذور دار گفت عذرت قبول نیست عدی گفت علی فوق وصف واصفین است . معاویه گفت این کفایت نمیکند عدی گفت :«کان والله بعیدالمدی شدیدالقوی یقول عدلا و یحکم فصلا تتفجر الحکمة من جوانبه والعلم من نواحیه یستوحش من الدنیاو زهرتها ویستأنس باللیل ووحشتها وکان والله عزیز الدمعة طویل الفکرة یحاسب نفسه اذاخلاویقلب کفیه علی مامضی یعجبه من اللباس القصیر و من المعاش الخشن و کان فینا کاحدنا یجیبنا اذاسألناه ویدنینا اذا اتیناه ونحن مع تقربیه لنا وقربه منالانکلمه لهیبته ولاترفع اعیننا الیه لعظمته فان تبسم فعن اللؤلؤالمنظوم یعظم اهل الدین و یتحبب الی المساکین لایخاف القوی لظلمه ولاییأس الضعیف من عدله فاقسم لقدرأیته لیلة وقد مثل فی محرابه وأرخی اللیل سرباله وغارت نجومه ودموعه تتحادر علی لحیته وهو یتململ تلمل السلیم و یبکی بکاءالحزین فکانی اسمعه و هو یقول یادنیاانی تعرضت ام الی اقبلت غری غیری لاحان حینك قدطلقتك ثلاثاً لارجعة لی فیك فعیشك حقیر و خطرك یسیر اه من قلة الزاد و بعدالسفر وقلة الانیس» معنی آن بود بخدا قسم علی بسیاردور اندیش و عاقبت بین وصاحب عزم و اراده آنچه میگفت ازدائرهٔ عدل و انصاف بیرون نبود و حکمی که میکرد

ازروی قاعده وقانون الهی می بود حکمت ودانش و علم از اطراف وجوانب او میجوشید از دنیا وعیش آن وحشت میکرد وباتاریکی شب مأنوس بود وازخوف خدا دائماً اشکش جاری ودرامور آخرت فکرش لایتناهی در خلوت محاسب نفس خویش بود ودرتأسف برایام گذشته دست خود حرکت میداد و از لباس کوتاه که اقرب بتقوی است او را خوش می آمد وزندگانی اقتصاد وسختی اورا پسند بود ودربین ما که چاکر وتابع بودیم باخود فرقی نمیگذاشت آنچه از او سئوال میکردیم رد نمی فرمود واگر نزد او میرفتیم مارا بساحت قرب خود جای میداد و لطف و شفقت میفرمود با وجود این انکسار وتواضع ازهیبت او مارا قدرت تکلم نبود وازعظمت او جرأت دیدارش را نداشتیم اهل دین را بزرگ میشمرد ومساکین را لطف ودلجوئی میکرد درمؤاخذهٔ ظلم ازقوی بیم و ترس نداشت وهیچ ضعیفی نااميد ازعدلش نبود بخدا قسم که شبی اورا دیدم در محراب عبادت درحالتیکه تاریکی شب عالم را فرو گرفته بود واشك ازچشم مبارکش جاری بود و مثل مار گزیده بخود می پیچید و چون مادربچه مرده گریه و زاری میکرد کأنه آوازاورا میشنوم که میفرمود ای دنیا دورشو ازمن ومتعرض من مشو آیا میخواهی که مرا بفریبی یامشتاق من شده ای که بدام خواهش خود افکنی ترا قدرت این کار نیست دیگری را فریب ده که مرا بتو حاجتی نیست همانا ترا سه طلاق گفتم ودیگر مجال رجوع نیست چقدر عیش تو کوتاه وقدر و قیمت تو اندك است آه از کمی توشه ودرازی راه ودوری سفر راوی میگوید چشمهای معاویه پراز آب شد واشك برخسارش دوید واو باآستینش پاك میکرد و گفت خدارحمت کند ابوالحسن را همین قسمی بود که تو گفتی آیا چگونه است صبرتو برمفارقت او عدی گفت چون صبر کسیکه بچهٔ اورا دردامنش ذبح نمایند.

۶۰۰ بعد از آنکه عثمان بخلافت رسید حرکاتی ازاو سرزد که اسباب انزجار جمیع صحابه ومسلمین گردید خصوصاً ابوذر که ازصحابهٔ بزرك است مکرر عثمان را ازآن کردارهای ناشایسته منع نمود وفائده ای نبخشید ناچار برای ندیدن آن کیفیات

ازمدینه مهاجرت کرد وبشام رفت ودر آنجا افعال وکردار عثمان را اظهار میکرد ومردم قول اورا چون ازمحترمین صحابه بود حمل برغرض نمیکردند ومتأثر میشدند معاویه که ازجانب عثمان حاکم شام بود این کیفیات را شنید وبعثمان نوشت که ابوذر باینجا آمده است و زبان بطعن تو گشاده وقلوب را ازتو متنفر کرده ونزدیك است که شام را برتو بشوراند چون این نامه بعثمان رسید برآشفت وبمعاویه نوشت که چون نامهٔ من بتورسد ابوذر را برشتری برهنه وتندرو سوار کرده بمدینه فرست معاویه حسب دستور، ابوذر را بآن کیفیت روانه کرد چون ابوذر بمدینه رسید بسبب پیری و ضعف ومشقت فوق العادهٔ راه تمام گوشت ران او پوسیده وضایع شده بود چون بنزد عثمان رسید عثمان باو عتاب کرد وناسزا گفت ابوذر هم بدون تقیه آنچه کردار خلاف او بود بیان کرد و گفت سبب نفرت من وجمیع صحابه ازهمین گونه افعال تست چرا بروش ودستور خلفای قبل عمل نمیکنی تاخود وخلق را درأذیت وبلا نیفکنی عثمان گفت ای ابوذر دم فرو بند وفضولی مکن وازشهر ما بیرون رو ابوذر گفت بخدا قسم من هم دوست ندارم ونمی پسندم مجاورت ترا عثمان گفت برو بعراق ودر آنجا بمان ابوذر گفت من بهرجا روم ازسخن حق لب نخواهم بست عثمان گفت کدام زمین را دشمن میداری گفت «ربذه» وربذه جائی بود بسیار بی آب وعلف عثمان بمروان بن حکم امر کرد که ابوذر را بربذه رساند واو درآنجا بماند وامر نمود که احدی اورا ملاقات نکند ومشایعت ننماید چون وقت حرکت نمودن ابوذر ازمدینه بربذه رسید حضرت علی (ع) وعقیل وحسنین برای مشایعت او رفتند وبسیار اظهار حزن وملال نمودند وباو تسلیت دادند چون خواست سوار شود حضرت علی اورا دربر گرفت وبسیار گریست وازگریستن آنجناب همهٔ بگریه درآمدند واین کلمات را بابوذر فرمود «یا اباذر انك غضبت لله فارج من غضبت له ان القوم خافوك علی دنیاهم وخفتهم علی دینك فاترك فی ایدیهم ماخافوك علیه واهرب بما خفتهم علیه فما احوجهم الی مامنعتهم وما اغناك عما منعوك وستعلم من الرابح غداً والا کثر حسداً ولو ان السموات

والارض کانتا علی عبد رتقاً ثم اتقی‌الله لجعل‌الله له منهما مخرجاً لایونسك الاالحق ولا یوحشك‌الا الباطل فلو قبلت دنیاهم لاحبوك ولا منوك» یعنـی‌ای ابوذر آزرده و خشمگین شدی‌ازبرای‌رضای خدای تعالی پس امیدوار باش بآن کسیکه خشمگین شدی ازبرای او ، این قوم‌برای‌دنیای خود از تو بیمناك شدند وتو بجهت دین‌خود، واگذاربآنها آنچه‌را بسبب‌او ازتوخائف بودند وفرار کن از آنها بسبب آنچه که بواسطه او بیمناك بودی ازآنها یعنی (دین خود) همانا احتیاج ایشان بآنچه‌ازآنها منع کردی بیشتراست وتو بی‌نیازی ازاو فردای قیامت ومعلوم میشود که برد با که ومتعدی وحسود کیست اگر زمین وآسمان بربنده‌ای بسته‌شود و او از خدا بترسد خدا ازبرای او راهی نماید که دین ودنیای او محفوظ ماند ای ابوذر انس مگیرمگربحق ووحشت مکن مگر ازباطل اگر دنیای آنهارا قبول میکردی ترا دوست میداشتند واگر پیروی از آنها میکردی ترا هم بهره‌مند میساختند .

۶۰۱ حضرت علی جمعی را از غیبت و بدگوئی مردم منع نموده و فرمود:ایهاالناس من‌عرف من اخیه وثیقة دین وسداد طریق فلا یسمعن فیه اقاویل الرجال اما انه قدیر می‌الرامی وتخطیء السهام ویحیل الکلام وباطل ذلك‌یبورو‌الله سمیع وشهید اما انه لیس بین الباطل والحق الا اربع اصابع فسئل عن معنی قوله علیه السلام هذا فجمع اصابعه ووضع بین اذنه وعینه ثم قال الباطل ان تقول سمعت والحق ان تقول رأیت» یعنی ای مردم هر که برادر دینی خودرا متدین دید وظاهر الصلاح‌دانست نباید درباره او بگفتهای مردم اعتنا کند همانا چه بسا تیرانداز‌خطا کند وتیر بغیرمحل خورد وبسا کلام که ازصداقت خالیست ودردل اثر کند یعنی‌تیر خطا میکند وسخن خطا نمی کند بلکه مؤثراست‌دردل شنونده اگرچه دروغ‌باشد وکلام باطل ودروغ که ازدهن برآید فاسد وتباه وموجب خشم خداست واوشنونده است غیبت‌راوشاهداست برآن وجزادهد مرتکب‌آن عمل‌را.بین‌باطل‌وحق‌غیر چهار انگشت فاصله نیست.جمعی سئوال کردند چگونه مابین حق وباطل بیشتر ازچهار

انگشت فاصله نیست حضرت چهـار انگشت خودرا بین گوش وچشم نهاد و فرمود باطل آنست که گوئی شنیدم وحق آنست که گوئی دیدم .

۶۰۲ شخصی بحضرت علی عرض کرد که خواهشمندم که دنیارا برای من وصف نمائید حضرت فرموده‌ماصف من‌داراولها عناءِ واخرها فناءِ فی‌حلالها حساب وفی حرامها عقاب من استغنی فیها فتن ومن افتقر فیها حزن ومن ساعاها فاتته و من قعد عنها اتته ومن ابصربها بصرته ومن‌ابصر الیها اعمته یعنی چگونه وصف کنم سرائی که اول اورنج ومحنت‌است وآخر اوفنا و نابودی درحلال او حساب است و درحرام او عقاب هر که دراو توانگر وصاحب‌ثروت شود درفتنه افتد و بانواع‌بلایا مبتلا گردد و هر که دراو محتاج وفقیرشود همیشه اسیراندوه وغم باشد.هر که در تحصیل او جد وجهد نمود بغیرازمحنت ورنج چیزی بدست او نیامد وهر که در او حریص نبود خودرا باونمایانید پس هر که دنیارابنظرعبرت بیند بزرگترین‌ناصح است و هر که فریفته و گرفتار او گردد کورش سازد یعنی بغیر از دنیا چیزی نخواهد دید .

۶۰۳ چون حکام وعمال عثمان که اغلب بنی‌امیه بودند ظلم وجوررا ازحد گذرانیدند ازاطراف ستم‌رسیدگان زیادی برای شکایت ودادخواهی درمدینه جمع شدند وازعثمان استدعا کردند که آن‌حکام ظالمرا عزل کند ومردمان درست‌ومنصف بجای آنهابرگماردولیك او هیچ قسم اجـابت نمیکرد چون اغلب عمال وحکام از بنی‌امیه واقربای او بودند لذا مردم بردرخانهٔ حضرت علی اجتماع کردند وازاو خواهش کردند که بنزد عثمان رود وتوسط کند تـابداد آنها برسد ورفع ظلم از آنها نمایدحضرت علی‌بنزدعثمان رفت وباو فرمود «ان‌الناس ورائی وقد استسفرونی بینك وبینهم ووالله ماادری‌مااقول لك‌مااعرف شیئاًتجهله ولا ادلك علی شیئ‌ٍلاتعرفه انك لتعلم مانعلم ماسبقناك الی شیئ‌ٍ فنخبرك عنه ولا خلونـا بشیئ‌ٍ فنبلغکه‌وقد رأیت کما رأینا وسمعت کما سمعنا وصحبت رسول‌الله کما صحبنا وما ابن‌ابی‌قحافة

ولا ابن الخطاب اولی لعمل الحق منك وانت اقرب الی رسول‌الله صلی الله علیه وآله وسلم وشیجة رحم منهما وقد نلت من صهره مالم‌ینالا فالله الله فی‌نفسك فانك والله ماتبصر من‌عمی ولا تعلم من جهل وان الطرق لواضحة و ان اعلام الدین لقائمة فاعلم ان افضل عبادالله عندالله امام عادل هدی وهدی فاقام سنة معلومة و امات بدعة مجهولة وان السنن لنیرة لها اعلام وان‌البدع لظاهرة لها اعلام وان شر الناس عندالله امام‌جائر ضل‌وضل به فامات سنة مأخوذة واحیی بدعة متروکة وانی سمعت رسول‌الله صلی الله علیه وآله یقول‌یؤتی یوم القیامة بالامام الجایر و لیس معه نصیر ولا عاذر فیلقی فی‌نار جهنم فیدور فیها کما تدور الرحی ثم یرتبط فی‌قعرها وانی انشدك‌الله ان لاتکون امام هذه الامامة المقتول فانه‌کان یقال یقتل فی‌هذه الامة‌امام‌یفتح‌علیه القتل والقتال الی یوم القیمة یلبس امورها علیها ویثبت الفتن علیها فلا یبصرون الحق من‌الباطل یموجون فیها موجاً ویمرجون فیها مرجاً فلاتکونن لمروان سیقة‌یسوقك‌حیث‌شاء بعد جلال السن وقضی العمر» ملخص‌معنی اینکه مردمان درپی‌منند ومرا نزد تو سفیروواسطه قرار داده‌اند بجهت اصلاح میان تو وآنها پس ازروی نصیحت فرمود که ای عثمان بخدا قسم نمیدانم چه گویم ترا بجهت آنکه‌هیچ‌چیزنیست که من دانم وتو ندانی وهیچ راهی نیست که من شناسم وتو نشناسی همانا تو میدانی آنچه ما میدانیم (مراد حضرت این‌است که تو نیز ازحضرت رسالت صلی الله علیه وآله مشاهده کرده بودی سلوك‌آن جناب‌را باامت ورعایت رعیت ودیده‌بودی آنچه ما دیده‌بودیم ازرعایت و مرحمت نسبت به‌امت) وهیچ‌یك ازافعال و کردار و اطوارپیغمبر برتو پوشیده نیست که ما بدانیم وتو ندانی‌وتودیدی‌آنچه‌مادیدیم وشنیدی آنچه ماشنیدیم ومصاحب پیغمبر بودی همچنانکه ما بودیم‌ابوبکروعمر ازتوسزاوارترنیستند بکردار درست‌وانصاف ونیکوکاری وحال آنکه تو ازهرجهت نزدیکتری به‌پیغمبر ازحیث رحم وقرابت‌از آنها یعنی ازعمر وابوبکر(چه عثمان ازاولاد عبد مناف‌یکی ازاجداد پیغمبراست) ونیز مشرف شدی بدامادی او وآنها درك این سعادت‌را نکردند بترس ازخداوند

عالمیان برحال خود وخودرا درمهلکه مینداز ومردم‌را مبتلا مسازهمانا تو نادان نیستی وراه‌ها همه برتو واضح وآشکاراست‌وهیچ امری ازتو پوشیده نیست وبدانکه فاضل‌ترین بندگان نزد خدا پیشوای دادگراست که خود راه داند وراه بنماید و سنت‌آن‌جناب‌را برپای دارد وبدعت‌وضلالت‌را نابودسازدوهماناسنتهای آنجناب همه درخشان وتابنده‌است وبدعت آشکاراست وبدترین مردم نزد خدا پیشوای جابر و ظالم‌است که گمراه باشد وگمراه شوند بسبب او وبمیراند سنتهای آن‌جناب‌را و بجای‌آورد وزنده کندبدعتهای‌مرده‌راهمانامن‌شنیدم‌ازپیامبراکرم که‌میفرموددرروز قیامت امام ظالم‌را می‌آورند درحالتیکه اورا هیچ یار و یاوری نباشد وعذر او قبول نشود واورا بدوزخ اندازند ودرآتش چنان دور زند چون آسیا پس از آن اورا در پست‌ترین‌طبقات جهنم محبوس دارند ومن برای خدا ازتو درخواست می کنم که پیشوائی نباشی که بسبب جور وظلم کشته شوی چه من ازپیامبراکرم شنیده‌ام که دراین امت کشته شود پیشوائی که بسبب کشته شدن او در خونریزی باز شود تاروز قیامت وبسبب اودراین امت فتنه درتمام بلاد منتشرشود وحق ازباطل تمیز داده نشود وای‌عثمان سزاوار نیست بااین سن وسال مرکب بارکش مروان باشی.

٦٠٤ ابن قریطه‌ازفصحای مشهورعرب‌است روزی بر حجاج‌بن یوسف‌درآمد حجاج باو گفت ازتو سئوالاتی دارم آیا میتوانی جواب گوئی گفت هرچه خواهی بپرس امیداست جواب‌کافی وشافی دهم حجاج پرسید که مردم عراق چگونه اند گفت «اعظم الناس بحق وباطل» یعنی اهالی عراق درحق وباطل بهره‌ای عظیم دارند وپیروی ازهردو نمایند گفت اهل حجاز چگونه‌اند گفت «اسرع الناس الی فتنةواعجزهم فیها» اهل‌حجاز ازهمهٔ مردم فتنه انگیزترندودرچاره ازهمه بیچاره‌تر گفت اهل شام‌چگونه‌اند گفت«اطوع‌الناس لخلفائهم» ازتمام مردم فرمانبردار ترند برای خلفا وپادشاهان خود گفت اهل مصر چگونه‌اند گفت «عبید من‌غلب» بندهٔ غالبانند گفت اهل موصل را صفت چیست گفت «اشجع فرسان واقتل للاقران»

شجاع‌ترین سوارانند وباجلادت‌و کشنده‌ترین هم‌ترازان‌خود . گفت‌اهل یمن‌راصفت کن گفت : «اهل سمع وطاعة ولزوم للجماعة » جز اطاعت فرمان و عبادت یزدان کاری ندارند گفت دربارهٔ مردم یمامه چگوئی گفت « اهل جفاءِ واختلاف اهواءِ و اصبر عنداللقاءِ » مردمی جفا پیشه ورنگارنگ اندیشه و درمیدان مقابلت درنهایت شکیبائی وصبوری هستند گفت مردم فارس‌را چگونه یافتی گفت « اهل بئس‌وشر عتید وزنف کبیر و قری یسیر» مردم کینه ورز ودلیر وسخت کوش و شرانگیز وبا تبختر و پرستیز و صاحب مال‌ومکنت وثروت وزراعت حجاج گفت مرا از طوایف عرب خبرده طائفهٔ قریش‌چگونه‌اند گفت :

« اعظمها احلاماً واکرمها مقاماً » درخرد و بردباری از تمام طوائف عرب بزرگتر و دررفعت مقام ومناعت منزلت ازجملهٔ ایشان کریم‌تر گفت ازطائفه ثقیف که طائفه خودحجاج باشد باز گو گفت « اکرمهاجدوداً واکثرها وفوراً»درمقام ثابت و اسلام راسخ وروز سعادت و انعام عمیمو از تمام مردم عرب پیش گفت مردم تمیم راچگونه شناختی گفت «اظهرها جلداًواکثرهاعدداً » جلادت وشجاعت‌ایشان از مردم‌عرب برتر و شمار ایشان افزونتر گفت قبیله بکربن وائل برچه صفت‌اند گفت «اثبتها صفوفاً و احدها سیوفاً» در میدان جنك از همه کس پاینده‌تر و شمشیر ایشان‌برنده‌تراست گفت ازجماعت‌لخم‌باز گوئی کن گفت «ملوك وفیهم‌نوك» صاحب بخت و ستاره سلطنت ودچاربلیت و حماقت هستند گفت از مردم خدام سخن کن گفت«یوقدون‌الحرب‌ویسعرونهاویلقحونهاثم‌یمرونها»آتش‌حرب‌وفتنه‌وفسادراافروخته و ساخته‌و تافته نمایند و بگذارندوبگذرند . حجاج گفت از قطعات زمین مراخبر ده هندچگونه است گفت« بحرهادروجبلها یاقوت‌وشجرها عود و ورقهاعطر واهلها طغام‌کقطع الحمام» یعنی دریای‌آن گوهر خیز و کوه هایش یاقوت بیزواشجارش عودآمیز و اوراقش عطرانگیز و مردمش درحمق وبیچار گی وسستی وعزلت‌مانند کبوترخانگی گفت از مردم خراسان باز گوی گفت «ماؤها جامد و عدوها جاهد»

آبهایش بسته وجامدو دشمنانش در کینه‌وری مستبدوجهد کننده گفت سرزمین‌عمان چگونه است گفت «حرها شدید و صیدها عتید» حرارتش بسیار و شکارش بی‌شمار. گفت حالت بصره‌چیست گفت «شتاؤهاجلید وحرهاشدید و ماؤها ملح و حربها صلح» سرمای زمستانش پوست ازاندام‌برآوردو گرمی تابستانش گوشت‌دربدن‌افسرده‌سازد آبش نمکین وجنگش با صلح همنشین است گفت از کوفه‌خبرده گفت «ارتفعت‌عن حرالبحروسفلت عن بردالشام فطاب‌لیلهاو کثر خیرها »یعنی درمکانی واقع شده‌است کأنه‌چار جذرو مد دریانیست واز برودت‌چون شام است ازین روی شبهایش خوش هواست و خیراتش اززمین بآسمان است حجاج گفت عرب‌راچنان گمان میرسد که هرچیزرا آفتی است آفت‌بردباری‌چیست گفت‌خشمناکی . گفت آفت‌خردچیست گفت خویشتن‌ستائی . گفت‌آفت دانائی‌چیست گفت فراموشی . گفت‌آفت بخشایش چیست گفت‌منت‌نهادن . گفت‌آفت مردم کریم چیست گفت‌مجاورت‌با گروه‌لئیم. گفت آفت‌دلیری‌چیست گفت‌سر کشی. گفت‌آفت‌بندگی‌چیست گفت‌فروماندگی گفت‌آفت مال‌چیست گفت کردار ناشایسته گفت‌آفت‌مردم کامل چیست گفت ناداری. گفت‌آفت حجاج بن‌یوسف‌چیست گفت خدا اورا زنده‌بدارد کسی‌را که حسبی کریم‌ونسبی پاکیزه دارد اوراآفت نباشد .

۶۰۵ذعلب‌الیمانی ازحضرت‌علی سؤال کرده آیاپروردگارخودرادیده‌ای‌حضرت فرمود چگونه‌پرستش کنم چیزی راکه ندیده باشم ذعلب گفت چگونه بینی او را حضرت فرمود :

« لاتدرکه‌العیون بمشاهدةالعیان ولکن‌تدرکه‌القلوب‌بحقائق الایمان قریب من‌الاشیاء غیرملامس بعیدمنها غیر مبائن متکلم لابرؤیة مریدلابهمةصانع‌وبجارحة لطیف لایوصف بالخفاء کبیرلایوصف بالجفاء بصیرلایوصف بالحاسة رحیم لایوصف بالرقة تعنوا الوجوه‌لعظمته وتجب القلوب من‌مخافته».

یعنی نمیبینند اورا چشمهای بدن‌ظاهر وآشکار لیك‌دریابند اورا دلها وارکان ثابتهٔ ایمان که آن تصدیق است بوجود وحدانیت‌باریتعالی. نزدیك‌است بهمه چیزدر حالتیکه نیست‌لمس کننده بآنها دور است ازاشیاء ولیك‌از آنها جدا نیست زیرا که قرب بملامسه وبعدبمباینه‌ازخواص‌جسمیت است وحضرت عزت منزه است‌ازمشابهت جسم وجسمانیت پس معنی قرب او اتصال‌علم وقدرت اوست بهرچه آشکار و پنهان است ومعنی بعداو مباینت‌اوست ازمشابهت‌هرممکن.سخن‌آفریننده‌است بی‌اندیشه. خواهندهٔ چیزهاست بدون‌قصد سابق .آفرینندهٔ چیزهاست بی‌آلات جسمانی ازدست وپاوغیره . لطیفی است که‌موصوف‌نمیشودبه‌نهانی‌وپنهانی زیرا که لطافت اوبمعنی رقت قوایم نیست که مخصوص است باجسام بلکه معنی لطیف او تصرف‌اوست در زواتی که مخفی است اسباب معده اوبرای افاضهٔ کمالات بزرگیست که‌وصف کرده نمیشود بستم وعدم‌رأفت.بینائیست که‌وصف‌نمیشود بقوهٔ بیان. مهربانی‌است که‌وصف کرده‌نمیشود.خوار و ذلیل‌اندرخسارها ازبرای بزرگواری او ومی تپد دلهای‌خلق از هیبت و ترس او .

۶۰۶ شخصی‌ازحضرت علی‌استدعا کرد که‌حکمت‌قوانین واحکام‌اسلام‌رابیان فرمائید حضرت فرمود :

فرض‌الله الایمان تطهیراً من‌الشرك و الصلاة تنزیهاً عن‌الکبر و الحج تقربة للدین والجهاد عزاًللاسلام والامر المعروف مصلحة للعوام والنهی عن‌المنکر دعاء للسفهاء وصلةالرحم منماة للعددوالقصاص حصناللدماء و اقامةالحدوداعظاماً للمحارم وترك‌شرب‌الخمر تحصینا للعقل‌ومجانبة‌السرقه ایجاباًللعفة وترك الزناتحصیناًللنسب و ترك‌اللواط تکثیراً للنسل .

یعنی حکیم علی‌الاطلاق عباد خودرا که تکلیف بایمان کرده بجهت‌آن‌بوده که‌سراچهٔ دل ایشان بنور توحید منور کشته از زدودن کفر پاك گردد و لزوم نماز برای آنست که بندهٔ مؤمن ازعیب کبر که صفتیست بغایت مذموم رهائی‌یابد

و درفرضیت زکات حکمت آنست که برفقرا از عباد و ارباب رزق مفتوح باشد و در تکلیف صوم حکمت آنکه بندگان مخلص ممتاز گردندوالزام حج از جهت تقویت دین مبین است ودر ایجاب جهاد فائده آنکه اعلام اسلام مرتفع گشته انخفاض رایات کفر روی نماید و امر بمعروف مستلزم انتظام ملك وملت است ونهی ازمنکر موجب ردع سفهاست .

و اثبات قصاص برای آنکه خونها محفوظ ومصون ماند و حرمت شرب خمر بجهت آنست که عقل برقرار خودباشد تا تمیز نیك ازبد وخیر از شر تواند کرد و ترك زنا ازبرای حفظ نسب است و ترك اواط بجهت تکثیر نسل .

۶۰۷ وقتی هشام بن عبدالملك اموی برای حج بمکه رفت در وقت طواف از کثرت ازدحام و جمعیت اورا ممکن نشد که استیلام حجرالاسود نماید لذا پهلوی چاه زمزم کرسی برای او نصب کردند براوبنشست و اشراف واعیان شام گرداگرد اورا گرفتند و منتظر بود که قدری در ازدحام جمعیت تخفیف شود تابآسانی طواف نماید و استیلام حجر کند در این بین امام علی بن الحسین تشریف آوردند ازعظمت و مهابت آن جناب صفوف خلائق بر هم خورد و راه دادند تا امام بآسانی استیلام حجر فرمود .

اعیان شام ازمشاهدهٔ آن احترام وعظمت تعجب کردند وازهشام سؤال کردند که این کیست که مردم اینقدر تعظیم او می‌نمایند هشام تجاهل کرده گفت او را نمی‌شناسم که کیست وازین خائف بود که اگر بشناساند امام را بآنها عظمت وجلال آنجناب در دل آنها جایگیر شود . فرزدق که از شعرای مشهور عرب است حاضر بود گفت من اورا خوب می‌شناسم و ببدیهة این اشعار را درمعرفی و وصف امام انشاد نمود :

هذا الذی تعرف البطحآءِ و طأته ـــ و البیت یعرفه و الحل و الحرم

هذا ابـن خیر عبادالله کلهـم ـــ هذا التقی النقی الطاهر العلم

هذا اذا رأته قریش قال قائلها الی مکارم هذا ینتهی الکرم
ینمی الی ذروة العز التی قصرت عن نیلها عرب الاسلام و العجم
یکاد یمسکه عرفان راحته رکن الحطیم اذا ماجآء یستلم
فی کفه خیزران ریحه عبق من کف ارفع فی عرنینه شمم
یغضی حیآء و یغضی من مهابته فلا یکلم الاحین یبتسم
ینشق نور الهدی عن نور غرته کالشمس ینجاب عن اشراقها الظلم
منشقة من رسول الله نبعته طابت عناصره و الخیم و الشیم
هذا ابن فاطمة ان کنت جاهله بجده انبیاء الله قد ختموا
الله شرفه قدماً و عظمه جری بذاك له فی اللوح والقلم
فلیس قولك من هذا بضائره العرب تعرف من انکرت و العجم
کلتا یدیه غیاث عم نفعهما تستو کفان و لا یعروهما عدم
ان قال قال بما یهوی جمیعهم و ان تکلم یوماً زانه الکلم
من جده دان فضل الانبیاء له و فضل امته دانت له الامم
سهل الخلیقة لاتخشی بوادره یزلتیه اثنان حسن الخلق و الشیم
حمال اثقال اقوام اذا قد حوا حلو الشمائل تخلوا عنده نعم
ما قال لا قط الا فی تشهده لولا التشهد کانت لائه نعم
لایخلف الوعد میمون نغیته رحب الفناء اریب حین یعترم
عم البریة بالاحسان فانقشعت عنها الغنایة والا ملاق و العدم
من معشر حبهم دین و بغضهم کفر و قربهم منجی و معتصم
ان عد اهل التقی کانوا ائمتهم او قیل من خیر اهل الارض قیل هم
لایستطیع جواد بعد غایتهم و لا یدانیهم قوم و ان کرموا
هم الغیوث اذا ما ازمة ازمت والاسد اسدا لثری والباس محتدم
لا یقیض العسر بسطا من اکفهم سیان ذالك ان اثر و اوان عدموا

مقدم بعد ذکرالله ذکر هم / فی کل بدء و مختوم به الکلم
یابی لهم ان یحل الذم ساحتهم / خیم کریم و اید بالندی دیم
ای الخلایق لیست فی رقابهم / لاولیة هذا اوله نعم
من یعرف الله یعرف اولیته / فالدین من بیت هذا ناله الامم

عبدالرحمن جامی ترجمهٔ این اشعار فرزدق را بدون کم و زیاد در این نظم خود ترجمه کرده :

پور عبدالملك بنام هشام / در حرم بود با اهالی شام
میزد اندر طواف کعبه قدم / لیکن از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست / بهر نظاره گوشهٔ بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی / زین عباد بن حسین علی
در کساء بها وحلهٔ نور / بر حریم حرم فکنده عبور
هرطرف میگذشت بهر طواف / در صف خلق می‌فتاد شکاف
زد قدم بهر استلام حجر / گشت خالی زخلق راه گذر
شامئی کرد از هشام سؤال / کیست این باچنین جمال وجلال
از جهالت در او تعلل کرد / در شناسائیش تجاهل کرد
گفت نشناسمش ندانم کیست / مدنی یا یمانی و مکی‌است
بو فراس آن سخنور نادر / بود در جمع شامیان حاضر
گفت من میشناسمش نیکو / زوجه پرسی بسوی من کن روی
آنکس است اینکه مکه وبطحا / زمزم و بوقبیس و خیف ومنی
حرم وحل و بیت رکن و حطیم / ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات / طیبه کوفه کربلا و فرات
هر یك آمد بقدر آن عارف / بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهدا ست / زهرهٔ شاخ دو حهٔ زهراست

میوهٔ باغ احمد مختار　　لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش　　رود از فخر بر زبان قریش
که برین سرور ستوده شیم　　به نهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزت است منزل او　　حامل دولت است محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر　　هم عرب هم عجب بود قاصر
جد او را بمسند و تمکین　　خاتم انبیاست نقش نگین
لائح از روی او فروغ هدی　　فائح از خوی او شمیم وفا
طالعش آفتاب روز افروز　　روشنائی فزای ظلمت و سوز
جد او مصدر هدایت حق　　از چنین مصدری شده مشتق
از حیا نایدش پسندیده　　که گشاید بروی کس دیده
خلق از او نیز دیده خوابانند　　کز مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او　　خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور　　کو نداند معقل و مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور　　گر ضریری ندید زانچه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاك　　بوم گرزان نیافت بهره چه باك
بر نکو سیرتان و بد کاران　　دست او ابر موهبت باران
فیض او ابر بر همه عالم　　گر بریزد همی نگردد کم
هست زان معشر بلند آئین　　که گذشتند ز اوج علیین
حب ایشان دلیل صدق وفاق　　بغض ایشان دلیل کفر و نفاق
قربشان پایهٔ علو و جلال　　بعدشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را　　طالبان رضای مولا را
اندرآن قوم مقتدا باشند　　و اندرآن خیل پیشوا باشند
گر بپرسد زآسمان با لفرض　　سائلی من خیار اهل الارض

بزبان کواکب و انجم — هیچ لفظی نیاید الاهم
هم غیوث الندی اذا وهبوا — هم لیوث الثری اذا نهبوا
ذکرشان سابق است در افواه — در همه خلق بعدذکر اله
سر هر نامه را رواج افزای — نامشان است بعد نام خدا
ختم هر نظم و نثر را الحق — باشد از یمن نامشان رونق
کرد زآغازتا به آخر گوش — خونش اندر رگ غضب زدجوش
بر فرزدق گرفت حالی دق — همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت‌درچشم شامیان خوارش — حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی — راست کردار و راست‌بین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی — جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست‌بین‌شد که مبدل — از حسد چشم او شده احول
آنکه احول بود ز اول کار — چون شود جانش ازجسدهشدار
آفت دیدهٔ حسد رمد است — رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیدهٔ خرد شد کور — وز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود — و ز غم آسوده خاطر محمود
دائماً از طبیعت فاسد — بر خدا معترض بود حاسد
که چنان مال بامنال چرا — مر فلان راهمی دهد نه مرا
گر بداند نمی کند خوش دل — کاش از او نیز سازدش زائل
حسدالمرء یأکل الحسنات — و ان اعتاد کسبها سنوات
نه‌کشد از سرشرر هیزم — آن ضرر کز حسد کشد مردم
آن‌حسدخاصه که‌اهل‌نفس‌وهوا — می برند از گزیدگان خدا
جای ایشان مقرقرب ووصال — جای آنان جحیم و بعد و ضلال
ز آسمان مه همی دهد پرتو — بر زمین سگ همی کند عوعو
زآسمان‌خورهمی‌درخشدفاش — بر زمین کور میشود خفاش

قصهٔ مدح بو فراس رسید — چون بدان شاه حق شناس رسید
از درم بهرآن نکو کردار — کرد حالی روان ده و دو هزار
بوفراس آن درم نکرد قبول — گفت مقصود من خدا و رسول
بود زان مدح نی نوال وعطا — زانکه عمر شریف را ز خطا
همه جا از برای هر هیچی — کرده‌ام صرف در مدیح و هجی
تافتم بهر این مدیح عنان — بهر کفارهٔ چنان سخنان
قلته خالصاً لوجه الله — لا لأن استفیض ما اعطاه
قال زین العباد و العباد — ما نؤدیه عوض لاترتاد
زانکه ما اهل بیت احسانیم — هر چه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم بر نشیب و فراز — قطره از ما بما نگردد باز
آفتابیم بر سپهر علا — نفتد عکس ما دگر سوی ما
چون فرزدق بآن وفا و کرم — گشت بینا قبول کرد درم
از برای خدا بود و رسول — هرچه آمد از او چه رد چه قبول

باب دوم

در مقالات مختلف و کلمات قصار حکمت آمیز

حضرت علی بن ابی طالب علیه‌السلام

مقالهٔ اول درفلسفه شهادت امام حسین است از موسیو ماربین مورخ آلمانی که در رسالهٔ سیاست اسلامیه‌اش بیان کرده ودر روزنامهٔ حبل‌المتین سال‌هفدهم در شمارهٔ بیست‌و هشتم تاریخ نوزدهم محرم سنه ۱۳۲۸ هجری ترجمهٔ آنرا درج کرده. این شخص بزرك باآنکه اجنبی از اسلام است پاروی‌حق نگذاشته و روح مطلب را ملتفت شده و داد سخن‌داده و خدمت‌بزرگی بعالم انصاف ووجدان کرده واستحقاق وبزرگی امام حسین را بیان و برعکس‌عدم قابلیت‌و لیاقت و بی‌دینی ومظالم‌ننگین بنی‌امیه‌را بقوهٔ قلم جلوه داده اگر انسان بدقت‌نظر کند این‌واقعه ازالم‌انگیزترین وقایع است ودردافزاترین حوادث که‌درصفحات تاریخ نقش‌بسته هرباحس‌وشرافتی‌و هرباوجدان‌وحقیقت پرستی که این مصیبت را در مقابل چشم بیاورد از سردادن آه وسرشك حسرت خودداری نتواند کرد.

مقاله اینست: حسین بن‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌بن‌عبدالمطلب‌بن هاشم بن‌عبدمناف نبیرهٔ محمد است که ازدخترش‌فاطمه بوجودآمده‌و میتوان گفت اخلاق‌وصفاتیکه‌در آن‌دوره در عرب مستحسن بود تمام را دارا و شجاعت را موروثی ازپدر داشت

عالمترین مسلمانان باحکام دین جدش بود و محبوب ترین صفات را که سخاوت است بدرجهٔ کمال داشت. خیلی فصیح البیان وطلیق اللسان بود مسلمانان در عقیدت بحسین بالاجماع متفق وحتی طوائفی که بپدر وبرادرش زشت میگویند (غرض مؤلف ازخوارج است) وبر امداح وثناخوانندو کتب ایشان مشحون ازملکات حسنه وسجایای مستحسنهٔ اوست. غیور وراستگو وغیر مرعوب بود غالب فرق مسلمین درحق حسین عقائد عظیمه دارند ولی چیزیکه مامیتوانیم در کتاب خود بدون بیم معارضه وبا کمال اطمینان بنویسیم این است که پیروان علی (یعنی شیعه) بیش از آنچه نصاری درحق مسیح میگویند درحق حسین عقیده دارند همانقسم که عیسویان گویند عیسی متحمل اینهمه زحمات برای عفو گناهان شد شیعیان درحق حسین قائل ودر قیامت شافع مطلقش میگویند واین ابداً قابل انکار وشبهه نیست که حسین (ع) درعصر خود اول شخص سیاسی بود ومیتوان گفت که درار باب دیانات احدی چنین سیاست مؤثری اختیار نکرد وبااینکه پدرش علی حکیم اسلام ودر حکمیات از سائر حکمای معروف عالم کم نبود معذالك سیاست حسینی از او بروز نکرده برای اثبات این نکته باید اندك عطف توجه بتاریخ عرب قبل ازاسلام بشود آنوقت خواهیم دید بین بنی امیه وبنی هاشم نسبت و قرابت بود یعنی بنی اعمام بودند چه امیه وهاشم پسران عبد مناف اند و از قبل از اسلام بین این پسر عموها نقارو کدورت بدرجهٔ کمال بود ومکرر با یکدیگر قتال وجدال نموده باصطلاح اعراب هر یك مردیگری راخونخواه بودند درعرب طائفهٔ قریش ودر قریش بنی هاشم وبنی امیه عزیز ومحترم وسیادت داشتند بنی امیه بحیثیت ثروت وریاست بنی هاشم بلحاظ علم وروحانیت وبهمان جهت خدمت خانه کعبه با آنها بود وتا کنون هم در اختیار ایشان است وشریف مکه باید از بنی هاشم باشد. دربدو اسلام کدورت بنی هاشم وبنی امیه خیلی بالا گرفت تاوقتیکه محمد فتح مکه نمود وتمام قریش وکلیهٔ بنی امیه را مطیع وفرمان بردار ساخت دراین واقعه ریاست روحانی وجسمانی عرب با او شد . این بود که طبعاً بنی هاشم درعرب بزرگ شده وبر بنی امیه مطاع شدند باطناً این پیش آمد آتش حسد را در کانون سینهٔ بنی امیه شعله ور میداشت ودرصدد کشیدن کینهٔ دیرینه از بنی هاشم بودند تاپس از رحلت محمد ص موقع

یافته بدواً کوشیدند که جانشینی محمد باصول ولایتعهدی نشود و آنرا باصول (الکشن) اکثریت آراء قرار دادند وقوت مخالفت بنی‌امیه نگذارد که در جانشینی محمد اکثریت آراء با بنی‌هاشم شوددر این میدان بنی امیه کامیاب و بربنی‌هاشم غالب گشتند بمناسبت همین خلیفه تراشی بنی امیه مقام معینی حاصل کرده جاده‌را برای آیندهٔ خویش صاف کرده و همه روزه در نزد جانشینان محمد بر جایگاهشان افزوده و در امور سلطنت اسلام رکن گردیدند تا آنکه سومین جانشینی محمد در بنی امیه مسلم گردید و بنی‌امیه درهرجا وهر کار رانق وفانق مطلق گردیدند و برای آینده هم جایگاه خود را مستحکم کردند ونظر بآن کدورت دیرین و خونهائیکه بنی امیه برسم اعراب از بنی‌هاشم طلب داشتند کمتر خلوص عقیدت ونیت پاك باسلام ابراز میداشتند و درباطن عارداشتند که پیرو دینی باشند که مختوم باسم بنی‌هاشم باشد لیك چون مسلمانی در آنوقت زیاده بود و آنهاهم مقاصد خویشرا درسایهٔ پیروی بهمین دین میدیدند علناً ابرازمخالفت نمیکردند و ظاهراً پیروی میکردند همینکه خودرا بمقامات عالیه‌دیده وپایهٔ جاه وجلال خویش رامحکم کردند علناً تمرد ازاحکام اسلام کردند وهم در دربارعام سخنان مستهزآنهٔ به دینی که بنی‌هاشم آورده بود گفتند (گویا غرض‌مؤلف از حرکات علنی و سخنان شفاهی یزید در دربار می‌باشد که ذکرش دراینجامورد اطنابست) بنی‌هاشم که کار رابدین منوال دیده وازخیالات بنی‌امیه واقف گردیده بیکار ننشسته حرکات سومین جانشین محمدرابپیرایهٔ عجیب‌وغریب بمردم‌نشانداده‌مسلمانان‌رابرخلاف وی‌شوراندند تاآنکه سومین جانشین محمدراکه‌عثمان وازبنی امیه بود رؤسای طبقات مسلمان شرکت کرده بقتل آوردند وازروی اکثریت آراء علی‌چهارمین جانشین محمد قرار گرفت‌پس ازاینواقعه‌بنی‌امیه‌یقین کردندبازبنی‌هاشم دارای‌سیادت وعظمت ماننددور محمدخواهند گردید این‌بود که معاویه که ازدیرباز ازجانب جانشینان سابق حاکم شامات و خیلی مقتدر ومردی زیرك و دوربین بود بیهانهٔ اینکه قتل عثمان باشارهٔ علی‌بود پرچم مخالفت برافراشت واختلاف‌بین‌مسلمانان انداخته بهمان اصول‌قبل‌از

اسلام شمشیر بین اعراب آخته گردید. در این جنگهای عدیده اگرچه معاویه غالب برعلی نیامد مغلوب هم نگردید این بود سرپیچی بنی امیه از ریاست بنی‌هاشم. طولی نکشید که علی را هم کشتند از آن بعد کاملا معاویه غالب و حسن برادر بزرگ حسین که پنجمین جانشین محمد بود باوی صلح کردوجانشینی محمد دوباره بربنی امیه مسلم آمد معاویه ازیکطرف مقتدر میگردید و از طرف دیگر باتدابیر عملی در اضمحلال بنی‌هاشم میکوشید ودرمحوابدی آنان دقیقه‌ای فرو گذاری نمینمود حسین بااینکه درتحت نفوذ برادرش حسن بود لیك دراطاعت بنی امیه حاضر نبود ومخالفت هم نمیورزید حسین همیشه میگفت من درراه‌حق کشته خواهم‌شدودست بناحق نخواهم داد بنی‌امیه را ازاوتشویش بود. این کشمکش ماند تاوقتی که حسن و معاویه درگذشتند و یزید جانشین معاویه گردید دراینوقت اصول ولی‌عهدی ازبعد علی یعنی‌جانشینی بوضع (الکشن) موقوف گردید وفقط بعد ازتعیین ولی‌عهد رضایت نامه‌ای از بزرگان حاصل کرده یعنی از رؤسای قوم بیعت میگرفتند. حسین دید از یکطرف حرکات بنی امیه که سلطنت مطلقه داشتند و در آن اوان محاط برياست روحانی اسلام‌هم‌بودند نزدیك‌است عقیدهٔ مسلمانان را بدین جدش متزازل سازد و ازطرف دیگرهم دانسته بود که اعم ازاینکه اطاعت بکنند از یزید یانکنند بنی‌امیه نظر بعداوت دیرینه و خیالات مآل اندیشانه در محو بنی هاشم فرو گذاری نخواهند کرد وهر گاه چندی بدین منوال بگذرد نام‌ونشان دراین‌عالم ازبنی‌هاشم‌باقی‌نخواهدماند‌این‌بود که مصمم‌انداختن رولیسیون(یعنی‌شورش‌وهیجان) دراسلام بر خلاف بنی امیه گردیده چنانکه از آنساعتیکه یزید جانشین‌معاویه شد حسین تمرد ازاطاعت‌اوراواجب‌قرارداده‌مخالفت خودراباالو مستورقرارندادویزیدهم مجدبر گرفتن بیعت واطاعت حسین گردید این‌بود که حسین عالماً وعامداً برای آن خیال عالی که در سرداشت تن بمرگ داد و پیش‌قدم برای کشته شدن خود وبراه انداختن رولیسیون دراسلام گردید. صاحب وجدان اگرمداقه دراوضاع آن‌دوره‌و پیشرفت مقاصد بنی‌امیه و وضع تزلزل مسلمانان و استیلای آنها بر جمیع طبقات

مسلمین داشته باشد بی تأمل تصدیق تواند کرد که حسین از قتل خویش احیای دین جدش و قوانین اسلام نمود و اگر چنین واقعه‌ای پیش نیامده بود و حس الکتریسی از کشته شدن حسین در مسلمانان پیدا نمیشد قطعاً اسلام بشکل حال خود نماندی و ممکن بود چون ابتدای اسلام بود یکمرتبه رسومات و قوانین اوضایع گردد حسین که از بعد پدر مصمم در اجرای این مقصود عالی بود بعد از نشستن یزید بجای معاویه از مدینه بدین قصد حرکت کرد که در مراکز مهمهٔ اسلام مانند مکه و عراق نیز این خیال بزرگ خویش را نشر سازد و در هر نقطهٔ که حسین قدم میگذارد نفرت قلوب که مقدمه (رولیسیون) بود نسبت به بنی امیه در مسلمانان تولید میشد یزید هم که از این نکات بار یك بیخبر نبود دانست که اگر دریك نقطه از مملکت (رولیسیون) شود حسین در برابر او پرچم مخالفت بلند کند یکی بواسطه نفرتی که مسلمانان از وضع سلوك و حکومت بنی امیه پیدا کرده بودند و دیگر بملاحظه توجه قلبی که بحسین علیه‌السلام دارند بسرعت آن (رولیسیون) در تمام ممالك اسلامی کسب عمومیت نموده و زوال سلطنت ابدی بنی امیه در خواهد رسید این بود که بعد از جلوس بر تخت قبل از هر اقدام مصمم قتل حسین گردید و این بزرگترین غلطهای سیاسی بنی امیه بود و از همین یك خطای سیاسی نام و نشان خود را از صفحهٔ عالم محو کردند بزرگ ترین دلیلی که حسین بقتلگاه رفت و ابداً قصد سلطنت و ریاست نداشت این است که حسین علیه‌السلام با آن علم و سیاست و تجربه که از عهد پدر و برادر در مقاتلت با بنی امیه حاصل کرده بود میدانست که با عدم موجود بودن اسباب خود و آن همه اقتدار یزید مقاومت با او ممکن نیست دیگر آنکه حسین از بعد پدر پیش گوئی از کشته شدن خود میکرد و از آن ساعتی هم که از مدینه حرکت کرد بی پرده بآواز بلند میگفت که من برای کشته شدن میروم و بجمیع همراهان خود هم همین بیان را محض اتمام حجت میکرد که هر کس بطمع جاه و جلال با او معیت کرده ترك همراهی او را گوید و ورد زبانش این بود من راه قتلگاه در پیش دارم و نیز هر گاه حسین با این قصد و اراده نبود یعنی عالماً و عامداً به کشته شدن تن در نمیداد و در جمع نمودن لشکر ساعی می

گردیدنه اینکه جماعتی‌هم که همراه‌داشت متفرق‌سازد وچون‌قصدی جز کشته شدن که مقدمهٔ آن خیالات عـالی (رولیسیون) مقدس بود درنظر نداشت بزرگترین وسیله‌را بیکسی ومظلومیت دانسته واختیار کرد تا مصائب‌وی درقلوب مؤثرتر واقع گردد ظاهراست باآن محبوبیت که آن زمان حسین درمسلمانان داشت اگرمصمم بجلب‌قلوب شده‌بود میتوانست لشکری انبوه گرد خود فراهم آرد در آن صورت اگر کشته میگردید بهوای سلطنت میگفتند ومظلومیتی که نتیجه‌اش آن (رولیسیون) اعظم‌بودحاصل‌نمیشد این‌بود که نگذارد نزدخود مگر کسانی مانند فرزند وبرادر زادگـان وبنی اعمـام و چندنفر تابعین خاص خود را و حتی بآنها هم تکلیف انفکاك کرده قبول نکردند و آنان هم کسانی بودند که نزد مسلمانان بتقدس و جلالت‌قدر موصوف بودند و کشته‌شدن ایشان باحسین مزید برعظمت وتأثر آن واقعه گردید. حسین‌باقوهٔ علم وسیاست درافشای ظلم وستم بنی‌امیه‌وابرازخیالاتشان درعداوت بابنی هاشم و اولادمحمد دقیقهٔ فرو گذار نکرد من‌جمله چو عداوت بنی امیه‌رانسبت‌بخود وخاندان خویش میدانست متوجه‌بود که‌بعد از کشته‌شدن‌وی‌زنان واطفال بنی‌هاشم «که‌آل محمد بودند» اسیر خواهندشد واین واقعه در مسلمانان خاصه درعرب بیش از آنچه بتصور آید مؤثر واقع‌خواهد گردید چنانکه‌همان طور هم‌شدوحرکت ظالمانهٔ بنی امیه وسلوك بیرحمانهٔ آنان بحریم وصبایای پیغمبر خود باندازه‌ای درقلوب‌مسلمانان مؤثرافتاد که‌اثرش‌از کشته‌شدن‌حسین وهمراهانش کمتر نبود وعداوت بنی امیه را باخاندان محمد وعقاید آنهارا باسلام و سلوك ایشان رابا مسلمانان آشکاراساخت این‌بود که حسین بدوستان خود که او را ممانعت ازاین سفرمی کردند آشکارامیگفت : من برای کشته شدن میروم وچون خیالات ایشان محدود واز مقاصدعالیه حسینی بی اطلاع بودند درمنع مسافرت او ابرام میکردند آخرین‌جوابش بآنها این‌بود که خدا چنین خواسته وجدم چنین امر فرموده است و همینکه اصرار میکردند حال‌که برای کشته‌شدن میروی زنان وبچه‌ها را همراه مبر جواب میداد خداعیال‌مرا اسیرخواسته واین سخنان حسین چون در آن‌وقت

رئیس روحانی بود لاجواب بودی ودال است براینکه حسین جزاجرای خیالات عالیه که درسرداشت مقصددیگری بخاطر نمیگذرانید واین صدمات را برای حصول سلطنت متحمل نگردید و نیز نادانسته دراین مهلکه عظیم ورود ننمود چنانکه برخی از مؤرخین ماتصور کرده‌اند بدلیل اینکه باخواص خود که کلهٔ بازو فکری روشن داشتند قبل ازوقوع واقعه ، بسالهای دراز برسبیل تسلیت از مصائب قبل از وقوع شهادت خود می سرود که بعد از کشتن من و ظهور آن مصائب جانگاه خداوند جماعتی را برانگیزاند که حق را از باطل تمیزدهند و را قبور ما زیارت کنند وبر مصائب ما زاری نمایند ودمار ازروزگار دشمنان آل محمدبر آورند آن جماعت دین خدا وشریعت جدم را ترویج دهند ومن وجدم آنهارا دوست داریم ودرقیامت باما محشور خواهندبود درست اگر در کلمات و حرکات حسین دقت شود دیده خواهدشد که سیاست دقیقه‌ای ازابرازشنائع بنی امیه وظهور عداوت قلبی شان بابنی هاشم ومظلومیت خویش فروگذارنکرد واین منتهای سیاست وقوت قلب واز خودگذشتگی اورا در راه مقصود عالی خویش ثابت می‌نماید حتی در آخرین لمحهٔ حیات درماده طفل شیر خوار خودکاری کرد که عقول را متحیر ساخت که در این دم آخر بـآن همه مصائب جانگاه وافکارمترا کمه وعطش و کثرت جراحت بازهم ازمقصد عالی خود صرف نظر نکرد وبااینکه میدانست که برفرزند صغیرش بنی امیه رحم نخواهند کرد محض بزرگ ساختن مصائب خود او را هم برسر دست گرفته بظاهر التجای آب برایش کرد و با تیر جواب شنید. گویا حسین از این حرکت قصدش این بود که عالمیان بدانند که عداوت بنی امیه بابنی هاشم تاچه اندازه بود وتصور نکنند که یزید برای دفاع از خود نا چار براین اقدامـات بود چه کشتن طفل شیر خواره در چنین حال با آن وضع دهشتناك جزو خیانت وعداوت سبعانه که منافی باقواعدهردین و آئین است هیچ چیزرا ظـاهر نمیداشت و همین یك نکته می‌تواند پرده ازروی قبائح اعمال ونیات فاسده و عقائد بنی امیه بردارد و برعالمیان خاصه مسلمانان ظاهر داشت که بنی امیه نه تنها برخلاف احکام اسلام حرکت مینمایند بلکه از

روی عصبیت جاهلانه ساعیند که دیاری از بنی هاشم خاصه بازماندگان محمد باقی نگذارند بااین خیالات عالیه که حسین در نظر داشت نظر بآن وفور دانش وسیاستی که مراورا مسلم بود تا وقتیکه کشته شد مرتکب امری نگردید که بنی امیه در دفع آن مجبور باشند حتی باآن نفوذ کلمه که در آن موقع داشت وباآن اقتدار مسلم شهری ازشهرهای اسلامی را مسخر نداشت وبرحکومتی از حکومتهای یزید حمله ننمود و عاقبت قبل از اینکه حرکت غیر مطیعانه یاسلوك بلوی خواهانه از او ابرازشود ویرادر بیابان لم یزرعی محاصره کردند حسین هرگز نگفته بود من پادشاه‌خواهم‌شدیاپادشاهی میخواهم فقط شنایع‌بنی‌امیه واضمحلال‌اسلام رااز مسلك آنان گفته و از قتل خود خبرمیداد و از مظلومیت خویش دلشاد بود ووقتی هم که در بیابان محصورش داشتند اظهار کرد که‌اگر اورا بگذارندحاضراست عیال‌واطفال خودرا گرفته ازسلطنت یزید یعنی ممالك اسلامی خارج گردد همین نکته‌است که سلامت‌نفس حسین‌را میرساند ومنتهادرجهٔ اثررا در قلوب مسلمانان برعلیه بنی امیه تجهیز میکندقبل‌ازحسین‌هم بسیاری‌ازرؤسای‌روحانی‌وارباب‌دیانات‌مظلوم کشته‌شده وبعد ازقتلشانهم (رولیسیون)شده وتابعین‌شان برخلاف دشمنان آنهاتیغ کشیده‌اند چنانکه‌دربنی‌اسرائیل‌مکررواقع گردیدوقضیهٔ‌یحیی یکی‌ازواقعات‌بزرگ تاریخی‌است وهمین‌قسم سلوکی که یهود باحضرت مسیح کردند تاآن زمان نظیرش واقع نشده بودلیك واقعه‌حسین عليه‌السلام برهمه مزیت پیداکرد از تاریخ معلوم نمی‌شود که احدی ازروحانیین و ارباب دیانات بخیالات عالیه متأخره عالماً و عامداً خود را بکشتن داده‌باشد یعنی هریك ازارباب دیانات که کشته‌شده عنفاً دشمنان ایشان‌برآنهاتاخته ومظلومانه ازپایش درآورده‌اند وباندازهٔ مظلومیت ایشان رولیسیون‌هم بعداز آنها پیش آمده‌است‌لیك واقعهٔ‌حسین‌عالمانه وحکیمانه بوده ودرتاریخ دنیا نظیر ندارد چندین‌سال متوالی‌حسین‌علیه‌السلام تدارك کشته‌شدن خودرادیدومقصدی‌بسیارعالی درنظرداشت ودرتاریخ نیست کسی که برای ترویج دیانت‌عالماً جان داده باشد جز حسین مصائبی که‌حسین‌درراه‌احیای‌دین جدش بخودخرید برسالفین ازارباب‌دیانات

مزیت دارد و براحدی از گذشتگان وارد نیامده اشخاص دیگرهم درراه دیانت جان باخته اندلیك بوضع حسین علیه السلام نبوده حسین جان شیرین خودراداد فرزندان عزیزو برادران وبرادرزادگان داد ، دوست و اقربا را تمام داد ، مال داد ، عیال را باسیری داد ، و این مصائب یك دفعه ناگهان ونا دانسته واقع نشد که حکم یك مصیبت را داشته باشد بلکه بمرور زمان و یکی بعد دیگری این مصائب ورود کرد و در تاریخ دنیا هجوم اینگونه مصائب پی در پی اختصاص بحسین داشته است این بود که از عظمت مصائب حسین بمجرد کشته شدن اوو پیش آمدن آن واقعات درد انگیز و اسیری زنان و دخترانش یکدفعه کشف سرائر بنی امیه شد و قبائح اعمال آنان ظاهر گردید حس سیاسی و ماده رولیسیون در مسلمانان پیدا و برخلاف سلطنت یزیدی و آل امیه (رولیسیون) آغاز گردید وبنی امیه را مخرب اسلام دانسته ومجعولات وبدع آنهارا رد کردند وظالم و غاصب نامیدند بر عکس بنی هاشم را مظلوم و مستحق الریاسه ، و حقیقت روحانیت اسلام در آنها شناخته شد گویا مسلمانان زندگی از نو گرفتند اسلام را رونقی تازه نمودار شد ریاست روحانی اسلام که یکدفعه زائل شده بود ومسلمانان گویا جنبهٔ روحانیت اسلامی را فراموش کرده بودند بـایك نورانیت وشفافی تجدیدشد همان قسم که عظمت مصائب حسین برجمیع مصائب روحانیین سلف مسلم بود عظمت رولیسیونهائی هم که بعد از واقعهٔ حسین علیه السلام پیش آمد مزیت بررولیسیونهای سلف داشت و امتدادش هم بیش واثراتش نیز زیادتر بود ازاین رو مظلومیت بازماندگان محمد در عالم علم گردید اولین نتیجهٔ این رولیسیون این شد که ریاست روحانی که در عوالم سیاست دارای اهمیتی بسیاراست مجدددربنی هاشم ومخصوصاًدر بازماندگان حسینی مسلم گردید (غرض مؤلف ازائمه اطهاراست) تاکنون هم بنی هاشم خاصه کسانیکه ازنژادحسین علیه السلامند بیك نظرروحانیت جمیع مسلمانان بایشان می نگرند وسالی چندطول نکشید که سلطنت بآن اقتدار ووسعت ازخاندان یزید ومعاویه سلب گردید و بقسمی مضمحل ونابودشدند که امروزه اسم ورسم ونام ونشانی از آنها نمودار نیست وهر

وقت هم درمتون کتابها نامی از ایشان ذکر شود بایك کلمهٔ شماتت ، مسلمانانش توأم میسازند و اینها تمام نتائج سیاست حسینی است که می‌توان گفت در ارباب دیانات و روحانیین سلف تاامروز، چنین شخص عاقبت‌اندیش ودوربین تاریخ بیادگار نگذارده هنوز اسرای حسین علیه‌السلام نزدیزید نرسیده بودند که پرچم خونخواهی حسین علیه‌السلام بلندو(رولیسیون) برخلاف یزید آغازشد مظلومیت حسین علیه‌السلام کشف و کلیه سرائربنی امیه نمودار وپرده ازروی نیات آنها برداشت حتی در خاندان خود و حرم سرای یزید زبان شماتت بروی دراز گردید با اینکه ممکن نبود نام حسین وخاندان علی در حول و حواشی یزید بنکوئی برده شود پس از این واقعه در دربارعام ودرخلوت وجلوت یزیدباجبار نام حسین وخاندان علی را بتقدس وعظمت و مظلومیت می شنید و بااینکه این استماعات بروی خیلی ناگوار بود جز سکوت چاره‌ای نمیدید و وقتی تبرئه ازاین اعمال جسته قصور را بر امرای خود نسبت میداد وازبس یزید محامدحسین را پس از آن واقعه‌شنید روزی گفت سلطنت حسین بر من گوارا تربود نسبت باین عظمت و تقدس که آل علی علیه‌السلام و بنی‌هاشم یادمی‌شوند سرانجام پیروان حسین متوالیاً از این رولیسیونها فائده حاصل نموده بعظمت و قوت بنی‌هاشم هم افزوده می‌شدو کمتر ازقرنی نگذشت سلطنت و سیع اسلامی در بنی‌هاشم مسلم گردید و بقسمی بنی‌امیه را از میان برداشتند که نام و نشانی از آنها باقی‌نماند فقط تاچند قرن چندنفر ایشان یکی‌بعددیگری دراندلس ریاست کردند وامروز از آن خاندان بزرگ که قرنهادارای عظمت و سلطنت عظیم بودند یك نفر اگرچه‌گم نام باشد پیدا نتوان نمود و اگرهم پیدا شود از بس مورد خشم مردمند حسب و نسب خود را مستور میدارند بعد از خلافت بنی امیه بنی‌اعمام حسین علیه‌السلام (قصدمؤلف ازبنی‌عباس است) سلطنت را ازبرکت رولیسیونهای پیروان حسین علیه‌السلام یافتند لیك بعداز یافتن سلطنت بر مقام خود ترسیده سخت از ارباب رولیسیون جلو گیری کردند که مبادا سلطنت اسلام هم رفته رفته درخاندان حسین جای گیرد اول‌بواسطهٔ جلوگیری سخت آنها ودیگربواسطهٔ قلع وقمع بنی

امیه ورفع مادهٔ رولیسیون رفته رفته ازصورت آن رولیسیونها کاست دانایان از تابعین حسین وعلی علیه السلام همین که مانع راسخت دیده دانستند که باسلاطین بنی‌هاشم که بسیار مقتدرند و بواسطه تشتت خیالات عمومی بارولیسیون درمقابل آنها مقاومت نتوانند کرد بظاهر ترك رولیسیون گفته ودرباطن صورت اورا تغییرداده بجمع شدن دورهم وذکر واقعات مصائب وارده برحسین آن رولیسیون اعظم را زنده وتازه نگاه میداشتند سلاطین بنی‌هاشم (یعنی بنی‌عباس) که پی‌بدین تدبیر پیروان حسین برده بیش از بیش باندیشهٔ جلوگیری شدند وآن را لازم دانسته باندازهٔ تعقیب کردند که تابعیت علی‌وحسین در هر کس علنی و آشکار می‌شد مانند سخت ترین مجرم پلتیکی باوی رفتارمیگردید و باین جرم هزاران نفوس پیروان حسین مصلوب و مقتول ومجروح ومحبوس گردید وباوجوداین‌شدت‌وسختی بازهم‌نتوانستند قلع‌مواد رولیسیونی‌راازپیروان علی بکنندوهرقدرسختی کردندبرقوت وشدت آنان‌افزوده‌شد تاعاقبت هم‌بتدبیر یکی‌ازپیروان حسین سلطنت این‌طبقه (یعنی‌بنی عباس) هم‌خاتمه پذیرفت(مقصودمؤلف ازخواجه نصیرطوسی‌علیه‌الرحمةاست) وچندی‌سلطنت‌دراولاد حسین گردش‌میکرد (غرض‌مولف‌ازخلفای‌فاطمیین است)بعدازحسین‌ریاست‌روحانی دراولاداویکی‌بعددیگری‌بود (گویامقصودمؤلف‌ائمه‌طاهرین‌است) آنهاهم عزاداری حسین راشعار اعظم مذهب قرارداده این‌نکتهٔ سیاسی رفته رفته لباس‌مذهبی‌پوشید و هرقدر از نتائج آن‌قوت درپیروان‌علی پیدا شد ذکرمصائب حسین‌هم علنی‌تر گردید و هر چه درین امر کوشیدند برقوت و ترقی ایشان افزود کم کم رموزدانان مقتضیات وقت شکل ذکرمصائب حسین را تغییر داده همه روزه به‌پیرایهٔ آن‌افزوده تاجائیکه امروز در هرنقطهٔ که مسلمانی باشدتعزیه داری حسین‌نمودی‌عظیم دارد ودر اقوام وملل سائرهم رفته رفته سرایت کرده خصوصا در ما چین وهند و عمده سبب‌تأثر آن دراهالی هند این‌است که طریق عزاداری خودرا مشابه بمراسم‌عزاداری آنها قرارداده‌اند عزاداری حسین‌یکصدسال بیش نیست که درهندوستان شیوع‌تامه یافته وعلنی‌شده‌است ودراین قلیل زمان‌ازاین سرتا آنسرهند رااحاطه کرده وچنان

دیده‌می‌شود که‌همه‌روزه‌درازدیاداست‌بعضی‌ازمؤرخین‌ما،راز کمیت و کیفیت‌این‌رسم ورواج‌را واقف‌نبوده‌بی‌اطلاعانه سخن رانده‌وضع ماتم‌داری‌پیروان‌حسین رامجنونانه می‌نگارند وابداً پی‌نبرده‌اندکه این مسأله دراسلام چه تغییر و تبدیلات‌داده. حس پلتیکی جنبش وهیجان مذهبی که از تعزیه داری دریـن قوم پیدا شده در هیچ قوم دیده نمیشود هر کس درترقیات صدسالهٔ پیروان علی در هندوستان که عزاداری را شعار کرده غور نماید تصدیق خواهد کرد بزرگترین نکتهٔ مزیت را آنها پیروند یکصد سال‌قبل‌عدد پیروان‌علی‌وحسین درتمام هندانگشت شماربودوامروزه‌سومین قوم هندوستان برحسب عدد گردیده‌اندوهمین حال را دارند درسایر نقاط وقتیکه پرگرام مبلغین ما (یعنی دعاة مسیحی) را مقابله می‌نمائیم با آن همه صرف قوت و ثروت، خواهیم‌دید که بده یك ترقیات این فرقه نرسیده‌اند اگر چه‌کشیشان ماهم ازذکر مصائب حضرت مسیح مردم را متأثر می‌سازند لیك‌نه بآن وضع و اسلوب و شکلی که در پیروان حسین رواج داردو گویا سبب این باشد که مصائب مسیح در جنب مصائب حسین تـا آندرجه مؤثر و دلگداز نمیباشد مؤرخین ما راست که حقیقت رسم وعادات اقوام بیگانه راپی برده مجنونانه نگویند (نگارنده گوید) صیانت قانون محمد و ترقی مسلمین ونزاکت اسلام بواسطهٔ عزاداری حسین پیدا شده است وتاوقتیکه این عمل رامِلکهٔ خودداشته باشند پستی وزیردستی را قبول نتوانند کرد قدری باید باریکشد که در مجالس عزاداری حسین که منعقد میشود چه نکات‌دقیق‌حیات‌بخش‌بیکدیگر می‌شنوانند ومعنی می آموزند(نگارنده گوید) چند نوبت که ذکر مصائب حسین دراسلامبول میشد بامترجم مخصوص رفته‌شنیدم می گویند حسین که امام وپیشوای مابود واطاعت وپیرویش برما واجب است زیر بارزیادتی وزیردستی یزید نرفت وبرای حفظ شرف وعلوحسب وبزرگی مقام خود مال داد، جانداد، اولادداد، عیال دادودرعوض نام نیك دردنیا وشفاعت در آخرت وتقرب دردرگاه خداوندی‌جست دشمنانش خسرالدنیاوالآخره گردیدند از آن‌بعد دیده ودانستم که در واقع علناً بیکدیگر تعلیم میدهند که اگـر پیروی از حسین

دارید اگر شرف دارید اگرحس سیادت جوئی و جنبهٔ افتخار دارید شماهم نباید زیر دستی ازیزیدان نوعی اختیار کرده بارظلم بکشید وحیات بذلت را با مرگ بعزت ترجیح دهیدتا دردنیاو آخرت خوشنام ورستگار گردید مسلم است قومی را که از مهد تالحد اینگونه تعلیمات دهند دارای چه ملکات عظیمه و سجایای عالیه توانند گردید وسعادتمند وبا شرافت خواهند شدوهمه سرباز حقیقی و عزت قومی و افتخار نوعی خود خواهند بود این است نکتهٔ تمدن حقیقی امروزه ملل مفتخر این است تعلیم حقوق‌شناسی، این‌است معنی تعلیمات دیبلوماتی مااروپائیان همینکه وضع حرکات ظاهری قومی را در مراسم ملی یا مذهبی منافی بااصول خود دیدیم مجنونانه دانسته ووحشیانه می گوئیم غافل از اینکه هرگاه بمقصود آنهایی بسریم عاقلانه و سیاسانه خواهیم دید و گفت چنانکه در این فرقه وقوم (مقصود ازفرقه شیعه است) نتائج آنچه گفتیم بخوبی مشهود است باید حقیقت رسم ورواج هرقوم وملت را به‌بینم ورنه‌اهالی آسیاهم بسیاری ازمراسم مارا نپسندیده وبرخی حرکات مارا منافی به‌آداب خودمیدانند وغیرمهذبانه بلکه وحشیانه می‌پندارندمانندرقص زنان بامردان درمحافل عمومی‌اضافه‌برمنافع سیاسی که ذکر کردیم که طبعاً‌اثراتش طبعی‌است بزرگترین درجات‌اخروی‌رامسلمانان‌دراین‌عمل(یعنی‌تعزیه داری‌حسین) میدانندهرکس بتاریخ آشنا واز طبیعت اهالی آسیا واقف باشدتصدیق خواهدکرد که اصلاح اخلاق وتعلیمات جز بوسیلهٔ مذهب امروز بلکه تا دو قرن دیگر در اهالی آسیا غیر ممکن‌است ثمرات حب قومی ووطن رابایددرسایهٔ مذهب‌ازاهالی آسیاحاصل کرده مثل‌چندقرن‌سابق‌اروپا باسم‌خدمات نوعی‌ووطنی‌خدمت خواست لیک‌بوسیلهٔ مذهب میتوان‌خدماتی‌از آنها گرفت که ثمراتش برقوم و وطن‌عائدگردد امروزه که‌ازسیصد ملیون‌نفوس‌اسلامی‌جزپنج ملیون‌دارای‌استقلال‌دیده‌نمیشودهرگاه مسلمانان‌مذهب‌رابه پشت‌سرانداخته‌باسم‌قومیت‌بخواهندترقیات‌سیاسی‌حاصل‌نمایند یعنی حیات پلتیکی خویش را بازگیرند بجای نفع‌نقصان خواهند بردچه پنج‌حصه از مسلمانان در فشار ملل دیگرو مضمحل دراقوام سائره‌اند وهرگاه باسم قومیت

بخواهند ترقی نمایند پنج حصهٔ آنان محروم از حیات سیاسی خواهند گردید لیك هرگاه باسم جامعهٔ اسلامیه ترقی نمایند طبعاً روح پلتیکی در جمیع آحاد مسلمین نمودار خواهد شد و بوسیلهٔ روابط روحانیهٔ سائر ملل اسلامیه که در فشار اقوام دیگرند از اضمحلال باز خواهند ماند و مواد روحانی که امروزه مروج در میان مسلمانان است هیچ یك مانند تعزیه داری حسین حس پلتیکی در مسلمانان پیدا نتواند کرد و هرگاه یکی دو قرن در مسلمانان باین قسم تعزیه داری شیوع یابد و کسب عمومیت کند حیات سیاسی تازه‌ای در مسلمانان پیدا خواهد شد امروزه هم استقلالی که در مسلمانان مانده نصف عمده‌اش بواسطهٔ پیروی ازهمین نکته است (مقصودش سلطنت شیعه میباشد) و میبینم روزی را که سلطنت‌های اسلامی در سایهٔ همین رابطه قوت گیرند وبدین وسیله مسلمانان عالم در زیر پرچم اتحاد در آیند چرا که درجمیع فرق اسلامیه طبقه‌ای پیدا نمیشود که از روی دیانت منکر ذکر مصائب حسین علیه السلام شده و نفرت از آن نماید بلکه عموماً یك گونه رغبت طبعی بادای این رسم مذهبی دارند وجز این یك نکته اتحادیه‌ای در مسلمانان مختلف العقیده نمی‌شود حسین شبیه ترین روحانیین بحضرت مسیح است لیك مصائب اوشدید و سخت‌تر بوده و پیش رفت اولیهٔ پیروان حسین هم مانند قرون اولیهٔ پیروان مسیح بوده هرگاه مسیحیان اصول اولیه پیروان حسین را اختیار کرده بودند ویا موانعی ازخود مسلمانان، پیروان حسین را از کار باز نمیداشت یکی ازین دو مذهب در قرون عدیده عالمگیر شده بود. چنانکه ازوقتی که مانع ازجلو پیروان حسین مرتفع گردیده مانند سیل ملل سائره وسائر طبقات اسلامی رادارد احاطه می نماید.

این مقاله‌ایست ازفیلسوف علامه مرحوم سید جمال‌الدین اسدآبادی المشهور بافغانی که درتعلیم وتربیت ارشاد فرموده‌اند ۞

ایة امة دانت لسلطان العلم فقداستوت علی عرش السعادة انسان را باجلالت قدر وعظم شأن وقوت ادراك وحدت ذهن وجودت قریحه وسعهٔ عقل وصنایع بدیعه واختراعات

عجیبه‌ای که باخارق‌عادات سرمبارات ومجارات دارد وتیزی‌فکری که‌ازارضیات در گذشته بدتطاول در آسمان‌ها دراز کرده‌است عجیب‌وغریب‌حالتی وحیرت‌افزاخلقت وپیدایشی‌است زیرا آنکه انسان چون تولد میشود واز کمون‌بیروز وازغیب بشهود جلوه میکند وقدم برعرصهٔ وجود می‌نهد ازهمهٔ حیوانات پست‌تروعاجزترونادانتر میباشد هرحیوانیکه زائیده میشود بیارائی فطرت والهام الهی جمیع مضار ومنافع خودرا میداند ودشمن جان‌خویش را می‌شناسد ودرمأکل ومشرب ومبیت محتاج بمعلم نیست ودر دفع وجلب وتقارب وتنافر وصیانت وجود استاد نمی خواهد واما انسان چون بدین عالم پا می‌نهد لوحی است ساده کتابی است نـا نوشته و زمینی است‌بائر وبجزفطرت بسیطه وقوهٔ محضه وطبیعت صرفه چیز دیگری در آن نیست زهررا ازتریاق تمیز نمیدهد وقریب را ازبعید فرق نمیکند توانا برادراك مصالح و مفاسد ومنجیات ومهلکات نیست وقدرت بردفع منافرات واکتساب لائمات ندارد و ضروریات معیشت ولوازم حیات را نمیداند واز اکل وشرب یومیه عاجزاست واو را یارای ایستادن وحرکت کردن نمیباشد نه صفات حسنه را دراواثری ونه‌خصلت های ناستوده دامن عصمتش راآلوده‌نموده‌است بالجمله انسان درحین‌تولد هیولائی است بلاصورت وماده‌ای‌است بدون‌نقش واثر وپدرومادروخویش واقارب آنچه در خود دارند ازاخلاق وسجایا وعادات و آداب وافکار در آن مولود جدید بمرور در ودیعه میگذارند وبصورتیکه آنها را مقبول افتد اورا مصور ساخته آنچه ایشان را پسندآید دراو نقش میکنند وآن را بعدازبیرنگی بلون‌خود رنك کرده درجمیع امور مماثل خویشتن می‌سازند واگر پدر ومادر وخویشاوندان او متخلق باخلاق فاضله ومتصف بآداب پسندیده ودارای افکارعالیه بوده باشند البته آن مولودجدید را بواسطهٔ اکتساب این امور که بواعث حقیقیه نیك‌بختی‌است سعادت مطلقه دست خواهد داد و الا درشقا وبدبختی ومحضرهای اتعاب ورنجها ووادی هـای بلایا و مصائب درافتاده بجهت رذائل و آداب ناستوده افکار خسیسه‌ای که از آنها استحصال نموده‌است ازسعادت بالکلیه محروم میگردد وچون باحوال پدران و مادران نظر

اندازیم ظاهر میشود که آن‌ها غالباً ازخود چیزی نداشته‌اند بلکه هرچه در ایشان بوده است ازنیکی وبدی واستقامت و اعوجاج همه بنهج ارث ودیعه بوده است و حلقات این‌سلسله در آخر بعلماء ودانشمندان وپیشوایان آن‌ها منتهی خواهد گردید لهذا اگر ما ذره‌بین بصیرت وبینائی را بردیدهٔ عقل نهاده ازجنایای عقول هرامتی‌از امم واز زوایای نفوس هرقومی از اقوام وازمکامن عادات هرعشیره‌ای‌ازعشائر تفتیش نمائیم بغیرازافکارعلماء واخلاق دانشمندان وسیرت پیشوایان آن‌ها هیچ چیز دیگر چه خرده بوده باشد چه‌بزرگ دربینشان نخواهیم دید پس فی‌الحقیقة سائق وقائد وروح حیات ومحرك هرامتی ازامم علماء وپیشوایان آن امت میباشند وعلمای آن قوم را اگرافکارعالیه ونفوس مهذبه وعادات جمیله بوده باشد هیأت مجموعهٔ‌ایشان را آناً فآناً نمود ازدیاد وبهجت ونضارتی تازه دست خواهد داد وهمگی آحاد آن بنخوت وشتم وعزت‌نفس وسلامت وباتحاد کلمه ومحبت‌تامه وبصیرت وبینائی‌متصف خواهندگردید وچون مجموع این امور آن‌هارا حاصل گردد بی‌هیچ ریبی برمدارج نیکبختی ارتقا نموده غنا وثروت وامنیت و راحت وعلو شأن دنیوی را استحصال خواهندنمود وبه سعادت‌ابدیه فائزخواهندگشت واگر پیشوایان آن قوم خودراعالم نامیده درواقع ونفس‌الامر ازعلم حصه‌ای واز افکارعالیه بهره‌ای نداشته باشند و یا اخلاق وعادات خودرا تهذیب وتعدیل نکرده‌باشند البته پیروان ایشان بچاه‌ضلالت افتاده آن امت را فقر وفاقه وشقاق ونفاق فراگرفته رفته رفته اجزای آن که عبارت ازآحاد امت بوده باشد روی بتلاشی آورده و نابود خواهدگردید وچون تأثیرات پیشوایان درامم وعظم‌شأن‌علمای کاملین ومضارومفاسدناقضین‌عالم‌نما روشن گردید پس باید دانست که خست شرف وقوت ضعف معلولات چه درعالم کبیر و چه عوالم صغیره وچه درافعال اختیاریه انسان برحسب علل آن‌هاست ودرهیچ عالمی‌ازعوالم ممکن‌نیست که خسیسی علت شریف و یا خود ضعیفی علت قوی گردد و در اعمال انسانیه هیچ عملی اشرف واقوای از اعمال فکر درطریق سعادت واستعمال نظر در دقائق علوم حقه ومعارف صدقه نمیباشد ووجه اشرف بودنش بدانچه گفتیم‌ظاهرشد

واما اقوی بودنش ازجمیع اعمال بجهت آن‌است که دشواری و ثقل هر صناعتی از صناعات و گرانی وتعب هرحرفه‌ای ازحرف‌برعضوی‌مخصوص وجارحهٔ مخصوصه‌ای میباشد وسائراعضاء وجوارح را درحین اشتغال بدان صناعت نوعی راحت و آرامی حاصل است وبار گرانی اعمال فکردرعلوم برمجموع عصبی ودماغ میباشد وچون مجموع عصبی را کلال وضعف پدیدآید جمیع اعضاء وجوارح را ناتوانی وسستی وخستگی فراخواهد گرفت ولهذا باید که علت آن درنهایت شرف وقوت بوده‌باشد تاآنکه‌آن درعالم وجود درآید وصورت هستی پذیرد پس مجرد احتیاج ارباب صناعت فکریه درعالم تعاون توارزباعمال سایرطبقات‌انسان، موجب وعلت صناعت آن طبقه نخواهد شد چنانکه نفس آن احتیاج درسایرطبقات علت وباعث اعمال و حرف میشود بجهت آنکه اولا خود احتیاج باعمال سایرطبقات اقتضانمیکند مگر عملی راکه معادل سایراعمال بوده‌باشد درشرف وقوت وصعوبت ودشواری چونکه مقصود دراین هنگام مجرد مبادله خواهد بود و ما مقدار شرف صناعت فکریه و قوت ودشواری‌آن را بیان‌کردیم و ثانیاً احتیاجات این طبقه باعمال طبقات دیگر فی حد ذاتها بسیار کم است زیراآنکه غالب احتیاجات مردم بیکدیگر از بـرای کمال درمعیشت وزینت درملابس وزخرف درمساکن وتأنق در مآکل وتوغل در شهوات است وارباب این طبقه را سعهٔعقل ازتلذذ ملابس‌موشحه ومساکن مزخرفه منزه ساخته واعمال فکرواستعمال مجموع عصبی موجب فتور سایر اعضاء وجوارح آنهاگردیده وایشان‌را ازتأنق درمآکل وتوغل‌درشهوات محروم کرده‌است‌خصوصاً که اینجماعت علی‌الدوام سرمایهٔ شهوات وتلذذات راکه غلبهٔ جوانی بوده باشددر راه طلب علوم ومعارف صرف مینماید پس واجب شد که سببی فعال وباعث دیگری مؤثر باحتیاج این گروه منضم شودتاآنکه این مجموع علت صناعت فکریه توانـد شد وچون اعمال بدنیه وافعال نفسانیه انسان استقراء شود هیچ‌عملی فعال‌وهیچ‌فعلی مؤثر درآنها یافت نمی‌شود که ضمیمهٔ احتیاج آن فرقه شده متمم علت تامهٔ اعمال فکریه‌گردد ودیدار آن‌جماعت را برتحمل بار گران وحمل ثقیل این صناعت مگر

محمدت حقه واعتراف بشرف علم وتوقیر و تعظیم وتفخیم ارباب آن چنانچه شایدو باید وتجربه نیز برحقیقت این استنباط دلالت می کند. زیرا آنچه مشاهده می کنم که کثرت علوم ومعارف ووفور علماء وفضلاء وبسیاری مؤلفات و مصنفات در ممالك باندازهٔ شرف منزلت وعظم مقدار اهل علم است در نزد اهالی آن ممالك حتی در بعضی بلاد شرف خداوندان معارف بدرجه‌ای رسیده است که هیچ شرف و عزتی بدان پایه نتواند رسیدوجمع مراتب پیش آن مرتبه جلیله پست وحقیر گردیده‌است وعلم را چنان صعود وعروجی حاصل شده‌است که پس ماندگان عالم انسانی بنظاره رصدیهٔ خیال هم ادنی پایهٔ اورادیدن نتوانند مؤلفات ومصنفات آنقدر بسیار گردیده است که نادانان حساب وشمارهٔ آنهاراهم ندانند چون ظاهر شد که اعتراف آحاد امت بشرف منزلت عالم موجب حصول علوم حقه است و حصول علوم حقه علت وجود سعادت مطلقه است اکنون باهزار تأسف و اندوه میتوان گفت که سبب فقر وفاقه و مسکنت وذل وبدبختی اهالی مشرق زمین از آن است که آنها بهیچ وجه مقدار علم عالم رانمیدانند وشرف ومنزلت دانشمندان رانمی‌شناسند وخداوندان معارف را توقیر وتعظیم نمی کنند وچنان خیال می کنند که علم صناعتیست فضول وزائد وپیشه ایست بیفائده وبی ثمروکار وحرفهٔ بیکاران لهذا عدد علماء در آنها آنقدر کم شده است که بانگشت شمار توان کردواین راندانستند که جمع سعادت آباء واجداد ایشان بلکه جمیع سعادتیکه درعالم یافت شده است همه نتیجه علم و معرفت بوده است واین را ادراك نکردند که آنهاسزاوارتر بتعظیم علم وعالمند ازدیگران اولاازبرای اینکه مریض رابطبیب احتیاج بیشتراست ازصحیح المزاج وایشان بالبداهه همگی مبتلا میباشند بمرض مسکنت وذلت واین بیماری راطبیبی بجزعالم عارف کی خواهد یافت وثانیاً چون نظر کنیم براهالی مشرق می‌بینیم که جملهٔ آنهاازاولادعلماء وحکماء وعرفا و فضلاء انبیاء گرام ورسل عظام می باشند پس اولی بتمجید وتکریمند و ورثهٔ آباء خویشتن زیرا دیگران اجداد شان همگی وحشی وبربری (یعنی جنگلی) بوده

اند واگر اهالی مشرق زمین از این خواب غفلت بیدار نشوند و بجهت اصلاح شأن خویش وخلاصی ازبیماری ظلم و بیچارگی بتعظیم دانشمندان نکوشند البته آنها رفته رفته استجیر بالله مضمحل ونابود خواهند گردید وشرف آباء واجداد خود را بعارو ننك مبدل خواهند ساخت و عجیب آنست که این بیماران بیچارگی، بجای احترام اطبای خود که علماء بوده باشند سعی می کنند درتوقیر اغنیاء بخلاء و کوشش می نمایند درتعظیم اولادظالمان وستمکاران وجد بلیغ بجامی آورند درتکریم آنان که عظام بالیهٔ مختال و محتالیرا بردوش گرفته باشند ، غافل از اینکه اینها ثروت را احتقان الدم و مهلك و راحت را صداع دائمی و سعادت را داء عقام می باشند افسوس وهزارافسوس از این روش وازاین بینش و از این دانش و باید دانست که مراد مااز عالم آن عالم است که معارف آن گمراهان طریق سعادت راهادی ورهنما باشد ودانشش دلهای مرده راحیات وزندگی تازه عطا کندوسخنانش بیماران خوار ومسکین راشفا بخشد وعباراتش چون مقناطیس اجزاء متلاشیهٔ امت را جمع کند وکلماتش صیقل دهد نفوس راازکدورات و بواعث شفاکه عبارت از اخلاق رذیله بوده باشد وعلمش آفتابی تابان ودرخشان وخورشیدی باشد که چون طلوع کند از مشرق عقل آنعالم، نور وضیائش برساحت نفوس جمیع امت بتابدوهمگی آحاد را منورو بیناگرداند تاهریك منافع ومضار ومصالح و مفاسد خود را بداند و سعادت داربن راازروی بصیرت استحصال کندنه آن عالمیکه در ظلمتکدهٔ وحشتناك اوهام نشسته علی الدوام بهمهمه ودمدمه مشغول می باشد وافساد را اصلاح گمان میکندو خود راه نمیداند وراهبری دعوی می کند ونه آن عالمیکه در گورستان های کهنه پرخوف وخشیت گمانها و ویرانه های سهمناك تخیلات، مسکن گرفته چون بوم گاه و بیگاه ندای دهشت ناك درمیدهد وبخرابی ودمار وهلاك مژده میرساند اجارناالله منهما واین گونه اشخاص را فی الحقیقة عالم نباید گفت بلکه علامات و یرانی و نشانهای تباهی ومبشران هلاکت وپیکهای مصائب واحزان وعالم نماباید نامید و این است مجمل آنچه می خواستم دراین معنی بیان کنم .

ایضاً این مقاله نیز از مرحوم سید جمال الدین است در لزوم دین و مذمت لادینی

من لم یر الاشیاء بعین البصیرة یضل وهوملوم انسان انسان است بتربیت و هیچ یك از اقوام بنی آدم اگرچه وحشی بوده باشد بالمره از تربیت خالی نمی‌باشد اگر کسی انسان رادرحین تولد بنظر اعتبار در آورد خواهد دانست که زیست او بلا تربیت از جملهٔ محالات عادیه است و اگر فرض کنیم که بلا تربیت هم زیست آن ممکن است بلاشك بودوباش او دراین حالت اشنع واقبح از بودوباش حیوانات خواهد بود وتربیت عبارت است ازمجادله ومقاومت با طبیعت وعلاج آن چه آن تربیت در نباتات بوده باشدوچه درحیوانات وچه درانسان وتربیت اگر نیك بوده باشد طبیعت را ازنقص بکمال وازخست بشرف می‌رساندواگر نیك نبوده باشد البته حالت اصلیهٔ طبیعت را تغییرداده موجب تنزل وانحطاط آن خواهد شدواین امر بارباب فلاحت ومقتنیان حیوانات ومربیان اطفال وناظمان بلاد ورئیسان ادیان ظاهر است و بالجمله حسن تربیت در این عوالم ثلثه باعث همهٔ کمال و همهٔ خوبیها است و سوء تربیت سبب همهٔ نقص وهمهٔ زشتیها وچون این فهمیده شد باید دانست اگرقومی ازاقوام به تربیت حسنه تربیت شوندجمیع طبقات واصناف آن برحسب قانون تناسب طبیعی بیکبارگی متفقاً بالیده شده روی بترقی می آورد هر صنفی و طبقهٔ در آن قوم برحسب پایه و مرتبهٔ خویش در اکتساب کمالاتیکه او را در خوراست سعی می‌نمایـد و آن کمالات را استحصال می کند وهمیشه اصناف آن قوم برحسب مراتب خود بایکدیگر در تکافو و توازن وتعادل خواهند بود یعنی چنانکه بسبب حسن تربیت سلاطین عظیم الشأن در آن قوم یافت خواهند شدهمچنین حکماء فاضلین و علماء متبحرین و صناع عارفین و زراع ماهرین و تجار متمولین و دیگرارباب حرف بارعین نیز بوجود خواهند آمد واگر آن قوم بسبب حسن تربیت بدرجه‌ای برسند که سلاطین آنها از سلاطین سائر اقوام ممتاز گردند بیقین بایددانست که جمیع طبقات آن نیز از جمیع اصناف اقوام دیگر ممتاز خواهند بود چونکه کمال ترقی هرصنفی مربوط است بترقی سائر اصناف. اینست قانون کلی و ناموس طبیعت وسنت الهیه و چون

فساد در تربیت آن قوم راه یابد بقدر تطرق فساد ضعف از برای جمیع طبقات آن علی حسب مراتبهم روی خواهد داد یعنی اگر در سلطنت ایشان وهن حاصل شود باید دانست که این وهن طبقهٔ حکماء و علماء و صناع و زراع و تجار و سائر ارباب حرف آن قوم را همگی فرا گرفته است زیرا آنکه کمال همهٔ این‌ها معلول تربیت حسنه است و چون در تربیت حسنه که علت است ضعف و خلل و فساد حاصل شود لامحاله در معلولات آنهم ضعف و خلل حاصل خواهد شد و این گونه قومی که در حسن تربیت آن فساد راه یافته است گاه می‌شود که بسبب افزونی فساد تربیت و بجهت تباهی عـادات و اخلاق اصناف و طبقات آن باعث قوام و سبب پایداریند خصوصا طبقات شریفه تدریجا نابود شده آحاد آنقوم بعد از خلع لباس اول و تبدیل اسم جزء قوم دیگر میگردند و به پیرایهٔ جدیدی ظاهر می‌شوند چون کلدانیان و فنیقیان و قبطیان و امثال ایشان و گاه میشود که عنایت ازلیه آن قوم را دریافته در حین تطرق فساد اصحاب عقول عالیه و خداوندان نفوس زکیه چندی در آن ظهور می‌نمایند و ایشان موجب حیات تازه شده آن فسادی را که سبب زوال تربیت و نابودی بود ازاله می کنند و نفوس وعقول را از امراض طاریه سوء تربیت نجات می‌دهند و آن تربیت حسنه را برونق و بهجت اصلیهٔ خود برمی گردانند و عمری دوباره بقوم خود می‌بخشند و عز و شرف و ترقی اصناف آن را بازاعاده می کنند ازین جهت است هرقومی که روی بانحطاط می‌نهد وضعف بر طبقات و اصناف آن مستولی می گردد همیشه آحاد آن قوم بجهت ترقب عنایت ازلیه منتظر این باشند که شاید مجددی خبیر و حکیمی صاحب تدبیر در ایشان یافت شده بسبب تدبیر حکیمانه و مساعی جمیلهٔ خویش عقول و نفوس ایشان را منور و مطهر سازد و فساد تربیت را زائل کند تا آنکه ببرکت تدابیر آن حکیم باز بحالت اولیهٔ خود رجوع نمایند و شکی نیست که در این روزها از هر طرف پریشان حالی و بیچارگی وضعف بر جمیع طبقات و اصناف مسلمانان احاطه نموده است ولهذا هریك از مسلمانان شرقاً وغرباً وجنوباً و شمالاً گوش فرا داشته منتظر و چشم براه است که از کدام قطعه از قطعات ارض و از کدام بقعه از بقاع زمین حکیمی

ومجددی ظهور خواهد کرد تا آنکه اصلاح عقول و نفوس مسلمانان را نماید و فسادهای طاری شده را رفع سازد ودوباره ایشان را بدان تربیت حسنهٔ الهیه تربیت کند شاید بسبب آن تربیت حسنه بازبحالت مسرت بخش خود رجوع کنند ومن چون یقین میدانم که حق مطلق این دیانت صدقه وشریعت حقه رازائل نخواهد کرد بیش از دیگران منتظر آنم که برحکمت حکیمی و تدبیر خبیری عقول و نفوس مسلمانان بزود ترین وقتی منور ومقوم گردد ازین جهت همیشه خواهشمند آنم که مقالات و رسائلیکه درین روزها از قلم مسلمانان بظهور می‌رسد مطالعه کنم وبر خیالات نویسندگان آنها احاطه نمایم شاید درین مطالعات خود بافکار عالیهٔ حکیمی پی برم که موجب حسن تربیت وصلاح وفلاح مسلمانان بوده باشد تا آنکه بقدر توانائی خویش مساعد افکار عالیهٔ او بوده باشم ودر اصلاح قوم خود یار وانباز آن گردم ودرین عالم بحث وتفتیش ازافکار مسلمانان شنیدم که شخصی از ایشان درحالت کبرسن و کثرت تجربیات سیاحت ممالك فرنك را کرده و پس از کدوجهد بجهت اصلاح مسلمانان تفسیری بر قرآن نوشته است بخود گفتم اینك همان کـه می‌خواستی، و چنانکه عادت سامعین امور جدید است خیال خود را در جولان آورده تصورات گوناگون درحق آن مفسرو آن تفسیر نمودم، گمان کردم که این مفسر بعدازهمهٔ این تفاسیر کثیره‌ایکه محدثین وفقهاء ومتکلمین وحکماء وصوفیه و ادباء ونحویین وزنادقه چون ابن‌راوندی وامثال آن نوشته‌اندالبته دادسخن را داده و کشف حقیقت را کرده‌به نکتهٔ مقصود رسیده باشد چون که برافکارشرقیین وغربیین هردوپی برده است واندیشه نمودم که این مفسرازبرای اصلاح قوم خویش حقیقت ماهیت دین‌را چنانکه حکمت اقتضامی کند درمقدمهٔ تفسیر خود بیان نموده و لزوم دین را در عالم‌انسانی ببراهین عقلیه اثبات کرده وقاعدهٔ کلیهٔ خرد پسندی ازبرای فرق‌درمیانهٔ دین حق ودین باطل درنهاده است وپنداشتم که این مفسر بلاشك هر يك ازادیان سالفه ولاحقه را درمدنیت هیأت اجتماعیه و آثار، هرواحدی از آنها را درنفوس و عقول افراد انسانیه واضح کرده‌است وعلت‌اختلاف ادیان را دربعضی از امور باتفاق

در بسیاری از احکام و سبب اختصاص هرزمانی رابدینی و رسولی برنهج حکمت بیان کرده است وچون این تفسیررا چنانکه ادعا می کند از برای اصلاح قوم نوشته است یقین کردم که آن سیاسیات الهیه واخلاق قرآنیه ایکه موجب برتری وبرومندی امت عربیه شد، درجمیع مزایای عالم انسانی همهٔ آنهارادر مقدمهٔ کتاب خودبطرزی جدید ونهجی تازه بروفق حکمت شرح وبسط داده است وآن حکمی راکه سبب اتفاق کلمهٔ عرب وتبدیل افکاروتنویرعقول وتطهیرنفوس ایشان شده بودباآنکه در غایت شقاق ونهایت توحش وقسوت بودندیك یك استنباط کرده درسطور آن مقدمه درج کرده است وچون تفسیربنظرم گذشت دیدم که بهیچ وجه این مفسر ازاین امور کلیه سخن درمیان نیاورده است و کلامی درسیاسات الهیه نرانده است وبهیچگونه متعرض بیان اخلاق قرآنیه نشده است وهیچ یك از آن حکم جلیله راکه باعث تنویر عقول عرب و تطهیر نفوس ایشان گردید ذکر ننموده است بلکه آن آیاتی که متعلق بسیاست الهیه است ومتکفل بیان اخلاق فاضله وعادات حسنه ومعدل معاشرات منزلیه و مدنیه وسبب تنویرعقول می باشدهمه رابلاتفسیر گذاشته است فقطدرابتدای تفسیرخود چندین سخنان درمعنی سوره وآیه و حروف مقطعهٔ اوائل سور رانده است وپس از آن همت خودرابرین گماشته است که هر آیه ایکه در آن ذکری ازملك یاجن یاروح الامین یاوحی و یاجنت یانار یامعجزه ای از معجزات انبیاء علیهم السلام میرود آن آیه راازظاهر خود بر آورده بتأویلات باردهٔ زندیقهای قرون سابقهٔ مسلمانان تأویل نماید فرق همین است که زنادقهٔ قرون سالفه مسلمانان علماء بودند واین مفسر بیچارهٔ عوام که نمیتوانسته اقوال ایشان را بخوبی فراگیردفطرت را محل بحث قرار داده بدون براهین عقلیه وبلاادلهٔ طبیعبه چند سخنان مبهم و کلمات مهمله در معنی آن ذکر کرده است گویا ندانسته است که انسان انسان است بتربیت وجمیع فضائل وآداب اومکتسب است واقرب انسان هابفطرت آن انسانیست که دور تربوده باشد از مدنیت وبعید ترباشد از تربیت وبعید ترباشداز فضائل وآداب مکتسبه و اگر

انسانها آداب شرعیه وعقلیه را که بغایت صعوبت ومشقت اکتساب می‌شود ترك نموده زمام اختیار را بدست طبیعت وفطرت خود بدهند بلاشك از حیوانات پست‌تر خواهند شد وعجب‌تر اینست که این مفسر رتبهٔ مقدسه الهیهٔ نبوت را تنزل داده بپایهٔ (رغارمر) فرود آورده است وانبیاء علیهم السلام را چون (واشنکتن) و (ناپلیون) و (بالمرستن) و (گاریبالدی) و (مستر گلاوستن) گمان کرده است چون این تفسیر را بدین گونه دیدم حیرت مرا فرا گرفت و در فکر شدم که این مفسر، از این گونه تفسیر چه مقصود داشته ومراد این مفسر چنانکه می گوید اگر اصلاح قوم خود باشد پس چرا سعی می کند درازالهٔ اعتقاد مسلمانان از دیانت اسلامیه خصوصاً دراین وقتی که سائر ادیان از برای فروبردن این دین دهنها گشوده‌اند آیا نمی‌فهمد که مسلمانان با این ضعف وپریشانی چون بمعجزات و جنت ونار اعتقاد نکنند و پیغمبر را چون (گلادستون) بدانند البته بزودی از حزب ضعیف مغلوب بـر آمده خود را بغالب قوی خواهند پیوست زیرا آنکه در این هنگام هیچ رادع ومانعی وهیچ خوفی و بیمی باقی نمی ماند و مقتضی تبدیل دین از طرف دیگر موجود است چونکه همشکل وهم مشرب غالب شدن، همهٔ نفوس را پسنداست پس از این افکار و خیالات ابتدائاً چنین بخاطرم آمد که البته این مفسر گمان کرده‌است که سبب انحطاط مسلمانان وموجب پریشان حالی ایشان اعتقادات است و اگر این اعتقادات از ایشان برود باز عظمت و شرف نخسین خودرا استحصال خواهند کرد ولهذا سعی درازالهٔ این اعتقا دات می کند واز این جهت معذور باشد بازتدبر نموده بخود گفتم که یهودیان ببر کت همین اعتقادات از ذل عبودیت فراعنه رسته دماغ جبابرهٔ فلسطین را بخاك مالیدند وخود را به سلطنت و مدنیت رسانیدند آیا این مفسر این را نشنیده است که عربها از میمنت همین اعتقادات ازاراضی قفرهٔ جزیرة العرب بر آمده درسلطنت ومدنیت وعلم و صناعت و فلاحت و تجارت سید وسرورهمهٔ عالم شدند و فرنگیان، همین عربهای معتقدین را در خطبه ها بآواز بلند استادهای خود می نامند آیا این خبر بسمع این مفسر نرسیده است البته رسیده باشد وبعداز ملاحظهٔ تأثیرات عظیمهٔ این اعتقادات حقه ومعتقدین آنها

نظر بر معتقدین بعقائد باطله نموده دیدم که هندوها در آن وقتی درقوانین مدنیت وعلوم ومعارف واصناف صنائع ترقی کرده بودند که بهزار هـ(اوتار) و(بهوت)و(دیوتا) و(راکس) و(هنومان) اعتقادداشتند .این مفسر جاهل بدین خبر نیست که مصریها در آن هنگامی اساس مدنیت و علوم وصنایع رانهادند واستاد یونانیان شدند که به بتها و گاوها وسگها و گربها ایمان داشتند این مفسر بلاشك این را می‌داند که کلدانیان در آن زمان پایه های رصد خانها می گذاشتند و آلات رصدیه می‌ساختند و بنای تصاویر عالیه می‌نمودندودرعلم فلاحت کتابها تصنیف می کردند که بستارها می گرویدند بر مفسر پوشیده نباشد که فنیقیین در آن عصر بازار تجارت بریه وبحریه وصناعت راارواج داده بودند و اراضی انگلیس واسپانیا و یونان را مستعمرات کرده بودند که بچه‌های خود را بجهت قربانی اصنام تقدیم می کردند این امر بر مفسر آشکار است یونانیان در آن قرن سلطان عالم بودند و در آن زمان حکمای عظام و فیلسوفهای کرام از ایشان بظهور میرسیدند که بصد هااله وهزارهاخرافات دل بسته بودند مفسررا این معلوم باشد فارس در آنوقت از نواحی کاشغر تا نواحی اسلامبول حکم می کرد ودرمدنیت وحید عصرشمرده می‌شد و صدها خزعیلات در لوح دلش ثبت بود مفسرالبته این را یادداشته باشد همین نصارای متأخرین درهمان هنگامی که اذعان داشتند به تثلیث وصلب وقیامت و معمودیه ومطهره واعتراف و استحاله، سلطنتهای خود را قوت دادندوقدم در دائرهٔ علوم ومعارف وصنایع نهادندو باوج مدنیت رسیدند و اکنون هم غالب ایشان باهمهٔ علوم و معارف ره سپر همین طریقه می‌باشند ومفسر این را به نهج احسن می‌داند چون این امور راتصور نمودم دانستم که مفسر را هرگز این چنین خیالی نیست که اعتقاد بدین عقائد حقه سبب انحطاط مسلمانان گردیده استزیرا آنکه اعتقادات راچه حقه بوده باشد چه باطله بهیچ گونه منافات و مغایرتی بامدنیت و ترقیات دنیویه نیست مگراعتقاد بحرمت طلب علوم و کسب معاش وسلوك و مسالك مدنیت صالحه وباورنمی کنم که دردنیا دینی باشد که از این امورمنع کند واین مطلب از آنچه پیش گذشت بخوبی ظاهر شد بلکه می‌توانم بگویم که بی‌اعتقادی بغیرازخلل و فساد در مدنیت ورفع امنیت

هیچ نتیجهٔ دیگر نداده است اگر بی اعتقادی موجب ترقی امم می‌شد می‌بایست که عربهای زمان جاهلیت درمدنیت گوی سبقت را ربوده باشند چونکه ایشان غالباً رهسپر طریقهٔ دهریه بودند ازاینجهت همیشه به آواز بلند می گفتند « ارحام تدفع و ارض تبلغ وما یهلکنا الا الدهر » و نیز علی الدوام این کلام را بزبان میاوردند « من یحیی العظام وهی رمیم » وحال آن که ایشان درغایت جهل چون حیوانات وحشی بسر می‌بردند پس از اینهمه خیالات وتصورات گوناگون مرا بخوبی معلوم شد که نه این مفسر مصلح است ونه تفسیر آن از برای اصلاح وتربیت مسلمانان نوشته شده است بلکه این مفسر واین تفسیر ازبرای ملت اسلامیه در این حالت حاضر مانند همان امراض خبیثهٔ مهلکه است که درحال هرم و ضعف طبیعت انسان را عارض می‌شود و مرا از آن جرح و تعدیل سابق ظاهرشد که مقصود این مفسر از این سعی درازالهٔ اعتقادات مسلمانان خدمت دیگران وفراهم کردن راه دخول در کیش ایشان است لاحول ولا این چند سطر برسبیل عجله نوشته شد وفی ما بعد بحول خداوند تعالی مفصلا سخن در این تفسیر ودرمقاصد مفسر خواهیم راند .

ایضاً این مقاله‌ایست که مرحوم سید جمال‌الدین اسدآبادی درفضائل دینداری واسلام بیان کرده‌اند

اگر غور نمائیم در ادیان هیچ دینی نخواهیم دید که براساس محکم و متقن نهاده شده باشد مانند دین اسلام زیرا آنکه عروج امم برمدارج کمالات وصعود شعوب برمعارج معارف و ارتقاء قبائل بر مراقی فضائل و اطلاع طوایف انسانها بردقائق حقایق و استحصال آنها سعادت تامّه حقیقیه‌را در داردنیا وآخرت موقوف است برامورى چند اول آن که بایدلوح عقول امم وقبائل از کدورات خرافات وزنگهای عقائد باطلهٔ وهمیه پاك بوده باشد زیرا آنکه عقیدهٔ خرافیه حجابیست کثیف که علی الدوام حائل می‌شود درمیانهٔ صاحب آن عقیده ومیانهٔ حقیقت وواقع واورا باز

میدارد از کشف نفس الامر بلکه چون خرافی راقبول کـرد عقل اورا وقوف حاصل شد وازحرکات فکریه سرباززد پس‌از آن حمل مثل برمثل جمیع خرافات واوهام راقبول خواهد کرد واین‌موجب آن‌می‌شود که‌از کمالات‌حقه دورافتد وحقائق‌اکوان براو پوشیده ماند بلکه سبب‌خواهدشد که جمیع عمرخودرا باوهام‌وحشت‌ودهشت وخوف وبیم بگذارند وازحرکات طیور وجنبش بهائم‌درلرزه افتدواز هبوب ریاح وآواز رعدودرخشیدن‌برق مضطرب گردد وبواسطهٔ تطیرات و تشئمات‌ازغالب‌اسباب سعادت خود بازماند وهرحیله سازومکار ودجالی‌راگردن‌نهد و کدام شقاوبدبختی وسوء عیش ازین گونه زندگی بدتر خواهد بود ودین اسلام اول‌رکن اواینست که عقول را بصیقل توحید و تنزیه اززنك خرافات وکدراوهام وآلایش و هميات پاك سازدونخستین تعلیم اواینست که انسان رانشاید که انسان دیگر ویایکی‌ازجمادات علویه وسفلیه راخلق و متصرف‌وقاهرومعطی ومانع ومغرومذل وشافی ومهلك‌بداند یا اعتقاد کند که مبدأ اول بلباس بشری برای اصلاح ویا افساد ظهور نموده است یا خواهد نمودو یاآنکه آن ذات منزه بجهت بعضی از مصالح در کسوت انسانیت‌چه بسیار آلام واسقام رامتحمل گردیده است و غیر ازاینها از آن خرافاتیکه هر یك بانفراده‌برای‌کوری‌عقل کافیست و غالب ادیان موجوده از این اوهام وخرافات خالی نیست اینك دیانت نصرانیه ودیانت برهما ودیانت زردشت. دوم آن که‌نفوس آنها باید متصف بوده باشد بنهایت شرافت یعنی‌هرواحدی ازامم خود رابغیرازرتبهٔ نبوت که رتبه‌ایست الهیه سزاوارولائق جمیع پایها ورتبه‌های افراد انسانیه بداندو درخود نقص وانحطاط وعدم‌قابلیتی‌تصور نکند ودین اسلام‌درهای شرافت رابرروی نفوس گشوده‌حق‌هرنفسی‌رادرهرفضیلت‌و کمالی اثبات‌می کند وامتیازشرافت‌جنسیت وصنفیت را ازمیانه برمیدارد ومزیت افراد انسانیه رافقط بر کمال عقلی ونفسی‌قرار میدهد و کم دینی یافت‌نمی‌شود که این مزیت دراو بوده‌باشد سیم آنکه باید آحاد هرامتی‌ازامم عقائدخودرا که اول‌نقشه الواح عقولست ببراهین متقنه وادلهٔ محکمه مؤسس‌سازندوازاتباع ظنون‌درعقائددوری گزینندوبمجردتقلید آباء واجدادخویشتن قانع نشوندودین‌اسلام آن‌یگانه دینیست که ذم‌اعتقادوبلادلیل واتباع‌ظنون‌رامیکند

وسرزنش پیروزی ازروی کوری را مینماید ومطالبهٔ برهانرا درامور بمتدینین نشان میدهد ودرهرجاخطاب بعقل می کند وجمیع سعادت رانتایج خردو بینش میشمارد وضلالت رابه بیعقلی وعدم صیرت نسبت میدهدواز برای هریك ازاصول عقائد بنهجیکه عموم راسودمند افتد اقامهٔ حجت مینماید بلکه غالب احکام رابا حکم وفوائد آنها ذکر می کند (بقرآن شریف رجوع شود) وهیچ دینی نیست که این فضیلت دراوبوده باشدو چنان گمان میکنم که غیرمسلمین نیز بدین مزیت اعتراف خواهند کرد چهارم آنکه باید درهرامتی ازامم جماعتی بتعلیم سائرین مشغول بوده باشندودرتحلیهٔ عقول آنها بمعارف حقه کوتاهی نورزندودر تعلیم طرق سعادت تقصیر ننمایند و گروهی دیگر همیشه درتقویه وتعدیل نفوس بکوشند واوصاف فاضله رابیان وفوائد آنها راشرح و اخلاق رذیله راتوضیح ومساوی ومضار آنهاراتبیین کنند وازامر بمعروف ونهی ازمنکر غافل نشوند ودین اسلام اعظم فروض وواجب آن این دوامراست یعنی امربمعروف ونهی ازمنکر (بقرآن شریف رجوع شود) ودرسائرادیان آنقدراهتمامی دراین دوامر نشده است اگر کسی بگوید چون دیانت اسلامیه چنین است پس چرا مسلمانان بدینحالت محترز میباشند جواب میگویم مسلمانان چنان بودند و عالم هم بفضل آنها شهادت میدهد واما الآن پس بدین قول اکتفاء کنم **ان الله لا یغیر مابقوم حتی یغیروا ما بانفسهم** .

کلمات قصار حضرت علی علیه السلام

« احسن الکلام مازانه حسن النظام وفهمه الخاص والعام» بهترین گفتار آنست که مرتب ومنظم باشد وبفهم خاص وعام رسد « الکلام مالا یمجه الآذان ولایتعب فهمه الاذهان» بهترین گفتار آنست که گوش آنرا دور نیفکند وبپذیرد وذهن ازفهم آن درزحمت نیفتد «الحکمة شجرة تنبت فی القلوب وتثمر علی اللسان» حکمت درختی است که ازدل روید واززبان باردهد « الکتب بساتین العلماء الحکمة روضة النبلاء » باغ و بوستان علماء کتاب است و حکمت سیرگاههای فرح بخش دانشمندان « ان کرم الله تعالی لاینقض حکمته فلذلك لاتقع الاجابة فی کل دعوة» کرم وبخشش خداوندی مناقض و برهم زنندهٔ حکمت او نشود از این سبب است که دعا وخواهشهای مردم باجابت نمیرسد یعنی خدا مسبب الاسباب است وبدون اسباب هیچ مقصدی انجام نیابد وارادهٔ او برمحال تعلق نگیرد «العالم یعرف الجاهل لانه کان قبل جاهلا » عالم جاهل را شناسد بسبب آنکه خود مدتی جاهل بوده است . «الجاهل لایعرف العالم لانه لم یکن قبل عالما» ولی جاهل عالم را نشناسد چه هیچ وقت دارای علم ودانش نبوده است « الحدة ضرب من الجنون لان صاحبها یندم وان لم یندم فجنونه مستحکم » تندی وغضب قسمی از دیوانگی است وصاحب این صفت بعد از رخ دادن این حالت پشیمان شود واگر پشیمان نشود دیوانگیش مستحکم است « المرء باصغریه بقلبه ولسانه ان قاتل قاتل بجنان وان نطق نطق بلسان» مردی ومردانگی بکوچك ترین اعضاء است که دل وزبان باشد اگر درجنگ وجدال شجاعت وبهادری کند بسبب دل است و گفتار فصیح وبلیغ را سبب زبان است «الرجل حیث اختار لنفسه ان صانها ارتفعت وان بذلها اتضعت» مرد آنچه از برای خود اختیار کند همان یابد. اگر نفس خود عزیز دارد عزیز شود اگر حقیر کند پست گردد «اتقوا دعوة المظلوم فانه یسأل الله حقه والله سبحانه اکرم من ان یسأل حقا الاجاب» بپرهیزید از دعای مظلوم بدرستیکه او

درخواست حق خود ازخداوند تبارك وتعالی مینماید وخدا از آن بزرگتراست که حق بنده خود را واگذارد «احذرواتنافرالنعم فما کل شارد بمردود» بپرهیزید از رمیدن نعمت ودولت چه بدرستیکه کم دولت ونعمت زائل شده برگردد «ایاك ان تهمل‌حق‌اخیك اتکالا علی‌ما بینك وبینه فلیس لك باخ من اضعت حقه» بپرهیزید ازاینکه درحقوق برادرخود اهمال و سستی ورزید باطمینان اینکه برادر من است بدرستیکه درحقوقش دست‌اندازی نمودی برادربرای تونخواهد ماند «اتعظوا بمن کان قبلکم قبل ان یتعظ بکم من کان بعدکم» عبرت گیرید از کسانیکه قبل شما بودند پیش از آنکه عبرت آیندگان شوید «اتقوا معاصی‌الخلوات فان‌الشاهد علیکم هوالحاکم» بپرهیزیداز گناهان در خلوت زیرا که حاکم خود شاهد است «ایاك ومصادقة‌الاحمق فانه یرید ان ینفعك فیضرك» بپرهیزید ازدوستی‌نادان‌چه اگرخواهد بتونفع رساند برعکس ضرر وارد آورد «القلیل مع‌التدبیرابقی‌من‌الکثیرمع‌التبذیر» بقای کم باتدبیر بیش‌ازبقای زیاد باتبذیراست «الناس کصور فی صحیفة کلما طوی بعضها نشربعض» مردم روزگار چون صورتهائی‌را مانند که درکتاب مصوراست هر ورقی که پیچیده شود صورت دیگر بنظر آید «الشریرلایظن باحد خیراًلانه لایراه الایراه بطبعه» شریر بره‍یچکس گمان نیك نبرد چه همه را قیاس بنفس‌خویش کند «المروة اجتناب‌الرجل ما یشینه واکتسابه لمایزینه» مروت پرهیزازننگ وعاراست وتحصیل‌محاسن‌اخلاق «الناس کالشجرشرابه واحدوثمره‌مختلف» مردم چون درختانند همه ازیك آب خورند ولی‌ثمرهٔ گوناگون دهند «الغنی والفقریکشفان جواهرالرجل واوصافها» ثروت‌وتنگدستی واضح و آشکارمیکند جوهروصفات واخلاق انسان را «الناس‌ابناء مایحسنون» مردم فرزند ومنتسب‌هنرو کرده‌های‌نیك خوداند «السکوت عن‌الاحمق افضل جوابه» بهترین جواب نادان سکوت است «الکرم ایثار المال علی‌العرض» کرم‌ایثار وگذشت ازمال است برای عرض وناموس «الفقریخرس الفطن عن‌حجته» فقروتنگدستی گنگ ولال کند خردمند ودانارا درحقوق خود «الامانی تعمی عیوان البصائر» آرزوها چشم بصیرت راکور کنند «المال لا ینفعك حتی

یفارقك » مال نفع نرساند ترا تاازتوجدا نشود «المروة تمنع من کل دنیة » مروت جلو گیری کند ازهر پستی ورذالت » الحریة منزهة من الغل والمکر » آزادی منزه است ازمکر وخدعه » اجتناب السیئات اولی من اکتساب الحسنات » پرهیز از گناه سزاوارتراست از تحصیل ثواب « العلم زین الاغنیاء وغنی الفقراء » علم زینت اغنیا و ثروت فقر است « المصیبة واحدة فان جزعت کانت اثنتین » مصیبت یکیست چون جزع و بی‌تابی کنی دو شود « العالم من شهدت بصحة اقواله افعاله » عالم آنست که شهادت دهد کرده‌های او بر گفته‌های او « الصبر علی طاعة الله اهون من الصبر علی عقوبته» صبر بر طاعت پرورد گار سهلتراست از تحمل عقوبت او «العارف من عرف نفسه فاعتقها» عارف آنست که نفس خود را بشناسد و آزاد کند » الدولة ترد خطاء صاحبها صوابا وصواب ضده خطاء » دولت وثروت خطای صاحبش را صواب نمایش دهد وبرعکس فقر کردار نیك را زشت نماید «العاقل اذا سکت فکرواذا نطق ذکرواذا نظراعتبر» سکوت عاقل فکراست و گفتنش ذکرو دیدنش عبرت واعتبار «العاقل لایتکلم الابحاجة اوحجة ولایشتغل الابصلاح آخرته» عاقل نگوید مگر برای رفع حاجت تااثبات مدعی کند ومشغول نشود الابه اصلاح آخرت خود «الرجل بفطنته لابصورته» مرد بفطانت وزیرکی است نه بصورت وهیئت «المروة اسم جامع لسائر الفضائل والمحاسن» مروت اسمیست برای تمام کردارهای نیك وافعال پسندیده «المنع الجمیل احسن من وعد الطویل» رد جواب دادن خوش بهتراست ازوعدهٔ دورودراز « الضمائر الصحاح اصدق شهادة من الالسن الفصاح» درونهای صحیح وپاکیزه درشهادت صادقتراست اززبانهای فصیح و بلیغ » ایاك والظلم فانه یزول عن من تظلمه و یبقی علیك » پرهیز از ظلم کردن بدرستیکه بر آنکه ظلم کنی آن ظلم همیشه نماند ولکن تو ظالم مانی ودر مقام مؤاخذه آئی «اعظم الخیانة خیانة الامة» بزرگترین خیانت خیانت ملت وقوم است «اقبح الصدق ثناء الرجل علی نفسه» راستی که زشت است ستایش شخص بر نفس خود «اربح البضایع اصطناع الصنایع» پرمنفعت‌ترین اجناس بجای آوردن کارهای نیك است «اکبر البلاء فقر النفس» بزرگترین بلا کوچك نفسی است «افضل الناس انفعهم للناس» بهترین

مردم کسی است که بیشتر بکار مردم آید «افضل من اکتساب الحسنات ترك السيئات» بهتر از تحصیل ثواب ترك گناه است «اعجز الناس من اعجز عن اصلاح نفسه» عاجزترین مردم کسی است که عاجز باشد از اصلاح نفس خود «اشد الناس ندامة عند الموت العلماء الغير العاملين» پشیمان و پریشان ترین مردم در وقت مردن علمای بی عملند «اجل الامراء من لم یکن الهوی علیه امیرا» بهترین امراء کسی است که هوی و هوس براو امیر نباشد «اسوء الناس حالا من انقطعت مادته و بقيت عادته» بدترین مردم آنست که ماده وقوه او رفته وعادت نکوهیده او برجا باشد «اتعب الناس قلبا من علت همته و كثرت ومروته وقلت مروته» پریشان و گرفتارترین مردم حال آن کسی است که صاحب همت بلند وزیادی مروت وتنگدستی وفقر باشد «افضل الادب ان يقف الانسان عند حده ولا يتعدى قدره» بهترین ادب آنست که انسان پا از حد خود دراز نکند «احمد من البلاغة الصمت حين لا ينبغي الكلام» بهتر از فصاحت و بلاغت سکوت است در جائی که موقع سخن نباشد «اعون الاشياء على تزكية العقل التعليم» معین و مددکارترین اشیاء برای تهذیب و تزکیه عقل تعلیم و تربیت است «ان سخا النفس عما فی ایدی الناس لافضل من سخاء البذل» سخاو بی نیازی نفس از آنچه در دست مردم است بهتر وافضل است از سخاوت بذل و بخشش «ان ليلك ونهارك لا يستوعبان حاجاتك فاقسمها بين عملك وراحتك» شب و روز تمام آرزو و کارهای ترا انجام نتوانند داد پس آنها را قسمت کن در کارها و راحت خود «ان اوقاتك اجزاء عمرك فلا تنفذ لك وقتافی غیر ما ينجيك» اوقات تو اجزای عمر تست آنهارا صرف مکن بچیزی که بکار تو نیاید «ان الليل والنهار يعملان فيك فاعمل فيهما ويأخذان منك فخذ منهما» شب و روز در تو مشغول کارند تو هم در آنها مشغول باش و همچنانکه از تو بگیرند تو نیز از ایشان بگیر «الاحتمال قبر العيوب» صبر و تحمل در شدائد و مکاره گور عیبهاست یعنی همچنانکه قبر تعفن مردار را پوشد ثبات واستقامت نیز قبایح مرد راپوشد «اذا اقبلت الدنيا على قوم اعارتهم محاسن غيرهم واذا ادبرت عنهم سلبتهم محاسن انفسهم» چون دنیا بگروهی رو کند هنر و نیکیهای

دیگران را برای آنها نمایش دهد وچون بر گردد هنرونیکیهای شخصی رااز نظر مردم محو گرداند « اعجز الناس من اعجز عن اکتساب الاخوان واعجز منه من ظفر به منهم» عاجزترین مردم کسی است که عاجز باشد از بدست آوردن دوستان ، از او عاجز تر کسی است که دوستان خود رااز دست دهد « قدر الرجل علی قدر همته وصدقه علی قدر مروته وشجاعته علی قدر انفته وعفته علی قدر غیرته » قدر ومنزلت مرد به مقدار همت اوست وراستی ودرستی بقدر مروت او وشجاعت ودلیری بقدر حمیت او و پاکدامنی و عفت بقدر غیرت او « اصعب السیاسات نقل العادات » سخت ترین سیاست تغییر عادات است « انفع الکنوز محبة القلوب » نافعترین خزینها محبت قلبهاست « اقوی الوسائل حسن الفضائل » قوی ترین اسباب ووسیله کردار نیکواست « افضل الزهد اخفاء الزهد » بهترین زهد وپرهنر کاری مخفی داشتن زهد وپرهیز کاریست « احسن الناس عیشاً من عاش الناس فی فضله » بهترین قسم زندگانی آن است که مردم در عنایت ، او زندگانی کنند « اوضع العلم ما وقف علی اللسان وارفعه ما ظهر فی جوارح والارکان » پست ترین اقسام علم آنست که منحصر برزبان باشد و برترین اقسام علم آنست که اثر او در اعضا وجوارح ظاهر شود « ان هذه القلوب تمل کما تمل الابدان فابتغوا لها طرائف الحکمة » همانا قلب ها هم مانند بدنها خسته وملول شوند برای رفع خستگی وملال آنها بجوئید کلمات حکمت آمیز لطیف و پاکیزه « العاقل یعتمد علی عمله الجاهل یعتمد علی امله » عاقل تکیه واعتماد برعمل وکار خود کند وجاهل اعتماد بر امل و آرزو کند « العاقل من وضع الاشیاء مواضعها والجاهل ضد ذلك » دانا آنست که هر کاری را بموقع کند وهر چیزی را بجای خود نهد ونادان برعکس آن « الدهر یخلق الابدان ویجدد الامال و یدنی المنیة ویباعد الامنیة » روزگار کهنه کند بدنهارا وتازه کند آرزوها را ونزدیك کند اجل را ودور سازد آمال را و آرزوها را « العاقل من وعظته التجارب الجاهل من اختدعته المطالب » دانا آنست که پند گیرد از تجربه‌های روزگار و جاهل آنست که فریب دهد آرزوهای باطل اورا « القبر خیر من الفقر » در گور بودن بهتر است از زندگانی با فقر و

«الاقتصاد نصف المؤنه» از میانه روی درامور معاش در اخراجات نصف فرق کند «الشجاعةعزحاضر الجبن‌ذل‌ظاهر» شجاعت‌عز تیست‌نقد وهر دقت وترس و کم دلی‌ذلت وخواریست ظاهر« البشر اول البر الطلاقة شیمة الحر » بشاشت دیدار عنوان نیکوئی است وطلاقت گفتار خصلت آزادگی « الاقتصاد ینمی القلیل الاسراف یفنی الجزیل میانه روی در معاش مال اندك رابسیار کند و اسراف بسیار را فانی سازد «المجرب احکم من‌الطبیب الغریب من‌لیس له‌حبیب» تجربه کار نظریات اوبهتراست ازطبیب و غریب آن کسی است که نباشد از برای او دوست « الدولة کما تقبل تدبرالدنیا کماتجبر تکسر» دولت همچنان که‌رو کند پشت‌نیز کند ودنیا همچنانکه شکسته‌ها درست کند درست ها نیز شکند « العالم ینظر بقلبه و خاطره الجاهل ینظر بعینه و ناظره» عالم بچشم دل‌بیند وجاهل بچشم سرنگران است « العلم بغیرعمل وبال‌العمل بغیرعلم ضلال » علم بی‌عمل وبالست وعمل‌بی علم گمراهی وضلال «اللسان ترجمان العقل » زبان ترجمان عقلست « الاعتبار منذر ناصح الطاعة متجر رابح » پند گرفتن ازدنیا بهترین ناصحی‌است‌بیم‌دهنده طاعت‌خداوند تجارتی‌است سود رساننده « العقل حفظ التجارب الصدیق اقرب الاقارب » عقل نگهداشتن تجربه ها و بکار آوردن اوست و دوست نزدیك ترین نزدیکان است « الخط لسان الید » خط زبان دست است «الکیس‌من‌کان یومه خیر امن امسه» خردمند کسی‌است که امروزش ازدی بهتر باشد «العلم اکثرمن‌ان‌یحاط به‌فخذوا من کل‌شیئ احسنه علم»از آن‌افزون است که بدان احاطه توانکرد پس بگیرید از هر چیزی نیکو تر آن را «المحاسن فی الاقبال هی المساوی فی الادبار » آنچه را در وقت اقبال هنر و نیك شمارند در وقت بخت بر گشتگی عیب‌وعار دانند «العاقل‌من اتهم‌رایه ولم یثق‌بکل ماتسول‌له نفسه» عاقل کسی است که رأی‌خودرا بخطا متهم دارد واعتماد‌نکند بآنچه‌نفس ازبرای‌او آراسته کند « الصبر صبران صبر علی ماتحب وصبر علی ماتکره » شکیبائی ستوده دو گونه است‌یکی صبر برفقد آنچه دوست‌داری دیگرصبر بر آنچه دشمن‌داری «العالم من غلب هواه ولم یبع آخرته بدنیاه » عالم آنست که غالب آید بر هوی وهوس و نفروشدآخرت رابدنیا « الشرف‌بالهمم العالیة لابالرمم‌البالیة» شرف مردبهمت بلند

است نه باستخوان پوسیدهٔ پدر وجد «الناس اعداء ماجهلوا» مردم چیزی را که نمی‌دانند دشمن دارند «الحازم من حنکته التجارب و هذبته النوائب» دور اندیش کسی است که بدست تجربت ووفور بلیت مجرب ومهذب شده باشد «المتعبد بغیر علم کحمارة الطاحونة تدور ولاتبرح من مکانها» مقلد ومتعبد که عالم نباشند خر آسیارا مانند که دور میزنند وهرگز ازجای بیرون نروند «الجاهل صخرة لاینفجر ماؤها وشجرة لا یحضر عودها و ارض لایظهر عشبها» جاهل سنگی است که آب آن جاری نمیشود ودرختی است که شاخ آن سبز نمیشود وزمینی است که گیاه از آن نمیروید «الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا» مردم خوابند وقتی مردند بیدار میشوند «احذر کل عمل اذا سئل عنه عامله استحیی منه و انکره» حذر کن از کرداری که اگر از آن پرسش کنند کنندهٔ آن شرمگین شود و انکار کند «افضل الجود ایصال الحقوق الی اهلها» بهترین جود وبخشش ادا کردن حقوقیست که بر ذمه است ورساندن آن باهلش «اقبح افعال المقتدر الانتقام» زشت ترین کردار مرد مقتدر انتقام جستن در حال اقتدار است «افضل المال مااسترق به الاحرار» فاضل ترین مال آنست که ببذل آن آزادگان را بنده کنند «اشرف اخلاق الکریم کثرة تغافله عمایعلم» بهترین اخلاق کریم گذشت و اغماض از چیزهائی است که میداند «ابخل الناس من بخل علی نفسه بماله و سمح به لوارثه» بخیل ترین مردم کسی است که بخل بر نفس خود کند از مال خود وسخاوت کند از برای بازماندگان خود «اولی الناس بالعفو اقدرهم علی العقوبة» سزاوارترین مردم به عفو کردن کسی است که مقتدرترین مردم باشد درعقوبت «احمد من البلاغة الصمت حین لا ینبغی الکلام» بهتر از فصاحت وبلاغت خاموشی است در موقعی که سخن کردن سزاوار نباشد «اوهن الاعداء کیدا من اظهر عداوته» بی اهمیت‌ترین دشمنان کسی است که اظهار دشمنی کند «اذا شاب الجاهل شب جهله واذاشاب العاقل شب عقله» جاهل چون پیر شود جهل او نیز پیر شود و عاقل چون پیر شود عقل او نیز پیر شود «أعدل السیرة أن تعامل الناس بماتحب أن یعاملوك» بهترین رفتار آنست که با مردم چنان رفتار کنی که متوقعی با تو رفتار کنند «أفضل الناس أنفعهم للناس» بهترین مردم کسی است که از برای مردم سودمندتر بود

«احسن المقال ما صدقه الافعال» بهترین گفتار آن است که با کردار راست آید «اذا حلت المقادیر بطلت التدبیر» چون تقدیر نازل شود تدبیر باطل گردد «ان عمرك وقتك الذی أنت فیه» عمر تو همین وقتست که در آنی و میگذرانی «اذا احسنت القول فاحسن العمل لتجمع بذلك بین مزیة اللسان و فضیلة الاحسان» چون نیك کردی گفتار را نیکو کن نیز کردار را تا جمع کنی میان ذلاقت لسان و فضیلت احسان «اذا لم تنفع الکرامة فالاهانة احزم واذا لم ینجع السوط فالسیف احسم» اگر خوش رفتاری و نیکوئی با مردمان شریر سود مند نیفتد طریقهٔ اهانت پیش گیر و اگر تازیانه کار گر نباشد کار بشمشیر آبدار گذار «ان الیوم عمل ولا حساب و غدا حساب و لا عمل» امروز روز عمل وکار است نه روز باز خواست وحساب و فردا روز حساب و بازخواست است نه روز عمل وکار «الادب صورة العقل» ادب صورت و ترکیب عقل است «الحسود لا یسود» حسود بسروری وبزرگی نرسد «العقل مرکب العلم» عقل حامل وسواری علم است «التبذیر قرین المفلس» مسرف هم درجه مفلس است «الحیاء تمام الکرم» حیا انتهای کرم و بزرگواری است «الصحة افضل النعم» صحت بزرگترین نعمت الهی است «التواضع سلم الشرف» فروتنی نردبان شرافت وبزرگی است «الاحسان یسترق الانسان» احسان ونیکوئی بنده کند آزاد را «المغلوب بالحق غالب» کسیکه در راه حق مغلوب شود در واقع غالب است «البشارة حبالة المودة» گشاده و خنده روئی ریسمانهای جلب دوستی است «الانصاف یستدیم المحبة» انصاف نگهدار محبت است «اللجاج یفسد الرأی» لجاجت فاسد ونابود کند رأی واراده را «العجز یطمع الاعداء» عاجز بودن دشمن را بطمع و تعدی وا دارد «الیأس یعز الاسیر» از خود گذشتگی بزرگ وعزیز می کند اسیر وگرفتار را «الطمع یذل الامیر» طمع وپست فطرتی ذلیل و حقیر کند امیر را «الامامة نظام الامة» سرداری وپیشوائی نظام و استقامت امت است «الطاعة تعظیم الامامة» اطاعت تعظیم وبزرگ دانستن پیشوا و بزرگ قوم است «الهوی مطیة الفتنة» هوی و هوس مرکب و سواری فتنه و فساد است «الحزم شدة الاستظهار» حزم و اراده شدت و پایداری در کارهاست «التجربة

ثمرة الاختبار » تجربه ثمره و نتیجهٔ عبرتها ست « العزة ادراك الانتصار » عزت و بزرگی رسیدن بمقصد است « العاقل من احرز امره » عاقل آنست که عاقبت بین باشد «الجاهل من جهل قدره» جاهل آنست که قدر خود نشناسد « الصدق ینجیك وان خفته» راستی وراستگوئی ترا نجات دهد اگر چه از گفتن او درخطر باشی «الکذب یردیك و ان امنته» دروغ زیان رساند اگر چه ازاو درامن و امان باشی « العالم حی وان‌کان میتا » عالم زنده است اگر چه مرده باشد « الجاهل میت و انکان حیاً » جاهل مرده است اگرچه زنده باشد « العاقل‌من وعظته‌التجارب » عاقل آنست که تجربه ها او را متنبه سازد «الجاهل من خدعته المطالب» جاهل آنست که آمال وآرزو او را گول‌زند«الجمال الظاهر حسن الصورة» ظاهر زیبائی نیکوئی صورت است « الجمال الباطن حسن السریرة » زیبائی باطن نیکوئی سیرت است «الخیر اسهل من فعل الشر» بجاآوردن‌کار خیر سهل تر است ازبجا آوردن کار شر «العجول مخطیء وان ملك» عجول و دست پاچه مخطی است اگر چه بآرزو رسد «المتانی مصیب وان بلك » آرام ومتأنی رسد بآرزوی خود اگر چه در گرفتاریها افتد «آلة الریاسة سعة الصدر» آلت و ابزار بزرگی گشادگی سینه و ظرفیت است « الکریم من بذل احسانه » کریم آنست که بذل احسان نماید « اللئیم من کثر امتنانه » لئیم آنست که بیحد منت نهد « اللسان میزان الانسان » زبان میزان سنجیدن انسان است «الایام توضح السرائر الکامنة » روز گار ظاهر و آشکار کند سر های پوشیده ومخفی را «العلم‌کله حجة الا ما عمل به» علم حجت است برانسان مگر آنچه عمل کند ازاو «المذنب علی بصیرة غیر مستحق للعفو» گناهکار سزاوار گذشت نیست«الناس‌رجلان‌طالب‌لایجدواواجدلایکتفی»مردم‌بردوقسم‌اند جوینده ای که نیابد ودارنده‌ای که‌قناعت‌نکند « المنافق لسانه یسر و قلبه یضر» منافق زبانش خوشنود کند و قلبش ضرر رساند «العلم احد الحیاتین» علم قسمی از حیات است « المودة احد القرابتین مودت و محبت قسمی از قرابت است «الذکر الجمیل احد العمرین) نام نیك‌قسمی ازعمر است « الزوجة الصالحة احدی الراحتین زوجهٔ نیك و موافق قسمی ازراحت است«الهم‌احدالهرمین» وافسردگی‌قسمی ازپیری وناتوانی

است «الصورة الجميلة اول السعادتين» صورت زيبا اولين سعادت است «الصحة اهنى اللذتين» صحت جسم بهترين لذت است « الشهوة احد المغويين » شهوت قسمی از فريب و گمراهی است «الكرم حسن السجية واجتناب الدنية» كرم نيكوئی اخلاق وپرهيز ازپستی است «الكريم مق جاز الاسائة بالاحسان» كريم آنست كه عوض بدی نيكی كند « العلماء غرباء لكثرة الجهال » علماء غريب اند بسبب زيادی جهال «المذنب عن غير علم برىء من الذنب» گناه نادانسته حكم بی گناه را دارد « الاحمق غريب فی بلدته مهان بين اعزته» نادان غريب است در شهر خود وپست است نزد اقربای خود «الظلم يزل القدم ويسلب النعم ويهلك الامم» ظلم می لغزاند قدم را ونابود ميكند نعمت را «الزينة بحسن الصواب لا بحسن الثياب» زينت وآرايش به نيكوئی كردار است نه به زيبايش لباس «الجوع خير من ذل الخضوع» گرسنگی بهتر است ازخضوع و تذلل « الكريم يزد جر عما يفتخر به اللئيم » كريم طبيعت او را نا گوار آيد آنچه را كه لئيم باعث افتخار داند «الجاهل يستوحش مما يأنس به الحكيم » جاهل وحشت كند از آنكه حكيم باو انس گيرد « الدنيا منتقلة فانية ان بقيت لك لم تبق لها» دنيا فانی وناپايدار است اگر برای تو بماند دوام كند وتو نخواهی ماند برای او «الجاهل يعتمد على امله ويقصر عن عمله» جاهل را اعتماد برآرزوست ازين جهت از عمل نيك قاصر باشد « العاقل يجتهد فی عمله و يقصر من امله » عاقل جديت دركار كند وآرزو را چيزی نشمارد «الصبر على الفقر مع العز اجمل من الغنى مع الذل» صبر برتنگدستی باعزت بهتر است ازآسايش وثروت در ذلت « البطالة يوقف الحر العزيز موقف العبد الذليل ويذهب بهاء الوجه ويمحق الرزق» تنبلی وبيكاری ، آزاد شريف را چون بندهٔ ذليل كند وآبرو بردوروزی تنك كند «العالم حی بين الموتى» عالم زنده ايست بين مرده گان « الجاهل ميت بين الاحياء » جاهل مرده ايست بين زنده گان «الكريم من صان عرضه بماله واللئيم من صان ماله بعرضه» كريم آنست كه عرض را بمال حفظ كند ولئيم آنست كه مال را برعرض مقدم دارد «المؤمن من وقى دينه بدنياه و الفاجر من وقى دنياه بدينه » مؤمن آنست كه دنيا را فدای دين كند و فاجر آنست كه دين را فدای دنيا كند « اجعل زمان رخائك عدة لايام

ملائك» قرار بده زمان فراخی و آسودگی را تهیه برای روزهای تیره وتاریك خود «استقبح من نفسك ماتستقبحه من غيرك وارض من الناس بما ترضاه لنفسك» نه‌پسند برای نفس خود آنچه بردیگران قبیح دانی وبه پسند برای نفس خود آنچه برای دیگران پسندی «اجعل من نفسك على نفسك رقيبا» قرار بده ازنفس خود برنفس خود نگرانی «اكرم عشيرتك فانهم جناحك الذی به تطير واصلك الذی اليه تصير ويدك التی بها تصول» محترم دارواکرام نماطائفهٔ خودرا بدرستیکه آنها بالهای‌تواند که‌بااوپروازنمائی‌وبیخ وریشه‌تواند که‌باوباز گردی ودست‌تواند که باوبراشیاقابض شوی «اختر من كل شیء جديده ومن الاخوان اقدمهم» اختیاربکن ازهرچیزی تازه‌و نواورا مگردوست که هرچه کهنه باشد بهتراست «استشر اعداءك تعرف من رأيهم مقدار عداوتهم ومواضع مقاصدهم» مشورت کن ازاعدای خودتامقدار عداوت‌ومقاصد آنهارادانی «ابذل لصديقك ولمعارفك معونتك ولكافة الناس بشرك» دریغ مکن‌ازبرای دوست خود نصیحت را واز برای آشنایان اعانت‌را واز برای عموم مردم خوشروئی و بشاشت را «اطع من فوقك يطعك من دونك و اصلح سريرتك يصلح الله علانيتك» اطاعت کن کسی راکه بالای تست‌تااطاعت کنند کسانیکه زیر تواند و درون خود را پاکیزه کن تا خدا ظاهرت را پاکیزه گرداند «اذكروا عند المعاصی ذهاب اللذات و بقاء التبعات» بیاد بیاورید هنگام گناه رفتن لذت وبقای جرم را «اتقوا اشرار النساء و كونوا من خيارهن على حذر» بپرهیزید از زنهای شریر واز خوبان آنهاهم درحذر باشید «اجملوا فی الخطاب تسمعوا جميل الجواب» بطریق نیکو گفتگونمائید تاجواب‌نیکوشنوید «احذر الاحمق فان مداراته تعنيك وموافقته نزديك ومخالفته تؤذيك ومصاحبته وبال عليك» بپرهیزید ازاحمق بدرستیکه مدارات او اذیت‌است وموافقتش ضرر ومخالفتش صدمه‌ومصاحبتش‌وبال «احذر اللئيم اذا اكرمته وللرذل اذا اقدمته والسفلة اذا رفعته» بپرهیزازلئیم دروقتیکه‌اوراحسان واکرام کرده باشی وازرذل وقتیکه اورامقدم داشته‌باشی وسفله‌وکمینه دروقتیکه اورامقدم وبلند نموده‌باشی «احذروا صولة الكريم اذا جاع وشر اللئيم اذا شبع» بپرهیزاز صولت کریم

در وقتیکه گرسنه باشد وازشرلئیم در وقتیکه سیر باشد « احمق الناس من ظن انه اعقل الناس » بی‌شعور ترین مردم کسی است که خودرا عاقل تراز همه داند « ابلغ العظات الاعتبار بمصارع الاموات» فصیح‌ترین‌موعظه‌ها عبرت گرفتن‌ازقبور مرده گان است « ادل شیء علی غزارة العقل‌حسن التدابیر » بهترین دلیل کمال عقل نیکوئی تدبیراست « افضل‌الناس رأیاً من لایستغنی عن رأی‌المشیر » بهترین رأی آنست که تنها نباشد بلکه دیگری با او مشاورت داشته باشد « افضل الجود ایصال الحقوق الی اهلها » بهترین قسم سخاوت رساندن حقوق است به اهلش « اشقی الناس من باع دینه بدنیا غیره» شقی ترین مردم کسی است که دین خود را بدنیای دیگری بفروشد « اکثر الناس حمقا الفقیر المتکبر » احمق ترین مردم فقیر متکبر است « اکبر العیب ان تعیب غیرك بما هوفیك » بزرگ ترین عیب آنست که عیب کنی مردم را بآنچه خود باو مبتلائی « اعدل السیرة ان تعامل‌الناس بماتحب ان یعاملوك به» بهترین کردار آنست که با مردم‌چنان‌رفتار کنی که خود توقع داری باتو رفتار کنند « اکثر مصارع العقول تحت بروق المطامع » بیشتر فانی و نابود شدن عقل بسبب طمع است « اقوی الناس اعظمهم سلطاناً علی نفسه » قوی ترین مردم کسی است که قادر برنفس خود باشد « افضل‌الناس عقلاء احسنهم تقدیراً لمعاشه واشدهم اهتماماً باصلاح معاده » بهترین مردم از حیث عقل کسی است که ادارهٔ زندگی خودرا مرتب دارد ودر اصلاح آخرت کوشد «اعظم الجهل‌معادة‌القادر ومصادقة‌الفاجر والثقة بالغادر» بزرگ ترین جهل دشمنی با قوی است ودوستی با فاجر واطمینان بخائن وغدار «اولی الناس بالانعام من کثرت نعم الله علیه » سزاوار ترین مردم در بذل انعام واحسان کسی است که انعام واحسان دربارهٔ اوزیاد شده‌باشد « انماالورع التجری فی‌المکاسب والکف عن المطالب » پرهیز گاری اقدام در کسب وعمل است و پرهیز از سؤال و خواستن « اذا ملك الارذال هلك الافاضل » اگر پستان بحکومت رسند بزرگان بهلاکت افتند « اذا ساد السفل خاب العمل » اگر کمینه گان ببزرگی رسند هیچ مقصد انجام نگیرد « اذا فسد الزمان سادا للئام » چون زمان فاسد شود لئیم ها ببزرگی رسند « اذا حلت المقادیر بطلت التدابیر » چون

تقدیر آید تدبیر باطل شود « اذا بیض اسودك مات اطیبك » چون سیاهیت سفید شود خوشی و سرورت بمیرد «یعنی‌مو» «اذا تفقه الرفیع تواضع» اگر بزرگ زاده علم‌و دانش آموخت فروتن ومتواضع‌شود«اذا تفقه الوضیع ترفع » اگر کمینه و پست علم وهنر آموخت متکبروخود پسندشود « اذا کمل العقل نقص الشهوة» اگر خلق نیکو شود نطق نرم‌و گیرنده شود «اذا کمل العقل نقص‌الشهوة » اگر عقل بحد کمال رسد درشهوت نقصان‌شود «اذا طلبت الغنآء فاطلبه بالقناعة » اگر طالب ثروت و توانگری باشی بیاب اورا درقناعت و اقتصاد «اذا اقبلت الدنیاعلی عبد کسته محاسن‌غیره واذا ادبرت عنه سلبته محاسنه » اگر دنیا بکسی رو کند نیکوئیهای دیگران را باو پوشاند واگرپشت کندنیکوهای ذاتی اورااز اوبردو سلب کند «اذا شب‌العاقل شب عقله و اذا شب الجاهل شب‌جهله بر کوب الاهوال تکتسب الاموال » عاقل هر قدر پیر شود عقلش نیز پیر و کامل شود وجاهل هرقدر پیر شود جهل او کاملتر شود بسوار شدن سختیها و انداختن خود بمهلکها تامال وثروت بدست او آید«بالجودیسودالرجال»به‌بذل‌وبخشش بر مردم رئیس وبزرگ توان‌شد «بقدر الهمم تکون الهموم» بقدر همت هم وغم موجود شود «حکمة الدنی ترفعه وجهل‌الشریف یضعه» علم‌وحکمت پست ودنی را بلند کند و جهل و نادانی شریف را پست وذلیل کند «وجهك ماءِ جامد یقطره السؤال فانظر عند من تقطره» روی توآبی‌است بسته‌شده میچکاند آن‌را سؤال پس بنگر که نزد که به چکانی «خیر عملك مااصلحت به یومك‌وشره ما افسدت به قومك» بهترین کردار تو آنست که اصلاح کنی باو روز خود را وبدترین کردار تو آنست که فاسد کنی‌تو بآن‌قوم خود را «خیر ماورث الاباءِ الابناءِ الادب » بهترین میراثی که از پدران به پسران‌رسد ادب‌است«خیر العطاءِ ماکان‌عن‌غیرطلب»بهترین بخشایش آنست که بدون طلب وخواهش‌باشد«خلیل‌المرءِ دلیل‌علی‌عقله و کلامه برهان فضله»ازرفیق‌میزان‌عقل انسان معلوم شودواز کلام‌میزان‌فضل «دولة‌اللئام‌مذلة‌الکرام» دولت‌وحکومت‌لئیمها ذلت عزیزهاست «ذر الاسراف مقتصدا و اذکر فی‌الیوم غداً» دست از اسراف بدار واقتصاد پیشه‌کن وتهیه فردارا امروز بین«ذر السرف فان المسرف لا یحمد جوده

ولایرحم فقره » بپرهیز ازاسراف بدرستی که مسرف‌را کسی دروقت جودش نستاید ودر وقت گرفتاری و فقرش کسی بر او رحم نکند « رب فتنة اثارها قول » بسا فتنه ها که از گفتار خیزد « رب عالم قتله علمه » بسا عالم که علمش اورا نابود ساخت «رب‌جاهل نجابجهله» بساجاهل که‌بسبب‌جهل‌نجات‌یافت«رب کلام جوابه السکوت» بسا کلام که جوابش سکوت است « رب حرب اعود من سلم » بسا جنگ که بهتر از صلح است « رب سکوت ابلغ من کلام » بسا سکوت که فصیحتر از کلام است « رب کلام انفذ من‌سهام » بسا گفتار که ازتیر تیزتراست « رب‌جامع لمن لایشکره» بسا جمع کننده‌باشندازبرای کسی که هیچ او را شکر و سپاس نکند «رب متنسك لادین له » بسا زاهد که دین ندارد « رب مواصلة خیر منها قطیعه » بسا وصلت که بیگانگی از او بهتر است « رب یسیرانمی من کثیر » بسا کمی که ترقی وبر کتش بیش اززیاد است «رب‌موهبة خیرمنها الفجیعة » بسا بخششی که مرگ ازاوبهتراست « رب‌اخ لم تلده‌امك» بسا برادر که مادرت اورا نزائیده « رب علم ادی الی مضلتك » بسا علم که میکشد انسان را بضلالت « ربما ادرك العاجز حاجته » چه بسیار شده است که عاجز بمقصد خود رسیده است « ربما خرس البلیغ عن‌حجته » چه بسا بلیغ که‌دراثبات‌حق خود گنگ شده «ربما عمی‌اللبیب عن‌الصواب» چه‌بسیارمردمان‌هوشیار که‌خطا کرده‌اندرکردار (ربما ارتج علی الفصیح الجواب» چه بسیار مردمان فصیح دروقت جواب مانده اند « زیادة الفعل علی‌القول احسن فضیلة ونقص‌الفعل عن‌القول اقبح رذیلة » بهترین حالت زیادی کردار است بر گفتار و بد تر حالت عکس این است « زوال الدول باصطناع السفل » نابود شدن حکومت ها بسبب گماشتن پستان بکاراست « سبب التدمیر سوء التدبیر » سبب نابود شدن سوء تدبیر است سنة‌الکرامة ترادف‌الانعام «دستور بزرگان پی‌درپی اکرام وانعام نمودن‌است «سنة اللئام قبح الکلام » دستور لئام بد گفتاری است « سرك اسیرك فان افشیته صرت اسیرة»سر تواسیرتست‌تااورافاش نکنی‌وتافاش کردی‌تواسیراوشدی«ضرورات‌الاحوال تذل رقاب‌الرجال » ضرورت وپیش آمدهای روزگار کردن مرد هارا خم وذلیل کند « ضیاع العقول فی‌طلب الفضول» طلب چیز های فضول گمراه نمودن عقل است «ظن

الانسان میزان عقله و فعله شاهد علی اصله » ظن انسان میزان عقلش است و کردار او دلیل بر اصل و نجابتش است « ظن العاقل اصح من یقین الجاهل » ظن عاقل صحیح ودرست تر است از یقین جاهل « الحاسد یظهروده فی اقواله ویخفی بغضه فی افعاله فلهاسم الصدیق وصفة العدو» حاسد دوستی خود را در گفتار آشکار کندو کین‌خودرادر کرداربکاربرده‌نام‌او درشمار اصدقاست وصفات او در حساب اعدا «عقول الفضلافی‌اطراف‌اقلامها»عقل‌فضلادراطراف‌قلم‌آنهاست غایة الجود بذل الموجود» انتهای‌بخشش‌دادن‌است آنچه را موجود است «غایة العقل الاعتراف بالجهل» انتهای عقل اقرار بجهل است «فی‌تصاریف الاحوال تعرف جواهرالرجال» درتغیر احوال وروز گارشناخته‌وظاهر میشود جوهر مردان «فی سعة الاخلاق کنوز الارزاق» درگشاده گی اخلاق است کنجهای رزق «فقد البصر اهون من فقد البصیرة کوری چشم ظاهر سهل‌تراست‌از کوری‌چشم باطن «فخر المرء بفضله لاباهله» فخر انسان به فضیلت است نه باهل‌وقبیله«فقرالنفس‌شرالفقر»فقرنفس‌بدترین فقر هاست «قلیل الادب خیر من کثیر النسب» کمی ازادب بهتر اززیادی نسب است « کم من غنی یستغنی عنه» چه بساغنی‌ومتمول که‌انسان‌ازاوبی نیاز است « کم من فقیریفتقر الیه» چه بسا فقیری که‌انسان‌محتاج‌اوست« کم‌من‌کلمة سلبت نعمة» چه بسا کلمهٔ که نعمتها نابود وفانی نموده « کم من وضیع رفعه حسن خلقه» چه بسا کمینه که خوبی اخلاق او را بزرك نمود « کم من رفیع وضعه قبح خرقته » بسا بزرك که کردار ناشایسته او را پست نمود «لکل رزق سبب فاجعلوا فی الطلب » ازبرای هر رزق و نعمتی سببی است‌پس کوشش کنید که‌سبب پاکیزه وشریف باشد «لکل داخل دهشة فابدؤا بالسلام» ازبرای هرداخلی وحشتی است پس ابتدا کنید بسلام تارفع وحشت شود « لکل قادم حیرة فابسطوه بالکلام» از برای تازه رسیده حیرتیست بگفتار، رفع حیرتش نمائید «لم یهنأ العیش‌من‌قارن الضد لم‌یسد من افتقر اخوانه الی غیره) خوش نگذرد به‌آن کسی که‌لجوج‌باشد وبزرك نشود هر که برادران او به دیگران محتاج باشند« لم یذهب‌من‌مالك‌ماوقی‌عرضك»بهدرنرفته است آن مالی را که برای عرض وآبروی خود صرف نمودی «لم یضع من‌مالك ماقضی فرضك» تلف نشده است

مالی که درضرورت خود صرف نموده ای «لوعقل اهل الدنيا لخربت الدنيا» اگر عقل و خرد داشتند اهل دنیا دنیا خراب وویران میگشت «لوجرت الارزاق بالالباب والعقول لم تعش بهائم والاحمق» اگر تحصیل رزق روزی بعقل ودانش بود ، مردم بیخرد و احمق وبهائم از گرسنگی میمردند «لو بقيت الدنيا على احد لم تصل الى من هي فی یدیه) اگر دنیا باقی میماندی بریك شخص بآنان که امروز در دست آنها ست نمی رسید (لذة الكرام في الاطعام ولذة اللئام في الطعام » لذت اهل سخاوت در خوراندن است ولذت لئیمها درخوردن «من عدل نفذ حكمه» هر که عدل کند حکم او نافذ گردد «من كثر كلامه كثر ملامه» هر که زیاد گوید ملامت وسرزنش بیند «من كبرت همته كبرت اهتمامه» هر که بزرگ شود همتش کاروزحمتش زیاد شود (من أحب شيئاً لهج بذكره» هر که چیزی را دوست دارد همیشه برزبان آورد «من عظم نفسه حقر» هر که نفس خود را عظیم شمارد پست وحقیر شود «من ملك نفسه علا امره» هر که زمام نفس خود گیرد مرتبهٔ او بزرگ شود (من ملكته نفسه قل قدره» هر که نفس براو غالب شود بیقدر وناتوان گردد «من ساء تدبيره تعجل تدميره» هر که بد تدبیر کند زود سر نگون گردد (من قوى هواه ضعف عزمه» هر که هوا وهوسش قوی گردد عزم واراده اش ضعیف شود (من نظر في العواقب سلم (هر که عاقبت بین شود سالم ماند (من استصلح الاضداد بلغ المراد» هر که بامخالفین صلح کند بمراد خود نائل گردد « من خاف سوطك تمنى موتك » هر که از تازیا نهٔ تو بترسد مرك ترا تمنا کند «من كثر باطله لم يتبع حقه) هر که باطل او زیاد شود حق او هم متابعت نشود « من كثر نفاقه لم يعرف وفاقه) هر که نفاقش زیاد شود وفاقش معلوم نشود (من وضعه دنائة ادبه لم يعلوه شرف حسبه) هر کرا پستی ادب حقیر سازد شرف حسب او را بزرگ وعزیز نکند (من اعجبته آراءه غلبته اعداؤه) هر که برأی خود مغرور باشد اعداء براو غالب آیند (من قعد به حسبه نهض به ادبه) هر که پست باشد بواسطهٔ حسب ، بزرك شود بسبب ادب (من حسنت سريرته لم يخف احدا) هر که نیك باطن باشد ازهیچ کس نترسد (من ساءت سريرته لم يأمن أبداً) هر که بد باطن باشد همیشه خائف باشد (من عرف الناس لم يعتمد عليهم) هر که مردم را شناسد بآنها اطمینان

نکند (من امات شهوة احیی مروته) هر که شهوت خود را بمیراند مروت خود را زنده کند (من کثرت شهوته ثقلت مؤنته) هر که شهوت رانیش زیاد شود امور زندگانیش سخت گردد (من حسنت سیاسته دامت ریاسته) هر که سیاستش نیکو گردد ریاستش دوام کند (من امسك عن فضول المقال شهدت بعقله الرجال) هر که لب ازفضول گوئی بندد مردم بعقل ودانش او شهادت دهند (من اخطاه سهم المنیة قیده الهرم) هر که ازتیر مرك جست به‌بند پیری و نا توانی گرفتار آید (الناس ابناء الدنیا ولا یلام الرجل علی حب‌امه) مردم فرزندان دنیا یند و کسی را ملامت نمیشود کرد بر محبت ودوستی مادر خود (الراضی عن نفسه مستور عنه عیبه ولو عرف فضل غیره لسائه مابه من النقص والخسران) خود پسند عیوب خود نه بیند واگر فضل و هنر دیگران بیند آنوقت بر نقص خود بینا گردد و متنفر شود (من اظهره فقره اذل قدره) هر که فقر ونا داری خود را اظهار کند قدر خود کم گرداند (من اتخذ الحق لجاماً اتخذه الناس اماما) هر که حق را دهنه وافسار خود سازد مردم او را امام وپیشوای خود کنند «من شکرك من غیر صنیعة فلا تأمن ذمه من غیر قطیعة» هر که بی سبب شکر تو کند ازاو مأمون نباش چه بیجهت نیز مذمت تو کند «من اشتغل بالفضول فاته من مهمة المأمول» هر که مشغول شود بچیز غیر مهم ازدست او رود چیز های مهم (من عمل بالحق مال الیه الخلق) هر که پیروی حق کند مردم مائل او گردند (من قلت فضائله ضعفت وسائله) هر که کمال وهنر او کم باشد اسباب ووسیلهٔ او ضعیف گردد (من تحلی بالانصاف بلغ مراتب الاشراف) هر که منصف باشد بمرتبهٔ اشراف رسد (من لبس الکبر والسرف خلع الفضل و الشرف) هر که بخود بندد کبر و اسراف را دور کرده باشد از خود شرافت و بزرگی را (لسان العاقل وراء قلبه وقلب الاحمق وراء لسانه) زبان خرد مند درپس دل اوست یعنی تا تأمل نکند و نیك وبد او نفهمد نگوید ودل احمق درپس زبان اوست یعنی بی‌تامل هرچه برزبان او آید گوید (قیمة کل امریء مایحسنه) قیمت وارزش مرد بمقدار دانش وهنر های نیکوی اوست (ما اکثر العبر وما اقل الاستعبار) چه بسیار است عبرت‌های روز گار وچه کم است عبرت گیرند گان ازاو (لکل امریءفی ماله شریکان الوارث والحوادث) ازبرای

هرشخصی درمال وثروت اودوشریکند یکی وارث ودیگری حوادث وآفتهای روزگار «من نظر فی عیب نفسه اشتغل عن عیب غیره» هر که بنگرد بر عیب ونقصهای خود دست باز دارد ازعیب دیگران «من کرمت علیه نفسه هانت علیه شهوته» هر که نفس خود را بزرگوار شمارد شهوات را پست گرداند «ماأخذ الله علی اهل الجهل ان یتعلموا حتی اخذ علی اهل العلم ان یعلموا» خدای تبارك وتعالی طلب علم را فرض نکرد برجهال مگر بعد از آنکه فرض کرد برعلماء تعلیم دادن را «تزکیة الاشرار من اعظم الاوزار» منزه ساختن اشرار بزرگترین گناهان است «تدارك فی آخر عمرك ما اضعته فی اوله» تدارك کن درآخر عمر خود آنچه را در اول عمر بیجا صرف نمودی «حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا» حساب ازنفس خود گیرید قبل از آن که ازشما حساب گیرند «خیر اخوانك من واساك بخیره وخیر منه من اغناك عن غیره» بهترین برادران تو کسی است که مساوات کند باتو بثروت وسعهٔ خود و از او بهتر کسی است که بی نیاز کند ترا از غیر خود «خذ الحکمة ممن اتاك بها وانظر الی ماقال ولا تنظر الی من قال» بگیر حکمت را از هر که باشد و نظر کن در گفتار نه در گوینده «خالطوا الناس مخالطة جمیلة ان متم بکوا علیکم وان غبتم حنوا الیکم» بامردمان چنان بنیکوئی معاشرت کنید که اگر بمیرید برشما بگریند و اگر غائب شوید آرزوی دیدار شما کنند «رزانة العقل تختبر فی الفرح والحزن» متانت عقل را هنگام فرح وشادی وروز اندوه وسوگواری بمیزان امتحان و اختبار توان برد «کفاك ادباً لنفسك اجتناب ما تکرهه من غیرك» بهترین وسیله برای ادب و تهذیب اخلاق اجتناب ازچیزها ئیست که از دیگران نپسندی «افضل الاخلاص الیاس مما فی ایدی الناس» بهترین اقسام اخلاص بی نیازیست ازآنچه در دست مردم است «شر الناس من یری انه خیرهم» بدترین مردم کسی است که خود را بهترین مردم داند «شر الناس من یخشی الناس فی ربه ولا یخشی ربه فی الناس» بدترین مردم کسی است که بترسد ازمردم در رضا جوئی خدا ونترسد از خدا در رضا جوئی خلق «شر الناس من لایبالی ان یراه الناس مسیئاً» بدترین مردم کسی است که باك ندارد ازاینکه مردم او رادر فسق و فجور دیدار کنند «شر الاوطان

مالایأمن فیه القطان » بدترین وطنها جائیست که ساکنین آنجا ایمن نباشند « شر الاخوان المواصل عندالرخاء والمفاصل عندالبلاء » بدترین برادران کسی است که در دولت و نعمت پیوستگی جوید و در سختی و بلیت گسیختگی طلبد « صمتك حتی تستنطق خیر من نطقك حتی تسکت » خاموشی که داعی گویائی شود بهتر است از گویائی که فرمان خاموشی دهند « صواب الجاهل کالزلة من العاقل » اگر برحسب اتفاق جاهلی کار بصواب کند چنانست که گاهی عاقلی را لغزشی افتد « ظن العاقل اصح من یقین الجاهل » گمان عاقل از یقین جاهل استوار تر است « عجبت للبخیل یستعجل بالفقر الذی منه هرب ویفوته الغنی الذی ایاه طلب فیعیش فی الدنیا عیش الفقراء ویحاسب فی الاخرة حساب الاغنیاء » شگفت میآید مرا از بخیل که با مال و ثروت زندگانی میکند درزی فقری که از آن گریزانست و فوت میشود از او وسعت و غنائی که آنرا طلبکار است پس زندگانی میکند در دنیا زندگانی فقراء و باز میدهد در آخرت حساب دادن اغنیارا « عند الامتحان یکرم الرجل اویهان» هنگام امتحان بزرگ میشودمردیاخوار میگردد « علم لایصلحك ضلال ومال لاینفعك و بال» علمی که اصلاح نکند تورا گمراهی است ومالی که سودندهدتوراوبال است « فکر المرء مرآة تریه حسن عمله من قبحه » تفکرمرد در امور خویش آینه‌را ماند که مینماید کردار نیك او را از افعال زشت او « العاقل من عقل لسانه الحازم من دار زمانه » خردمند کسی است که ببندد زبانرا وصاحب حزم کسیست که مدارا کند با زمان « قلوب الرعیة خزائن ملکها فما او دعها من عدل او جوروجده » دلهای رعیت گنجینهٔ پادشاه است آنچه از عدل یاستم در آنجا میگذارد همان را درمی‌یابد « قدرتك علی نفسك افضل القدرة و امرتك علیها خیر الامرة » قدرت‌تو بر نفس‌تو بزرگترین قدرت است وامارت توبرنفس‌تو بهترین امارت « کیف‌تبقی علی حالتك والدهر مسرع فی احالتك » چگونه‌باقی میمانی بحال‌خود وحال آنکه‌روزگار سرعت دارد در تحویل و نابودساختن تو « کن وصی نفسك وافعل فی‌مالك ماتحب ان یفعله فیه غیرك » وصی نفس خود باش وبکن دراموال خود آنچه رامتوقعی که دیگران بعد از تو کنند« کن کالنحل ان اکلت اکلت طیباً وان‌وضعت وضعت طیباً و

ان‌وقعت علی عودلم تکسره» مانند مگس عسل‌باش که اگر بخورد از شکوفه‌های نغز ونیکو خورد واگر بار فرو نهد عسل پاك وطیب باشد و اگر بر شاخی نشیند چنان بی ثقل وسبك‌باشد که آسیب نرساند «کن‌لیناً من غیر ضعف شدیداً من‌غیرعنف» نرم‌وهموار باش بی‌آنکه ضعیف وسست باشی و شدید و باسطوت باش بدون زمختی وعنف«کلما لاینفع یضروالدنیا مع حلاوتها تمر» هر چه فائده ندهد ضرر رساند ودنیا باشیرینی تلخی‌دهد«کن‌لدنیاك کانك تعیش ابداً و کن‌لاخرتك کانك تموت غداً» مستعد باش از برای دنیا و اسباب زندگانی او چنانکه گویا همیشه زنده خواهی بود و مستعد باش از برای آخرت خود چنانکه گویا فردا خواهی مرد «لوکان لربك شریك لا تتك رسله» اگر از برای خداوند شریکی بود از نزد اونیز پیغمبری میرسید «یوم المظلوم علی الظالم اشد من‌یوم الظالم علی المظلوم » روز داد خواهی مظلوم از ظالم شدید تر است از روز ستم کردن ظالم بر مظلوم « احذروا سطوة الکریم اذا وضع وسورة اللئیم اذا رفع» بپرهیزید از سطوت کریم چون پست شود و از حملهٔ لئیم چون بلند مرتبه گردد «من عرف الایام لم یغفل عن الاستعداد» کسیکه شناخت روزگار را غافل نشود از تهیه و تدارك از برای او «من لم یتعظ بالناس وعظ الله الناس به» هر که عبرت نگیرد از اهل‌روزگار خدا او را عبرت اهل روزگار گرداند «من کانت همته ما یدخل فی بطنه‌کانت قیمته ما یخرج منها » هر که همت او مصروف باشد به پر کردن شکم قیمت اوبمقدار آنست که ازشکم بیرون آید«من تتبع خفیات العیوب حرم‌مودات القلوب » هر که تجسس کند در عیوب مردم محروم ماند از محبوب بودن در دلها «من‌عظم صغار المصایب ابتلی بکبارها» هر که مصیبتهای کوچك را بزرگ شمارد بمصیبتهای بزرگ گرفتار آید«من کثرت نعم‌الله علیه کثرت حوائج الناس الیه» هر که نعمتهای خدا بر او زیاد شود حاجتهای مردم نیز باو زیاد شود «من لبس‌الکبر و السرف خلع الفضل و الشرف » کسیکه جامهٔ کبر واسراف در بر کند از خلعت اشرافیت خلع گردد « من‌شکرعلی غیر معروف ذم علی غیراسائة هر که سپاس گذاری کند بی آنکه نفع باو رسیده باشد نیز مذمت کند بی آنکه

ضرری باورسیده باشد « ان عمرك وقتك الذی انت‌فیه» عمر توهمین وقتی است که در آنی ومیگذرانی « لیس بلدا حق بك من بلد خیر البلاد ما حملك » هیچ شهر و دیاری را پابند نباید بود ومزیت برد یگری نباید داد چه بهترین شهرها شهریست که اسباب استراحت وآسایش تو در او فراهم شود « اول الشهوة طرب و آخرها عطب » اول شهوت رانی شادمانی است و آخرش هلاکت جاودانی « من قبل عطاءك فقد اعانك علی الکرم » کسیکه بپذیرد عطای ترا اعانت کرده باشد ترا بکرم « من رقی درجات الهمم عظمته‌الامم » هر که درجه‌های همت طی کند مردم روزگار او را بزرك شمارند « من قام بشرائط العبودیة اهل للعتق » هر که شرائط بندگی بجای آورد لائق آزاد شدن گردد « من قصر عن احکام الحریة اعید الی الرق » هر که لوازم آزادگی بجای نیاورد به‌غلامی وبندگی بر گردد « من قصر عن‌السیاسة صغر عن الریاسة » کسیکه نارسا باشد سیاست او ضعیف شود ریاست او « من وضعه سوء ادبه لم یرفعه شرف حسبه » کسیکه سوء ادب او را پست کند شرافت حسب‌بلند نسازد « من‌رغب فیك‌عندا قبالك زهد فیك عندادبارك » کسیکه چون‌ترا بخت‌یارشود بتوروی‌آورد، چون‌روزگار توبر گردد اونیزازتوبگسلد«من‌لم یتعلم فی الصغرلم یتقدم فی‌الکبر » هر که در کوچکی تعلیم نیابد در بزرگی مقدم نگردد « من طلب صدیق صدق وافیاً طلب مالا یجد » هر که دوست صادق و وفادار خواهد چیزی را طلبد که نیابد « لاتغترن بمجاملة العدوفانه کالماء وان‌اطیل اسخانه بالنار لم یمنع من اطفائها » فریفته مشوبه نیکوئی دشمن زیرا که دشمن آب را ماند چند که اورا بآتش گرم کنی هم از فرونشاندن آتش بازنایستد « لاتصحب من یحفظ مساویك وینسی فضائلك » مصاحبت ودوستی مکن باکسی که نگهدارد عیبهای‌ترا وفراموش کند کردارهای نیك‌ترا « لایصغرن عندك‌الرأی الخطیر اذا اتاك‌به الرجل الحقیر » کوچك مدان و بی اهمیت مشمار رأی متین مصیب را که شخص حقیر داده باشد «لاتصحبن ابناء الدنیا فانك ان‌اقللت استعلوك وان اکثرت حسدوك » مصاحبت مکن بامردم روزگار چه اگرفقیر شدی برتوبلندی میجویند واگر صاحب ثروت شدی حسد میبرند «لاتکونن عبد غیرك و قد جعلك الله حراً » بندهٔ دیگران مباش

چه خدا ترا آزاد قرار داده « لاتستکثرن من اخوان الدنیا فانك ان عجزت عنهم تحولوا اعداءِ وان‌مثلهم کمثل‌النار النار کثیرها یحرق وقلیلها ینفع » فراوان‌دوست مگیر از مردم دنیا چه از معاشرت ایشان عاجز مانی وباتو دشمن شوند همانا مثل ایشان مثل آتش است چون بسیار شود بسوزاند وچون اندك باشد سودونفع رساند «لاتستحیی‌من‌اعطاءالقلیل فان‌الحرمان اقل‌منه» حیامکن ازعطا کردن چیز اندك‌چه عطا نکردن کمترازآن است «یستدل علی‌زوال‌الدول باربع تضییع الاصول والتمسك بالفروع وتقدم‌الاراذال و تأخیر الافاضل » دلالت میکند بر زوال دولت چهار چیز ضایع داشتن اصول امور ومتمسك شدن باجزای فروع ومقدم داشتن اراذل براعالی ومؤخر داشتن افاضل ازادانی.

باب سوم

در اشعار مختلف‌المضامین که برای استشهاد در بزم آرائی به آنها ضرورت است وترتیب درج آنها باین کیفیت است اول اشعار دومصرعی درمضامین مختلفه‌از شعرای مختلف‌بترتیب‌حروف تهجی ودر آخر دو مصرعیها واشعاریکه در وصف فرد فرد اعضا گفته اند ازسر تاپا بعد از اشعار دو مصرعی اشعار چهار مصرعی بترتیب حروف تهجی بعدازاو قطعات واشعاریکه شبیه‌به‌قطعه است‌وعدد اشعاری که دراین باب درج است ازهزار وپانصد بیت کمتر نیست :

اهلی شیرازی

ای حیرت صفات تو بند زبان ما انگشت حیرت است زبان دردهان‌ما

ظهوری ترشیزی

ازین چه باك که رسم وفا نمی دانی بلاست اینکه طریق جفا نمی دانی

ملا رفیع واعظ قزوینی

آنها که خواب راحت‌برخودحرام کردند*چون‌شمع کار خود را یکشب تمام کردند

فیاض لاهیجانی

اثر ندیده دل از حرف مهربانی تو چوشمع تابکی این گرمی زبانی تو

بختیار

آرم بخاطر آن ذقن و آه می کشم — آتش بجای آب ازاین چاه میکشم

ایجاد قاجار

ای مصور از لباس یاردامانش بکش — بررقیبم‌دست گریابی گریبانش بکش

هلالی جغتائی

آرزومند توام بنمای‌روی خویش را — ورنه‌ازجانم‌برون کن‌آرزوی‌خویش‌را

آگاهی

اگرچه نیست‌بوصل‌تودسترس‌ما را — همانکه طالب وصل توایم بس ما را

وحیدی

آن پری چهره که داردغم‌اوشادمرا — نی مرا یاد کندنی رود از یاد مرا

سلمان ساوجی

ای خال وخط وزلف‌توآرایش‌دیده — این دیده بسی دیده ومثل تو ندیده

نرگسی

آرمیدی به رقیبان و رمیدی از ما — ماچه کردیم‌وچه گفتیم‌وچه‌دیدی‌ازما

شیخ‌علی‌حزین لاهیجانی

ازساده رخان در تب وتاب‌است‌دل ما — زین‌آتش بی دود کباب است دل ما

خانخانان

اگرزبندگی چون منی تراعاراست — توزنده باش خریداربنده بسیار است

میرزا محمداستاد

اگردرخانه‌بنشینی‌زبیرون‌دادبرخیزد — اگر بیرون روی‌ازمردوزن‌فریادبرخیزد

ایضاً

آتش شوق‌چنان دردلم افروخته بود — دیده گرآب‌نمیریخت‌جگرسوخته‌بود

ملارفیع واعظ قزوینی

این‌درهم ودینار که‌چشم‌توبر آن‌است — هریك بره حادثه‌چشمی‌نگران‌است

ایضاً

آشنایانیکه از حق نمك دم میزنند — همچودندان‌برسریك‌لقمه‌برهم‌میزنند

میرزا شرف جهان قزوینی

از رقیبان تو درد دل من بسیاراست نیست‌یارای‌سخن‌ورنه‌سخن‌بسیاراست

میرزا جعفر آصف جاه

ایکه‌دل‌بستی‌باوبایددل‌ازجان‌بر گرفت * دل‌نباید بر کسی‌بستن که نتوان‌بر گرفت

واله داغستانی

ازآن امشب‌ببزم‌آنشعله‌خوساغر نمیگیرد * که‌صحبت درمیان‌آب وآتش درنمیگیرد

سنائی

اگرخواهی که گل‌بینی‌رخ خود را تماشا کن

وگر میل خزان داری نگاهی جانب ما کن

اهلی شیرازی

از دیده رفت واز دل پرخون نمیرود دردل‌چنان نشسته که بیرون‌نمیرود

ایضاً

ازبسکه نازکست‌چو گل‌طبع وخوی‌تو خورشید ذره ذره در آید بکوی تو

هلالی

ای که‌میپرسی زمن کان ماه را منزل کجاست

منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست

آگهی یزدی

ازغیر کنم‌شکوه‌چو آن سیمتن آید شاید بهوا داری او در سخن آید

قاسم خان تبریزی

آنچنان‌زی که چوازحادثه‌بربادروی حسن‌معنی نگذارد که توازیاد روی

امامی هراتی

ازآن‌پیوسته‌میگویم سخن‌درانجمن‌بااو * که‌میترسم که گویدد یگری جزمن‌سخن بااو

شجاع کاشانی

از ننك ما چو میرود ازشهر یارما ما میرویم تا نرود شهریار ما

حاجی طهرانی

آنانکه دل بغیبت ما شاد می کنند باری‌بدان خوشم که‌مرا یادمیکنند

داود صفوی

از لعل لبت در تب و تابست دل ما　　در آتش یاقوت کبابست دل ما

زائر همدانی

از بسکه رخت‌را عرق شرم‌حجابست　　عکس تودرآئینه چو گل‌درته‌آبست

صباحی کاشانی

از یك نگاه کار مرا ساخت یار من　　دیدی چگونه یار من آمد بکار من

غنی کشمیری

از چرخ بی‌مذلت حاجت روانگردد　　تا آبرو نریزی این آسیا نگردد

شفائی اصفهانی

ای‌درآغوش‌ملك پرورده بدخوئی‌مکن　　شکرستان زیرلب‌داری ترشروئی‌مکن

واعظ قزوینی

از زبان کلك نقاشان شنیدم بارها　　بی‌زبان نرم کی صورت پذیرد کارها

اشرف

اشکی که‌راز عشق بگوید فشاندنی‌است　　طفلی که خوش‌محاوره‌افتد نماندنی‌است

فیضی

از من‌جداشدی و گمانم چنین نبود　　ای‌نور دیده از تو مراچشم این‌نبود

نامعلوم

آن غنچه که گل گشت‌دگر غنچه‌نگردد　　وین طرفه لب‌یار گهی غنچه گهی گل

فنائی

افتاده به‌پازلف سمن‌سای‌تواز چیست　　دیوانه منم سلسله در پای توازچیست

ملارفیع واعظ

اگر نه از گل محنت سرشته‌اندمرا　　چرابجبههٔ خط چین کشیده‌اند مرا

طالب آملی

ایکه‌بی‌روی تومارازندگانی‌مشکل‌است　　تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل است

شاهزاده سلیم

آنچه درپردهٔ گل بودنهان‌روی توبود　　گره غنچه گشودیم در و بوی تو بود

قدسی

آتش مزاج من بگذار این عتاب را　　چین بر جبین ندیده کسی آفتاب را

جامی

ای تراقد خوب وابرو خوب وزلف وچهره خوب * برزبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

ایضاً

ای دهانت زلب ولب زدهان شیرین تر　　خنده شیرین وسخن گفتن ازاو شیرین تر

بابافغانی شیرازی

آنکه در وقت سحر بند قبا بگشاید　　می تواند گرهی از دل ما بگشاید

امیر خسرو دهلوی

اگر زحال من آن شوخ راخبر باشد　　بسوزد اردلش ازسنك سخت تر باشد

سید جلال عضد یزدی

ای چشم ودهان تو بهم خواب وخیالی　　روی تو و ابروی تو بدری و هلالی

اهلی شیرازی

از خواب جامه پاك وپریشان برآمده　　صبح قیامتش ز گریبان بر آمده

بابافغانی شیرازی

آنرا که قدم در ره صاحب نظران است　　ازهر چه کند قطع نظر خیر در آن است

ایضاً

آنکه بهر دیگران درزلف چین می افکند * چون رسد نزدیك من چین بر جبین می افکند

قاضی نورالله اصفهانی

آئینه تازروی تو زیور گرفته است　　خود را بآفتاب برابر گرفته است

وحشی یزدی

ای قامت توجلوه ده شیوه های حسن　　درهر کرشمهٔ تونهان صدادای حسن

بابانصیبی گیلانی

آنچه مابادامن پرهیز کاری کرده ایم　　جای آن دارد که سگ پرهیز دازدامان ما

هلالی

اگرنه ازگل نورسته بوی یار آید   هوای باغ تماشای دل چه کار آید

حکیم رکنای مسیح کاشانی

از جفای تو من سوخته خرمن چه کنم   من نگویم توچه کردی‌تو بگومن چه کنم

ذوقی اردستانی

ازجنون عشق زنجیری که برپای‌منست   چشمها بگشوده وحیران سودای‌من است

ابدال اصفهانی

آمد محرم و در میخانه بسته اند   رندان باده نوش بماتم نشسته اند

میرمؤمن استرآبادی

ایکه گفتی‌عشق رادرمان بهجران کرده اند   کاش‌میگفتی که‌هجران‌راچه درمان کرده‌اند

سید جلال عضد یزدی

از دوست بدشمن نتوان برد شکایت   از دوست جفا به که ز اغیار حمایت

محمد جامی

ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من   خوبرویان بشکستند بیك چشم زدن

نجف قلی‌خان زنگنه

ای دل از راه فنا چند مکدر گردی   بیش ازین نیست رهی کامده‌ای بر گردی

سراج الدین سکزی

آن‌بت فربه سرین لاغرمیان دارد ازآن   عشق من فربه بماند صبرمن لاغر شود

مؤید الدین نسفی

از جور چرخ هر چه بخلق جهان رسد   شاها ز دور چشم تو بر من همان رسد

ظریف اصفهانی

اشك سرخی برخ و چهره زردی دارم   نالم از درد و ندانم که چه دردی دارم

سامی

ای‌در دلت بی‌موجبی ازدوستان آزارها   رنجندازهم دوستان‌لیکن‌نه‌این‌مقدارها

خواجه غیاث‌الدین تبکچی

اگرچه نیست روا سجده بربتان کردن   توآن بتی که تراسجده می‌توان کردن

محتشم کاشانی

آن مه که صورتش ز مقابل نمی رود   از دیده گرچه می رود از دل نمیرود

محتشم کاشانی

اگرمی‌بینمت باغیرغیرت می‌کشد زارم * وگرچشم ازتومی‌پوشم‌بمردن‌میرسدکارم

سراج الدین علی خان آرزو

اگرچه نیست زرسرخ در خزینهٔ ما   خم شراب شفق گون بود دفینهٔ ما

حیرتی

ای که‌رأیت‌بجهان آئینهٔ غیب‌نماست   هست‌پیش‌توعیان‌آنچه‌نهان‌دردل‌ماست

حرفی

ای که‌منعم میکنی‌ازعشق‌رخسارش‌ببین   وی که میگوئی مروازراه رفتارش ببین

سنجری کاشانی

این امید است بجان و دل بیکینهٔ ما   که غم صدر نشین پاك شد از سینهٔ ما

ایضا

آن خال عنبرین که نگارم بروزده   دل می برد از آنکه بو جه نکو زده

مخفی

این کیست سواری که بلای‌دل ودین است
صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است

نورجهان

این‌خانه براندازکه درخانهٔ زین‌است   معمار تمنای من خاك نشین است

احمد بیك

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها   بریکدگر زدند چومستان پیاله ها

صائب تبریزی

از صد هزار فتنه یکی ازریاض تو   گل کرده‌است‌ونرگس‌چشم‌بتان‌شده

ایضا

آنقدر همرهی ازطالع خودمیخواهم که پر از بوسه کنم‌چاه زنخدان‌ترا

حرف الباو

شرف جهان قزوینی

به پیش اوسخن‌ازحال‌زار من‌مکنید بدین بهانه تکلم به یار من مکنید

بابا فغانی

به بستر افتم‌ومردن کنم بهانهٔخویش به این‌بهانه‌مگر آرمش بخانهٔخویش

قاسم آگاهی

بروز هجر مرادیده‌بس گهرباراست شبی که ماه نباشد ستاره بسیار است

سهلی

بروزبی کسی‌جزسایهٔمن نیست‌یارمن ولی آن هم‌ندار‌دطاقت شبهای‌تارمن

میرزامحمد استاد

بگوش گل‌چه‌سخن گفته‌ای که‌خندان‌است

به عندلیب چه فرموده ای که نالان است

عبدالرحیم خانخانان

بجرم‌عشق‌توام میکشند وغوغائیست تونیز برسربام‌آ که‌خوش‌تماشائیست

آصفی هراتی

بتان که نسبت رخسارخودبماه کنند زشرم روی تو دریکدگرنگاه کنند

سحابی استرابادی

بر امیدآنکه یکدم‌اوطبیب‌من‌شود هر کجادردیست‌میخواهم‌نصیب‌من‌شود

رستم‌میرزاصفوی

بسنك رخنه‌شدازبس گریستم‌بی‌تو زسنك سخت ترم منکه زیستم بی تو

میرزا شرف جهان‌قزوینی

بناز میگذرد تا حکایتی نکنم کند ز من گله تامن شکایتی نکنم

فضل‌الله‌عامی

بیداد تو با اهل وفا عام شد آخر حیف‌ازتو که بیداد گرت‌نام‌شدآخر

امیر خسرو

بدین‌خوشم که بتی‌چون‌تو نازنین دارم اگر چه از تودل خسته و غمین‌دارم

میرزا محمداستاد

بحسنت میدهم سو گند جانان‌چشم بالا کن
شهیدان نگاه خویش را ظالم تماشا کن

ایضاً

باین شکرانه‌ای همدم که میگوئی‌سخن‌بااو
چه باشد گربگوئی‌شمهٔ از حال من بااو

ایضاً

بجان رسیده‌ام از جور بی نهایت تو کجا روم که همه میکنندشکایت‌تو

جامی

باهمه سنگدلان‌ساغر گلرنگ زنی جرم‌ماچیست که‌برساغر ماسنگ‌زنی

اهلی‌شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکارخود کردی کنون کناره گرفتی‌چوکارخود کردی

قاضی نورالله‌اصفهانی

بیندچو کسی‌سوی‌تو گیرم‌سرراهش تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش

حکیم‌رکنای‌مسیح کاشانی

به‌آفتاب اگر نسبت‌جمال تو کردم تودرخیال‌منی من‌همان‌خیال‌تو کردم

صیدی‌تهرانی

بی‌طالعی‌نگر که‌من‌ویارچون دوچشم همسایه ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم

ایضاً

برقع برخ افکنده برد ناز بباغش تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

میراجری‌یزدی

بمه کشی‌زمن‌آن‌مه‌دلخراب گرفت پیاله داد بدست من و کباب گرفت

عالمی داراب جردی

باجامهٔ گلگون شده‌ای جلوه گر امروز دل می بری ای شوخ برنك دگر امروز

کاظمی تبریزی

با کم زننك نیست که مستم گرفته‌اند دانم از اینکه شیشه‌زدستم گرفته اند

حلمی اصفهانی

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم دل نمیخواهد که باشد بیغم او چون کنم

شرف قزوینی

باجفای این رقیبان خوشدلم در کوی تو تا بتقریب شکایت هردم آیم سوی تو

مالك قزوینی

بهر فریبم اول دام وفا نهادی پای دلم چو بستی دست جفا گشادی

فنائی مشهدی

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

مدرکی

بروز گار توهر دل که بود پر خون شد ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

نازکی استر آبادی

باغبان از گل حدیثی گفت و از گلزار خویش

عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

سلطان ایلدرم بایزید خان عثمانی

بخت واژون دوست دشمن یار یار دیگر است رفت آنروزی که دیدی روز گار دیگر است

بهار شیروانی

بار هاخون شده دل گرچه زخوی تو مرا میکشد باز دل خونشده سوی تو مرا

طلعت اصفهانی

بمستی یارم امشب خواند و جا در بزم وی دارم نمیدانم چنین منت من از وی یا زمی دارم

عارض اصفهانی

بود بجانب من چشم و سوی غیر نگاهت ندانم این گنه از تست یا ز چشم سیاهت

نیازی اصفهانی

بیك کرشمه زلیخا وشی دل ما را چنان ربود که یوسف دل زلیخا را

ملانوعی خبوشانی

باده میخواهم به سیرماهتابم کار نیست هیچ ماه چارده چون ساغر سرشار نیست

یحیی

به بوریا ننهی پا که ازفقیران است قدم منه به نیستان که جای شیران است،

حضوری قمی

بی یار زنده بودن غیرت نمی گذارد برمرك دل نهادن حسرت نمی گذارد

میرزا محمداستاد

بحیرتم که فلاطون زشرم آب نشد بخم نشست وفلاطون شدوشراب نشد

مخلص

بدست غیر چو دامان اونظاره کنم بغیرازاینکه گریبان درم چه چاره کنم

شیخ بهائی عاملی

با آنکه در ره عشق در منزل نخستم چندان گریستم خون کزدیده دست شستم

رشیدالدین وطواط

بلندوپست جهان جمله دشمنان تراست که گاه دربن چاهندو گاه برسر دار

نا معلوم

به مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلایش قدش برخاست بهر عذروزلف افتاددر پایش

ایضاً

بوسه بمن دادی و رنجیده ای باز ستان گر نه پسندیده ای

نادم

برمراد دوست باصدمدعی سرمی کنم بهر یك سجده ببت یك شهر کافر میکنم

سالك قزوینی

بپوش ازچشم بدبین روی زیبامنظر خودرا بهر بد گوهری نتوان نمودن جوهر خودرا

بیکسی شیرازی

بهر کس در سخن مگشالب جان پرور خود را
سخن گوهر بود بشناس قدر گوهر خود را

اهلی شیرازی

بهم متاب دگرسنبل پریشان را — یکی مساز بقتلم دونا مسلمان را

بیان

بیك واکردن بندقبا دادم دل وجانرا — بیك افشاندن دامن‌دهم بربادایمان را

جامی

بسکه می‌آیم‌بکویت شرم‌می‌آید مرا — چون کنم‌جای دگرخاطرنیاساید مرا

واله

بعزم رقص چوآن سرونازنین برخاست — زآسمان وزمین بانك‌آفرین‌برخاست

شاه اسمعیل صفوی

بی‌ستون نالهٔ زارم چو شنید از جاشد — کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

شاه‌عباس ثانی صفوی

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم
چو مژگان برگ برگش را به آب دیده تر کردم

بیرام خان خانخانان

بی‌سخن داعیهٔ خون منش‌معلوم است — نیست پنهان‌که ز رنك سخنش معلوم است

میرزا جعفر آصف جاه

بنگاهی همه احوال‌نهان می داند — چشم بددور ز چشمی که زبان می داند

شاهی

برکاکلت گره مزن ای سر وناز من — کوته مساز رشتهٔ عمر دراز من

اهلی‌شیرازی

بماه عارض خود زلف را نقاب مکن — چوقصد کشتن‌من کرده‌ای حجاب‌مکن

اشعث خونساری

با هر که حرف دوستی اظهار می کنم خوابیده دشمنی است که بیدار می کنم

ملاحاتم

بیهوده شکوه ای گل رعنا نمی کنم آزرده ام شکایت بیجا نمی کنم

استاد

بی عربده هرگز سخن آغاز نکردی یک حرف نگفتی که دوصد ناز نکردی

مجیر بیلقانی

به غمم شاد شوی می‌دانم غم دل با تو از آن می گویم

اهلی شیرازی

بی‌تو چو شمع کرده‌ام خنده و گریه کار خود خنده بروز دل کنم گریه بروزگار خود

خواجهٔ آصفی

بیوفائی شیوهٔ محبوب می دانیم ما نیست خوبان را وفائی خوب میدانیم ما

ظهوری ترشیزی

بگو حدیث وفا ازتو باور است بگو شوم فدای دروغی که راست‌مانند است

طالب آملی

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما سرمهٔ ناز فروشند ز خاکستر ما

ایضا

بی ذوق تر ز مردهٔ هفتاد ساله ام یکدم که درپیاله شراب دو ساله نیست

جعفر ساوجی

بمژگان تا بکی دل اشك سوزان را نگهدارد بمشتی خار و خس چون سیل طوفان را نگهدارد

خواجه غیاث یزدی

بردلم سبزهٔ خط تو گران می‌آید این بهاریست کز و بوی خزان می‌آید

حسن خان

بروی لاله و گل خواستم که می‌نوشم ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

مشکی تبریزی

بفکر آن‌میان امشب دل صد ناتوان گم شد دل یك یك بدست آمد دل من از میان گم شد

رفیق

برای مدعی ترك من ای پیمان شکن کردی ترا گفتم که ترك مدعی کن ترك من کردی

ثابت کاشانی

بسکه یکرنك است بادلها دل غم پیشه‌ام رنك هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه‌ام

حکمی شیرازی

برسر قبهٔ گردون نهم ازنخوت پا اگرم پا نهد آن سرو خرامان برسر

فنائی یزدی

باز دل ازجام می زهر جفا می کشد آه دل ازدست دوست باز چها می کشد

میلی ترك

به بزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش نهان ازمن بی غیری فرستاده است پنداری

مجمر اصفهانی

بغیر اینکه بپوشد رخ تو از نظرم چه سود از اینکه نهی آستین بچشم ترم

درویش دهکی

برمثال صورت دیوار بیجان مانده‌ام پشت بر دیوار بر روی تو حیران مانده‌ام

ایضاً

بمستی چاك کردی پیرهن در بزم میخواران دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران

رضای کاشانی

بحمام آمدم صبحی و گل رخساره‌ئی دیدم چه دیدم در میان آب و آتش پارهٔ دیدم

میرزا باقر قورچی

بسکه چشم او بخون خلق عادت کرده است گر شود قانع بدل بردن مروت کرده است

میر شهاب

بفرمان سلیمان بود هر بادی در این عالم کنون خاك سلیمانست در فرمان هر بادی

شوکتی اصفهانی

برخاست پی رقص و زصد دلشده جان برد تابی بکمر داد و دلم را زمیان برد

ابو القاسم مرعشی

ناخوانده ببزم یار ، رفتم من شیدا دل او سخت هراسان شد، چون غیر پدید آمد

فتحعلى شاه قاجار

بيوفائى تو در دهر و وفا دارى من　　داستانيست كه هر بى سر و پا ميداند

ايضاً

به تغافل به كرشمه، بتبسم به نگاه　　بهر دل بردن ما بين كه چها ميداند

شيخ آذرى

به آنگروه كه از ساغر وفا مستند　　ز ما سلام رسانيد هر كجا هستند

ترابى بلخى

بسنك رخنه شد از بس گريستم بى تو　　زسنك سخت ترم منكه زيستم بى تو

حرفى

بهر طرف ز تو آزرده‌اى بفرياد است　　هزار داد ز دست تو اين چه بيداد است

حياتى گيلانى

بهر سخن كه كنى خويش را نگهبان باش　　ز گفته‌اى كه دلى نشكند پشيمان باش

سليم

بصورتيكه توئى كمتر آفريده خدا　　ترا كشيده و دست از قلم كشيده خدا

ظهورى

بديده قطرهٔ خون از جگر بر آورده　　بديدن تو دل از چشم سر برآورده

سليم

باخت تا شطرنج آن مه با رقيب از التفات　　درميان آن دو رخ از رشك ما گشتيم مات

عظيم نيشابورى

بهوش سير چمن كن كه شاهدان مستند　　قرا به بر سر ابر بهار بشكستند

صائب

برجرم من ببخش كه آورده‌ام شفيع　　اشك ندامت و عرق انفعال را

صائب

برنك زرد قناعت كن از رياض جهان　　كه رنك سرخ بخون جگر شود پيدا

ايضاً

بسير چشمى من نيست زير چرخ كسى　　گرفتن سر راه توام گدا كرده است

ایضاً

بحروکان درنظرش چشم تر است ولب خشك   حسن او را بچه سر مایه خریدار شویم

مقیمائی بخارائی

پریشان نیست مارا خاطر از بی برك و باریها   چو گل یك غنچه دل داریم وصد امیدواریها

وجدان سربندی

پس از مردن مرا آن سروقامت برمزار آمد   قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

صائب

پیمانه چارهٔ سر پر شور می کند   آتش علاج خانهٔ زنبور می کند

جرأت

پاس دل گرمی توانی داشت سلطان میشوی   این نگین را گر بدست آری سلیمان میشوی

حریفی ساوجی

پیوسته نظر خوش نبود بررخ ماهی   گاهی سر راهی و سلامی و نگاهی

عالمی دارابجردی

پیش پای آن پری زلف دوتا افتاده بود   آنچه می جستیم عمری پیش پا افتاده بود

سهمی بخاری

پیش من چون بهر آزار دلریش آمدی   من چه بد کردم که بامن اینچنین پیش آمدی

حرف التاء

نسبتی

ترا پنهان نظر سوی من زار است میدانم   تغافل کردنت از بیم اغیار است میدانم

هلالی

ترك یاری کردی ومن همچنان یارم ترا   دشمن جانی واز جان دوست تر دارم ترا

استاد

تا کی بره نامه و پیغام نشینم   کو بخت که در بزم دل آرام نشینم

وحشی یزدی

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد   جز زلف کسی پیش رخش تاب ندارد

لاغر سیستانی

تیغی کشیده برسرم آن سیمبر رسید گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید

چاکر شیرازی

تو می‌بینی مه عید و من ابروی تو میبینم هلال عید را ای ماه بر روی تو می‌بینم

حیدر کلیچهٔ هراتی

تو آن نهٔ که مرا بینی و جفا نکنی من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی

شجاعی دماوندی

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من است یامگر بر روی آتش رشتهٔ جان من است

استاد

توان کردن بسوی ما نگاهی که ما هم آشنا بودیم گاهی

ملا نوعی خبوشانی

تو روی آئینه و ما قفای آئینه ایم چنانکه از تو بد از ما نکو نمی آید

ملك قمی

تا قدم رنجه نموده است بکاشانهٔ ما رشك فردوس برین ساخته غمخانهٔ ما

فیضی

ترا از برك گل هر چند دامن پاك تر باشد مشو با ناکسان همدم که صحبت را اثر باشد

جامی

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

اهلی شیرازی

تا گوشهٔ چشمی بمن آن سیمتن انداخت خوبان جهان را همه از چشم من انداخت

خواجهٔ عطار

تو چون در بند صد چیزی خدا را بنده چون گردی

که تو در بند هر چیزی که هستی بندهٔ آنی

اهلی شیرازی

تا یافته ام وصل تو در کینهٔ خویشم مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم

وحشی یزدی

تا راه نمودند بما دیر مغان را خوش میگذرا نیم جهان گذران را

صیدی طهرانی

توان به همت مردان دوصد سپاه شکست بزور خود نتوان گوشهٔ کلاه شکست

عماد فقیه

تنك دهان من بیا تنگدلی من ببین بی‌تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

دوست محمد کاهی

تا چند بحسرت، درو دیوار تو بینم از خانه برون آی که دیدار تو بینم

فکری اصفهانی

تو همزانوی غیر و من ز غیرت بخون دیده تا زانو نشسته

نصیبی یزدی

تو خود بگوی‌د گردامن کرا گیرم مرا که‌چاك‌زدست‌تو در گریبان است

فتحعلی شاه قاجار

تومگو گناهکاری بکشم بهرچه‌خواهی که‌بکیش‌خوبرویان گنهی‌است‌بیگناهی

نعمت‌خان عالی

تیری که افکنی اگر ازره‌خطارود جان‌تیر را نشانه کند وزقفا رود

شوکت

توازتمکین‌من‌ازحیرت،نه‌ایمائی‌نه‌تقریری
بدان‌ماند که هم‌بزم‌است تصویری بتصویری

صائب

تابع بزبونی مشو ازنفس که این جا گردن کسی‌افراشت که‌ازخصم‌سر آورد

ایضاً

ترك سر کن که درین‌دائرهٔ‌بی‌سروپا تا کسی‌سر ننهد گوی زمیدان نبرد

حرف الجیم

میر فهمی

جان بکف‌نزدتوای‌سروروان‌آمده‌ام تابدانی که زهجر تو بجان آمده ام

خاقانی

جان پیشکشت سازم اگر پیش من آئی دل روی نمایت دهم ار روی نمائی

ضمیری اصفهانی

جز کینهٔ من دردل اغیار نه گنجد جائی که پر از کینه بود یار نه گنجد

ظهیر فاریابی

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را

حکیم رکنای مسیح کاشانی

جامی بنوش تارخ گل بی صفا شود چین ازجبین گشا که در صبح وا شود

فهمی کاشانی

جمال را نگرم یا خرام را بینم کدام را بگذارم کدام را بینم

ولی دشت بیاضی

جز این چه شکوه توانم از این ستمگر کرد که غیر در حق من هرچه گفت باور کرد

طبیب اصفهانی

جائی که شب شدند حریفان تمام مست باور که میکند که تو هشیار بوده ای

شهیدی قمی

جز خون جگر بی تو ز مژگان چه گشاید زین خار بغیر از گل حرمان چه گشاید

شیدا

جهان را رنج و راحت دان ز دور آسمان باهم که دارد نرمی و سختی چو مغز استخوان باهم

ایضاً

جمعی که چون قلم پی گفتار می روند چون طفل نی سوار بجائی نمی رسند

شیخ علی نقی کمره ای

چندان دلم بپرسش چشم تو شاد نیست دانم که بر تواضع مست اعتبار نیست

اهلی شیرازی

چو دل بوصل نهم جور یار نگذارد چو یار رحم کند روز گار نگذارد

محمد رضا خونساری

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند   صدچاك دل به تار نگاهی رفو کنند

میرزا اشرف جهان قزوینی

چند همراه رقیب آید واز من گذرد   چند عمرم بمراد دل دشمن گذرد

ضمیری اصفهانی

چو میبینم که از کویت کسی دلشاد می آید   فریبی کز تو اول خورده بودم یاد می آید

ایضاً

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی   بهزار رنك گردی بصد انفعال پرسی

شاه اسمعیل صفوی

چنان خو بست ماه عارض و چاه زنخدانش   که یوسف مبتلا گشته است و اسمعیل قربانش

نادری هروی

چو آب زندگی هر سو که آن آرام جان گردد   سر راهش چو گیرم از ره دیگر روان گردد

انور زند شیرازی

چه خواهد مدعی احوال آن سیمین بدن پرسد   زغیرت تا کند خون در دلم آید ز من پرسد

بی نوائی اصفهانی

چه غم از اینکه بود مایلت دل همه کس   خدا کند که نباشی تو مایل همه کس

ضمیری

چو برخیزد ز خواب ناز و بیند سوی خود رویم   بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

شانی تکلو

چه خوشست باد و زلفت سر شکوه باز کردن   گله های روز هجران به شب دراز کردن

مخلص

چگونه خواجه باسم سخا علم گردد   که چون سؤال کنی حاتم اصم گردد

زماماء مشهور

چیست مانع در هلاکم تیغ بیداد ترا   از تو شیرین تر که خواهد کشت فرهاد ترا

شاپور طهرانی

چه‌درسر است‌ه گر چشم‌هرزه‌جنك‌ترا — که بسته راه تبسم دهان تنك ترا

اهلی شیرازی

چنان کرده‌خیالش‌پیش‌چشم‌اشکبار من — که‌می‌پندارم‌اینك‌خواهد‌آمد‌در کنار من

خالص

چه خوش آنکه‌یارم‌زسفر رسیده‌باشد — ببرش کشیده‌باشم‌ببرم کشیده باشد

کمال خجندی

چشم اگر این است و ناز و عشوه این — الوداع‌ای‌زهدوتقوی‌الفراق‌ای‌عقل‌ودین

اهلی خراسانی

چو آیم‌جانب کوی‌توصدمنزل‌یکی‌سازم — اگر بیرون‌روم‌در هر قدم‌صدجا کنم منزل

سلطان علی بیك‌راهی

چه غم‌ترا که دل من نشانهٔ‌درداست — ترادلی‌است که‌فولادپیش‌او گرداست

کاتب یزدی

چون مه چارده از گوشه‌بامش‌دیدم — نکران بود بجائی و تمامش دیدم

زلالی هراتی

چشمی که بود لایق دیدار ندارم — دارم گله از چشم خود از یار ندارم

رضای کاشانی

چه کند اگر نه‌عاشق‌سر راه‌یار گیرد — غم‌عشق‌میگذارد که کسی‌قرار گیرد

فصیحی

چشم ترا ز مستی و ناز آفریده اند — زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

باقیائی نائینی

چون‌غنچه‌بسته‌ام‌دهن‌از گفتگوی‌تو — لیکن‌چو گل‌شگفته‌ام‌از رنك‌و‌بوی‌تو

حسرتی

چهارده‌ساله‌مهی گر بکف‌افتد عمریست — ورنه‌از بودن صدساله بقا فائده نیست

شاه طاهر

چمن شکفته هوا ابر و یار مهمان است　　اگر بتوبه شکستی رود چه نقصان است

امیر شاهی

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد　　بده جامی که دیگر باغرا چشم و چراغ آمد

صائب

چون لاله سرخ رو است در این بوستان سرا　　آنرا که هست سوخته نانی زدود دل

بینوا اصفهانی

چشم بیمار تو شد باعث بیماری دل　　بازدارم من از آن چشم پرستاری دل

حرف الحاء

سعیدی اشرف

حرف دوزخ چه زنی بزم شراب است اینجا　　باك ز آتش نبود عالم آبست اینجا

سام میرزا صفوی

حاصل عمر نثار ره یاری کردم　　شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عارض اصفهانی

حاشا مکن زبردن ایندل که زار تست　　غیر از تو دل که می برد این کار کار تست

صائب

حقوق تربیتت را که «در ترقی باد»　　زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم

سالم

حسن چون داد به او کشور زیبائی را　　نامزد کرد بمن منصب رسوائی را

واله

حسن زهر کجا کشد دامن ناز بر زمین　　عشق بپای او نهد روی نیاز بر زمین

شفیعائی اثر

حب دنیا خواجه را از بس مشوش میکند　　تار زر بی غش بدستش می فتد غش میکند

شیدا

حسنت فزود و آب دو چشمم فزود از او　　افزاید آب بحر ز افزایش نهر

زمانی

حکایت از قد آن سرو دلنواز کنید — به‌این‌فسانه‌مگر عمر ما دراز کنید

صائب

حذر زسایهٔ مژگان خویشتن میکرد — زجوش‌خط‌چه‌بر آن‌نازنین‌عذار گذشت

حرف الخاء

بی‌بی زائری

خوردن خون دل‌ازچشم‌تر آموخته‌ام — خون‌دل‌خورده‌ام‌واین‌هنر آموخته ام

ایجاد قاجار

خط پشت‌لب‌وحرف‌تودردل کردتأثیری — به‌قربانت‌روم‌ظالم‌چه‌تحریری‌چه‌تقریری

جامی

خنجرعشق‌خون‌من‌ریخت‌بخاکپای‌تو — رأی‌توبود کشتنم کشته‌شدم‌برای‌تو

اوحد الدین کرمانی

خره کجاروا باشداینکه‌مابدینگونه — ازتو دور وآنگه تو دردیار ما باشی

گلوعلی‌شیرازی

خواهم که به‌آن‌سینه‌نهم‌سینهٔ‌خودرا — تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

شاه‌عباس‌صفوی

خراب این دل زارم تو کردهٔ‌چه کنم — خراب کردهٔ خوبان نمی شود معمور

عبد العزیزخان ازبك

خط بر آوردی وافکندی بجانم انقلاب — ملك‌معمور‌ازبرات‌بی‌محل گردد خراب

میرزا اشرف‌جهان‌قزوینی

خوش‌آن‌بی‌تابی‌ومستی که گویم‌عاشقم‌بر تو — توخنجر بر کشی گوئی چه گفتی‌من‌همان گویم

ضمیری اصفهانی

خوش‌آنساعت که‌اظهارغم‌بسیارمیکردم — تودل‌میدادی‌ومن‌درددل اظهار میکردم

نسبتی‌شهیدی

خوش‌آنکه‌چون‌بغلط‌سوی‌من‌نظر کردی — بخنده رفتی و رو جانب دگر کردی

خواجهٔ آصفی هراتی

خوش آن مستی که از رخسار زیبایت نقاب افتد
بجای پرده بر روی تو گلهای شراب افتد

میر نظام شیرازی دستغیب

خط بر آورده زخال لب جانانهٔ ما
مگر این طور کند سبز فلك دانهٔ ما

یوسف قراباغی

خون شده دل من خوب شد این خون شدنی بود
آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

سلطان ایلدرم بایزید خان عثمانی

خموشی شب هجرم نه از صبوری بود
دمیکه ناله نکردم ز بی شعوری بود

زرگر اصفهانی

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانان را
تا لبش نزد لب آرم بلب آرم جان را

غنی کشمیری

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را
گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را

اثر

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگرا
در کار بود حاشیه این متن تنك را

جلال الدین صلائی

خدا شکیب دهد این دل پریشانرا
که بر شکسته دلان رحم نیست خوبانرا

عماد کرمانی

خرم دل آن خسته که بیمار تو باشد
آزاد اسیری که گرفتار تو باشد

جری ساوجی

خط نیست آنکه بر لب جانان بر آمده
ریحان بگرد چشمهٔ حیوان بر آمده

امیدی

خوش آن که چاك گریبان بناز باز کنی
نظر در آن تن نازك کنی و ناز کنی

بابافغانی شیرازی

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست
بسیار شیوه هاست بتان را که نام نیست

هلالی

خسته بودم لطف کردی اینکه پرسیدی مرا — گر نمیدیدم ترا دیگر نمیدیدی مرا

حکیم رکنای مسیح

خوش سخنها باتو دارم بندهٔ جانت شوم — حرف بسیار است اول اینکه قربانت شوم

اقدس مشهدی

خال لب تو نکته بصنع خدا گرفت — زلف تو سبحه را ز کف پارسا گرفت

نظیری نیشابوری

خجل ز مردن خویشم گمان نبود الحق — که بی رخ تو چنان جان دهم بآسانی

غیاث کججی

خموشیم شب هجران ز بیوفائی نیست — که ناله را بلبم قوت رسائی نیست

درویش دهکی

خال را بررخ گر آردی بسحر غمزه بند — ورنه درآتش کجا آرام میگیرد سپند

هاتفی

خوش آنزمان که خطت گرد آنعذار نبود — میان حسن تو و عشق من غبار نبود

جلال زواره‌ای

خالت خلیل چهره گلستان آتش است — خطت سیاهئی که بدامان آتش است

طوقی تبریزی

خوش آنصحبت که از تاب رخت بی تاب میگشتم — تو آتش میشدی از مستی و من آب می گشتم

فتحعلیشاه قاجار

خواست زاهد زندت دست بدامان چو من — شرم از دست خود و پاکی دامان تو کرد

ایضاً

خندید و گفت از غم هجرم نمرده‌ای — گریان بروز وصل من از خنده اش شدم

ادهم کاشانی

خوش آنفرصت که پنهانی بروی یار میدیدم — چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم

صائب

خراب حالی این قصرهای محکم را ز روزن نظر اعتبار باید دید

ایضاً

خوشا افتاده ای کز خاک ره چالاک برخیزد کند در خاک دشمن را و خود از خاک برخیزد

حرف الدال

ملا فرج الله شوشتری

در هوای بادهٔ گلرنگ بی تابیم ما سالها شد کز هواداران این آبیم ما

رفیع واعظ

دل منه بر الفت دشمن که تا گرمست آب گرچه میجوشد بآتش لیک با او دشمنست

سالك قزوینی

در هوای عشق پرودم دل دیوانه را چون سپند از بهر آتش سبز کردم دانه را

فخری کاشفی

درهر نگاهی دیده ام صد بار از او آزارها دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

قدسی ملا محمد جان

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

سنائی

دلخسته را تمیز به آه وفغان کنند ظرف شکسته را بصدا امتحان کنند

واعظ قزوینی

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش از خوبی خود عیب نمای دگران باش

سحابی استرآبادی

دل خراب من و مهر بوتراب در او خرابه ایست که تابیده آفتاب در او

ایضاً

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را در ببندد هر که او در خانه یابد یار را

ملا جامی

دانی چرا نشاط جهان خنده آورد یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

عبدالله‌خان ازبك

دست بزیر روی خود مانده شبی بخواب شد   عارضش از نشان آن پنجهٔ آفتاب شد

شهیدی قمی

دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جاندارم   تو بر بالین نئی این اضطراب از بهر آن دارم

نظیری نیشابوری

دم گرم و رخ زرداز که داری   سرت گردم بدل درداز که داری

قاضی رکن‌الدین قمی

دست من گیر که این دست همان است که من   بارها در غم هجران تو بر سر زده‌ام

اهلی شیرازی

دامی نهاده آن ماه از زلف تا بداده   صیادوار چشمش خودرا بخواب داده

خواجه آصفی

دست ترا گرفت طبیب از پی علاج   این دست را مباد بدان دست احتیاج

صبری اصفهانی

دل بصد درد گرفتار و مرا چاره گر است   چاره‌ساز من دلشده بیچاره‌تر است

بابا نصیب گیلانی

دل دیگری برد رخ خوبان بهانه است   وین خط و خال هم بمیان دام و دانه است

میرزا حسن واهب

دوش در میخانه یك جام شرابم زنده کرد   ماهئی بودم بخاك افتاده آبم زنده کرد

محمد جان قدسی

دلم خون شد چو دیدم حلقه گشته گیسویت
گمان بردم که هریك چشم حیران است بر رویت

افضل سرخسی

در فراق تو من خسته بجانم چه کنم   زیستن مشکل و مردن نتوانم چه کنم

میرزا محمد اکبر قزوینی

دل چو عاشق شود از ننك چه پروا دارد   شیشه چون آب شد از سنك چه پروا دارد

بساطی سمرقندی

دل شیشه‌وچشمان تو هر گوشه برندش مستند مبادا که بشوخی شکنندش

صادق سمرقندی

دل گم شد ونمی‌دهدم کس نشان به او در خنده است لعل تو دارم گمان باو

کامی لاهیجانی

دلهای اسیران شده فرش حرم او ای اشك روان شو که نسوزد قدم او

یعقوب کاشانی

دو شینه یکی وصف جمال تو ادا کرد نا دیده رخت مهر تو جا در دل ما کرد

بهارشیروانی

دوستی ازبهر پیغام ارفرستم سوی تو دشمن جانی شود بامن چو بیند روی‌تو

فروغی بسطامی

دادن باده حرام است بـه نادانی چند کاب حیوان نتوان داد بحیوانی چند

میرزا شرف جهان

دیشب چه‌سخن بود که از ناز نگفتی رفتی که بگوئی بـه من و باز نگفتی

نادم لاهیجانی

درکعبه اگر دل بسوی یار نباشد احرام کم از بستن زنار نباشد

کلیم همدانی

دماغ بر فلک و دل بزیر پای بتان ز من چه میطلبی دل کجا دماغ کجا

احسن

دلم بکوی تو امید وار می آید نگاهدار که روزی بکار می آید

سعیدی طهرانی

دل خسته‌ای که‌از توبحسرت جداشود در حیرتم که با که دگر آشنا شود

ایجاد قاجار

دلم تـو بردی و مـن انتظار ها دارم بیا بپهلوی من با تـو کارها دارم

عبدالله خان ازبك

در تکلم آن دهان غنچه‌خندان میشود ور تبسم می‌کند عالم گلستان میشود

عرفی شیرازی

دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش ازل دروازهٔ باغ و ابد حد خیابانش

جامی

دیدم ترا و رفت ز دل اختیار دل آری ز دست دیده خراب است کار دل

اهلی شیرازی

دل شکست آن مه مرا در آرزوی ناوکی صدهزارم آرزو در دل شکست این هم یکی

بابا فغانی شیرازی

در دست طبیب است علاج همه دردی دردی که طبیبم دهد آنرا چه علاج است

ایضاً

دارم دلی جفای بسی خوب برو در او یك قطره خون گرم و هزار آرزو در او

وحشی یزدی

دعاهای سحر گویند می‌آرد اثر وحشی اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد

کاتبی ترشیزی

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی باید متاع نیکو از هر دو کون باشد

هلاکی همدانی

در حسن دو چیز است بلای دل و دیده چشم سیه و گوشهٔ ابروی کشیده

رضائی کاشانی

دل بخونم تشنه و دلبر بقتلم مایل است وای بر حالم که اینم دلبر و اینم دل است

واحد قمی

دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

رحیمی بهارلو

دیده از آتش دل غرقه در آب است مرا کار این چشمه ز سر چشمه خراب است مرا

درویش دهکی

درنسخه ای که وصف لبترا بیان کنم جان درمیان نهم که ورقرا نشان کنم

ایضاً

دل نگردد خوش مرا ازداستان دیگران چون تواندزنده بودن کس بجان دیگران

غضنفر

دلم پر آتش وچشمم پر آب شده هردو دوخانه وقف تو کردم خراب شد هردو

فتحعلی شاه قاجار

دلرا بگیر ازدست من، خواهی چو کردن بسملم

ریزی چو خونم از جفاه باری بدست آور دلم

شیخ آذری

دوش دل رمزی بچاه غبغب آن ماه گفت چون نبودش محرمی اسرارخودباچاه گفت

راهب اصفهانی

در میکده دور از لب لعل تو کبابم این طرفه که میسوزم ودر عالم آبم

ایضاً

درچمن چون لب لعل تو گهربارشود غنچهٔ گل گره خاطر گلزار شود

شهیدی قمی

دلم چندین فسون ازچشم ترکان خطادیده فریبم کی دهدنرگس که چشمم چشمهادیده

ملا جامی

دستی بدست ساقی دستی بجام باده ما را فریب عیشی امروز دست داده

شاه نورالعین

در هجر تو ای نگار اندر نارم در نار همی سوزم و دم بر نارم

باذل

دل داشتیم دادیم جان بودعرض کردیم چیزی که دوست خواهدصبر است وماندازیم

صائب

در این بساط من آن آدم سیه کارم که فکر دانه برآورد ازبهشت مرا

ایضاً

دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست　　یوسف از این گناه بزندان نشسته است

ایضاً

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود　　چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

حرف الراء

سبحان قلی بیك راغب

رنجید و رفت از پیش ما بیجرم در جای دگر　　امشب بسر باید زدن در یاد شبهای دگر

قاضی نور الله اصفهانی

رخساره برافروخته‌ای در عتاب من　　امروز خوش بر آمدهٔ ! آفتاب من !

همایون اسفرائنی

روز اجلم ناله نه از رفتن جان است　　از یار جدا میشوم این ناله از آن است

زکیای یزدی

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز　　بر تنت هر موی صبحی گشت در خوابی هنوز

صائب

رنك در روی شراب آن لب میگون نگذاشت　　حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

شهیدی قمی

رقیبا ز آتش هجرش من مهجور میسوزم　　نمی‌سوزی تو از نزدیك و من از دور میسوزم

محتشم کاشی

رفتی و رفت بر رخت از دیده روشنی　　در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

صائب

روی یوسف تا کبود از سیلی اخوان نشد　　همچو رود نیل بر مصر ش روان فرمان نشد

اوجی نطنزی

رطل گران بقیمت جان میتوان خرید　　این است گوهری که گران می‌توان خرید

ادهم کاشانی

رسائی بین که چون برخیزد از جا قدر عنایش

فتد گیسوی او چون سایهٔ شمشاد بر پایش

نظیری

رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم　　رفتی و آمدی و کسی را خبر نشد

نامعلوم

ریش بایددوسه‌موئی که زنخدان پوشی　　نه که درسایهٔ او خواب کند خرگوشی

فروغی

رسانیدی بجائی بارقیب امروزصحبت‌را　　که‌رنجانیدی ازخودتا ابداهل‌محبت را

جامی

رحمی بده‌خدایا آن سنگ دل‌جوان‌را　　یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

جویا

رخ نمودی و جهانی بتماشا برخاست　　برقع افکندی و فریاد ز دلها برخاست

جامی

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست　　کرم نما و فرودآ که خانه‌خانهٔ تست

مجدهمگر

روامدار که با این همه امید مرا　　زدور در تو بحسرت نگاه باید کرد

اهلی‌شیرازی

رخ اورادهانی‌شکر افشانی‌چنین‌باید　　چنان خوان ملاحت رانمکدانی‌چنین‌باید

بنائی‌یزدی

رخ زشراب لاله گون‌آمدهٔ به محفلم　　میل کباب کردهٔ آه تو دانی و دلم

حرف‌الزاء

فتح‌علی‌شاه قاجار

زین پیش‌رام بوده‌ی‌اکنون نه‌آنچنانی　　یا رب کدام دشمن زینگونه داد پندت

ایضاً

ز رفتن تو مرا دوش کار شیون بود　　من از جدائی تو مردم این چه رفتن بود

شیخ‌آذری

ز رگری چیست نخستین همه بگداختن است

بعد از آن هرچه که جویند ازآن ساختن‌است

شهیدی قمی

زمانه برسر آزار ماست خوی تودارد   همین سزاست کسی را که آرزوی تودارد

کاتبی نیشابوری

زاهد که ریخت آب رخ ونقل جام را   نیکو نگه نداشت حلال وحرام را

صائب

زلفش ازحلقه سراپای از آن چشم شده است * که کسی دست به آن سیب زنخدان نبرد

ایضاً

زنده شدعالمی ازخندهٔ جان پرور او   که گمان داشت وجودازعدم آیدبیرون

مدهوش اصفهانی

زخلوت خانهٔ خود گوشهٔ درویش محزون را
چنان باشد که گیرد پادشاهی ربع مسکون را

سرخوش

زمین و آسمان درمیکشی فرمانبرت گردد
سرت چون گردد ازمستی جهان گرد سرت گردد

نظیری

زفرق تابقدم هر کجا که می نگرم   کرشمه دامن دل می کشد که جا اینجاست

شاه طهماسب صفوی

زلف سر برده بگوش توسخن می گوید   مو بمو حال پریشانی من می گوید

میرزا طاهر وحید

زیاران کینه هر گزدر دل یاران نمی ماند * بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند

حکیم رکنای مسیح

زجورت میکنم برخویش آسان مشکل خودرا
بهرصورت که باشد ازتو می گیرم دل خودرا

هلاکی همدانی

زلف تو خواب از دل بیتاب می برد   بااین شب دراز کرا خواب می برد

نوری اصفهانی

زشرم وعده خلافی مکن کنار ازمن نیامدن زتـو و ذوق انتظار از من

وفائی یزدی

زدود آه گشته روزمن چون شب سیاه ازتو زآه ماسیه روزان نمی اندیشی آه ازتو

امیر خسرو

زبان آن پسر ترکی و من ترکی نمیدانم چه خوش بودی اگر بودی زبانش در دهان من

ضمیر اصفهانی

زبسکه حسن فزود وغمش گداخت مرا نه من شناختم اورا نه او شناخت مرا

استاد

زابروان تو بی اختیار می ترسم بمرتضی که ازین ذوالفقار می ترسم

اهلی شیرازی

زبهر جان نتوانم نظر برید از تو که یك نگاه بصد جان توان خرید از تو

بابافغانی

زبانم لال باداتا نگویم کز که می نالم که باشم من که بدنامی رسانم نیك نامان را

وحشی

زینسان که تند میگذرد خوش خرام من کی ملتفت شـود بجواب سلام من

عرفی

زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام در نشیب شکن زلف پریشان رفتم

حرف السین

اوجی نطنزی

ساغر بغیر داد وزرشکم خراب ساخت آتش بدیگری زد ومارا کباب ساخت

اهلی شیرازی

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد روی که به بینم که به از روی تو باشد

نعمت خان عالی

ساغر می بیرخ آن نازنین نتوان زدن در فراقش جام می جز بر زمین نتوان زدن

خلاق‌المعانی اسمعیل اصفهانی

سنك بد گوهر اگر کاسهٔ زرین شکند   قیمت سنك نیفزاید و زر کم نشود

همایون اسفرائنی

ساعدت را نظری دیدم‌وازکار شدم   تا چه کردم که بدست تو گرفتار شدم

شرف قزوینی

سر گران باغیر و باخود مهربان میخواهمت

پیش از این با من چنان‌بودی چنان میخواهمت

کامی لاهیجانی

ساقی چومی‌نماندقدح را پر آب کرد   وان آب رازعکس لب خودشراب کرد

صباحی کاشی

سر کوئی که‌هردم‌جان‌دهدهـ بیگناه‌آنجا   فغان کزبی پناهی‌بایدم‌بردن‌پناه‌آنجا

ملاجامی

سوی صحرااز بی‌عیش‌و تماشا میرویم   بی‌تو برماشهرتنك‌آمد بصحرامی‌رویم

صادق سمرقندی

سهی سروی که پروردم درون چشم خونبارش

بچشم خویش می بینم کنون باهرخس وخارش

زکی همدانی

ستمکشان محبت دم ازفغان بستند   گره‌ز جبهه گشادند و برزبان‌بستند

نادم لاهجی

سفرمکن که‌نشاطوطن‌فراوان‌است   برون زخانه بهر جاروی بیابان است

طالب آملی

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده   که آب عارضت آتش بآفتاب زده

میرزا سعید حکیم

ساقی، کوثر نمیدارد دریغ از ما شراب * عیشهاخواهیم کرداینجاشراب آنجاشراب

ملا جامی

سیمین ذقنا سنگ دلا ساده عذارا خوش کن به نگاهی دل غم پرور مارا

شاهزاده سلیم

ساقی ز کار من گرهٔ توبه باز کن دست مرا به گردن مینا دراز کن

حرف الشین

ملانوعی خیوشانی

شراب ومطرب ودلدار درمقابله بود میان دیده و دلدار شرم فاصله بود

شکیبی

شکسته دل نشویم ارتراسر جنگ است که آبگینهٔ ماهم طبیعت سنگ است

فقیر

شب هجران تودل درتب وتابست مرا دیده بیدار ولی بخت بخوابست مرا

سعید اشرف

شب وصل است وبزم عشرت وجام نبیداینجا

نگردد صبح ازشرمندگی هرگزسفیداینجا

استاد

شمع رخسار تو در دیدهٔ ما جا دارد که چراغان لب آب تماشا دارد

ضمیری اصفهانی

شادم که وعده دادبه فردای محشرم کان روز هیچ وعده بفردا نمی شود

بابا نصیبی گیلانی

شدچومهمان من آن شمع شب افروزامشب کاش تا روز قیامت نشود روز امشب

شوقی یزدی

شب تابروز گریهٔ جانسوز می کنم بی توشبی بخون جگر روز می کنم

وحیدی قمی

شادم من غم دیده بجور وستم او   خود کرده غم او بمن ومن بهغم او

درویش دهکی

شب که ازسوز درون خویش می افروختم
دیگران روی تومی دیدند ومن میسوختم

عشقی کاشی

شادم که دامنم‌سك کوی‌تومی کشد   وین‌شادی دگر که‌بسوی تومیکشد

شیخ آذری

شراب‌نوشم‌وخود را گناهکار شناسم   به‌از صلاح که‌خودرا‌بزر گوارشناسم

ادهم کاشی

شبی برسم گدائی‌به‌کوی‌یارشدم   مرا شناخت ز آواز وشرمسار شدم

نواب قلی‌خان

شرك محض است گمان من وتو   من و تو نیست میان من وتو

اکبرشاه‌هندی

شبنم مگو که بورق گل‌فتاده‌است   کان‌قطره‌ها زدیدهٔ بلبل‌فتاده است

استاد

شوق زلف‌تو نه تنهادل‌ما شیدا کرد   هر که‌این‌سلسله‌رادیدجنون‌پیدا کرد

آیتی

شدم‌سرشك‌فشان‌چون‌برخ‌نقاب گرفت   شود ستاره نمایان چوآفتاب گرفت

شهیدی‌قمی

شنیده ام که ز اغیار تنگدل شدهٔ   زجورها که بمن کردهٔ خجل‌شدهٔ

وحشی بافقی

شکل مستانه‌وانکار شرابش‌نگرید   تاندانند که‌مست‌است‌شتابش‌نگرید

نظیری نیشابوری

شرمسارم‌ازدل بی‌صبروبی‌آرام خویش   خودبه‌یار ازبی‌قراری‌میبرم‌پیغام‌خویش

وصال شیرازی

شبم به‌محنت وروزم بصد جفا گذرد ببین که بی توچسان روز گارمیگذرد

حرف الصاد

شاه عباس ثانی

صبا از شرم نتواند بروی گل نگه کردن
که‌رخت غنچه راوا کرد ونتوانست ته کردن

میرزا اشرف جهان قزوینی

صد آه کشیدم چوغم‌هجر تودیدم دوراز توچه گویم کدچه دیدم‌چه کشیدم

نجیب کاشانی

صد حیف که‌خط از لب اوزو بر آمد وزآتش جانسوز رخت دود بر آمد

وحشی

صد خانهٔ دل سوخت‌زهر رهگذرازتو کافرنکند آنچه تو کردی حذرازتو

نا معلوم

صد نامه نوشتیم وجوابی ننوشتی این هم که جوابی‌نه‌نویسند جواب‌است

شیخ‌علی حزین

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو فریاد از تطاول مشکین کمند تو

بابافغانی شیرازی

صدنقش‌درست‌آمدو کس‌رانظری‌نیست چون‌رفت خطای همه راچشم‌بر آن‌است

حرف العین

هلالی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

سحابی استرابادی

عالمان راعلم‌هست‌وره باوج رازنیست هست مرغ‌خانه رابال وپرپروازنیست

اهلی شیرازی

عالمی را بمن دلشده دشمن کردی　　هیچ دشمن نکند آنچه تو بامن کردی

ظهیر فاریابی

عروس ملك کسی در کنار گیرد تنگ　　که بوسه برلب شمشیر آبدار زند

حسن بیك رفیع

عمر اگرخوش گذردزندگی نوح کم است ٭ وربتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

ملا آگهی یزدی

عهد بستم که از این پس غم عالم نخورم　　توبه کردم که د گرباده خورم غم نخورم

مشتاق اصفهانی

عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد　　سیماب مرده در پس آئینه زنده شد

طوفان مازندرانی

عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من　　تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عبدالقادر بیدل

عبرتی کو تا لب از هذیان بهم دوزد مرا　　خنده ها بسیار کردم گریه آموزد مرا

صائب

عاقلان را در زمین دانه سوز روز گار ٭ بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است

ایضاً

عشرت روی زمین بی سر و پایان دارند　　دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند

آرزو

عرض بی طاقتی خود بچه اندازه دهم　　بشکنم شیشهٔ دل تا بتو آوازه دهم

ملا علی رضائی تجلی

عمر کبکی دان اجل شهباز او　　روز وشب مال وپر و پرواز او

میرزا شاه حسین اصفهانی

عاشقان هجر ترا مونس جان ساخته اند ٭ وصل چون نیست میسر بهمان ساخته اند

قدسی

عالم از جلوهٔ حسن تو چنان تنك فضاست ... که سپند از سر آتش نتواند بر خاست

حسرت قزوینی

عارضت خوب وخطت پهلوی او میگیرد * هر که بینی طرف روی نکو می گیرد

حرف الغین

شرف قزوینی

غم نیست گر به خنجر کین می کشد مرا ... بهر رقیب میکشد این می کشد مرا

میرزا خاکی

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند * میفروشش چاره دزیك آب خوردن میکند

حیدر کلوچ

غم تو دفتر صبر مرا در آب انداخت ... بجای صبر مرا در دل اضطراب انداخت

حرف الفاء

حافظی کرمانی

فروغ ماه رخت دیده را پر آب کند ... کسی ندیده که مه کار آفتاب کند

فنائی کشمیر

فتاده‌ایم و تو فارغ ز دستگیری ما ... ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما

محمد حسین فغفور

فلك امشب بکام رند درد آشام میگردد * عسس گو خواب راحت کن که امشب جام میگردد

جرأت

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توأم ... سر و آزادم و پا بند گلستان توأم

گناهی

فروغ می شفقی کرده است رنك ترا ... چه کرده بادهٔ کافر رخ فرنك ترا

اهلی شیرازی

فریاد که برجان من این داغ نهانی ... از دست کسی نیست که فریاد توان کرد

حیاتی کاشی

فغان که رنجش جانان به آن مقام رسید که هر که کرد گنه از من انتقام کشید

صائب

فارغ از غدر ستم باش که در مشرب ما * هست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش

حرف القاف

کارکیا سلطان حسن گیلانی

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد چشم پرخون مرا بیند وازخون گذرد

ابوطالب کلیم همدانی

قرار میبرد از خلق آه وزاری ما به این قرار اگر ماند بیقراری ما

ناصر بخاری

قدی چو سرو رخی همچو ازغوانداری مرو بباغ که در خانه گلستان داری

فریدون سابق

قاصد بخدا آن بت عیار چه میگفت قربان زبان تو شوم یار چه میگفت

شیخ آذری

قیمت گوهر وصل تو اگر جان بودی کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی

سلمان ساوجی

قانع شده بودم زتو عمری بسلامی یك روز نگفتی که مرا هست غلامی

قاسم کاهی

قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است

حرف الکاف

محمد اشرف یکتا

کی ترك سجدهٔ تو بت دلربا کنم کاری که کافری نکند من چرا کنم

ادهم کاشانی

کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود * آنهم چو بینم سوی او گردانداز من روی خود

طوقی تبریزی

کس باخبر زحال دل غافل تو نیست　　تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

شجاع کاتبی

گشت مرا تغافلت دی چو شدی دچار من　　یافته‌ای که عاشقم وای بروزگار من

باقی نائینی

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید　　معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

ملا فتحی

کدام دل که بر او زخمی از خدنگ تو نیست ＊ تو صلح اگر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

نافع قمی

کردی تو بمن آنچه سزاوار مرا بود　　من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

رفیق

کی جز تو در دل من، دلدارد دیگر آید　　بیرون نمی روی تو تا دیگری درآید

وصال شیرازی

کنم برای تو گر ترك دیگران چه عجب　　برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

جلال سپهری زواری

کام اغیار چو شیرین به شکرخند کنی　　تلخکامان غمت را بچه خرسند کنی

عنبرشاه‌خان

کجا مرغ اسیری را پریدن‌ها هوس باشد　　که پیش از پر برآوردن گرفتار قفس باشد

نعمت خان عالی شیرازی

کی توان ترك توای آفت دلها کردن　　که محال است دگر مثل تو پیدا کردن

اهلی شیرازی

کی آب خضر همدم طبع سلیم ماست　　ماء و شراب کهنه که یار قدیم ماست

خواجهٔ آصفی

کام خسرو ازلب شیرین شکر ریز یافت　　کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

حفیظ اصفهانی

کی از فنای تن ز تو دس دور میشود شمع از گداختن همگی نور میشود

ملا فرج‌الله شوشتری

گر زیر سپهریم عجب نیست که دریا در زیر حبابست و فزونتر ز حبابست

محتشم کاشی

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد

غضنفر

گه دل دهم گهی جان آنشوخ تندخورا هر دم دهند چیزی طفل بهانه جو را

میر عبدالباقی قزوینی

گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی نهان کنی رخ وروز مرا سیاه کنی

عنایت تبریزی

گهی نظاره ز خویشم چو بیخبر بیند بخنده لب گزد وجانب دگر بیند

فتحعلی شاه قاجار

گر دهندم دو جهان درعوض خاك درش بخدا آن نستانم بعوض این ندهم

سلمان ساوجی

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشد ✻ حیرتی دارم که ناز شر اچسان خواهد کشد

زلالی

گر بدریا رخ بشوید آنمه پیمانه نوش خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش

شاپور طهرانی

گر چه در حاشیهٔ بزم تو داخل باشم رو خراشیده تر از صفحهٔ باطل باشم

محمد سعید تنها

گفتم که چه شد شیشهٔ دل گفت شکستم گفتم که چرا خنده زنان گفت که مستم

فدائی

گفتم بیا به مردمك دیده‌ام نشین گفتا که من بخانهٔ مردم نمی روم

آرزو

گلرخان تنك دلم خاطرمن شاد کنید چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید

ایجاد قاجار

گفتهٔ دلشکنان به که فراموش کنی این گهریمن نداره که تودر گوش کنی

هلالی

گهی که جانب احباب چشم باز کنی بهر نیاز کـه بینی هزار نـاز کنی

بابافغانی شیرازی

گل آمدساقیامعشوق گل‌رخسارمی‌باید مئی بیغش بدست‌آمد گل رخسار می‌باید

زمانی اصفهانی

گر وحشیانه از روش خلق میرمیم عذری بسی بجاست که آدم ندیده‌ایم

زنده‌دل ساوجی

گرخدنگی بردل آیدزان کمان‌ابرومرا مونسی باشد بزیر خاك در پهلو مرا

نادمی اصفهانی

گیرم که‌دل‌زعشق بتان‌خون کند کسی طالع اگر مدد نکند چون کند کسی

واقف نورالعین

گفتم‌خبرت‌ازدل‌من‌هست که‌چون‌شد گفتا که‌چرا نیست جفا کردم وخون‌شد

ابوالفیض فیضی

گاه آتش گاه گل‌،رخسارهٔ جانان من گل‌برای دیگران‌،آتش برای جان‌من

ملاجامی

گر چه بر دل زغم عشق تو باری دارم لله‌الحمد که باری چـو تو یاری دارم

ابراهیم میرزا صفوی

گرصد جفا کشم ز خط مشکبوی او حـاشا کـه آورم سر مـوئی بروی او

اهلی خراسانی

که‌ازمهروو‌فا گویم گهی‌ازجوربیدادش ✻ بحمدالله که‌فارغ نیستم‌یك‌لحظه‌ازیادش

سلمان ساوجی

گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام   من هرچه دیده‌ام زدل و دیده دیده‌ام

جدائی ساوجی

گیرم که توبه‌ام می گلگون کند کسی   با آن دولعل توبه شکن چون کند کسی

بابافغانی شیرازی

گر میروم نزدیك او، ذوق وصالم میکشد   ورمی نشینم گوشه‌ای، تنها خیالم می کشد

حکیم رکنای مسیح

گر زمن از پیش من رفتی که دل راخون کنی * قدرت از یادمن رفتن نداری چون کنی

طاهری هراتی

گفتم به‌ازاین فکرمن بیدل ودین کن   درخنده‌شدو گفت که فکری به‌ازین کن

اهلی شیرازی

گر کشدخصم بزوراز کف من دامن دوست * چه کندبا کشش دل که میان من و اوست

زرگر اصفهانی

گریزدآن پسر ازمن زپندی کز پدر دارد   خدادادمرا همزان پدرهم زین پسر گیرد

طرب شیرازی

گر قصدتواین نیست که ازرشك بمیرم   گوئی زچه بودم بر اغیار ونبودی

یغمای جندقی

گوش اگر گوش تو وناله اگر ناله من   آنچه البته بجائی نرسد فریاد است

حرف اللام

وحشی

لطف پنهانی اودر حق من بسیار است   گر بظاهر سخنش نیست سخن بسیار است

نامعلوم

لطیفه ایست عجب در کرشمهٔ ساقی   که عالمی کشد وخاطری نرنجاند

نجات

لباس کعبه توای قبلهٔ نگاه مپوش   بمرك ما که دگر جامهٔ سیاه مپوش

حرف المیم

ملا فرج الله شوشتری

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره میشکنند آفتاب میسازند

صیدی

ما را ببرك سبز کجا یاد می کنند آن گل که منع بوی خود از باد میکند

نظیری نیشابوری

مردم از شرمندگی تا چند باهر ناکسی مردمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

شکیبی

مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت* که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت

صیدی

ما که باشیم که در بزم تو داخل باشیم دولت ماست که حسرت کش محفل باشیم

اشرف

مهر خود را از تو ای بی‌مهر دی خواهم برید

تا جوانی عاشقم چون پیر گردیدی مرید

آرزو

مگو که چارهٔ دل از سبو نمی‌آید کدام کار که از دست او نمی‌آید

نشانی دهلوی

مرا هر شب چو دزد خواب گرد چشم تر گردد

دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد

میر فخرالدین

مپوشان از من دیوانه آن زلف سمن سارا که بی زلفت بصد زنجیر نتوان داشتن مارا

بابافغانی

مستانه برون تاخته‌ای توسن کین را بتخانهٔ چین ساخته‌ای خانه زین را

محمد رفیع واعظ

مرد روشن دل ز نقص خویشتن شرمنده است* ماه نو از نا تمامی سر بزیر افکنده است

جلال عضدی

من بندهٔ آن قامت بالا و میانم		من عاشق شور یده و شیدای فلانم

ابن یمین خراسانی

می‌روند از پی هم عاقل و فرزانه برون		رفته رفته همه رفتند ازین خانه برون

اهلی شیرازی

معشوق من چه لازم گفتن بود که کیست		چون آفتاب بر همه روشن بود که کیست

صبری اصفهانی

مده بوعده فریبم اگر نمی آئی		که محنتی بتر از درد انتظار تونیست

قاضی نور اصفهانی

مرنج اگر ز جفای تو سر کنم گله را		که غمزهٔ تو به تاراج داده حوصله را

وحشی یزدی

مژدهٔ وصل تو ام ساخته بیتاب امشب		نیست از شادی دیدار مرا خواب امشب

اهلی خراسانی

مرا گر جان رود از مهر آن مه بر ندارم دل

که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل

وحشی

مکن مکن لب ما را بشکوه باز مکن		زبان کوته ما را بخود دراز مکن

ایضاً

من این کوشش که در تسخیر آن خودکام میکردم

اگر وحشی غزالی بود او را رام می کردم

بیدل بلخی

می برد هر کس بپیش یار از جان تحفه‌ای		ما تهیدستان بیدل شرمساری میبریم

سید جلال

مرا اول کند کافر نگاهش		که تا در کشتنم نبود گناهش

مظهر

مرا کشته است وبازاین‌مرگ بامن‌سر گران دارد
ترا برنعش‌من‌چون‌دید گفت‌این مرده جان دارد

رفیق

مریضی که از عشق تب می‌کند علاجش دو عناب لب می‌کند

صامت اصفهانی

مغان زمعجزه آتش زآب می‌سازند زقطره قطره شراب‌آفتاب می‌سازند

افسری

میکنم دیوانگی‌تا برسرم‌غوغا شود شاید ازبهرتماشا آن‌پری پیداشود

جامی

مارا اگر از کینه‌به پهلوندهی جای این‌بس که‌بدل جای دهی کینهٔ مارا

میرزا شرف‌جهان

من‌از ادای توهنگام وعده دانستم که‌دل بوعدهٔوصل‌توشاد نتوانکرد

وحشی

منع مهرغیر نتوان کرد یار خویش را هر که‌باشددوست‌داردوستدارخویش‌را

ایضاً

منفعل گشتن بسی‌دوش که مستش دیدم بود در مجلس اغیار چنین فهمیدم

هلاکی همدانی

مستانه چه گلهاست که‌برسرزدهٔباز اینها گل آنست که ساغر زدهٔ باز

فسونی تبریزی

مردم ازغم‌سخن‌ازرفتن‌خود چند کنی این نه‌حرفیست که گوئی‌وشکرخند کنی

ملاآگهی‌یزدی

مه‌من شیوهای‌دلبری‌را بدنمیداند ولی‌دلداری‌آن‌نوعی که‌میباید‌نمیداند

محتشم کاشی

مهی که شمع‌رخش نوردیدهٔمن بود زدیده‌رفت‌ومرا سوخت این‌چه‌رفتن‌بود

درویش دهکی

میان زلطف گشاده دهن زخنده گشود	بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست

غضنفر

میشوم گستاخ هرگه مهربانی میکند	او بمن کم لطفی از بسیاردانی می کند

میرزا باقر قورچی

می خون شود بیاد لبت در پیاله ام	نی همچو مار پوست گذارد ز ناله ام

فتحعلیشاه قاجار

می کشم باده زهجران تو از خون جگر	دیده ودل زغمت ساغر مینا کردم

شهیدی قمی

مادر خمار و می بسرتاک موج زن	ماتشنه ایم و آب فرو رفته در گهر

اهلی شیرازی

محبت به جهان رهنما و پیرمن است	به حشر دامن پاک تو دستگیر من است

مخفی

ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم	این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

واعظ

مرد ممسک بهره ور زجمع سیم وزر نشد * رشته راهر گز گلو از آب گوهر تر نشد

مخلص کاشی

مدارهر که چو خاتم بدست دیگران باشد * بجای لقمه اش انگشت حیرت در دهان باشد

شفیعائی اثر

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را	آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

صائب

مجو ز هردل افسرده معنی روشن	که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

ایضاً

مرغی که زیرک است درین بوستان سرا	بیند بیک نظر گرهٔ دام و دانه را

صائب

مست‌است‌وخنده برمن‌مهجورمیکند　　کان نمك ببین چه بنا سور می کند

حامد بهبهانی

ما عذراینکه بی‌تو چرازنده‌مانده‌ایم　　خواهیم‌خواست‌ازتوا گر عمر امان‌دهد

میرحسن قدسی

من که‌باشم که‌ترا دشمن‌من باید بود　　در غم بودن و نابودن من باید بود

کلبی افشار

مه‌جمال تو را بی حجاب نتوان دید　　که بی‌حمایت دست آفتاب نتوان دید

القاس میرزای صفوی

منم که‌نیست‌مرادرجهان‌نظیروهمال　　به رزم دشمن جـانم به‌بزم دشمن مال

انیسی شاملو

ماشیفتهٔ وفـای خـویشیم　　ور نه ز که دل نمی‌توان کند

وحشی بافقی

مینماید چند روزی شد که آزاریت‌هست　　غالباً دل‌در کف‌چون‌خود ستمکاریت‌هست

قراری گیلانی

من از جفاش نترسم ولی ازآن‌ترسم　　که‌عمر من بجفا کردنش وفانکند

میر صابری

منم‌ودلیکه‌دائم بدو دست دارم اورا　　اگرش‌نگاه داری بتو می‌سپارم‌اورا

شرف قزوینی

میخواستم نظارهٔ آن دلـربا کنم　　فرصت نداد گریه که من‌چشم‌وا کنم

حیاتی کاشانی

مابجوراوخوشیم‌امانه چندانی که‌یار　　باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا

عابد اصفهانی

ما را بلبت سبزهٔ خـط راهنما شد　　سر زد خط سبز تو وخضر ره ما شد

عهدی ساوجی

مرا آخر هلاك غمزهٔ خونخوار خود کردی بافسون وفریبم داشتی تاکار خود کردی

رفائی شیرازی

می لبالب به ایاغ و لب دلدار بلب کام ازین بیش مجو مطلب ازین به مطلب

آگاه قاجار

مرا ز مزرع رویت امید حاصل بود چو سبز گشت گذشتم ز حاصل و محصول

همای مروزی

مرا گوئی چرا دلدادی ازدست مگر از دست خوبان می توان رست

آگاه قاجار

مست است و بر د دل ز کف مردم هشیار ما مست چو چشمان تو هشیار ندیدیم

حرف النون

بابافغانی

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت مارا تو به هر کجا که باشی بود آن بهشت مارا

نا معلوم

نازنینی که در عرق تر شد نازنین بود نازنین تر شد

سلمان ساوجی

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا

اهلی شیرازی

نیست آن در که ز گوش آمده بر دوش ترا میچکد آب لطافت ز بنا گوش ترا

کاهی

نه نرگس است بر سر مزار مرا سفید شد بره‌ت چشم انتظار مرا

محمدمؤمن

نه غبار است که از دامن صحرا برخاست که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست

شوکت بخارائی

نگه بدیده رسید و ز دل صدا برخاست خدنگ خورد و ندانم کجا کرد از کجا برخاست

مظهر علی صافی

نگاه شش‌جهت و دل بپیش دلدار است سخن بهر که کنم روی حرف بایار است

شیخ علینقی کمره‌ای

نقد دل دزدی وانگاه به‌تقریب حجب سر به پیش افکنی و چشم ببالا نکنی

سحابی استرآبادی

نمود روی تو گلهای باغ راچه کنم چو آفتاب برآمد چراغ را چه کنم

ابراهیم‌میرزا صفوی

نه‌پنداری که‌چشمش رسم‌عیاری‌نمیداند نماید آنچنان‌خودرا که پنداری‌نمیداند

شمس الدین فقیر

نقش طمع ز دل به می‌ناب شسته‌ام دست از جهان سفله باین آب شسته‌ام

فصیحی

نرنجم‌بامنت گر نیست‌میل‌همرهی کردن بود رسم‌بتان‌دل بردن‌وپهلوتهی کردن

بابافغانی

نخل قدت که از چمن جان‌بر آمده شاخ گلی بصورت انسان بدر آمده

ظهوری‌ترشیزی

نگاراچه گویم کجای تو خوبست بنازم که سر تا بپای تو خوب است

هلالی

نظاره کن‌در آئینه خودراحبیب من اما بشرط آنکه نگردی رقیب من

ملاذوقی اردستانی

نه‌شکوفهٔ‌نه‌برگی‌نه ثمر نه‌سایه‌دارم همه حیرتم که‌دهقان بچه‌کار کشت مارا

شرف‌الدین کرمانی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

حریفی ساوجی

ندانم آن گل‌خودروچه‌رنك و بودارد که مرغ هرچمنی گفتگوی او دارد

ذهنی کاشانی

نرنجیم با غیر اگر خو کنی　　تو با ما چه کردی که با او کنی

شرری استرابادی

ندارم بیشتر زین طاقت بی مهری جانان　　خدایا بر من آن نامهربان را مهربان گردان

واقعی طوسی

نه بر جبین تو از روی نازچین پیداست　　که بحر حسن تو زده موج اینچنین پیداست

منعم شیرازی

نسبت خط نکویان به بنفشه غلط است　　کین ز گل میدمد وان ز گل آید بیرون

یغمای جندقی

نه زاهد بهر پاس دین ننوشد می از آن ترسد ✡ که گردد آشکارا گاه مستی کفر پنهانش

صائب تبریزی

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر　　به آتش میروند این غافلان از راه آب آخر

شهید قمی

نه از درد دلم ترساخت جانان چشم فتانرا
برای کشتن من داد آبی تیغ مژگان را

نورجهان

نام تو بردم وزدم آتش بجان خویش　　در آتشم چو شمع زدست زبان خویش

جامی

نوید آمدنت میدهند هر روزم　　تو فارغی و من از انتظار میسوزم

اهلی

نامرادی در جهان بایدز شمع آموختن　　سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

حکیم رکنای مسیح

ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم　　چو مروارید آب روی خود در جوی خود دارم

صائب تبریزی

نهالی را که من چون تاك پروردم بخون دل　　چسان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

حرف الواو

انیسی شاملو

وفاآموختی‌از ما بکار دیگران کردی ربودی گوهری‌ازماثاردیگران کردی

وحشی

وداع جان و تنم استماع رفتن تست مرو و گربروی خون‌من‌بگردن‌تست

بابافغانی شیرازی

وقت گلم تمام به آه وفغان گذشت چون‌بگذرد‌خزان که‌بهارم‌چنان گذشت

حیدر کلوچ

وه که‌بیرحم‌بتی‌چون تو ندیدم هرگز دیده باشد دگری من‌نشنیدم هرگز

حرف الهاء

صائب

هرچه‌احسان‌تو‌داده‌است بما آن‌داریم ماچه داریم زخود تازتو‌پنهان‌داریم

ایضاً

هرکه‌دولت یافت شست‌ازلوح‌خاطر نام‌ما اوج دولت طاق‌نسیان است در ایام ما

میرزا مهدی اصفهانی

هر کسی را بر گرفت از خاك ره دامن کشان

چون بخاك ما رسید از ناز دامن بر گرفت

نعمت‌خان‌عالی

هرکه‌یکبار بجانانه‌رساند خود را این‌محال‌است که‌تاخانه‌رساندخودرا

میرزاباقر قورچی

هیچ‌میدانی‌چها‌ای‌سروقامت میکنی میکشی‌وزنده‌میسازی قیامت‌میکنی

محتشم کاشانی

هیچ‌میگوئی‌اسیری‌داشتم‌حالش‌چه شد خستهٔ‌من‌نیم جانی‌داشت‌احوالش‌چه‌شد

آرزو

هرکه‌خودتربیت‌خودنکندحیوان‌است آدم‌آن است که اورا پدر ومادر نیست.

سالك یزدی

همچو گل رسوا نسازم رنك و بوی خویش را
چون گهر در پرده دارم آبروی خویش را

حیرتی

هر چند شعله زد بفلك برق آه ما روشن نگشت اختر بخت سیاه ما

میرزاقتیل

همین نه چشم سیاه تو فتنه‌انگیز است قد بلند تو سر تا قدم بلا خیز است

بابرشاه هند

هلاك میکندم فرقت تو دانستم وگرنه رفتن ازین شهر میتوانستم

میرزاقتیل

هجر تو کرده بود سیه روزگار من عمر اجل دراز [illegible]ه آمد به کار من

موجی

هردم دهان تنك ترا یاد می کنم باری بهیچ خاطر خود شاد میکنم

اهلی شیرازی

هرچند که ازجور توام خون رود ازدل از در چو در آئی همه بیرون رود ازدل

بابافغانی شیرازی

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمی‌رسم جائی رسیدهٔ که من آنجا نمیرسم

طالب آملی

هرعضو تنت ساده‌تر ازعضو دگر بود موئی که در اندام تو دیدیم کمر بود

حکیم رکنای مسیح

هرگز ازیاد نبردم من مدهوش ترا تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا

ملاذوقی اردستانی

هرگز نظرت بر من غمناك نیفتد تیریست نگاه تو که برخاك نیفتد

قاضی بصیر سیستانی

هرگز نکنم یادتو تا زار نگریم — کم یاد کنم ازتو که بسیار نگریم

میرزا محسن تأثیر

همچون کتاب بیهوده گویا نمی‌شوم — تا همدمی بمن نرسد وا نمی‌شوم

نعمتی کاشانی

هلال عیددرامیلی است باابروی زیبایش — که برپام فلک خم گشته از بهر تماشایش

سلطان ایلدرم خان عثمانی

هر دود که بالا رود از سینهٔ چاکم — ابری شود و گریه کند بر سر خاکم

حرف الیاً

مدهوش اصفهانی

یاد باد آنکه زیاری منت عار نبود — یارمن بودی و کس غیر منت یار نبود

محتشم کاشی

یك جهان شوخی بیك عالم حیا آمیختند * کان دو رعنا نرگس از بستان حسن انگیختند

درویش عارف

یارب چه شرابی تو که درمیکدهٔ حسن — از پیکر سیمین بدنان است سبویت

ملاجامی

یاد آنروز که سر دهنت پرسیدم — لب گرفتی زسر ناز بدندان که مپرس

اهلی شیرازی

یار برخاست برقص آن قدو قامت نگرید * رستخیز است در این خانه قیامت نگرید

کاتبی

یوسف نبود چون تو، در نیکوئی مکمل — نقاش نقش ثانی، بهتر کشد ز اول

حکیم ابوطالب تبریزی

یار باغیر و غم هجر در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

ذهنی کاشانی

یاغیر را ز کوی تو آواره میکنم — یا میکنم دل ازتو ویك پاره می کنم

فروغی بسطامی

یار بی‌پرده کمر بست برسوائی ما ما تماشائی او خلق تماشائی ما

هلالی

یار ما هر گز نیازارد دل اغیار را کاه سراسر آتش است اما نسوزد خار را

صائب

یک عمر پشت دست بدندان گرفته‌ایم تا بوسهٔ ازآن لب خندان گرفته‌ایم

از اینجا اشعاری شروع می‌شود که در وصف فردفرد اعضای انسان ازسر تا پا گفته‌اند.

شاه طهماسب صفوی — در وصف زلف

زلف خم گشته بگوش توسخن می گوید ٭ موبمو حال پریشانی من می گوید

یکتا

کاکلت رامن زمستی رشتهٔ جان گفته‌ام مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته‌ام.

استغنا

گفتم روم که چشمت مایل بخواب نازست٭ بگشود زلف و گفتا بنشین که شب درازاست

ناصرعلی نصیر

زلفت زهر دوجانب خونریز عاشقانست چیزی نمیتوان گفت روی تو درمیانست

خواجه جمال فقیه — در وصف ابرو

ندیده دیدهٔ معمارحسن در عالم جز ابروی تو که جفت است و طاق در عالم

مخلص

دو ابروی ترا تاکی سر دعوی بهم باشد بفرما خال را تا درمیان آید حکم باشد

نامعلوم

کاتب صنع در آنروز که ابرومی‌ساخت بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

میرزا صائب — در وصف چشم

خود بخود چشم تو در گفتار است بی خودی لازمهٔ بیمار است

ایضا

مدام چشم تومست شراب می باید همیشه خانهٔ ظالم خراب می‌باید

فرحت

دل در خیال چشم تواز دست داده‌ام یکشیشه رابدست دو بدمست داده‌ام

صائب **دروصف بناگوش**

دیده‌چون‌تاب‌صفای‌آن‌بنا گوش آورد شبنمی‌چون‌خرمن گل‌را درآغوش آورد

جویا **دروصف‌خال‌رو**

بر آفتاب عارض اوخال مشکبو است یا نافهٔ فتاده زآهوی چشم اوست

جلال

آن‌نه‌خالست که‌بروی دل‌آرام افتاد کافری بود که از کفر به اسلام افتاد

خواجه‌مسعود **دروصف‌دهن**

در تنگی آن دهن سخن نیست خاموش که جای دم زدن نیست

صائب

محض‌حرفی‌است که‌اورادهنی‌ساخته‌اند درمیان نیست دهانی سخنی ساخته‌اند

نجات **دروصف‌لب**

لعل‌جان‌بخشت که‌یاداز آب‌حیوان‌میدهد زنده‌راجان‌می‌ستاند مرده‌راجان‌میدهد

امیرخسرو

شکرین لعل توکان نمك است گرچه شکر نه معکان نمك است

عزیز **دروصف‌دندان**

زهی دندان بزیر لعل خندان تو گوئی در شفق برقی است رخشان

غنیمت

زدندانش چو سفتم در سخن در دهن از گوهر یکدانه شد پر

شوکت **دروصف‌زبان**

گرزبان‌در کشم‌ازوصف‌زبان‌تو بجاست حاجت گفتن‌من نیست‌متاعت گویاست

صائب **در وصف غبغب**

بطوق غبغب سیمین اونظر واکن هلال ماه در آغوش را تماشا کن

شوکت

مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین وان یوسف بر آمده از چاه را ببین

سعیدای اشرف

آرم بخاطر آن ذقن وآه می کشم آتش بجای آب از این چاه می کشم

صائب **در وصف گردن**

هر کس بیاض گردن اورا ندیده است افسانه‌ای زصبح قیامت شنیده است

مسیح **در وصف پهلو**

به عشق پهلویش دل گشته یك رو که جای دل بود دائم به پهلو

ایضاً

بوصف پهلوی آنماه گلرو قلم سر کرده حرف چار پهلو

صائب **در وصف دست**

بدامن می‌رسد چاك گریبان گلعذارانرا بهر محفل که آندست نگارین میشود پیدا

شوکت **در وصف ساعد**

مانی چونقش آن بت بدمست میکشد چون میرسد به ساعد اودست میکشد

همایون شاه

ساعدت را به نظر دیدم واز کارشدم باز ای شوخ بدست تو گرفتار شدم

کلامی

کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد ✻ زخوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد

مخلص کاشی **در وصف پنجه**

دلم فسردهٔ آن پنجهٔ نگارین است مخمسی که زند ناخنی بدل این است

ملاعلی رضا **در وصف سینه**

سینه‌اش از بسکه باشد نرم وصاف بوسه از لغزش نه‌ استد تابناف

صائب

جمعی که‌در کمینگه صبح قیامت‌اند　　آن‌سینه را زچاك گریبان ندیده‌اند

ایضاً

دیدم ازچاك گریبانش‌صفای‌سینه‌را　　من گمان کردم که‌دارد‌دربغل‌آئینه‌را

شمس‌الدین‌فقیر　　**دروصف‌پستان**

چه گویم حرف از پستان آن حور　　چو نو دولت بسی سرسخت‌ومغرور

مسیح

دو پستانش دو گلناران جانند　　کله بر سر فرنگی زادگانند

ایضاً

دو نار تازه هریك نونهالند　　دو برج قلعهٔ حسن و جمالند

مقیم آزاد

زجوش جلوه‌های حسن پنهان　　برنك غنچه‌اش بالید پستان

مسیح　　**در وصف‌شکم**

نظر تا بر صفای آن شکم بود　　نگه را لغزشی در هر قدم بود

صائب　　**دروصف کمر**

زدل خیال میانش بدر نمی‌آید　　زلفظ معنی پیچیده بر نمی‌آید

کلیم

موشکافیها در آن اندام‌زیبا کرده‌ام　　تا کمررا ازمیان زلف پیدا کرده‌ام

جامی　　**دروصف‌سرین**

سرین صاف او آبی است روشن　　که می آید بموج از باد دامن

جوهر　　**دروصف عضو نهانی**

بزیر دامن آن در نسفته　　دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

تذروی

به لطف از غنچهٔ سوسن زیاده　　زبان درکام ولب برلب نهاده

نامعلوم

زراز نهانش یکی حرف بود سم آهوی رفته در برف بود

مسیح **در وصف ساق**

بلورین ساق او داده گواهی که حسن اوست ازمه تا بماهی

نعمت خان عالی

بگرد این سخن پروانه سانم که شمع ساق زد آتش بجانم

صائب **در وصف پا**

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن
توان ازپشت پایش دید نقش روی قالی‌را

در اشعار چهار مصرعی

حرف الالف

شاه نعمت‌الله کرمانی

آن‌شاه که اوقسیم ناراست و جنان درملك وملل‌صاحب‌سیف‌است‌وسنان
ملك دو جهان مسخر اوست بلی این‌را بسنان گرفت وآنرابسه‌نان

منوچهری دامغانی

ای کرده سپاه اختران یاری تو فخراست جهان‌را بجهان داری تو
مستند مخالفان زهشیاری تو بخت همه خفته شد زبیداری تو

تسلی شیرازی

ازهوش بی‌تو جام‌ونه صهبا برد مرا ساقی همین نگاه تو از جابرد مرا
مااختیار خویش بدل داده‌ایم وبس هرجا که خواهداین دل‌شیدابردمرا

شیخ خلیل طالقانی

ای شوخ بیا دردل درویش نشین کان نمکی برجگر ریش نشین
درحجر تو دامنم گلستان شده‌است یك بار کنار کشتهٔ خویش نشین

همام تبریزی

از شور دل مات هماناخبری نیست / کین نالهٔ شبهای مرا خودسحری نیست
گویند رفیقان که برویارد گر گیر / مشکل‌همه‌این‌است که‌چون‌اود گری‌نیست

سام میرزا صفوی

ای همچوپری ازمن دیوانه رمیده / صد بار مرا دیده و گویا که ندیده
ای‌وای‌بر آن‌عاشق‌محروم که‌هر گز / نی با توسخن گفته و نی ازتوشنیده

فرسی

اگرچه‌می‌همه مستی‌و شوروشرداره / ولی ز دست تو کیفیت د گر داره
تو ازتکبرحسن‌ومن ازحیا خاموش / کجاست می که‌حجاب‌ازمیانه‌برداره

ملك قمی

آن‌صنم کیست که‌صدمرتبه‌حیرانم کرد / کردیك‌غمزه‌وصدرخنه‌درایمانم کرد
به فسون نگهی راه دل و دینم زد / به‌فریب سخنی بی‌سرو سامانم کرد

جلال‌الدین‌منیر بیك

ا کر کویم‌نهال‌قامتت‌دلجوست میرنجی / و گر کویم‌سرزلف‌توعنبر بوست‌میرنجی

گمنام

ازدر کعبه چه‌حاصل‌بردر دریانشین / رو بسوی‌دوست گردان‌پشت‌بردنیانشین
وصل‌یوسف گر توخواهی‌پردهٔناموس‌در / چون‌زلیخا کوس‌رسوائی‌خودشیداببین

نورجهان‌خانم

ای آبشار،نوحه گر از بهر چیستی، / چین بر جبین فکنده‌زاندوه کیستی
دردت‌چه‌دردبود که‌چون‌من‌تمام‌شب / سررا بسنك میزدی و میگریستی

صیدی‌طهرانی

ازسیر باغ‌بی‌توچه‌دل‌وا کند کسی / با چشم منتظر چه تماشا کند کسی
شاخ گلی و هرطرفی میل میکنی / ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی

ای من ز پیت بخون پرورده دوچشم — وز موج سرشك برسر آورده دوچشم
من کرده دوچشم چار در آرزویت — تو از پی دیدنم یکی کرده دوچشم

ایضاً

این غالیه دان چو تو خندان باشد — یك نکتهٔ موهوم دو چندان باشد
کر کویم نیست عین نقصان باشد — ور گویم هست محض بهتان باشد

سید حسن غزنوی

این چه نقش است که از مشك سیاه آوردی — وین چه نقص است که بر گوشهٔ ماه آوردی
خط در آوردی تا عذر گناهت خواهد — رو که مقبول‌ترین عذر گناه آوردی

ایضاً

از جان که نداشت هیچ سودم تو بهی — و ز دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
از دیده که نقش تو نمودم تو بهی — دیدم همه راو آزمودم تو بهی

امیرشاهی

ای بی‌خبر از گریهٔ خونین جگری چند — باز آی که در پای توریزم گهری چند
باهرخس و خاری منشین ای گل رعنا — کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند

ملاحسین مؤمن یزدی

ای باد صبا ببوس خاك گذرش — و آنگاه ز محنت زدگان ده خبرش
دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست — آلوده بخون ماست دیوار و درش

ایضاً

از قلزم دل موج بر اختر زده‌ایم — آتش بجهان ز دیدهٔ تر زده‌ایم
بر سرزده غیر گل ز باغ تو و ما — برداشته دست از دلو برسرزده‌ایم

داعی اصفهانی

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین — بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین
دین و دل بردی وا کنون پی جان آمده‌ای — بنشین تا بتوانم بسپارم بنشین

عسجدی کرمانی

آنجسم پیاله بین بجان آبستن همچون سمنی به ارغوان آبستن
نی نی غلطم پیاله ازغایت لطف آبی است به آتش روان آبستن

خواجه معین الدین چشتی

ای بعد نبی برسر توتاج نبی ای داده شهان زتیغ تو باج نبی
آنی تو که معراج تو بالاترشد یك قامت احمدی زمعراج نبی

امیر معزی سمرقندی

ای گوی ذقن سخن ز کویت گویم وی موی میان زعشق مویت مویم
گر آب شوم گذر بجوبت جویم ور سروشوم به پیش رویت رویم

سرمد کاشانی

ای بی خبر ازهستی خودهمچو کتاب در جلد توآیات الهی بحجاب
یعنی زتو حق پدید و تو ازاثرش آگاه نئی چو شیشه از بوی گلاب

اکبرشاه هندی

از بار گنه خمیده پشتم چکنم نی راه بمسجد نه کنشتم چه کنم
نی در صف کافر نه مسلمان جایم نی لائق دوزخ نه بهشتم چه کنم

علی رضا تجلی

آنرا که منزه نبود ذات و صفات در درس و کلام حکمتش نیست ثبات
درطبع بدان بجهل بر گردد علم در طینت ما رسم شود آب حیات

میر معصوم کاشانی

ای خواجه که ازعقل بمجنون نرسی نمرود اگرشوی به گردون نرسی
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر صدسال فرو روی بقارون نرسی

میرزا شریف تجرید

ای زاهد خودپرست احوالت چیست حاصل زخداوندی امسالت چیست
من در طلب رضای یك کس مردم ای بندهٔ صد هزار کس حالت چیست

حکیم رکنای مسیح

ای خواجه که رخ چو بدر آراستئی		تا در نگری چو ماه نو کاسته‌ای
امروز بکش باد که فردا چون گرد		از دامن روزگار برخاسته ای

ابوسعید برغش شیرازی

ای دوست ز جمله نیك و بد بگذشتم		کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که آن خلاف رأی تو بود		گر خود همه دینست از آن بر گشتم

علاءالدین اوجندی

ای آنکه بزلف شام وازرخ سحری		مانند سحر کنی مرا پرده دری
تو طعنه زنی به مفلسیها که مراست		ما مفلس تر از آنیم که تو سیم بری

فیاضی لاهیجانی

اسرار نهان فاش نباید گفتن		جز حیرت سامع نفزاید گفتن
هر چند که آئینه جدا نیست ز عکس		لیك آن آئینه را عکس نباید گفتن

میر محمد باقرداماد

از خوان فلك قرص جوی بیش مخور		انگشت عسل مخواه وصد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار		خون دل صد هزار درویش مخور

جامی

ای وای بر آنکه دل ستانش برود		از پیش نظر سرو روانش برود
گفتی که برفتنم رضا ده هیهات		چون زنده رضا دهد که جانش برود

ابوعلی سینا

اسرار وجود خام آشفته بماند		وان گوهر بس شریف ناسفته بماند
هر کس ز سر قیاس حرفی گفته		وان نکته که اصل بود نا گفته بماند

خواجه نصیر الدین طوسی

این نکته نگوید آن که او اهل بود		زیرا که جواب نکته‌اش سهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن		نزد عقلا زغایت جهل بود

الهی

از دوریت‌ای تازه گل باغ مراد چون غنچهٔ‌چیده‌خنده‌ام‌رفته‌زیاد
گریان‌چوپیالهٔ‌پرم در کف‌مست نالان چو سبوی خالیم در ره باد

شاه‌نعمت الله‌ولی

ای آنکه‌طلبکار خدائی بخودآ ازخود بطلب کزتوجدانیست‌خدا
اول‌بخودآ چون بخود آئی بخدا اقرار نمائی بخدائی خدا

عمعق بخارائی

آن سبزه که ازعارض‌توخاسته‌شد تاظن‌نبری که‌حسن‌تو کاسته‌شد
در باغ رخت بهر تماشای دلم گل بود به سبزه‌نیز آراسته شد

هلالی جغتائی

ای‌بادصبا منزل‌جانان من کجاست من‌مردم‌ازبرای‌خداجان‌من کجاست
از نه‌فلك گذشت‌هلالی فغان‌من بنگر که‌من کجایم‌وافغان‌من کجاست

میر عبدالغنی تفرشی

آندم که از حیا رخ‌اوبی‌نقاب‌شد نور نظر میان من و اوحجاب‌شد
فارغ‌زمی‌پرستی گشتم که درتنم خون‌ازخیال‌آن‌لب‌میگون‌شراب‌شد

سحابی استر آبادی

از کردهٔ خویشتن فراموش‌مکن شیرینی قول خلق را گوش مکن
یعنی‌هر کس که‌ندیده‌لطفی‌ازتو گر دعوی دوستی کند گوش مکن

شیخ‌علی حزین

آن‌غنچه که‌نشکفت‌به گلشن‌دل‌ماست کامی که روانمیشود‌مطلب‌ماست
در عیش‌دوچیزاست که‌پایانش‌نیست اول‌سر زلف یار و آخر شب ماست

کمال اسماعیل

ازدل‌غیر کجانالهٔ‌حسرت‌خیزد این گیاهیست که‌دردشت‌محبت‌خیزد

ازرقی

آتش به سنان دیو بندت ماند — پیچیدن افعی به کمندت ماند
اندیشه برفتن سمندت ماند — خورشید به همت بلندت ماند

مجد همگر

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست — دیوانهٔ دهر این دل بی حاصل‌ماست
بر من نکنی رحم اگر دل دل تست — وز تو نشود سیر اگر دل دل‌ماست

اهلی خراسانی

ای مراغرقه‌بخون‌دیدهٔ‌خونبارازتو — سینه‌مجروح‌وجگرریش‌ودل‌افکارازتو
گاه‌تیر تو کشم‌ازدل و گه‌ناوک آه — آه تاچند کشم این‌همه آزاراز تو

ملاذوقی اردستانی

آهی که مرا ازدل پردردبرآید — رخشنده چو خورشید جهانگرد برآید
بنشین که‌زمین‌طاقت‌این‌جلوه‌ندارد — ترسم که زبنیاد جهان گرد برآید

اسماعیل‌باخرزی

ایدوست اگر داد کنی‌ور بیداد — تن در همه شیوه هات در خواهم داد
جانم‌نشود مگر بدیدار توشاد — روزی که‌ترا نه بینم آن روز مباد

امیر فخرالدین مسعود بهمن

از بهر هلال عید خورشید سپاه — بربام بر آمدو همی کرد نگاه
هر کس بشگفت گفت سبحان الله — خورشید بر آمده‌است ومیجویدماه

خاقانی

ای راحت سینه سینه رنجور از تو — وی مرهم دیده دیده بی‌نور ازتو
با دشمن من ساخته‌ای دور ازمن — از دوری تو سوخته ام دور ازتو

انوری

ای ساخته گشته از تو دارد گران — من یار غم و توو توئی‌باد گران
من کرده کنار پر زخون دیده — از بهر تو و تو درکنار دگران

شیخ سعدالدین الحموی

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست — وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
بالجمله چنانی که چنان می‌باید — کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست

سید محمد جامه‌باف طوسی

آن شوخ که جا دردل ناشاد گرفت — مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن زد آهم آموخت — خون ریختن ازچشم ترم یاد گرفت

بابا افضل کاشانی

این شور ببین که درجهان افتاده است — خلق از پی سود درزیان افتاده است
بهزان نبود که ما کناری گیریم — ای وای بر آنکه درمیان افتاده است

عایشهٔ سمرقندی

اشکی که زچشم من برو غلطیده است — در گوش کشیدهٔ که مرواریداست
از گوش برون آر که بدنامی تست — کان را به رخم تمام عالم دیده است

صباحی

ازدرد شنیدم دلت افکارشده است — وز درد دلت هزار دل زار شده است
زان درد که عمری زتوام دردل بود — گویا دلت امروز خبردار شده است

تقی همدانی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد — دانی زچه رو سرشك من گلگون شد
پیکان تو بود دردلم خون آلود — شد آب وزراه دیده‌ام بیرون شد

شرف طوسی

ای آنکه زمانه‌ایست شور از رویت — خورشید بود جمال نور ازرویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم — گشتم زغمت چو موی دورازرویت

عطار

ای گشته خجل آب حیات ازدهنت — سرو از قدومه ازرخ وسیم ازبدنت
صاحب نظری، کجاست تا در نگرد — صد یوسف مصر در ته پیرهنت

علاء الملك مرعشی شوشتری

ای چشم‌تو بر بستر گل خواب کند — زلف تو بروز، سیر مهتاب کند
رورا همه کس بسوی محراب آرد — جزچشم تو کو پشت به‌محراب کند

قیصری شیرازی

ازوصل تو کس‌چو بنده مهجورمباد — کس چون من‌زار زنده در گورمباد
من دانم و رنج دوری از خاك درت — جزچشم بداز تو هیچکس دورمباد

محیط اصفهانی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر — وی ناله گریبان سحرگاه بگیر
دلبر ز بر خانه ما می‌گذرد — ای اشك برون آی وسر راه‌بگیر

میرزاامین‌الدوله فیض‌آبادی

آنچه‌ازحسن‌ولطافت‌مه کنعانی‌داشت — همه‌را لطف‌خدائی بتو ارزانی‌داشت
زان‌ستم‌ها که‌نمودی‌به‌من‌ازقول‌رقیب — نگه ناز تو شب طرز پشیمانی‌داشت

شاه‌نعمت‌الله ولی

آن لحظه که‌جان‌بر‌تتق‌غیب‌نهان‌بود — در دیدهٔ مانقش خیال تو عیان بود
بودیم‌نشان کردهٔ‌عشق تو در آنحال — هرچند در آنوقت نه‌نام ونه‌نشان‌بود

یحیی قزوینی

ای که برلالهٔ ترزلف سمن سادار‌ی — قصد شوریدگی عاشق شیدا داری
ساعد سیم نمائی ودل ازدست بری — تو در این کار نگارا ید بیضا داری

آگاه قاجار

ای که هرگز ازوف سوی منت آهنك نیست
رحم کن تا کی جفا آخردل‌است‌این‌سنك‌نیست
مردم چشمم بهجرت شد سفید ازاشك سرخ
خود غلط گفت آنکه بالای سیاهی رنك نیست

اشرفی سمرقندی

آنم که همه حریر پوشید تنم — تا سود ز خائیدن شکر دهنم

امروز بدلق و لقمه‌ای مرتهنم ای گردش روزگار کوری کـه منم

ازرقی هروی

ای گلرخ سرو قامت ای مایهٔ ناز بر توز نماز و روزه رنجیست دراز
چندین به نماز وروزه تن‌را مگداز بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

رودکی بخارائی

ای از گل سرخ رنك بربوده وبوی رنك از پی رو ربوده بو از پی موی
گلگون گردد چوروی شوئی همه جوی مشگین گردد چوموفشانی همه کوی

افضل الدین کاشانی

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی وی آئینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون زتو نیست هرچه در عالم هست ازخودبطلب هر آنچه خواهم که‌توئی

مجیرالدین بیلقانی

آندل که‌همیشه درطرب داشت‌شتاب وان دیده که بدرخ تواو را محراب
درهجر توای نوش لب تلخ جواب پروانهٔ آتش است وپیمانهٔ آب

مجدالدین بغدادی

از شبنم عشق خاك آدم گل شد صدفتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشترعشق بررك روح زدند يك قطره فروچکید و نامش دل شد

میرشجاع اصفهانی

ازخطمشکین غبار بررخ جانم‌نشست فتنه‌سراسیمه‌شدغمزه پشیمان‌نشست
زلف‌ورخش داشتندبهردلم صدفریب وای‌بحالم که‌خط‌پهلوی‌ایشان‌نشست

ملامحمدصوفی اصفهانی

ای‌سفله گرت عیش‌بسی شیرین‌است مغرور مشوکاسب تواندر زین است
مانند تو خر بسی‌بر آورد بچرخ دیوانه فلك همیشه کارش این است

شیخ آذری اسفرائنی

آنکه‌چون‌غنچه‌بصد نازبرنداز چمنش به سلامت برسان بار خدایا به‌منش
چشم من‌تیره‌شداز فرقت یوسف‌روئی چشم‌دارم که نسیمی رسد ازپیرهنش

حزین

ازقطع وظیفه گر کنم شکوه خطاست آنکس که دهد وظیفه ورزق خداست
جان شد گرو روزی ورازق ضامن دارم گرو وضامن من پا برجاست

کاتبی

ای حریفان ساغر گلرنك میباید زدن شیشهٔ ناموس را برسنك میباید زدن
پیش از آن ساعت که از بادفنا گردیم خاك خویش را بر آب آتش رنك می باید زدن

امیرعلی شیرنوائی

ایکه گفتی بریزید و آل او لعنت مکن ✻ زانکه شاید حقتعالی کرده باشد رحمتش
آنچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدا هم ببخشاید ترا گر کرده باشی لعنتش

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود ای نور چشم از تو مرا چشم این نبود
ای نوردیده رفتی وبی نور دیده ماند مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

جامی

آمد بر من قاصد آن سرو سهی آورد بهی تا نبود دست تهی
من هم رخ خود زرد بر آن مالیدم یعنی زمرض نهاده‌ام رو ببهی

میرزا نظام شیرازی

ای از تب تو دل جهانی درتاب خورشید رخت گرفت رنك مهتاب
از لرزه تب تن تو در زیر عرق زانگونه شود که عکس خورشید در آب

ایضاً

آن شوخ که گردید تبش مانع سیر پر شد زدعای صحتش مسجد ودیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا روز از دل من گذشت وشب ازدل غیر

سرمد کاشانی

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد مارا همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر کرا عیبی دید بی عیبان را لباس عریانی داد

پرتو اصفهانی

آن شوخ پسر که روی روشن دارد — از عنبر تر بماه جوشن دارد
یغما کردند سیم خامش رندان — پیداست که سیم ناب دشمن دارد

ریاض یزد جردی

ای‌دوست بخواری‌ز در خویش چه‌رانی — آنرا که ز گلزار رخت ساخت بخاری
گر بوالهوسان آرزوی وصل تو دارند — ما از تو بسازیم ببوسی و کناری

محتشم

آنکه هرشب بگذرد از چرخ فریاد من است — و انچه آن مه را بخاطر نگذرد یاد من است
و انچه برمن کارها را سخت میسازد مدام — بی‌ثباتیهای صبر سست بنیاد من است

فخری ایروانی

آراست تن از قبای چونگلنارش — شد تازه گلی که هیچ نبود خارش
ازعکس رخش گشته قبا گلنارش — یا عکس قبا فتاده بر رخسارش

مهری خوئی

آنکیست که خاطر مرا شاد کند — وین گردنم از بند غم آزاد کند
یا خرج عروسیم بگردن گیرد — یا آنکه مرا بخویش داماد کند

خلاق المعانی اصفهانی

ای قامت تو چو روز دی کوتاه — زنهار مدار دست ازمی کوتاه
خورشید رخت بلند ازآن برناید — تا دست زوال باشد ازوی کوتاه

فیضی

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی — مسرور به منشور سعادت کردی
بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت — تا از قدم قلم عیادت کردی

انوری

ای نوبت ازچرخ گذشته‌است بسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازهٔ نوبتت به هرکس برساد — هرگز مرساد از تو نوبت بکسی

کمال اسماعیل اصفهانی

آمد بر من چو بر کفم زر پنداشت / چون دید که زر نداشتم رو بگذاشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم / کانجا که زر است گوش میباید داشت

حرف الباء

ملك شمس الدین کرت

با دشمن من دوست چو بسیار نشست / با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت / بگریز از آن مگس که بر مار بنشست

بابا ابو الفضل کوهی

با داده قناعت کن و با داد بزی / در بند تکلف مرو آزاد بزی
در به زخودی نظر مکن غصه‌مخور / در کم زخودی نظر کن و شادی‌بزی

وحشت بختیاری

با نفس جهاد کن شجاعت اینست / بر خویش امیر شو امارت اینست
انگشت بحرف‌عیب مردم مگذار / مفتاح خزائن سعادت اینست

سحابی استر آبادی

با ذات‌بهر صفت گرایند خوش‌است / نغمه بهر آهنك سرایند خوش است
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست / درخلدزهر در که در آیند خوش‌است

فراق

بگو صباز من آن شوخ باده پیما را / که بی تو عیش میسر نمیشود مارا
شبی بخواب‌پدرجلوه گرنشدیوسف / عزیز داشت زبس خاطر زلیخا را

عاشق اصفهانی

بی حوصله پنداشتئی گردل مارا / آئینه بکف گیر و ببین صنع‌خدا را
نی مژدهٔ وصلی نه پیامی‌نه حدیثی / در کوی تو بستند مگر باد صبا را

هلالی

بچشم‌لطف‌اگر بینی گرفتاران‌رسوارا / به‌ماهم گوشهٔ‌چشمی که‌رسوا کرده‌ای‌مارا
مرا گر از تمنای تو آید صدبلا بر سر / زسر هرگزنخواهم کردبیرون‌این‌تمنارا

شیخ قطب‌الدین ابوالفضل

با دوست به بوستان شدم رهگذری — بر گل نظری فکندم از بی خبری
دلدار به طعنه گفت شرمت بادا — رخسار من اینجا وتودر گل‌نگری

شاپورطهرانی

بی طاقتی آموخت تماشای تو ما را — دیوانگی افزود ز سودای تو ما را
در شهر بدیوانگی انگشت نمائیم — رسوای جهان ساخت تمنای تو ما را

شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا

بر صفحهٔ چهره با خط لم یزلی — معکوس نوشته است نام دو علی
یك لام و دو عین با دو یای معکوس — از حاجب و عین و الف باخطجلی

جامی

برمن از جور توهرچند که‌بیداد رود — چون‌رخ‌خوب توبینم همه‌ازیادرود
نقش‌شیرین‌رودازسنك‌ولی‌ممکن‌نیست — که‌خیال رخش از خاطر فرهادرود

وحشی

برقول مدعی مکش‌ای فتنه گر مرا — گرمیکشی بکش بگناه دگرمرا
پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست — بی‌اعتبار کرد فلك اینقدر مرا

میرعبدالغنی تفرشی

بگشود سفیده دم حجاب از طرفی — برداشت نگار من نقاب از طرفی
گر نیست‌قیامت ازچه‌رو گشت‌پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

شاپور طهرانی

بشوخی‌تو سواری بصدرزین ننشست — تو تا سوارشدی‌فتنه‌برزمین‌ننشست
سرم غبار ره نازنین سواری باد — که گردتوسنش‌ازنازبرزمین‌ننشست

بهرام‌میرزا پسرشاه‌اسماعیل

بهرام در این خرابهٔ پرشرو شور — تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کرده است درین‌خرابه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بهرام بگور

فیضی

برغم شحنه بیا تابهم شراب خوریم و گرستیزه کند خون او چو آب خوریم
زعشق سلسله مویان نصیب ما این است که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم

شمس طبسی

بر برك گلت مورچه ره خواهد کرد ازلاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو برخواهد خواست دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

نظامی

با تو پدید میکنم حال تباه خویش را تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را
گرچه زبان عذر من لال شد از خجالتش بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را

امیرخسرو

بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند هر آنکسیکه باو این دهند آن ندهند
گرت بتی و شرابیست وقت را خوشدار که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند

اهلی شیرازی

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی
هزار دشمنم از هر طرف بکین برخاست چه روز بود که ما را تو رام خود کردی

کمال خجندی

بی لبت درجگر تشنه لبان آب نماند بی سر زلف تو در رشتهٔ جان تاب نماند
تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را بدو چشم تو که در دیدهٔ ما خواب نماند

فلکی شیروانی

با من چو بخندید خوشان درخوش آب بر چهره ز شرم دست را کرد حجاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب می تافت چو از جام بلورین می ناب

سلمان ساوجی

بر سر کوی دل آرام بجان میگردم روز و شب در پی دل گرد جهان میگردم
دیده ام طلعت زیباش که آنی دارد این چنین واله و مست از پی آن میگردم

اهلی شیراز

بهم متاب دگر سنبل پریشان را | یکی مسار بقتلم دو نا مسلمانرا
مجوی شربت وصل از بتان که اینمردم | همیشه خونجگر میدهند مهمانرا

ایضاً

بی سوز محبت نتوان دل به بتان بست | داغیست غم عشق که بر خود نتوان بست
چون لب بگشودم که شکایت کنم از وی | خندید و من سوخته‌را باز دهان بست

بابافغانی شیرازی

برغم من بحریفان می شبانه مکش | مسوز جان من و آه عاشقانه مکش
سیاهی مژه‌ات موجب هلاك من است | به‌ناز سرمه دران چشم آهوانه مکش

وحشی

باده کوتاخورد این دعوی بیجا ببرد | بیخودی آید و ننك خودی ازما ببرد
شاخ خشکیم بماسردی عالم چه کند | پیش ما برك و بری نیست که سرما ببرد

ملا حسین مؤمن یزدی

با آنکه یکی گام به منزل دارم | صد تخم هوس هنوز دردل دارم
در خاك ندانم بچسان می گنجم | با این همه آرزو که در دل دارم

میر برهان ابرقوئی

بغیر خار نمی‌روید از مزار مرا | هنوز هست ز عشق تو خار خار مرا
بعاملی ندهم موئی از پریشانی | که هست از سر زلف تو یادگار مرا

حکیم رکنای مسیح

بصفات آدم اکنون، که خدا ستود مارا | چه غم است اینکه شیطان، نکند سجود مارا
زنشان سنك طفلان، تن ما گرفته زینت | فلکیم و خوش نماید، بدن کبود ما را

پیر دهقان

بسوی کعبه رود شیخ من بسوی نجف | بحق کعبه که اینحامر است حق بطرف
تفاوتی که میان من است و او این است | که من بسوی گهر رفتم او بسوی صدف

میرزا رشید زرگر

با گلشن حسن خود صفائی دارد — در سبزهٔ خط مهر و گیاهی دارد
از خانهٔ اگر برون نیاید چه عجب — چون آئینه باغ دلگشائی دارد

غیاثائی حلوائی

بعد از این در عوض اشك دل آید بیرون — آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
عشقش آمد پی دل بردن و در سینه نیافت — دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون

احمد خان گیلانی

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت — هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت
به پای بوس تو چون آمدم چه دانستم — که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

رفیع الدین کرمانی

با چرخ ستیز با فلك جنك مکن — وز زخم زمانه ناله چون چنك مکن
در خاك زر و در آب دریا گوهر — ضایع نگذارند تو دل تنك مکن

میر حسینی طباطبائی کاشانی

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد — ور دست به اندام تو سودیم چه شد
خود را بکشی اگر ز مردم شنوی — آن شب که من و تو مست بودیم چه شد

مظفر کاشی

بد باطن و چاپلوس می باید گشت — خواهان کنار و بوس می باید گشت
حیف است چو پروانه بگردت گشتن — بر گرد تو چون خروس می باید گشت

سهیلل جغتائی

بر چرخ لوای دولت افراشته گیر — دنیا همه در زیر نگین داشته گیر
آفاق از آن خویش پنداشته گیر — آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

سیعد الدین هروی

ببرد روی نگارم ز ماه تابان گوی — دلم ربود سر زلف او چو چوگان گوی
بگفتمش که مرا بوسه‌ای نخواهی داد — بخشم گفت که ایخیره چشم پنهان گوی

کمال الدین اصفهانی

بگویم ونکند رخنه در مسلمانی — توئی که نیست ترا در همه جهان ثانی
بروزگار تو نزدیك شد که برخیزد — ززلف ماهرخان وصمت پریشانی

لسانی شیرازی

با قدم خم شده از کوی تو بیرون نروم — وز خیال خم ابروی تو بیرون نروم
کرده ام عهد که تاصبح قیامت ندمد — از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

فصیحی

به باده صوفی ما پاك از ریا نشود — که تار سبحه بمضراب خوشنما نشود
تراچه جرم که حکم غرور حسن اینست — که وعده های تو از صد یکی وفا نشود

کمال

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی — هر روز مرا بوعده ای بنشانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی — یك حیله برای آمدن نتوانی

فخری ایروانی

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه — ابریست که گاهگاه پوشد رخ ماه
گفتم که پریشان زچه روئی گفتا — سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

نصیرالدین اصفهانی

برداشته شد نقاب از دختر رز — در پرده شد آفتاب از دختر رز
شهریست پر انقلاب ازدختررز — زیباپسران خواب از دختر رز

شیخ محمدعلی حزین

پرسید زیار خود یکی از یاران — کای یار بگو چگونه گفت ای جانان
فرسوده شد ازخوردن نعمت دندان — لیك از گله یکروز نیاسود زبان

میرزا اشرف جهان قزوینی

پس از عمری که احوال من بیمار می پرسد ٭ نمی پرسد زمن بیرحم ازاغیار می پرسد
مراخوش بردد لعمریست بامن آشنا گشته ٭ هنوز امروز آن مه نامم از اغیار می پرسد

کمال اسماعیل

پیوسته خمیده‌هم چو ابروی، توام همواره‌شکسته بسته چون موی‌توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام چون‌خط توفتنه گشته برروی توام

خواجوی کرمانی

پیش صاحب نظران ملك‌سلیمان‌باداست*بلکه آنست سلیمان که زملك آزاداست
اینکه گویند که‌بر آب‌نهاده‌است‌جهان* شنوای خواجه که‌چون‌درنگری‌برباداست

ملاحسین مؤمن‌یزدی

پیری نفزود جز بدی و تبهی پشتم بشکست پشتهٔ پر گنهی
از من بشنو حقیقت پیری من یك‌ریش سفید. است‌و دوصدروسیهی

ابوطالب کلیم

پیری‌رسیدومستی‌طبع‌جوان گذشت ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه‌قابل دید دوباره‌نیست روپس‌نگر که‌هر که‌ازاین‌خاکدان گذشت

خاقانی

پای گریز نیست که گردون کمانکش‌است*جای‌فراغ نیست که گیتی مشوش‌است
چون مارا رقم است جهان وقت آزمون* کاندردرون کشنده وبیرون منقش‌است

خواجه رشید

پیریم ولی چو بخت دمساز آید هنگام وصال و طرب و ناز آید
از زلف دراز تو کمندی فکنیم بر گردن عمر رفته تا بازآید

شیخ علینقی کمره‌ای

پرسیدم از او چو باعث هجران را گفتا سببی هست بگویم آنرا
من چشم توام اگر نبینی چه عجب من جان توأم کسی نه‌بیند جانرا

حرف التاء

شیخ الرئیس ابوعلی‌سینا

تکفیر چو من گزاف و آسان نبود محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر پس در همه دهر یك مسلمان نبود

شیخ بهاءالدین عاملی

تامنزل آدمی سرای دنیاست کارش همه جرم و کار حق لطف وعطاست
خوش باش که آنسرا چنین خواهد بود سالی که نکوست از بهارش پیداست

ابراهیم میرزا صفوی

تا گرد گل توسنبل آمد بیرون صدناله زمن چو بلبل آمد بیرون
پیوسته زسبزه گل برون میآید این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

میرزا اشرف جهان قزوینی

تامرا در نظر مدعیان خوار کند هرچه گویم بخلاف سخنم کار کند
سخن مدعیانرا کند از من پنهان وانچه ازمن شنود باهمه اظهار کند

ملا مینائی

تابکی گریه کنان زان گل خندان باشم غنچه سان تنگدل وسر بگریبان باشم
زلف برچهره برای چه پریشان میساخت گر نمیخواست که آشفته وحیران باشم

حیدر کلوچ

توآن نئی که مرا بینی وجفا نکنی من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
همیشه جوروجفا کردن ازبتان نیکوست تو ازبتان همه نیکوتری چرانکنی

خلاق المعانی کمال الدین اسماعیل

تاخانه نشین شدی ترای در خوش آب پیوسته مراست ازغمت دیده پر آب
من خانهٔ تن خراب کردم زغمت توخانه نشین شدی ومن خانه خراب

سیدحسن غزنوی

تن در بد و نیك یار دادیم دل درغم آن نگاه دادیم
فرمود که بی قرار میباش مانیز بر آن قرار دادیم

مجد همگر

تا بی توام از دوه تو میافروزم چون با توام ازبهر تو میافروزم
من شمع شب غمم تواز لطف چو باد می آئی ومیروی من می سوزم

اهلی شیرازی

تو آفتابی وشوق تو ناتوانم کرد — نمی‌رسد بتودستم چه میتوانم کرد
چه‌منت است زجان‌بخشی فلك‌برمن — که‌چون‌تو آفت‌جانی بلای‌جانم کرد

سید محمد جامه‌باف تبریزی

تا بی جگرم ز غصه خونخواهد شد — روزو شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم بخیال اینکه تاشب چه شود — شب درغم‌آنکه‌روز چون خواهدشد

جامی

تا بود؛ گوش کرده‌ای حلقه — ما غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش — زنده امشب زلذت دوشیم

حالتی

تن‌دور زجسم ناتوانت بادا — جان‌همه کس‌فدای جانت‌بادا
ازبردن نام دشمنان شرمم باد — درد تو نصیب دوستانت‌بادا

حرف الجیم

عرفی شیرازی

جمعی بـدرت گریه وآه آوردند — جمعی همه دیده ونگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو تـرا — رفتند جهان جهان گناه آوردند

مولوی‌مروزی

جائی که سخن‌زان دهن تنك‌برآید — آشفته شودغنچه وصدرنك بـرآید
با کوه که ازشوق لب لعل‌تو گویم — کـدنالهٔ خونین ز دل سنك برآید

ظهیرفاریابی

جانان ز غم تورخ بخون شوید دل — آزار فراق تو بجان جوید دل
رحم ار کند آسمان نمیبارد جان — بخشای که از زمین نمیروید دل

اوحدالدین کرمانی

جهان ازباد نو روزی جوانشد — زمین در سایهٔ سنبل نهان شد
بهار آمـد بیا و توبـه بشکن — که‌در وقت دگر صوفی توان شد

خواجه علی نعیم

چندان که به اهل کبر محشور شوی — از رحمت کردگار خود دور شوی
گر باده خوری و بعد از آن توبه کنی — بهتر که کنی نماز و مخمور شوی

القاس میرزای صفوی

چون شیر درنده در شکاریم همه — دائم بهوای نفس یاریم همه
گر پرده زروی کارها بر دارند — معلوم شود که در چه کاریم همه

خاکی شیرازی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم — یك چند دگر طالب درویش شدم
دیدم که دل است مبدء هر فیضی — بر گشتم و طالب دل خویش شدم

شیخ ابو القاسم گازرونی

چون ناز نخل قد ترا جلوه گر کند — در سنك خاره مهر ومحبت اثر کند
خاموش کین نمك که تر ادر تکلم است — ترسم که در جراحت دلها اثر کند

مالی

چه شد که از مژه، در خوشاب میریزی — ستاره بهر چه، بر آفتاب میریزی
مکن که دود دل خلق می‌رود بفلك — چو تو بر آتش رخسار، آب می ریزی

تسلی

چرا ز شکوه کنم رنجه قاتل خودرا — همان به است که گیرم از و دل خودرا
در آن مقام که وصل صنم مهیا نیست — چسان بگو که تسلی دهم دل خودرا

خواجه نصیر الدین طوسی

چون نقطه اگر ساکن یك جای شوی — چون دائره گر محیط سیمای شوی
از قسمت خویش دست بیرون نبری — گر چون سر پرگار همه پای شوی

رودکی بخارائی

چون کار دلم ززلف او مانده گره — در هر یك جان صد آرزو مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس — کانهم شب وصل در گلو مانده گره

صائب

چون سیاهی شد زمو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود — بعد از این کردار بی گفتار میباید شدن

وحشی یزدی

چه لطفها که در آنشیوهٔ نهانی نیست	عنایتی که‌تو داری بمن‌زبانی نیست
کرشمه گرم‌سؤال‌است‌لب مکن‌رنجان	که احتیاج بپرسیدن زبانی نیست

رفیع خان بازل

چه نشاط باده بخشد بمن‌خراب‌بی تو	به دل گرفته ماند قدح شراب‌بی‌تو
تو چنان‌رمیدی‌ازمن که‌بخواب‌هم‌نیائی	بکدام امیدواری بروم بخواب‌بی‌تو

کشمیری بخارائی

چون تیشه مباش جمله برخود متراش	چون رنده زکارخویش‌بی‌بهره‌مباش
تعلیم زارهٔ گیر در علم معاش	چیزی سوی خود میکش وچیزی میپاش

اهلی شیرازی

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم	وداع عمر کنم یا وداع یار کنم
هنوز بامنی وجان زبیم هجران‌سوخت	بروز هجر چه با جان بیقرار کنم

ایضاً

چشم بد کس بچشم مستت نرسد	آفت بدو لعل می پرستت نرسد
سر تاقدم تو برمراد دل ماست	ای شاخ مراد ما شکستت نرسد

امیرخسرودهلوی

چشم مست تو که دی‌برمن بیتاب افتاد	تو نیفکندی از آلودگی خواب‌افتاد
دل بدریای جمال تو ببازی میگشت	ناگهان سوی‌زنخ رفت وبگرداب‌افتاد

ایضاً

چشمت که قصد‌جان‌من ناتوان کند	گویم مکن برغم‌دل من‌همان کند
ازدست دیگر آمدن وزودن رفتنت	روزی هزار بار دل من فغان کند

حرف الراء

میرزا سعید حکیم

حرفی که‌غیر گوید درحق ما نگارا	هرچند راست گویدباورمکن‌خدارا
بوسیدم‌آن‌دهن‌رازانرو که گر بپرسند	بوسیده‌ای کجارا گویم که‌هیچ‌جارا

اختریزدی

حکم‌عشق‌است که‌در کوی‌توافغان‌نکنم ٭ تا ترا ازستم کرده پشیمان نکنم

ازدرش برد مرا سیل سرشك آخر کار اختری چون گله از دیدهٔ گریان نکنم

حرف الخاء

صبری ساوجی

خاك ره گشتم و سویم گذری نیست ترا مردم از درد و زحالم خبری نیست ترا

درنظر غیر خیال تو نیاید هر گز چه توانکرد که سویم نظری نیست ترا

سام میرزا صفوی

خون در جگرم زلعل جانپرور تست تنگی دلم زحقهٔ گوهر تست

هرتار زکار دلت جدا فتنه گریست حاصل که تمام فتنه‌ها درسر تست

میرزا شرف جهان قزوینی

خوش آن زمان که غیر منت همزبان نبود راز دلی که داشتی از من نهان نبود

از گفتگوی غیر بمن بد گمانشدی ای بیوفا زتو مرا اینگمان نبود

مجد همگر

خیال روی تو یکره ببرد خواب مرا درنك وصل تو افکند درشتاب مرا

زضعف سایهٔ من بر زمین نمیافتد اگر برهنه بداری در آفتاب مرا

طالب آملی

خود فروشان زپی گرمی بازار خودند کاردین را همه بگذاشته درکار خودند

خانهٔ شرع خرابست که ارباب صلاح درعمارت گری گنبد دستار خودند

میر احسنی

خوبان زمانه جملگی سیم طلب عشاق فتاده در طمعهای عجب

افسوس که از گردش دوران دورنك درحسن حیا نماند ودر عشق ادب

مختاری غزنوی

خواهم صنما همه جهان دشمن من پیـراهن تویکی و پیراهن من

ازبازوی من قلاده در گردن تو وز گیسوی تو کمند در گردن من

بصیر سیستانی

خورشید وش من که فدایش کردم پیوسته چوذره در هوایش گردم

پا از سر من دریغ می دارد و من دارم سر آنکه خاکپایش گردم

فدائی لاهجی

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت
در جامهٔ جان کشم قدر عنایت
که بوسه زنم چو آستین بر دستت
گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

ایضا

خلقم اگر آشنای خود میخواهند
یکسر سپر بلای خود می‌خواهند
خود را ز برای ما نمی خواهد کس
ما را همه از برای خود می خواهند

جلال سپهری زواره‌ای

خوشا صافی دل روشن ضمیری
که هرگز بد بروی خود نیاورد
اگر صد سنگ برسر خورد چون آب
فرو برد و بروی خود نیاورد

شیخ الرئیس قاجار

خال تو و زلف تو عجب دانه و دام است
آندل که نیفتاده در این دام کدام است
در شرب ما اگر چه حلال است می ناب
لیکن بجز از دست تو ایدوست حرام است

اهلی شیرازی

خواهد بچشم و نازشود کم محبتم
غافل که این کرشمه محبت فزون کند
آوازیتی که در دل سختش اثر نکرد
آهی که رخنه در جگر بیستون کند

حرف الدال

همت اردبیلی

درعالم ایجاد اگر خوار توأم
بی‌قدر متاعم و بسه‌بازار توأم
مخلوق توأم اگر چه طاعت نکنم
در کار تو نیستم ولی کار توأم

ابو سعید ابو الخیر

دیر است که تیر فقر را آماجم
بر طارم افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود بر گویم
چندانکه خدا غنی است من محتاجم

سرمد

درمسلخ عشق جز نکو را نکشند
لاغرصفتان و زشت خو را نکشد
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز
مردار بود هر آنکه اورا نکشند

رافعی نیشابوری

در جامهٔ صوف بسته زنار چه سود
در صومعه رفته دل ببازار چه سود

ز آزار کسان راحت خود می طلبی یك راحت و صد هزار آزار چه سود

سحابی استرابادی

دنیا بگذار و بگذر از شور و شرش آلوده مشو چو مردم بی بصرش
کشتی چو شکست خواجه را در دریا مشکی پر باد به که انبان زرش

حقی خوانساری

دامان وصال دوست در چنگم بین یکرو شده و یکدل و یکرنگم بین
در هردو جهان نگنجد و در دل من گنجیده فراخی دل تنگم بین

حکیم سنائی

دل سوختهٔ جمال او می بینم جان شیفتهٔ وصال او می بینم
چندانکه درین دائره برمیگردم نقصان خود و کمال او می بینم

سرمد

دیدی که غم و عیش جهان زود گذشت چیزیکه در اندیشهٔ تو بود گذشت
این یك دو نفس که ماند سرمایهٔ تو هشیار که نقصان نکنی سود گذشت

امیر خسرو

داریم آرزو که حکایت کنیم بات لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات
چون برهمن بدید رخ خوبت ای صنم زنار را گسست و لگد زد بروی لات

فخر الدین رازی

در رهگذرم هزار جا دام نهی گوئی کشمت اگر در آن گام نهی
یك ذره زمین ز دام تو خالی نیست گیری و کشی و عاصیم نام نهی

ظهیر الدین شغرهٔ اصفهانی

دلدار ز چهره پرده بگشود به روز صد روز دگر از آن برافزوده بروز
در زلف رخش نمود خورشید به شب در خنده بشش ستاره بنمود بروز

جامی

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آئینه من بت پرست گشتم و او خودپرست شد

ایضاً

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هردو شدند آفت عقل و بلای جان هردو

میان‌ما و توجز جان و تن حجاب نبود — بیا که هجر تو برداشت از میان هردو

خواجهٔ آصفی

دی پیش تو رقیب ستم اندیش نرفت — کردم اندیشه بسی تارود از پیش نرفت
چون روان شد پی تابوت من آن سرو روان — میشدم زنده ولی یکدو قدم بیش نرفت

شیخ سعدالدین الحموی

دردل ز فراق خستگیها دارم — در کار ز چرخ بستگیها دارم
بااین همه غم تو نیز پیمان مرا — مشکن که جزاین شکستگیها دارم

شیخ ابو حامد کرمانی

دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین — در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین
هرچیز که آن نشان هستی دارد — یا پرتو روی اوست یا اوست ببین

آقا محمد صادق

دردا که دوای درد پنهانی ما — افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهدهٔ جمعیست که پنداشته‌اند — آبادی خویش راز ویرانی ما

ابو بکر کرمانی

درمحنتم آن زلف جهان سوز افکند — اندر غمم آن زلف دل افروز افکند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب — آن شب صنما مرا بدین روز افکند

عبدالحق قمی

در مرتبهٔ علی نه چون است نه چند — درخانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هرلاولدی که خانه زادی دارد — شك نیست که باشدش بجای فرزند

ماهر دامغانی

در گوش و زبان و دل مردم سخن تست — درخلوت هر کس که رسی انجمن تست
ازغنچهٔ لعلش هوس بوسه نمودم — خندید چو گل گفت زیاداز دهن تست

مسعود سلمان جرجانی

درماه چه روشنی که درروی تو نیست — درخلد چه خرمی که در کوی تو نیست
مشك ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست — یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

خرسند شیرازی

دشمن جان من است آنکه دلم مایل اوست — غیر من هیچ کسی دشمن خود دارد دوست

نیست ممکن که کندیار نکو روی بدی * زانکه هر بد که کند یار نکوروی نکوست

داعی همدانی

د گرانت نگرانند و من دل‌نگران   نتوانم نگرم در تو ز بیم د گران
رخ بپیران وجوانان بنما تا گسلند   پدران ازپسران وپسران از پدران

حرف الراء

راهب

راهب بمن آن ستیزه خویار نشد   و زنالهٔ من دلش خبردار نشد
آمد به سر رحم پس از مردن من   تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

حسن‌غزنوی

رفتیم و گرانی وصالت بردیم   در دیده نمونهٔ جمالت بردیم
تا مونس هر دو یاد گاری باشد   دل را بتو دادیم و خیالت بردیم

ابو سعیدابوالخیر

راه‌تو بهر قدم که پویند خوش‌است   وصل‌توبهرسبب که‌جویندخوش‌است
روی تو بهردیده که بینند نکوست   نام‌توبهرزبان که گویند خوش‌است

حرف الزاء

واله‌داغستانی

زهاد که جمله رزق کیشان باشند   پیوسته مرا منکر ایمان باشند
حاشا که خدا روا بدارد این را   من‌کافر و این خران مسلمان باشند

ملا حسین مؤمن یزدی

زهد صلحا که مکروشید است همه   اسباب فریب عمرو وزید است همه
بیداری زهاد چو خواب صیاد   از بهر گرفتاری صید است همه

رفیع الدین نیشابوری

زسنبلی که عذارت بر ارغوان افکند   هزار سوزدرین‌جان ناتوان افکند
بگو که‌تیرجفابر که راست‌خواهی کرد   که‌ابروی‌توخمی‌بازدر کمان‌افکند

ملاحسین‌یزدی

زین تودهٔ خاك چون مسیحا بگذر   ازخواب وخور وسبزه‌وصحرابگذر

خر نیستی از آب و علف دست بدار سگ نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

ایضاً

زهاد اگر خدا طلب می کردند اظهار صلاح ازچه سبب می کردند
گرچشم ستاره شب نبودی نگران این طائفه کی نماز شب می کردند

حرف السین

سرمد کاشانی

سرمد گله اختصار می باید کرد یک کار ازاین دوکار می باید کرد
یاتن برضای دوست می‌باید داد یاقطع نظر ز یار می باید کرد

سرمد

سرمد اگرش وفاست خود می‌آید ور آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در پی او میگردی بنشین که گر اوخداست خود می‌آید

حرف الشین

درد

شه نیست کسی که تخت عاجی‌دارد تا آنکه نه شاهانه مزاجی دارد
یعنی که خروس پیش ارباب شعور سلطان نشود اگرچه تاجی دارد

مؤمن یزدی

شد عمر تمام و نا تمامیم هنوز در دوزخ حسرتیم و خامیم هنوز
عمریست که در راه طلب گام زنیم وین‌طرفه که در نخست گامیم هنوز

ضمیری اصفهانی

شب نیست این‌زدوددل‌من‌نشانه ایست وین برق‌نیست زاتش‌آهم زبانه‌ایست
جائی رسیده است ضمیری‌جنون تو کز قصه‌ات‌حکایت‌مجنون‌فسانه ایست

احمدخان کار کیا گیلانی

شام فراق‌کار من زار مشکل است صبح وصال گرندمدکار مشکل است
جان دادنم بپیش تو آسان بود ولی محرومیم زدولت دیدار مشکل است

اهلی شیرازی

شوخی که می‌نخورده‌دل خلق‌خون کند * وای آن‌زمان که چهره‌زمی‌لاله‌گون کند

گوید مجوی وصلم ونظاره هم مکن پس بیدلی که دل بکسی داد چون نکند

اقاعبدالمولای اصفهانی

شبها در آب وآتشم از اشك وآه خویش درمانده‌ام چو شمع بروز سیاه خویش
خفت نمی کشیم ز میزان بروز حشر سنجیده ایم عفوترا با گناه خویش

بهرام خان بهارلو

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او اگر غلام علی نیست خاك برسر او
محبت شه مردان مجو ز بی‌پدری که دست غیر گرفته‌است پای مادر او

مخدومهٔ یزدی

شب عربده با محنت هجران کردم با او دل وجان دست گریبان کردم
چون ندیدم ازو روی خلاصی مشکل جان دادم و کار برخود آسان کردم

سعیدی اشرف

شوخیکه نظیرش نشنیده‌است کسی در گلشن او گلی نچیده است کسی
کردم چو ز خدمتش تمنای شبیه گفتا که شبیه من ندیده است کسی

حرف الصاد

میرزا قتیل

صدقتنه زیك گرمی جولان توخیزد گردیست قیامت که زمیدان توخیزد
فریاد ازآندم که پی کشتن خلقی ازخواب گران نرگس فتان توخیزد

حرف الطاء

میرزا قتیل

طرفه دردیست نصیب من ناشاد ازتو ای مسیح دل وجان چون نکنم یاد ازتو
شدخراب ازتوهمین ملك دل ماورنه هست صد کشور جوروستم آباد ازتو

حرف العین

شیخ عطار

عقلی که بسی رهبر خود ساختمش در معرفت خدای بگداختمش
عمرم برسیدتا بدین عقل ضعیف بشناختم اینقدر که نشناختمش

بابا افضل کاشانی

عمرتو اگر فزون شود از پانصد افسانه شوی عاقبت، از روی خرد

باری چوفسانه می‌شوی‌ای بخرد افسانهٔ نیك شو نه افسانهٔ بد

جعفر جرأت

عزم رفتن زچمن آن‌بت رعنا دارد برك گل گر کف‌افسوس‌شودجاندارد
دور از آئین ادب‌هست نیارم گفتن آنچه دل از لب لعل تو تمنا دارد

امیرخسرو

عشاق حیات ازلب خندان تو یابند خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند
هرجا که گریزد دل سودا زدهٔ من بازش به سرزلف پریشان تو یابند

آقاعبدالمولای اصفهانی

عجز من وغرور توشد آشنا بهم رسم نواست الفت شاه و گدا بهم
پادر حریم محفل دلها شمرده نه آهسته باش تا نزنی شیشها بهم

خواجه عبدالله انصاری.

عیب‌است بزرگ بر کشیدن خودرا و ز جملهٔ خلق بر گزیدن خودرا
از مردمك دیده بباید آموخت دیدن همه کس را وندیدن خود را

حرف الغین

ابوسعید ابوالخیر

غازی بره شهادت اندرتك وپوست غافل که‌شهید عشق فاضل تر ازاوست
در روزقیامت این بدان کی ماند کاین کشته‌دشمن‌است‌وآن کشتهٔ‌دوست

میرزا صالح

غمت همچو من مبتلائی ندارد بلا غیر من آشنائی ندارد
کسی نیست باقی بکن‌هرچه‌خواهی شکست‌دل‌است‌این صدائی ندارد

طاهرموسوی

غافل ازحال خودای سیمبرت می‌بینم مست حسنی وز خود بی‌خبرت می‌بینم
بسکه دردیده ودل کرده خیالت منزل هر کجا می‌نگرم جلوه گرت می بینم

حرف الفاء

میرمحمد حنیف الفت

فریاد رسا دمی که محشر باشد هرچند که نامه‌ام سیه تر باشد
مفرست بدوزخم که نتوانم دید جائی که‌عدو دشمن‌حیدر باشد

ابوسعید ابوالخیر

فردا که زوالشش جهت خواهد بود قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
درحسن صفت کوش که درروزجزا حشر تو بصورت صفت خواهد بود

حرف القاف

فقیر

قبای عقل که بودش غم است و تار افسوس اگر ز عشق نشد پاره صد هزار افسوس
برون ز حلقهٔ زلفش قدم چه گونه زنم که پای همت ما را گزید مار افسوس

حرف الکاف

باباافضل کاشانی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی چیزی که نپرسند توخود پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

ملا رفیع واعظ

کم گو که سخن بود چو در مکنون گردد ز کمی قیمت در افزون
تنگی ز دهن از آن پسندیده بود تا حرف از آن شمرده آید بیرون

ظهوری

کرده‌ام محرم دل غمزده غماز ترا رمز گو ساخته‌ام چشم سخن‌ساز ترا
تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا عزت و قدر دگر داد حق اعجاز ترا

تاراج اصفهانی

کاشی پسری که مایه شیرینی را دزدیده رخش ز لاله رنگینی را
محمود کسی است درصفاهان کامروز بشکسته ز کاشی چنین چینی را

اثیر الدین آخسیکتی

که طعمهٔ مور اژدهائی سازی که از پر پشه‌ای همائی سازی
درهم شکنی کاسهٔ صد کسری را تا دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

بابا افضل کاشانی

گر بر فلکی بخاك باز آرندت وربر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله حدیث مطلق ازمن بشنو آزار مکن تا که نیاز آرندت

مؤمن یزدی

گه بستهٔ زلف همچو زنجیر شدم | گه از نگهی نشانهٔ تیر شدم
آزادی هر دو کون میخواست دلم | در بندگی نفس و هوا پیر شدم

اهلی شیرازی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی | در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی
با خلق چنان مکن که گر فعل ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

بابا افضل کاشانی

گیرم که همه ملک تو چین خواهد بود | آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو | ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

ایضا

گر یار بکام خویش همدم یابی | از عمر مراد خویش آندم یابی
زنهار غنیمت شمر آن یکدم را | شاید که دمی دگر چنان کم یابی

فغانی خوارزمی

گر بر سر نفس خود امیری مردی | ور دگری حرف نگیری مردی
مردی نبود فتاده را پای زدن | گر دست فتاده‌ای بگیری مردی

ابو الفرج رونی

گفتم که زحردی دل من نیست پدید | اندوه بزرگ تو در او چون گنجید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید | خرد است بدو بزرگها بتوان دید

بابا افضل کاشانی

گر حاکم صد شهر و ولایت باشی | ور درهنر و فضل بغایت باشی
گر فاسد مطلقی و گر زاهد پاک | روزی دو سه بگذرد حکایت باشی

عین‌القضات همدانی

گه عشوه نماو دل ستانت خوانم | که یار عزیز مهربانت خوانم
زان روی که جان بکس نماند جاوید | دل یار نمیدهد که جانت خوانم

کمال خجندی

گل رخسار ترا وقت تماشا ست هنوز | نرگس مست تو منظور نظرهاست هنوز
همچو اشکم ز نظر گرچه فکندی صدبار | بر سر و چشم جهان بین منت جاست هنوز

نعمت خان عالی شیرازی

گر بگویم که بمهر آمدی‌ای ماه غلط	راستگو پیش که میرفتی و نه در راه غلط
آنچه گفتند رقیبان بتو باور نکنی	همه والله غلط بوده و بالله غلط

انوری

گر دل و دست بحر و کان باشد	دل و دست خدایگان باشد
در جهانی و از جهان بیشی	همچو معنی که در بیان باشد

خلاق‌المعانی

گفتی که بمه نگه کن انکار کنم	روی توام آرزوست مه را چه کنم
مه چون تو کجا بود که در هر ماهی	یک‌شب چو رخت باشد و باقی چو تنم

ایضاً

گفتم سخنت شکسته وش چون آید	با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا که چنین دهان تنگی که مراست	تا نشکنمش چگونه بیرون آید

ضمیری

گیرم هزار بار دل از رشک خون کنم	مهر تو چون ز خاطر مردم برون کنم
او نخل نو رس است و باندک نسیم مهر	ترسم بسوی غیر کند میل چون کنم

صبری اصفهانی

گر درد کند پای تو ای حور نژاد	از درد مدان که هر گزت درد مباد
این درد من است بر منش رحم آمد	از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

شعیب جوشقانی

لبت زخنده نمک بر جراحت ما ریخت	نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را	زشرم روی تو برد و بچاه کنعان ریخت

سدید اعور

گویند که بر دمید از گل خارش	جبری است که مینهند بر گلزارش
چون رخسارش همیشه در چشم منست	عکس مژهٔ منست بر رخسارش

انوری

گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند	در غنچه نخست هفته‌ای ناز کنند
چو نديده بديدارت گلت باز کنند	ازشرم رخت ریختن آغاز کنند

قدسی طوسی

گاهم ز وصال دل زغم سرد کند کاهم زفراق جان پر از درد کند
خاصیت آفتاب دارد مه من خود سبزه برویاند و خود زرد کند

حوی همدانی

گفتی که بعالمم تمنائی نیست گویم که مرا خودازتوپروائی نیست
زان ساکن کربلا شدستی کامروز در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست

امیر معزی سمرقندی

گر نور مه و روشنی شمع تراست این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

آقا محمد صادق

گویند که در طریقت اهل خرد باید که کسی می بجوانی بخورد
من باده نهم بوقت پیری بخورم تا خود همه عمرم بجوانی گذرد

مشربی نکوئی

گر چه هر لحظه ز بیداد تو خونین جگرم هم بجان تو که از جان بتو مشتاقترم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم

حرف اللام

خاقاز

لاله رخا سمن بر اسرو روان کیستی سنگدلا ستمگرا آفت جان کیستی
آبروی تو ماه نو برده زماه نو گرو آفت جان من مشو راحت جان کیستی

حرف المیم

ابوسعید ابو الخیر

مردان رهش میل بهستی نکنند خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند خم خانه تهی کنند و مستی نکنند

مؤمن یزدی

مؤمن ببدی نیست کسی مانندت وین طرفه که خلق نیک میخوانندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی یکچند چنان باش که میدانندت

سلطان علاءالدین سلجوقی

معشوقهٔ زهره رو همی داشت امید کان خوبی و این عشق بماند جاوید
از گردش چرخ و سیر ماه گردون او روی سیاه کرد و من موی سفید

میرزا اشرف جهان قزوینی

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم
مردم زدرد و چند ز بهر فریب خویش نام جفا و جور تو مهر و وفا کنم

امیر خسرو

مده پندم که من در سینه سودای دگر دارم ٭ زبان با خلق در گفت است و دل جای دگر دارم
خرامان هر طرف میری و جان من نیاساید ٭ که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم

اوستاد

میرفت نگار من خرامان بچمن نظاره کنان بهر گلی در گلشن
پرسید که پیراهن گل را که درید باد سحر از میانه برخاست که من

سلمان ساوجی

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش می برندم چو قدح دست بدست

خواجهٔ عطار

می پنداری که جان توانی دیدن اسرار همه جهان توانی دیدن
هر گاه که بینش تو گردد بکمال کوری خود آن زمان توانی دیدن

اهلی شیرازی

مجنون شوم و وارهم از بوالهوسی چند شاید که بر آرم بفراغت نفسی چند
مردن به از این زندگی تلخ که بیند بر شکر عیسی نفسان خرمگسی چند

بابافغانی شیرازی

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست گو می تلخم مباش شربت دیدار هست
ساقی ما بی طلب گر ندهد جرعه‌ای تشنه لبان را کجا قدرت گفتار هست

ایضاً

مقیدان تو از یاد غیر خاموش اند بخاطری که توئی دیگران فراموش اند
هزار سوزن الماس بر دل است مرا از آن حریر قبایان که دوش بر دوش اند

نظیری نیشابوری

محبت تو به هر دل نشست کین ننشست * دمی بهر که نشستی دگر غمین ننشست
نگه بگوشهٔ ابرو نگه بجانب غیر * بپیش دشمن خود هیچکس چنین ننشست

وحشی یزدی

می نماید چند روزی شد که آزاریت هست * غالباً دلدر کف چون خودستمکاریت هست
چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست * وای بر جانت اگر مانند خودیاریت هست

طالب آملی

مستانه ره میکده طی میکنم امشب * پرواز ببال و پرمی میکنم امشب
در مدنظرهم گل و هم چهرهٔ ساقی است * گه روی به گل گاه بمی میکنم امشب

ایضاً

منم که یکسر موشیددر بساطم نیست * رسوم ساخته درشأن اختلاطم نیست
بحشر تن به جحیم افکنم نخستین گام * دل و دماغ رسن بازی صراطم نیست

میر الهی همدانی

میسوز که روز عدل مطلوبی تست * ریشت خلل بنای محبوبی تست
نا محرم نوعروس حسنی امروز * خط تو طلاق نامهٔ خوبی تست

بدیعی تبریزی

مرا از جوانان شیرین شمائل * بجان منت است آنچه کردند با دل
کند منع ما شیخ شهر از جوانان * چگوئیم او را که پیری است جاهل

انوری

من دل بکسی جز تو به آسان ندهم * چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صدجان بدهم در آرزوی دل خویش * وان دل که تراخواست بصدجان ندهم

وجهی هروی

من دل بفریب چشم مستت ندهم * جان را به لب باده پرستت ندهم
ای در پی دل فتاده برگرد که من * صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

لسانی شیرازی

مردن بخاکپای تو باجان برابر است * خاک درت بچشمهٔ حیوان برابر است
هرگز غبار خاطر موری نبوده ام * این سلطنت بملک سلیمان برابر است

باباففانی شیرازی

مشکل حکایتیست که هر ذره عین اوست * اما نمیتوان که اشارت به او کنند
می‌خور که وضع میکده بی‌مصلحت نشد * کاری که می کنند حکیمان نکو کنند

حرف النون

باباافضل کاشانی

تا کرده بدی آنچه ترا فرمودند   خواهی که چنان‌شوی که‌مردان‌بودند
تو راه نرفته‌ای ازان ننمودند   ورنه که زداین‌در که درش نگشودند

نصیر الدین طوسی

نی هر که بون بعشق دیوانه بود   نی هر مرغی سزای این دانه بود
صد قرن بگردد و نگردد پیدا   مردی که بنفس‌خویش مردانه بود

سنجر کاشانی

ندیده صید حرم زلف صید بند ترا   که طوق گردن‌ایمان کنندبند ترا
کجاست بخت بلندی که آشناسازد   بدست کوته ما گردن بلند ترا

ملاحسن اعمی یزدی

نه دلبری زخط سبز وروی گلرنك‌است   میان صورت‌و معنی هزار فرسنك است
چو گل شکفته شود وارهد ز دلتنگی   ندانم ایندل صد چاك من چرا تنگست

شیخ‌علی حزین

نوبت ز کیان بما کیان افتاده است   بازی شگر فی بمیان افتاده است
شاید که سپهر سفله رخشدز نشاط   شمشیرزدن بدف زنان افتاده است

خلاق‌المعانی اصفهانی

نی‌عقل زکار من شماری گیرد   نی در دل من صبروقراری گیرد
اشکی که بخونجگرش‌پروردم   هرلحظه‌زچشم من کناری گیرد

اهلی شیرازی

نیست آندر که ز گوش آمده‌بر دوش ترا   میچکد آب‌لطافت زبنا گوش ترا
باز آنگاه زنند با تو سخن از سر لطف   که ببینند ز حدیث همه خاموش‌ترا

مغربی تبریزی

نا برده بصبح در طلب شامی چند ننهاده برون زخویشتن گامی چند
از کسوت خاص آمده عامی چند بد نام کنندهٔ نکو نامی چند

رازی اصفهانی

نه آن بدمهررا باخویش همدم میتوانم کرد * نه ازدل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد
نمیخواهم که مردم بشنوند آوازهٔ حسنش *و گرنه آنچه مجنون نکرده منهم میتوانم کرد

آگاه قاجار

نگار خواست که آید برم جفا نگذاشت * بر آنشدم که روم ازدرش وفا نگذاشت
بسر آستانهٔ او سر گذاشتم عمری * گذشت ازسرم آن بیوفا و پا نگذاشت

شرف شیرازی

نقاب زلف بیکسو بنه زروی چوماه که ماه را نبود برعذار زلف سیاه
مجال دم زدنم نیست پیش چهرهٔ تو که دانم آئینه زنگار گیرد ازدم آه

رفیق اصفهانی

نگاه دلکش ورفتاردلستان که تو داری دلی زهر که شود کم برد گمان که تو داری
برآید از دهنت کام ما بیك سخن اما سخن چگونه برآید ازآندهان که تو داری

ریاض بروجردی

نهان اگر تو ز چشم امیدوارمنی بدین خوشم که تودر خاطر فکارمنی
چنان بیاد تو مستغرقم که پنداری نشسته در بر وآسوده در کنار منی

لسانی شیرازی

نه باتودست هوس در کمرتوانکردن نه آرزوی تو از دل بدر توانکردن
نه از پی تو توان آمدن زبیم رقیب نه بی تورو بدیار دگر توان کردن

حرف الواو

صبری اصفهانی

وقت آن آمد که هرسوشاد و خرم بگذریم * ماوشادی دست هم گیریم وازغم بگذریم
تاکی این ناآشنائی تاکی این بیگانگی * چندچون بیگانگان ماوتوازهم بگذریم

باباففانی شیرازی

وقت است ای حریف که می در سبو کنند * دردی کشان به منزل مقصود رو کنند
ما جوی شیر وقصر زبرجد نخواستیم * ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند

حرف الحاء

مجدالدین همگر شیرازی

هرچند که شد گرمی بازار توسست — هرگز نشوم بمهر درکار تو سست
ای کین تو چون سرین سیمین توسخت — وی عهد تو همچو بند شلوار توسست

مهستی که زنی بود از بزرگزادگان گنجه

هرشب زغمت تازه عذابی بینم — در دیده بجای خواب آبی بینم
وانگه که چونر گس توخوابم ببرد — آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

فخررازی

هرگز دل من زعلم محروم نشد — کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
هفتاد ودوسال فکر کردم شب وروز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

میرزاغالب دهلوی

هرچند زمانه مجمع جهال است — در جهل نه حالشان بیك منوالست
کودن همه لیك ازیکی تا دگری — فرق خر عیسی وخر دجال است

غنی کشمیری

هوش است که سرمایهٔ صد دردسراست — فارغبال آنکه ازجهان بی خبر است
در بیضه نمی کنند مرغان پرواز — هرچند که بیضه ازقفس تنگتر است

قدسی

هرکار که در جهان میسر گردد — هرگاه بپایان رسد ابتر گردد
نیکو نبود هیچ مرادی بکمال — چون صفحه تمام شد ورق بر گردد

شیخ رباعی مشهدی

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانیکه چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت وتو بیخبری

فیاض لاهجی

هردل که هوای عالم راز کند — باید گره علاقه را باز کند
دام است تعلقات دنیای دنی — در دام چگونه مرغ پرواز کند

بهاءالدین عاملی

هرتازه گلی که زیب این گلزاراست — گر بینی گل و گر بچینی خاراست
ازدورنظاره کن مرو پیش که شمع — هرچند که نور می‌نماید نار است

سحابی استرآبادی

هرچند که هست دولت ازنعمت وبخت — باری است گران چوشد برون ازحد سخت
بسیاری مال وجاه مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

جهانگیرشاه

هر کس بضمیرخود صفا خواهد داد — آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هرجا که شکسته‌ای بوددستش گیر — بشنو که همین کاسه صدا خواهدداد

مسیح

هر گز نشدم به سوزنی بار کسی — وین دیده ندوخت چشم برتار کسی
صدشکر که درجهان نبستم هر گز — تحت الحنکی بقصد دستار کسی

شیخ الرئیس ابوعلی سینا

هرهیئت و نقشی که شدمحو کنون — در مخزن روزگار ماند محزون
چون بازهمان وضع شود وضع فلك — از پردهٔ غیبش آورد حق بیرون

میرزا اشرف جهان قزوینی

هرچند که جان زارودل ازهجرغمین است * غم نیست اگر مصلحت یار درین است
گرخوانده گنهکار مرا عذر نخواهم * چون شرط ادب نیست که گویم نه چنین است

اثیرالدین

هم کار زغم بجان رسیده است — هم کارد به استخوان رسیده است
آهی که جهان بهم بر آرد — از دل به سرزبان رسیده است

رکن‌الدین نیشابوری

هر نیمه‌شبم درد تو بیدار کند اندیشهٔ تو دردل من کار کند
زان‌می‌ترسم بتا که درد دل‌من روزی‌بچنین شبت گرفتار کند

ملاحسین مؤمن یزدی

هرغنچه که‌درهرسحری‌میخندد بر کوکبهٔ تاجوری میخندد
ظاهر بوداز خندهٔ‌هر صبح که‌چرخ هرروز بریش دیگری میخندد

سلطان‌علی بیك رهی

هر گاه که دل‌عازم راهی‌شد وبرخاست آه از پی او ابرسیاهی شد و برخاست
از محشر فتان تو ای شور قیامت جمع‌آمده‌اجزای من آهی‌شدوبرخاست

میر سنجر کاشانی

هر که آرم بنظر آن رخ نور افشان‌را پنجه درپنجهٔ خورشید کنم مژگان‌را
تا کی‌این کهنه مسلمانی میراث پدر عشق کو، تا ببتی تازه کنم ایمان‌را

حرف الباء

سحابی استرابادی

یك کس که ازاوبوی وجود آید نیست یك حرف که ازروی شهود آید نیست
هرچند در اوضاع جهان مینگرم چیزی که باو دلم فرود آید نیست

اوحدالدین کرمانی

یا بنزد خویشتن راهم بده یا مجال ناله و آهم بده
دوش‌میگفتی، زمن چیزی، بخواه بوسه‌ای زان لعل پرآبم بده

هلالی

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را گل‌سراسر آتش‌است‌امانسوزد‌خاررا
دیگراز بیطاقتی‌خواهم گریبان‌چاك کرد چند پوشم سینهٔ ریش و دل افکاررا

کمال‌الدین خلاق المعانی

یار آمد ودوش کردمش مهمانی هرچش گفتم نکرد نا فرمانی
می‌خورد و بخفت مست دررا بستم وانگاه باو چه کرده باشم دانی

شرف فردی

یاببر از صحبت اغیار ومارا یار باش   یابکن ترك من‌و یکباره ازاغیارباش
من‌چورفتم‌زین‌دروبر کندم ازمهر تودل   هر کجاخواهی برو باهر که‌خواهی یارباش

اثیرالدین

یاد میدار که‌از مات نمی آید یاد   ای امیدمن وعهد تو سراسرهمه باد
تونگفتی که‌وصالم برساند بخودت   راستی‌نیك‌رسانید که‌چشمش مرساد

مجیر بیلقانی

یارب آن‌قامت‌چون‌سروخرامان نگرید   یارب آن‌عارض‌وآن‌زلف‌پریشان نگرید
یوسف وچاه‌ورسن‌هرسدا گردیده نماید   زلف او برلب آن‌چاه زنخدان نگرید

اهلی‌شیرازی

یارب‌این‌تازه‌نهالان‌ز کدامین چمنند   که خورنداز‌دل ماآب بما برندهند
خلوت‌تیرهٔ‌اهلی که تو دوزخ شمری   خوش بهشت‌است‌اگرخلق‌عذابش‌ندهند

بابا فغانی‌شیرازی

یادتو هیچم ازدل پر خون نمی‌رود   وز دیده‌ام خیـال تو بیرون نمیرود
صدرنك گل‌زتربت‌لیلی‌شکفت‌وریخت   داغش هنـوز از دل مجنون نمیرود

شاه‌نظر اصفهانی

یاما سر خصم‌را بکوبیم بسنك   یا او تن مـا‌زدار سازد اورنك
القصه درین سـراچهٔ پر نیرنك   یك مرده بنام به که‌صد زنده‌به‌ننك

افصل‌الدین کاشانی

یارب‌چه خوش‌است بی‌دهن خندیدن   بی منت دیده خلق عـالم دیدن
بنشین‌وسفر کن که‌بغایت‌نیـکوست   بی‌زحمت پا گرد جهان گردیدن

از اینجا قطعات‌شروع میشود

آذری‌طوسی که یـکی ازشعرای معروف‌است دیوان شعر خودرا به « امینا » نامی‌داد که‌آنرا مرتب‌نماید امینای مذکور درآن دیوان تصرفات بسیار کرده واز خود خیلی چیزهانگاشت آذری‌درهجواو این قطعه را گفت :

دیوان بنده را که امینا سواد کرد تنها درونه شعر مجرد نوشته است
از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده دیوان بنده پر ز «خوش آمد» نوشته‌است
هر جا که لفظ «بده» مثلا دید در سخن دست تصرفش همه «رابد» نوشته است
اکنون شریک مهتر دیوان بنده اوست زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

بهاءالدین بخارائی شاعر شیرین سخن و شوخ طبعی بود و از ندمای بایسنقر میرزا از سلاطین آل تیمور . وقتی قصیدهٔ بسیار غرائی در مدح او گفته در حضورش انشاد نمود با یسنقر میرزا بزبان ترکی بخزینه دار گفت که «بش یوزالتوزور» یعنی پانصد ششصد دینار بشاعر بده خزینه دار بیشتر از دویست دینار باو نداد شاعر بجهت شکایت خزانه دار این قطعه را نوشته پیش او فرستاد.

شاه دشمن گداز و دوست نواز آن جهان گیر کو جهان دار است
«بش یوز التوز» نمود انعامم لطف سلطان به بنده بسیار است
سیصد از جمله غائب است و کنون در براتم دو صد پدیدار است
یا مگر من غلط شنو دستم یا که پر و انچی غلط کار است
یا مگر در عبارت ترکی بش یوز آلتوز دویست دینار است

وقتیکه شاه این قطعه را دید بسیار خندید و گفت «بش یوز آلتوز» هزار دینار است و امر کرد که باو هزار دینار دیگر بدهند.

شاعری ملا اثر نام قصیده‌ای در مدح شیخ الاسلام تبریز انشاد نمود شیخ الاسلام یك جبهٔ پوسیده که پوشیدنش ممکن نبود بعنوان صله بشاعر داد شاعر این قطعه را برای او فرستاد.

جامه‌ای بخشیده شیخ الاسلام اعظم بنده را وی مبارك جامئی سال فراوان یافته
رشته حوا از برای آدمش در بدو حال مریمش در کارگاه از بهر عیسی بافته
وانکه از مفتول پشم ناقهٔ پیغمبرش فاطمه گشته رفو گر هر کجا بشکافته
من چه حد دارم که پوشم جامهٔ را کاندرو آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

در مذمت اهل اصفهان خلاق المعانی کمال اصفهانی گوید:

ای خداوند هفت سیاره پادشاهی فرست خونخواره

تادرو کوه را چودشت کند | جوی خون آورد ز جو باره
عدد مردمان بیفزاید | هریکی را کند دو صد پاره

انوری

انوری راست دختر و پسری | هریکی برخلاف اهل دعا
این‌یکی دست‌خودنهد بزمین | وان‌یکی پای‌خود کند بهوا

شهاب ترشیزی

بدوزخ گرفتد ملا رفیعا | کنددعوی که مال‌خویش‌خواهم
عمود آتشین گیرد زمالك | که این بهرعیال خویش خواهم

ایضاً

آن کلانتر زعزیزی‌پرسید | که مرا آرزوی خر باشد
زین‌خران‌جمله کدامین‌بخرم | گفت‌آن خر که کلانترباشد

ایضاً

ببین‌آن‌نکوامرد ساده رورا | که‌دربزم‌برمن من‌مقدم‌نشنید
من‌ازوی‌مؤخر نشینم‌بشرطی | که‌اوپشت‌برمن کندخم نشیند

میرزاابوالقاسم‌شیرازی

بافلان گفتم ای پسرپدرت | جز بتاریکی ازچه نان نخورد
گفت‌ترسدزروشنی که‌مباد | سایه‌اش دست سوی کاسه برد

ناصر خسروعلوی

همه رنج من از بلغاریان است | که مادامم‌همی‌باید کشیدن
گنه بلغاریان‌را نیزهم‌نیست | بگویم گرتوبتوانی شنیدن
خدایا این بلا وفتنه ازتست | ولی از ترس نتوانم جغیدن
برون‌آری توترکان‌را زبلغار | برای پردهٔ مردم دریدن
لب و دندان ترکان خطا را | بدین خوبی نباید آفریدن
که‌ازدست لب‌ودندان ایشان | بدندان‌دست‌ولب باید گزیدن

مجدالدین همگر

گرچه پیش از تو بود حاتم طی — تو زحاتم به مکرمت پیشی
تو جهاندارئی به نسبت جود — همچنان تنگدست و درویشی
ما توانگر تریم از تو از آنك — ما تو داریم کز جهان بیشی

سوزنی سمرقندی

بسیار کودکان الف قد به پیش ما — چون دال و نون شدند زنادانی وجنون
ما نیز بر گزاف بگادیم تاشدیم — زین رو میان شکسته چو دال و نگون چو نون

در هجو قاضی ازرضی الدین خوشاب

رسوائی خلق داستان است بتو — بد نامی قاضیان عیان است بتو
مردان زمانه قلتبا نند بزن — بیچاره زن تو قلتبان است بتو

خلاق المعانی

دی سوی گرمابه رفتم با جوانی ساده رو * دیده تا عریان نظر بر نقش آن پیکر کند
از حناهم ناخنش را رشک یاقوت آورد * وزصفاهم پیکرش را غیرت گوهر کند
فوطه بر بست از برای نوره آنکه لب گشود * پاک تا کافور را ز الائش عنبر کند
بر سراین گفتمش ناید دریغ از نوره گفت * روزگار آئینه رامحتاج خاکستر کند

جعفری تبریزی

دوش ازمن بی سبب در بزم رنجیدن چه بود — این عتاب آلوده هردم سوی من دیدن چه بود
مدعا آزردن من گر نبودت با رقیب — رازدل گفتن بسر گوشی وخندیدن چه بود

کلیم در توجیه شکست دست ممدوح

دستت اگر ای قدوهٔ ابرار شکست — نی ازستم چرخ ستمکار شکست
تو نخل ریاض کرمی ودستت — شاخیست که از گرانی بار شکست

ابن یمین

ابن یمین ز غایت مستی وعاشقی — بوسی ربود از لب ترکی سمن عذار
درخشم رفت ورنك بر آورد وجنك کرد — بر داین سخن بحضرت قاضی روزگار
قاضی سؤال کرد که بهر چه کرده ای — اقدام برچنین گنه ای رند نابکار

گفتم که‌من گناه‌ندانستم این‌عمل — ورمی نهی گناه خطارفت وا گذار
ورحکم‌میکنی‌بقصاصش توحا کمی — گو ازلبم ببر بعوض بوسه صدهزار

ایضاً

هر کو که ندانی نسب نسبت‌حالش — اورا نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که‌مر اورا نشناسند — بارش چو بر آید همه دانند نهالش
وانرا که‌پسندیده‌بود خوی‌وخصالش — زنهار مپرس از پدر و عم و زخالش
زیراشرف‌مردبه‌اصل و بنسب نیست — وز معرفت وعقل‌وتمیزاست کمالش
شهزادهٔ‌نادان که‌دراوعلم وعمل‌نیست — بیقدر بماند چو نماند زرو مالش
درویش که اومعرفت وعلم‌وعمل‌یافت — اوسلطنتی‌یافت که‌خودنیست‌زوالش
ازصحبت نا اهل بصد مرحله‌بگریز — تا دردهن شیر نیفتی ز خصالش

توفیق

گویند برد پیش امیری سخنوری — مدحی‌پر ازصنایع وخالی زغل‌وغش
پیشش‌چوخواند گفت که‌فردات‌میدهم — ماش‌وبرنج درصله خروار پنج‌وشش
شاعر صباح روز دگر با هزار امید — همراه‌خود گرفته‌خری چندبار کش
حاضربرامیرشد ایفای‌وعده خواست — گفتاچه‌وعده وچه‌وفادردسر مکش
خوشکرده‌ای‌توهم بدروغی دل مرا — من‌نیز کرده‌ام به دروغی دل‌توخوش

حسنی هروی

طعنه برمن مزن بصورت زشت — ای تهی از فضیلت انصاف
تن بود چون‌غلاف‌و جان شمشیر — کار شمشیر میکند نه غلاف

مجدالدین‌خافی

اشتری و شغال و روباهی — هرسه کردند اتفاق سفر
نا گهان یافتند یکتانان — بی توقف میان راهگذر
ازسرمکروزرق گفت‌شغال — اوخوردنان که‌ازهمه‌مهتر
یاد دارم که‌نوح کشتی‌را — می‌تراشید و بودمش یاور
گفت‌روبه که هست‌بریادم — که خدا کرده خاک‌آدم‌تر

سر فرو داشت اشتر و برداشت | قرص را از زمین و گفت نگر
با چنین هیکل و توانائی | دوش دی زاده‌ام من از مادر

در هجو تریاکی از سلیم طهرانی

چشم بد دور خواجه راپسری است | که همه زیرکی و ادراك است
چه عجب گر ضعیف وخرد افتاد | که چو خشخاش تخم تریاك است

شیخ الرئیس قاجار

دو شنبه برهگذار دیدم | ترسا زنکی سپید اندام
دررهگذری همی خرامید | شویش بعقب دوان چوخدام
گفتم به‌فرانسوی چه گوئی | با خانم خویش گفت مادام
گفتم زخدا بترس ترسا ! | واندر ره زاهدان منه دام
مادام تو گشت بهر مادام | دل در پی دام تست مادام

مرادقزوینی

ای مولوی از کبر دماغت گنده | هر گه که کند بر توسلام این بنده
چندان حرکت بکن ازروی قیاس | معلوم شود که مرده‌ای یا زنده

شاه طهماسب صفوی

اصفهان جنتی است پر نعمت | هرچه در وی گمان بری شاید
همه چیزش نکوست الاآنك | اصفهانی در آن نمی باید

کمال الدین اصفهانی

دی اسب مرا گفت که در این چه شك است | کاصطبل توازراویه های فلك است
نایاب در آن نه سبزه نه آب نه جو | این جای ستور نیست جای ملك است

جامی

شاعری خواند پر خلل غزلی | کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به ازآن | که کنی حذف ازآن تمام حروف

تاج الدین سرخسی

در ماتمت آنقوم که خون می‌بارند | مرك توحیات خویش می پندارند

غمناك از آنند که تا دوز خیان جاوید چگونه با تو صحبت دارند

امیر معزی

با خار نیست نرگس و بی خار نیست گل گویند مردمان و مرا استوار نیست
زیرا که گرد نرگس تو هست خارها گرد گل شکفتهٔ تو هیچ خار نیست

کمال‌الدین اسمعیل

ای کاسهٔ تو سیاه و دیك تو سفید از آتش و آب هر دو ببرید امید
آن شسته نمی‌شود مگر از باران وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید

وحید کاشانی

چو تیره شود مرد را روزگار رود کدخدائی کند اختیار
پس آنگه به بزیر لحافی رود همه آنکند کش نیاید بکار

ابوالعلاء گنجوری در هجو خاقانی

خاقانیا اگرچه سخن نیك دانیا یك نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که زتو مه بود بسن شاید ترا پدر بود و تو ندانیا

حکیم سوزنی سمرقندی

ای رشتهٔ حکمت زتو سر گم گشته درخانهٔ جهل آمده در کم گشته
از خانه برون بیای تا بر نایـد آواز منادیان خر گم گشته

اوحدی مراغه

فرزند بنده‌ایست خدا را غمش مخور تو کیستی که به زخدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

نامعلوم

مستور گلی که پرده‌اش دامن تست لب بسته بسان چشمه‌ای سوزن تست
هر لحظه شگفتن ود گر غنچه شدن رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

قاسم بیك حالتی

جانم به لب از لعل خموش تو رسید از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیدام که دردی دارد درد دل من مگر بگوش تو رسید

اهلی

قلیان ز لب تو بهره‌ور میگردد — نی در دهن تو نیشکر میگردد
بر گرد رخ تو دود تنبا کو نیست — ابریست که بر گرد قمر میگردد

مجازی

گفتمش نیك ساقها داری — خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاك و صاف می گویم — گر بدی گفته‌ام بگردن من

حکیم ناصر خسرو علوی

ناصر خسرو براهی میگذشت — مست ولایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز زد برو — بانك بر زد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین — اینش نعمت اینش نعمت‌خوارگان

امیدرازی

مرا زنان‌چو خویش چهره گاهی به — که از شراب حریفان سفله گلناری
اگر کنی ز برای جهود کناسی — وگر کنی بسرای مجوس گلکاری
درین دو فعل خسیس آنقدر خساست نه — درین دو کار کریه آن‌مثابه دشواری
که در سلام فرومایگان صدر نشین — بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

از اینجا اشعاری که شعراء در توجیه عیوب محبوب و معشوقها گفته‌اند شروع میشود :

ظهوری

ازچهرهٔ او شقایق اندوخته رنك — در طرهٔ او نکهت سنبل زده چنك
عیب دهن فراخ او نیست جز این — کز حسرت او دل جهانی شده تنك

خلاق المعانی کمال اصفهانی

ای قامت تو چو روز در دی کوتاه — زنهار مدار دست از می کوتاه
خورشید رخت بلند از آن بر ناید — تا دست زوال باشد از وی کوتاه

ایضاً

برعارض لاله رنگت ای سرو روان — آن نیست نشانه آبله گشت عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما — ز اسیب اشاره بر رخت ماند نشان

ایضاً

داری زپی چشم بد ای در خوشاب یك نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین از همه‌طرفه تر که ازبادهٔ‌حسن یکچشم‌تومستست دگرچشم‌بخواب

ایضاً

نه دست بزلف لاله پوش تو رسد نه لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست تا نالهٔ راز ما بگوش تو رسد

میرزا عزت

امروز درین دیار دردیده یکست ازخیل پری رخان پسندیده یکست
عالم همه را بیك نظر می بیند آئینه و آفتاب را دیده یکست

حکیم‌شفائی

زان چشم تو تیرمژه افکند زچنك کزچشم تو بی سلاح می‌بازدجنك
تیرمژه بسکه ریختی بر دل تنك شد ترکش غمزهٔ تو خالی زخدنك

ابوطالب کلیم

در باغ جهان که جای آسیب بود حسنت دائم بزینت و زیب بود
در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت زیبنده تر از شکوفهٔ سیب بود

نامعلوم

خورشید زرشك آب و تابت در تاب حسن همه رافسانهٔ‌حسنت درخواب
رخسار توآب‌واین نشانهاست حباب بر عکس نموده‌عکس‌هرچیزبرآب

ملامنیر

سروی که زنخدانش به از سیب‌بود دل را همه از جفاش آسیب بود
گر ساده زمو نیست‌تنش‌عیبی‌نیست مو بر تن سرو باعث زیب بود

سنجرخراسانی

گربررخ چون ماه توای‌جان‌جهان از آبله‌چون ستارگان هست‌نشان
حسن تو نهان‌نگردد‌ای ماه بدان هرگز زستاره مه نگشته‌است‌نهان

تمام شد کتاب بزم‌ایران با تصحیح جدید
و بااجازهٔ مؤلف انتشار یافت

فهرست حکایات

فهرست اشعار و نام گویندهٔ آن

۳۷۰	دوست‌محمد کاهی	دیداردوست
«	فکری اصفهانی	خون‌دیده
«	نصیبی یزدی	دست در گریبان
«	فتحعلی‌شاه قاجار	کیش خوبرویان
«	نعمت‌خان عالی	تیر بنشان
«	شوکت	تمکین من
«	صائب تبریزی	زبونی ازنفس
«	«	ترك سر
«	میرفهمی	جان در کف
۳۷۱	خاقانی	پیشکشی جان
«	ضمیری اصفهانی	کینهٔ من
«	ظهیر فاریابی	جزای حسن عمل
«	حکیم رکنای مسیح	چین درجبین
«	فهمی کاشانی	نگریستن جمال
«	ولی دشت بیاضی	شکوه ازستمگر
«	طبیب اصفهانی	مستی حریفان
«	شهیدی قمی	گل حرمان
«	شیدا	رنج و راحت جان
«	«	طفل نی‌سوار
«	شیخ علینقی کمره‌ای	شادی چشم
«	اهلی شیرازی	وصل دل
۳۷۲	محمدرضا خونساری	رو کردن عشاق
«	میرزا شرف جهان	همراه رقیب
«	ضمیری اصفهانی	دلشادان کوی یار
«	«	پرسش احوال
«	شاه اسمعیل صفوی	ماه عارض وجاه
«	نادری هروی	آب زندگی
«	انور زند شیرازی	سیمین بدن
«	بی‌نوائی اصفهانی	دل مایل بهمه
«	ضمیری	ببهانهٔ مالیدن چشم
«	شأنی تکلو	شکوه بادبوزلف
«	مخلص	علم بنام سخا

۳۷۲	زماماه	مانع هلاك
۳۷۳	شاپور تهرانی	بستهٔ راه تبسم
«	اهلی شیرازی	چشم اشکبار
«	خالص	ببر کشیدن یار
«	کمال خجندی	چشم وناز وعشق
«	اهلی خراسانی	جانب کوی معشوق
«	علی بیك راهی	نشانهٔ درد
«	کاسب یزدی	مه چهارده من
«	زلالی هراتی	چشم لایق دیدار
«	رضای کاشانی	تکلیف عاشق
«	فصیحی	مستی وناز
«	باقیائی نائینی	غنچهٔ بسته
«	حسرتی	مه چهارده ساله
۳۷۴	شاه طاهر	چمن شکفته
«	امیرشاهی	چمن سرسبز
«	صائب	لالهٔ سرخ
«	بی‌نوا اصفهانی	چشم بیمارته
«	سعیدی اشرف	حرف دوزخ
«	سام میرزا صفوی	حاصل عمر
«	عارض اصفهانی	بردن دل
«	صائب	حقوق تربیت
«	سالم	کشورزیبائی
«	واله	دامن ناز وزمین
«	شفیعائی اثر	حب دنیا
«	شیدا	افزودن حسن
۳۷۵	زمانی	افسانهٔ عمر دراز
«	صائب	سایهٔ مژگان
«	بی‌بی زائری	خوردن خون دل
«	ایجاد قاجار	خط پشت لب
«	جامی	ریختن خون من
«	اوحدالدین	دور ونزدیك
«	کلوعلی شیرازی	سینه بسینه
«	شاه عباس صفوی	خرابی دل زار
«	عبدالعزیز ازبك	انقلاب بجان
«	شرف جهان قزوینی	بی‌تابی ومستی
«	ضمیری اصفهانی	اظهارغم

٤٢٠	تقی همدانی	شعلهٔ غم
»	شرف طوسی	جمال نور
»	عطار	آب حیات
٤٢١	علاء الملك مرعشی	بستر گل
»	فیضی شیرازی	من مهجور
»	محیط اصفهانی	دامن آن ماه
»	امین الدوله	مه کنعانی
»	شاه نعمت الله ولی	دیدهٔ ما و نقش تو
»	یحیی قزوینی	زلف سمن سا
»	آگاه قاجار	آهنك بسوی ما
»	اشرفی سمرقندی	چرخ و فلك
٤٢٢	ازرقی هروی	مایهٔ ناز
»	رودکی بخارائی	ز بوده رنك
»	افضل الدین کاشانی	نسخهٔ نامهٔ الهی
»	مجیر بیلقانی	دل در طرب
»	مجد الدین بغدادی	شبنم عشق
»	میر شجاع اصفهانی	غمزهٔ پشیمان
»	ملا محمد صوفی	عیش شیرین
»	شیخ آذری	غنچهٔ باناز
٤٢٣	حزین	قطع وظیفه
»	کاتبی ترشیزی	ساغر گلرنك
»	علی شیر نوائی	لعنت بر یزید
»	فیضی	کمان من
»	جامی	سرو سهی
»	نظام شیرازی	تب و تاب
»	»	تب شوخ
»	سرمد کاشانی	تاج جهانبانی
٤٢٤	پرتو اصفهانی	شوخ پسر
»	ریاض یزدجردی	راندن من
»	محتشم کاشانی	فریاد من
»	فخری ایروانی	قبای گلنار
»	مهری خوئی	خاطر شاد
»	خلاق المعانی	روز دی
»	فیضی	قدر زیاد
»	انوری	نوبت یار
٤٢٥	کمال اسماعیل	آمدن یار بیرم
»	ملك شمس الدین	دشمن من
»	بابا کوهی	دربند تکلف
»	وحشت بختیاری	جهاد با نفس
»	سحابی استرابادی	برای رضای خدا
»	فراق	شوخ باده پیما
»	عاشق اصفهانی	بی حوصله
»	هلالی جغتائی	بچشم لطف
٤٢٦	شیخ قطب الدین	نظر بر گل
»	شاپور تهرانی	تماشای یار
»	شیخ الرئیس	صفحهٔ چهره
»	جامی	جور یار
»	وحشی	قول مدعی
»	میر عبد الغنی	حباب سپیده دم
»	شاپور تهرانی	صدر زین
»	بهرام میرزا	مغرور بحیات
٤٢٧	فیضی	برغم شحنه
»	شمس طبسی	تکیه بر بنفشه
»	نظامی	حال تباه
»	امیر خسرو	کوی عاشق
»	اهلی شیرازی	کرشمه و ناز
»	کمال خجندی	جگر تشنه لبان
»	فلکی شیروانی	شرم بر چهره
»	سلمان ساوجی	سر کوی یار
٤٢٨	اهلی شیرازی	سنبل پریشان
»	»	دل بستن به بتان
»	بابا فغانی	می شبانه
»	وحشی	دعوی بیجا
»	مؤمن یزدی	یك گام بمنزل
»	برهان ابرقوئی	خار مزار
»	حکیم رکنا	صفات آدم
»	پیر دهقان	بسوی کعبه
٤٢٩	رشید زرگر	گلشن حسن
»	غیاثائی	اشك و دل
»	احمد خان گیلانی	خون دیده

٤٢٩	رفیع‌الدین کرمانی	ستیز از چرخ
»	میرحسینی	بوسه از لب
»	مظهر کاشانی	بدباطن وچاپلوس
»	سهیلی جغتائی	اوانی دوات
»	سعیدالدین هروی	روی نگار
٤٣٠	کمال اصفهانی	رخنه درمسلمانی
»	لسانی شیرازی	خم ابروی یار
»	فصیحی	باده وصوفی
»	کمال	قدم رنجانیدن یار
»	فخری ایروانی	زلف سیاه
»	نصیر اصفهانی	دختررز
»	محمدعلی حزین	پرسیدن ازیار
»	شرف جهان	احوال بیمار
٤٣١	کمال اسماعیل	خمیدگی همیشه
»	خواجوی کرمانی	پیش صاحب نظران
»	مؤمن یزدی	بدی وتبهی
»	ابوطالب کلیم	پیری ومستی
»	خاقانی	پای گریز
»	خواجه رشید	بخت دمساز
»	علینقی کمره‌ای	باعث هجران
»	ابوعلی سینا	تکفیر شیخ
٤٣٢	شیخ بهائی	سرای دنیا
»	ابراهیم میرزا	گل وسنبل
»	شرف جهان	خلاف سخن
»	ملامینائی	گریه از گل خندان
»	حیدر کلوچ	جفای یار
»	کمال اسماعیل	درخوشاب
»	سیدحسن غزنوی	نیك وبدیار
»	مجد همگر	باتووبی تو
٤٣٣	اهلی شیرازی	شوق دیدار
»	محمدجامه باف	اندوه روز وشب
»	جامی	غلام حلقه درگوش
»	حالتی	فدای جان جانان
»	عرفی شیرازی	آه وگریه بدرگاه دوست
٤٣٣	مولوی مروزی	غنچهٔ صدرنك
»	ظهیر فاریابی	آزارفراق
»	اوحدالدین	بادنوروزی
٤٣٤	خواجه علی نعیم	رحمت کردگار
»	الماس میرزا	هوای نفس
»	خاکی شیرازی	بی‌علم ومذهب
»	ابوالقاسم	اثرمحبت
»	مالی	درخوشاب
»	سلمی	تسلی دل
»	خواجه نصیر طوسی	نقطهٔ ساکن
»	رودکی بخارائی	جان وصد آرزو
»	صائب	سیاهی مو
٤٣٥	وحشی یزدی	شیوهٔ نهانی
»	رفیع خان بازل	نشاط باده
»	کشمیری بخارائی	تیشه ورنده
»	اهلی شیرازی	سفریار
»	»	چشم مست دلبر
»	خسرود هلوی	آلودگی خواب
»	»	برغم دل
»	میرزاسعیدحکیم	حرف غیر
»	اختریزدی	حکم عشق
٤٣٦	صبری ساوجی	خاك راه
»	سام میرزاصفوی	خون جگر
»	شرف جهان	یارهمزبان
»	مجدهمگر	خیال روی او
»	طالب آملی	گرمی بازار
»	میراحسنی	خوبان زمانه
»	مختاری غزنوی	دشمن جهان
»	بصیرسیستانی	خورشیدوش من
٤٣٧	فدائی لاهیجی	پیراهن گل فرسا
»	»	آشنای خلق
»	جلال سپهر	روشن ضمیر
»	شیخ الرئیس قاجار	دانه ودام
»	اهلی شیرازی	کرشمه ومحبت

J & K UNIVERSITY LIB.
Acc No 46064
Date 3-3-62

N·

DA...

Date.......... ....

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

DA

Call No..........

Date........... ....

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

10 NOV 1970			
18 NOV 1970			
10 DEC 1970			
15 MAR 1972			
26.4.72			
21/4/72			

Call No. ________ *Date* ________

Acc. No. ________

K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day. If the book is kept beyond that day.